



دختر مہتاب

سو لین تن

مترجم: رضا ابراہیمی





سرشناسه

نشر به صورت الکترونیک وب سایت مکاتب

نام کتاب: دختر مهتاب

نام مترجم: رضا ابراهیمی

نوبت چاپ: الکترونیکی

مشخصات نشر: دیجیتال

نویسنده: سولین تن

تعداد صفحات: ۳۲۱

ویراستار: فائزه بابایی

موضوع: رمان

آدرس: پیرانشهر کمربندی بلوار کردستان پلاک ۱۱۰

daughter of
the moon goddess

عنوان انگلیسی کتاب:

قسمت اول

۱

دربارهٔ مادرم افسانه‌های زیادی وجود دارد. بعضی‌ها می‌گویند او به شوهرش، یک جنگجوی بزرگ فانی، خیانت کرده و اکسیر جاودانگی رو از او دزدیده تا الهه بشود. بعضی‌ها می‌گویند او به قربانی بی‌گناه بوده که اکسیر رو برای نجاتش از دزدان خورده. هر کدام از این داستان‌ها رو باور کنی، مادرم، چانگ‌ئه، جاودان شد. منم همین‌طور.

آرامش خونه رو یادمه. فقط من، خدمتکار وفادارمون به اسم پینگ‌آر و مادرم روی ماه زندگی می‌کردیم. توی قصری از سنگ سفید درخشان با ستون‌های صدف و سقف نقره‌ای زندگی می‌کردیم. اتاق‌های بزرگش پر از مبلمان چوب دارچین بود و بوی تند اون تو هوا می‌پیچید. دورمون رو جنگلی از درختان گل *Osmanthus* سفید گرفته بود که یه درخت لَوُر وسطش بود و میوه‌های درخشانی با نور جادویی داشت. نه باد نه پرنده، حتی دست‌های من هم نمی‌تونستن اون‌ها رو بچینن، اون‌ها به شاخه‌ها چسبیده بودن به محکمی ستاره‌ها به آسمون.

مادرم مهربون و دوست‌داشتنی بود؛ اما یه کم دور، انگار یه درد بزرگ داشت که قلبش رو بی‌حس کرده بود. هر شب بعد از روشن کردن فانوس‌ها برای نورانی کردن ماه، روی بالکن می‌ایستاد تا به دنیای فانی پایین نگاه کنه. بعضی وقتا من درست قبل از طلوع بیدار می‌شدم و می‌دیدمش که هنوز هم اونجا ایستاده، چشمش پر از خاطره. نمی‌تونستم غم تو صورتش رو تحمل کنم، برای همین دستام رو دورش حلقه می‌کردم، سرم به زحمت به کمرش می‌رسید. اون با لمس من مثل کسی که از خواب بیدار شده باشه جامی‌خورد، بعد موهامو نوازش می‌کرد و منو به اتاقم برمی‌گردوند. سکوتش آزارم می‌داد؛ نگران بودم که ناراحتش کرده بودم، هرچند که اون به ندرت عصبانی می‌شد. این پینگ‌آر بود که بالاخره توضیح داد مادرم تو اون زمان‌ها دوست نداشت کسی مزاحمش بشه.

"چرا؟" پرسیدم. پینگ‌آر سرش را تکان داد تا جلوی سؤال بعدیم را بگیرد و گفت: "جای من نیست که بیشتر توضیح بدم." فکر غم مادرم عذابم می‌داد. "سال‌ها می‌گذره. مامان कभी خوب می‌شه؟" پینگ‌آر برای لحظه‌ای ساکت شد. "بعضی زخم‌ها توی استخون‌هامون حک می‌شن - بخشی از وجود ما هستن، شکل می‌دن که به چی تبدیل می‌شیم." بعد با دیدن چهره غمگینم، مرا در آغوش نرمش گرفت. "اما اون قوی‌تر از چیزیه که فکر می‌کنی، ستاره کوچولو. درست مثل خودت." با وجود این سایه‌های گذرا، اینجا خوشحال بودم، اگرچه دردی مداوم وجود داشت که انگار چیزی از زندگی ما کم بود. آیا تنها بودم؟ شاید، هرچند وقت زیادی برای غصه خوردن نداشتم. هر روز مادرم به من خواندن و نوشتن یاد می‌داد. مرکب را روی سنگ می‌سابیدم تا خمیر سیاه براقی درست شود، همان‌طور که او با ضربات نرم قلم مو به من یاد می‌داد هر حرفی را بنویسم. درحالی‌که این زمان‌ها را با مادرم دوست داشتم، کلاس‌های پینگ‌آر را بیشتر دوست داشتم. نقاشی‌ام قابل قبول بود و گلدوزی‌ام افتضاح؛ اما مهم نبود، چون عاشق موسیقی شده بودم. چیزی در مورد شکل‌گیری ملودی‌ها، احساساتی را در من برمی‌انگیخت که هنوز درکشان نمی‌کردم - چه از تارهایی که با انگشتانم می‌نواختم، یا نت‌هایی که با لب‌هایم شکل می‌گرفتند. بدون اینکه هم‌بازی‌ای برای وقت‌گذرانی داشته باشم، به زودی در نواختن فلوت و چین - زهی هفت‌تاره - استاد شدم و فقط در چند سال از مهارت‌های پینگ‌آر گذشتم. در پانزدهمین تولدم، مادرم یک فلوت کوچک یشم سفید به من هدیه داد که آن را همیشه در کیسه ابریشمی که به کمرم آویزان بود، حمل می‌کردم. این ساز مورد علاقه‌ام بود، صدایش آنقدر پاک بود که حتی پرنده‌ها برای گوش دادن به ماه پرواز می‌کردند - هرچند بخشی از من باور داشت که آن‌ها برای نگاه کردن به مادرم هم می‌آیند.

بعضی وقتا خودم رو می‌دیدم که بهش زل زدم، مجذوب بی‌نقصی اجزای صورتش. صورتش مثل تخم هندوانه بود و پوستش مثل مروارید می‌درخشید. ابروهای نازکی بالای چشم‌های مشکی کشیده و براقش که موقع لبخند به شکل ماه درمی‌ومدن، قرار گرفته بود. سنجاق‌های طلایی از لابه‌لای موهای مشکی بافته‌شده‌ش برق می‌زدند و یک گل صد تومنی قرمز هم لای موهاش بود. لباس زیرینش به رنگ آبی آسمان ظهر بود، با ردایی سفید و نقره‌ای که تا قوزک پاش می‌رسید. دور کمرش کمربندی به رنگ قرمز روشن بسته بود که با منگوله‌های ابریشمی و یشم تزیین شده بود. بعضی شب‌ها، وقتی توی تخت دراز می‌کشیدم، صدای برخورد نرم منگوله‌ها رو گوش می‌کردم و وقتی می‌فهمیدم که نزدیکه راحت می‌خوابیدم. پینگ‌آر بهم اطمینان می‌داد که شبیه مادرم هستم؛ اما این مثل مقایسه شکوفه آلو با گل لوتوس بود. پوست من تیره‌تر بود، چشمام گردتر و خط

فکم زاویه دارتر بود و چال روی چانه داشتم. شاید شبیه پدرم بودم؟ نمی‌دونستم؛ هیچ‌وقت اونو ندیده بودم. سال‌ها طول کشید تا فهمیدم مادری که وقتی می‌افتادم، اشکم رو پاک می‌کرد و وقتی می‌نوشتم، قلمم رو صاف می‌کرد، الهه ماهه. مردم عبادتش می‌کردن، هر جشن نیمه پاییز - توی پانزدهمین روز از هشتمین ماه قمری - که ماه در روشن‌ترین حالتشه، بهش نذری می‌دادن. اون روز عود برای دعا می‌سوزوندن و یک ماه درست می‌کردن، با پوسته نازکی که دور پرکرده خوشمزه خمیر لوبیای شیرین و تخم اردک شور رو می‌گرفت. بچه‌ها فانوس‌های درخشانی به شکل خرگوش، پرنده، یا ماهی حمل می‌کردن که نماد نور ماه بودن. توی اون یه روز از سال روی بالکن می‌ایستادم، به دنیای پایین نگاه می‌کردم، بوی خوش عود رو که به افتخار مادرم به سمت آسمان بلند می‌شد، استشمام می‌کردم.

دنیای آدم‌ها منو کنجکاو می‌کرد، چون مادرم با حسرت زیادی به دنیای اون‌ها نگاه می‌کرد. داستان‌های اون‌ها با تلاش‌هاشون برای عشق، قدرت و زنده موندن، منو مجذوب می‌کرد، هرچند توی محدوده محافظت‌شده خودم درک کمی از این رازورمزها داشتم. هر چیزی رو که به دستم می‌رسید می‌خوندم؛ اما داستان‌های مورد علاقه‌ام، داستان‌های دلاورمردانی بود که برای محافظت از عزیزانشون با دشمن‌های ترسناک مبارزه می‌کردن. یه روز که توی کتابخونه‌مون بین یه عالمه اسکناس (پارشامه) داشتم می‌گشتم، یه چیز درخشان توجهم رو جلب کرد. اون رو بیرون کشیدم، با دیدن کتابی که قبلا نخونده بودم، ضربان قلبم تند شد. از جلد دوخته شده و زبرش به نظر می‌رسید یه کتاب مرگ باشه. رنگ جلدش خیلی کم‌رنگ شده بود، به زور می‌تونستم نقاشی یه تیرانداز رو ببینم که با یه کمان نقره‌ای به سمت ده تا خورشید تو آسمون نشونه گرفته بود. خط‌های کم‌رنگ یه پر رو توی گوی‌های نورانی دنبال کردم. نه، خورشید نبود، پرنده بود، تو شکل توپ‌های آتش جمع شده بودن. کتاب رو با انگشتای لرزون که کاغذ رو به سینه‌ام فشار می‌دادن، به اتاقم بردم. روی صندلی نشستم و با اشتیاق صفحه‌ها رو ورق زدم و کلمات رو بلعیدم. داستان مثل خیلی از داستان‌های قهرمانانه شروع می‌شد، با دنیای فانی‌ای که گرفتار بدبختی و حشتناکی شده بود. ده تا پرنده خورشیدی تو آسمون بلند شدن، زمین رو سوزوندن و باعث رنج زیادی شدن. هیچ محصولی تو خاک سوخته رشد نمی‌کرد و آبی برای نوشیدن از رودخونه‌های خشک‌شده وجود نداشت. شایع بود که خدایان آسمان طرف پرنده‌های خورشیدی رو می‌گیرن و هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد با چنین موجودات قدرتمندی مبارزه کنه. درست وقتی که به نظر می‌رسید همه امیدها از بین رفته، یک جنگجوی نترس به اسم هویی کمان یخ‌زده جادویی‌شو برداشت. اون تیرهایش رو به سمت آسمان پرتاب کرد، نه تا از پرنده‌های خورشیدی رو کشت و یکی رو برای روشن کردن زمین باقی گذاشت... کتاب از دستم

قاییده شد. مادرم اونجا ایستاده بود، سرخ شده بود، نفسش به سختی بالا می‌اومد. همون‌طور که بازوم رو گرفته بود، ناخوناش تو تنم فرورفت.

مادرم داد زد: «اینو خوندی؟» مادرم به ندرت صدایش رو بلند می‌کرد. گیج بهش نگاه کردم و بالاخره تونستم سر تکون بدم که یعنی آره. اون منو ول کرد و روی صندلی افتاد و انگشتاش رو روی شقیقه‌اش گذاشت. می‌خواستم برم سمتش و لمسش کنم، می‌ترسیدم عصبانی بشه و منو پس بزنه؛ اما دستای منو گرفت تو دستاش، پوستش به سردی یخ بود. با لکنت پرسیدم: «کار اشتباهی انجام دادم؟ چرا نمی‌تونم اینو بخونم؟» تو داستان چیز عجیب و غریبی به نظر نمی‌رسید. اون انقدر ساکت موند که فکر کردم سؤال رو نشنیده. وقتی بالاخره برگشت و به من نگاه کرد، چشماش درخشان بود، از ستاره‌ها هم روشن‌تر. «تو کار اشتباهی نکردی. تیرانداز، هوپی... اون پدرته». ذهنم یهو روشن شد، گوشام از حرفاش سوت می‌کشید. وقتی بچه‌تر بودم، زیاد راجع به پدرم ازش می‌پرسیدم؛ اما هر بار ساکت می‌شد، چهره‌اش گرفته می‌شد، تا اینکه بالاخره سؤال پرسیدن رو کنار گذاشتم. مادرم توی قلبش رازهای زیادی داشت که با من شریک نمی‌شد. تا حالا. با گفتن این کلمه، سینه‌ام تنگ شد: «پدرم؟» اون کتاب رو بست، نگاهش روی جلدش موند. از ترس اینکه بره، قوری چینی رو برداشتم و براش یه فنجان چای ریختم. سرد بود؛ اما بدون هیچ شکایتی یه قلپ خورد. با صدای آروم و ملایمی شروع کرد: «تو دنیای فانی، ما همدیگه رو دوست داشتیم. اون هم تو رو دوست داشت، حتی قبل از اینکه به دنیا بیای. و حالا...» حرفش رو نصفه رها کرد و با تندی پلک زد. برای اینکه آروم‌ش کنم، دستشو گرفتم و بهش یادآوری کردم که هنوز اونجام.

مادرم گفت: «و حالا، تا ابد از هم جدا شدیم». با انبوه افکاری که به سرم هجوم می‌آورد و احساساتی که درونم بالا و پایین می‌شد، به سختی می‌توانستم فکر کنم. تا جایی که یادم بود، پدرم فقط سایه مبهمی توی ذهنم بود. چندبار آرزو کرده بودم که سر میز غذا روبه‌روی من بشینه، کنار من زیر درخت‌های گل قدم بزنه. هر بار که از خواب بیدار می‌شدم، گرمای سینه‌ام به یه درد بی‌مایه تبدیل می‌شد. امروز بالاخره اسم پدرم رو فهمیدم و اینکه اون منو دوست داشته. جای تعجبی نبود که مادرم توی تمام این مدت انگار تسخیر شده بود، اسیر خاطراتش. چی بر سر پدرم اومده بود؟ آیا هنوز تو دنیای فانی بود؟ چطوری سر از اینجا درآوردیم؟ اما سؤال هامو قورت دادم، چون مادرم اشک‌هاشو پاک می‌کرد. چقدر می‌خواستم بدونم؛ اما نمی‌خواستم به‌خاطر کنجکاوی خودخواهانه‌ام ناراحتش کنم. زمان برای یه جاودان مثل بارون برای اقیانوسی بی‌انتها بود. زندگی ما صلح‌آمیز و خوشایند بود و سال‌ها مثل هفته می‌گذشتند. کی می‌دونه اگه زندگیم به هم نمی‌ریخت، چند دهه

به همین شکل می‌گذشت؛ مثل برگه‌ای که باد از شاخه جدا می‌کند. روز روشنی بود، نور خورشید از پنجره اتاقم سرازیر می‌شد. ساز قین لاک‌ی‌مو کنار گذاشتم و چشم‌هامو بستم تا استراحت کنم. همون‌طور که قبلا هم اتفاق افتاده بود، لکه‌های نقره‌ای نور به ذهنم نفوذ کردند، منو به خودشون جلب می‌کردن و اذیتم می‌کردن - درست مثل بوی گل osmanthus که هر صبح منو به سمت جنگل می‌کشوند. می‌خواستم بهشون دست بزنم؛ اما یاد حرف جدی مادرم افتادم. «نزدیک‌شون نرو، شینگ‌یین» با التماس گفته بود، رنگ پوستش مثل خاکستر مرده بود. «خیلی خطرناکه. باور کن، محو می‌شن».

قول داده بودم که نزدیک‌شون نشم و سال‌ها هم به حرفم عمل کرده بودم. هروقت نور نقره‌ای منو صدا می‌کرد، با عجله به چیزای دیگه فکر می‌کردم - یه آهنگ یا کتاب جدیدم - تا اینکه ذهنم آرام می‌شد و اون نورها محو می‌شدن؛ اما هربار سخت‌تر می‌شد. نورها بیشتر برق می‌زدن و صداشون وسوسه‌انگیزتر می‌شد. میل به نزدیک شدن بهشون تقریباً غیرقابل تحمل بود. امروز نورها خیلی درخشان بودن، انگار که تردیدم رو حس می‌کردن، اون بی‌قراری‌ای که تو وجودم بود. این حس رو اخیراً بیشتر حس می‌کردم، یه بخشی از وجودم که دلش می‌خواست... یه چیزی که اسمی نداشت. شاید یه تغییر؛ ولی اینجا هیچ‌وقت اتفاقی نمی‌افتاد. هیچ چیز عوض نمی‌شد. به نظر نمی‌رسید نورها خطرناک باشن. نکنه مامان اشتباه می‌کرد؟ اون منو از خیلی چیزا منع کرده بود، کارای بی‌خطری مثل بالا رفتن از درخت یا دویدن تو راهروها، شاید این چیزا رو از بچگی خودش تو دنیای آدمیزاد یادش مونده بود. به نور توی ذهنم نزدیک‌تر شدم. نزدیک‌تر از هروقت دیگه‌ای. یه چیزی منو گرفت و کشید عقب - ترس بود یا عذاب وجدان؟ اما دیگه بی‌احتیاط شده بودم و مثل تار عنکبوت ازش رد شدم. رو لبه پرتگاه بودم، داشتم می‌لرزیدم. یه انرژی‌ای تو تنم جریان پیدا کرد، نجوایی تو گوشم پیچید. به جلو خم شدم و دست دراز کردم؛ ولی فقط دیدم نور نقره‌ای پخش شد، مثل نور ستاره‌ها موقع طلوع. چشم‌ام رو باز کردم و تمام بدنم مورمور می‌کرد. نمی‌دونستم چقدر اونجا نشستم، گیج بودم. بیرون پنجره، خورشید غروب آسمون رو با رنگای صورتی و طلایی پر کرده بود. هیجان رفته بود و پشیمونی مثل یه سنگ سنگینی می‌کرد تو سینه‌ام. قوالم رو به مامان شکسته بودم. و بدتر از اون، دوباره می‌خواستم این کار رو انجام بدم. اون نورها خطرناک نبودن، بخشی از من بودن - این رو الان با اطمینان عجیبی می‌دونستم. چرا مامان منو ازشون دور نگه داشته بود؟ تصمیم گرفتم ازش بیرسم و بلند شدم. همون موقع که به در رسیدم، یه انرژی عجیب تو هوا لرزید و موهای پشت گردنم سیخ شد. نورهای رنگی دور موجودات جاودان - که نمی‌شناختمشون - تکه‌ها می‌خوردن و

با هم قاطی می‌شدن، مثل ابرهای آسمون. نمی‌دونستم چند نفر هستن؛ ولی به نظر می‌رسید یکیشون از بقیه خیلی درخشان‌تره، خیلی قوی‌تر از نور مامان یا پینگ‌آر. کی اینجا اومده بود؟

در رو باز کردم و مادرم با عجله وارد اتاق شد. عقب رفتم و به یه صندلی خوردم. نکنه فهمیده بود چیکار کردم؟ اومده بود دعوا کنم؟ سرم رو پایین انداختم و گفتم: «ببخشید مامان. نورها...» شونه‌هامو گرفت: «ولش کن، شینگ‌یین. یه مهمون اومده. نباید بفهمه که تو اینجا هستی. اینکه تو دختر منی». با فکر اینکه با یکی جدید آشنا بشم، تپش قلبم گرفتم. بعدش حرفش رو فهمیدم – و لحن صداش – ذوقم مثل یه تیکه کاغذ مچاله شد. «نمی‌خوای با دوستت آشنا بشم؟» دستاش رو ازم برداشت، صورتش سفت شد انگار از سنگ مرمر تراشیده شده بود. «دوست نیست. اون ملکه سرزمین آسمانی‌هاست. از تو خبر نداره، کسی خبر نداره و نمی‌ذاریم پیدات کنن!» حرفاش که تندتند می‌زد، منو ترسوند، با اینکه یه ذوقی هم تو دلم جرقه زد. خونده بودم که سرزمین آسمانی‌ها از بین هشت سرزمین جاودان، قدرتمندترینشون بوده، مثل یه قطره اشک قیمتی تو قلب قلمرو. امپراتور و ملکه‌شون تو قصری زندگی می‌کردن که روی ابرها شناور بود، از اونجا به جاودان‌ها و فانی‌ها حکومت می‌کردن و مراقب خورشید، ماه و ستاره‌ها بودن. تو تموم مدتی که اینجا بودیم، هیچ‌وقت به خونه دور افتاده نمی‌اومدن، پس حالا چرا؟ و چرا باید قایم می‌شدم؟

تو دلم یه حس عجیب غلغلک می‌کرد، انگار یه مار سرد دور قلبم پیچیده بود. «مشکلی پیش اومده؟» پرسیدم، امیدوار بودم انکار کنه. گونه‌مو نوازش کرد و گفت: «بعدا همه چی رو توضیح می‌دم. فعلا تو اتاقت بمون و هیچ صدایی درنیار». سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم. همون موقع فهمیدم که مامان به سؤالم جواب نداده بود. یه کتاب باز کردم، دوباره و دوباره همون خط رو خوندم و بعدش ولش کردم. انگشتم یه سیم ساز رو چنگ زد؛ ولی بعدش فشارش دادم تا صداش رو خفه کنه. همون جور که به در بسته نگاه می‌کردم، یه کنجکاوی آتیشی منو گرفت و ترسم رو سوزوند. آروم به سمت در رفتم و یه کوچولو بازش کردم. فقط یه نگاه به ملکه سرزمین آسمانی بندازم و برمی‌گردم تو اتاقم. دیگه کی فرصت پیدا می‌کردم ببینمش، یکی از قدرتمندترین جاودان‌های قلمرو؟ شاید حتی تاج ققنوسش رو هم به سرش گذاشته بود، تاجی که می‌گفتن از پره‌های طلای ناب درست شده و با صدتا مروارید درخشان تزئین شده. بی‌صدا مثل سایه، تو راهروی طولانی‌ای که از اتاقم به تالار هارمونی نقره‌ای می‌رفت، روی نوک پا راه رفتم. تالار هارمونی نقره‌ای باشکوه‌ترین اتاق قصر نور خالص ما بود، با کف مرمری، چراغ‌های یشمی و پرده‌های ابریشمی. ستون‌های چوبی روی پایه‌های نقره‌ای تزیین شده گرما و صمیمیت رو به اون فضای باشکوه و نقره‌ای اضافه می‌کرد. همیشه تصور می‌کردم مهمونا رو اینجا پذیرایی

می‌کنیم، گرچه تا حالا هیچ مهمونی نداشتیم. همین گوشهٔ راهرو، صدای آروم و ملایمی به گوشم رسید. گوشام رو تیز کردم تا بشنوم. صدای ملکهٔ سرزمین آسمانی با لحنی صمیمی منو متعجب کرد: «چانگئه، حالت خوبه؟» به نظر اونقدرم ترسناک نمی‌اومد. «بله، اعلیحضرت. ممنون از لطف شما». صدای مامان غیرطبیعی شاد بود. بعد از این احوالپرسی، یه سکوت کوتاهی برقرار شد. کنار دیوار چمباتمه زدم و گردنم رو کج کردم تا تو اتاق رو نگاهی بندازم. مامان روی زمین زانو زده بود، سرش پایین بود - و روبه‌روش، روی صندلی خود مامان نشسته بود، حتما ملکهٔ سرزمین آسمانی بود.

سرش تاج نداشت؛ اما یه سربند پر زرق‌وبرق با برگ و گل‌های جواهرنشان به سر داشت که با تگون خوردنش صدا می‌کرد. همون جور که بهش خیره شده بودم - و مجذوبش بودم - یه غنچه باز شد و به یه ارکیدۀ آمیتست تبدیل شد. روی انگشتاش غلاف‌های نوک‌تیز طلا برق می‌زد، به شکل چنگال یه شاهین خم شده بود. گلدوزی‌های نقره‌ای روی لباس بنفشش نور کم‌جونی رو که از پنجره می‌تابید، به خودش جلب می‌کرد. برعکس هالهٔ ظریف و آروم مامان، هالهٔ اون قوی بود و از گرما می‌درخشید. خیره‌کننده بود؛ ولی لب‌های براقش روی پوست سفیدش منو یاد خون تازه ریخته‌شده روی برف می‌نداخت. ملکه، در شأن جایگاه والاش، تنها نیومده بود. شش نفر خدمتکار پشت سرش ایستاده بودن - به همراه یه مرد جاودان قدبلند، رنگ پوستش از بقیه تیره‌تر بود. تکه‌های صاف کهربا روی کلاه سیاهش تزئین شده بود، لباس‌های مشکی‌اش با یه کمر بند برنجی بسته شده بود و دست‌هاش با دستکش‌های سفید پوشیده شده بود. دربار آسمانی رو نمی‌شناختم؛ اما طرز رفتار این مرد نشون می‌داد که از بقیه مقام بالاتری داره؛ ولی یه چیزی تو اون بود که دوستش نداشتم و وقتی چشم‌اش که قهوه‌ای روشن بود به اتاق نگاه کرد، عقب کشیدم و خودم رو به دیوار چسبوندم. بعد از یه مکث کوتاه، ملکه دوباره حرف زد، صداش حالا از یه تیکه یشم استفاده‌نشده هم سردتر بود «چانگئه، یه تغییر عجیب تو انرژی اینجا تشخیص داده شد. داری یه قدرت مخفی رو پرورش می‌دی یا یه مهمون ممنوعه رو پنهان می‌کنی و داری شرایط زندانت رو نقض می‌کنی؟» سفت شدم، وقتی این‌طوری حرف زد، شونه‌هام رو بالا انداختم. به‌نظر می‌رسید تو هر کلمه‌اش یه ذوقی قاطی شده بود، انگار از اینکه مامان کار اشتباهی کرده لذت می‌برد؛ ملکه یا نباشه، چطور جرئت می‌کنه این‌طوری حرف بزنه؟ مامان الههٔ ماهه، مورد پرستش و علاقهٔ خیلی از فانی‌هاست! چطور می‌تونه زندانی باشه؟ اینجا بیشتر از خونهٔ ما بود، قلمرو اون بود. کی هر شب فانوس‌ها رو روشن می‌کرد؟ وقتی مامان رد می‌شد، کدوم درخت‌ها تگون می‌خوردن و براش آه می‌کشیدن؟ چطور می‌تونست تو اینجا کاری بکنه که حقش نباشه؟

«اعلیحضرت، حتما سوء تفاهمی پیش آمده. همون طور که می‌دونید، قدرت‌های من ضعیفن و هیچ‌کس دیگه‌ای اینجا نیست. کی جرئت می‌کنه بیاد؟» مامان با اطمینان جواب داد. «وزیر وو، کشفتون رو بگید». ملکه دستور داد. صدای پا به جلو نزدیک شد. «امروز صبح یه تغییر مهم تو هاله ماه تشخیص داده شد. تو تموم سال‌هایی که مطالعه کردم، بی‌سابقه‌ست. این نمی‌تونه اتفاقی باشه». تو صدای آروم وزیر، یه ته هیجان حس می‌کردم. نکنه اونم مثل ملکه از مشکلات مامان لذت می‌برد؟ با اینکه نگران بودم؛ ولی از این فکر عصبانی شدم. اون هجوم تو رگ‌هام که زودتر اتفاق افتاده بود، وقتی به نورها دست زدم، اون زمزمه‌ای که تو هوا بود... نکنه اینا رو به اینجا کشوند؟ «امیدوارم ملایمت ما شما رو گستاخ نکرده باشه». ملکه با عصبانیت گفت: «شما قبلا خوش‌شانس بودین که به‌خاطر دزدیدن اکسیر جاودانگی همسرتون، اینجا راحت زندانی شدین. تونستین از شلاق رعد و برزن آتیشی فرار کنین؛ ولی اگه بفهمیم تقلب دیگه‌ای می‌کردین، اوضاع فرق می‌کنه. الان اعتراف کنید، شاید باهامون مهربون باشید». ملکه داد زد و آرومشی خونه ما رو بهم ریخت. مشت‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نزمن. هیچ‌وقت از مامان نپرسیده بودم چطوری جاودان شده، چون حس می‌کردم ناراحتش می‌کنه؛ ولی از وقتی داستان مرغ‌های آفتابی رو خونده بودم، یه سؤال تو ذهنم می‌چرخید: پدرم کجا بود؟ اینکه فهمیدم به پدرم اکسیر داده بودن و مامان رو متهم می‌کردن که دزدیدتش... یه حس بدی تو دلم پیچید. با خودم کلنجار رفتم که ملکه اشتباه می‌کنه و یه تیکه شک ترسناک رو تو ذهنم قایم کردم.

مامان نه تکون خورد و نه این حرفای زشت رو تکذیب کرد. نکنه به این جور رفتار ملکه عادت کرده بود؟ دوباره یه نگاه به اتاق انداختم و دیدم مامان خم شد و پیشونیش و کف دستاش رو روی زمین گذاشت. «اعلیحضرت، وزیر وو. شاید این اتفاق به‌خاطر تازگی قرار گرفتن ستاره‌ها باشه. صورت فلکی اژدهای آبی وارد مسیر ماه شده که شاید باعث بهم ریختن هاله‌های ما شده. وقتی رد بشه، همه چی به حالت عادی برمی‌گرده». مامان مثل دانشمندی که آسمون رو مطالعه می‌کنه حرف زد. با اینکه می‌دونستم به این چیزها علاقه‌ای نداره. بعدش یه سکوت طولانی شد که فقط با صدای تق‌تق تقی آروم شکسته می‌شد - غلاف‌های طلای نوک‌تیز ملکه که به چوب نرم دسته صندلی فشار می‌آورد. بالاخره ملکه بلند شد، خدمتکارهاشم پشت سرش جمع شدن. «شاید هم همین‌طور باشه، ولی دوباره می‌ایم. خیلی وقته که تنها موندی». با اینکه تو حرفای ملکه یه تهدید بود، مثل یه ریسمان ابریشمی که محکم کشیده شده باشه، خوشحال شدم که دارن می‌رن. دیگه نتونستم تحمل کنم و بیشتر گوش بدم، آروم به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. آسمون به رنگ ارغوانی-خاکستری گرگ‌ومیش دراومده بود، وقتی که ته‌مونده روز به شب می‌رسه. ذهنم کرخت شده

بود، با این حال هنوز حس می‌کردم وقتی اون هاله‌های ناشناس دور شدن. چند لحظه بعد، مامان در رو باز کرد، صورتش از دیوارهای سنگی هم سفیدتر بود. شک‌هام از بین رفتن. حرفای ملکه رو باور نکردم. مامان هیچ‌وقت به پدرم خیانت نمی‌کرد. حتی به‌خاطر جاودانگی. از روی تخت پریدم و به سمتش رفتم. الان تقریباً هم‌قدش بودم. «مامان، حرفای ملکه رو شنیدم». مامان منو تو بغلش گرفت و محکم فشارم داد. به شونش تکیه دادم و با خیالی راحت که عصبانی نیست، آروم گرفتم، هرچند بدنش از فشار سفت شده بود.

«وقت زیادی نداریم. ملکه هر لحظه ممکنه با سربازهای برگرده». مامان آروم گفت. «می‌تونن چیکار کنن؟ ما که کار اشتباهی نکردیم». شکمم درد گرفت، یه حس بدی بود. «ما زندانی‌ایم؟ ملکه راجع به اکسیر چی می‌گفت؟» مامان عقب رفت تا توی صورتم نگاه کنه. «شینگ‌یین، تو اینجا زندانی نیستی؛ ولی من هستم. امپراتور آسمانی اکسیر جاودانگی رو به پدرت داد، به‌خاطر اینکه مرغ‌های آفتابی رو کشت و دنیا رو نجات داد؛ اما هوایی اون رو نخورد. فقط برای یک نفر کافی بود و نمی‌خواست بدون من به آسمونا بره. من حامله بودم، خوشبختی‌مون کامل به‌نظر می‌رسید. پس اکسیر رو قایم کرد، فقط من می‌دونستم کجاست». بعدش صداش شکست. «ولی بدنم خیلی ضعیف بود که تو رو به دنیا بیاره. دکترا بهمون گفتن که تو... که ما از زایمان جون سالم به‌در نمی‌بریم. هوایی نمی‌خواست باور کنه، نمی‌خواست تسلیم بشه – منو پیش پزشک‌های مختلفی می‌برد، دنبال یه جواب دیگه‌ای می‌گشت؛ اما ته دلم می‌دونستم راست می‌گن». مکث کرد، دور چشمش یه سفت‌شدگی بود؛ انگار داشت تو خاطراتش می‌گشت، تو خاطراتی که اذیتش می‌کردن. «وقتی برای جنگ صداش کردن، من تنها موندم. بعدش درد شروع شد، خیلی زود، تو تاریکی شب. اونقدر تو بدنم پیچید که به زور می‌تونستم داد بکشم. خیلی از مردن می‌ترسیدم، از اینکه تو رو از دست بدم». وقتی ساکت شد، سؤال از دهنم پرید بیرون: «چی شد؟» «اکسیر رو از جایی که قایم شده بود برداشتم، درش رو باز کردم و خوردمش». تو سکوتی که تو اتاق بود، فقط صدای تپش قلب خودم رو می‌شنیدم. دستام دیگه دستای مامان رو گرم نمی‌کرد و سرد شده بود، مثل دستای خودش. با صدای لرزون پرسید: «از من متنفر نیستی، شینگ‌یین؟ به‌خاطر اینکه به پدرت خیانت کردم؟» حرفای ملکه راست بود. یه لحظه نتونستم تکون بخورم، درونم از این راز دردناک جمع شده بود. شاید اگه مامان اکسیر رو نمی‌خورد، ما زنده می‌مونديم و خانوادگی در کنار هم بودیم؛ ولی می‌دونستم چقدر بابام رو دوست داشت، چقدر برای از دست دادنش عزاداری کرد. و به هر حال، از اینکه زنده هستم، خوشحال بودم.

«نه مامان، تو ما رو نجات دادی». چشمای مامان به دور نگاه می‌کرد، تو خاطرات غرق شده بود. «ترک کردن پدرت... آخ، چقدر درد داشت؛ ولی باید اعتراف کنم نمی‌خواستم بمیرم. نمی‌تونستم بذارم تو هم بمیری.

فقط بعدا فهمیدم که هدایای امپراتور آسمانی بندهای نامرئی ای داره. این جور تصمیم‌ها رو نباید فانی‌ها بگیرن. امپراتور خیلی عصبانی شد که به جای پدر پرافتخارت، من جاودان شدم. ملکه منو متهم کرد که با حقه‌بازی جاودانگی رو به دست آوردم، چیزی که حقش رو نداشتم.» «برای اون‌ها توضیح ندادی؟ اگه می‌فهمیدن برای نجات ما بوده...» «جرئت نکردم. انگار ملکه کینه داشت، انگار دل خوشی از پدرت نداشت. حتی متهم کرد که به خاطر اینکه هدیه امپراتور رو رد کرده، قدرشناسی کرده. اون موقع فهمیدم، به جای پاداش دادن برای کشتن مرغ‌های آفتابی، دنبال تنبیه کردنش بوده. از اینکه به تو آسیب برسونه، دریغ نمی‌کرد. چطوری می‌تونستم وجود تو رو بهشون بگم؟ برای اینکه تو رو از خشمشون دور نگه دارم، تولدت رو مخفی نگه داشتم. دزدی‌ام رو اعتراف کردم. به عنوان تنبیه، به ماه تبعید شدم – یه طلسم که منو تا ابد اینجا نگه می‌داره. هر چقدرم بخوام، نمی‌تونم از اینجا برم.» با صدای آروم اضافه کرد: «یه قصری که نمی‌تونی ازش فرار کنی، بازم یه زندانه.» نفس کشیدن سخت بود، سینه‌ام مثل ماهی که از آب افتاده باشه، بالا و پایین می‌شد. فکر می‌کردم زندگی ما خیلی آروم و از تمام خطرهای تو کتاب‌هام دور باشه. اینکه فهمیدم خشم قدرتمندترین جاودان‌های قلمرو رو برانگیختیم، کل وجودم رو تگون داد. «ولی بعد از همه این مدت، چرا ملکه امروز اومد؟»

«نور ما از نیروی زندگی‌مون میاد، همون هسته جادوی ما – نورهایی که تو ذهنت می‌بینی. از وقتی به دنیا اومدی، تمام سعیمون رو کردیم تا قدر تو پنهان کنیم. با اینکه تلاش کردیم؛ ولی ملکه امروز تو رو حس کرد.» نفسم تو گلوم گیر کرد. «نمی‌دونستم. تقصیر منه.» چقدر احمق و بی‌فکر بودم! چون حوصله‌ام سررفته بود، حرفای مامان رو نادیده گرفتم، قولم رو شکستم و خودمون رو تو بدترین خطر انداختم. «من هم تقصیر دارم. بهت گفتم به جادوت دست نزن؛ ولی باید توضیح می‌دادم که چرا – چون ممکنه باعث بشه پادشاهی آسمانی از وجودت باخبر بشه.» یه نفس عمیق کشید. «به هر حال یه روزی پیش می‌اومد؛ هر سال که بزرگ‌تر می‌شی، قوی‌تر می‌شی. اگه پیدات کنن، تنبیه‌مون خیلی شدید می‌شه – شک ندارم. واسه خودم کمتر می‌ترسم؛ ولی از اینکه با تو چیکار می‌کردن، یه بچه جاودان که قرار نبود وجود داشته باشه.» «چیکار می‌تونیم بکنیم؟» «فقط یه کار می‌تونیم بکنیم، باید از اینجا بری.» ترس مثل یخ بستن روی یه دریاچه، روی پوستم نشست. اینکه دیگه هیچ وقت مامان رو نبینم... یهو ترسیدم ازش جدا بشم. «نمی‌تونم با تو بمونم؟ قایم می‌شم. منو تمرین بده، تا بتونم کمکت کنم.» «نمی‌شه. حرف‌های ملکه رو شنیدی. الان خیلی بیشتر مراقب ما می‌شن. دیگه دیره.» «شاید راضی‌شون کردی، شاید دیگه برنگردن.» یه خواهش ناامیدانه، یه امید بچگانه. «شاید فقط یه کم وقت گرفتیم؛ ولی ملکه همین جوری نیومده، به زودی برمی‌گردن» صداس لرزید، پر از احساس شد. «نمی‌تونیم ازت

محافظت کنیم. به اندازه کافی قوی نیستیم». «ولی کجا برم؟ کی دوباره می‌بینمت؟» هر کلمه به ضربه بود، به کابوسی که شکل می‌گرفت، شکل می‌داد. «پینگ‌آر تو رو به خانوادش تو دریای جنوبی می‌رسونه». الان با لحنی پر از امید حرف می‌زد، انگار می‌خواست هردوی ما رو قانع کنه. «می‌گن اقیانوس قشنگه. اونجا زندگی خوبی خواهی داشت، دور از ابری که بالای سرماست».

پینگ‌آر هر چیزی رو که راجع به سرزمین‌های اون‌ور می‌دونست، باهام درمیون گذاشته بود و قوه تخیل منو که تشنه ماجراجویی بود، تحریک می‌کرد. دریای بزرگ به چهار قسمت تقسیم می‌شد که از ساحل شرقی تا اقیانوس جنوبی، از صخره‌های غرب تا آب‌های شمال کشیده شده بود. با داستان‌های پینگ‌آر راجع به موجوداتی که توی شهرهای درخشان زیر آب یا روی ساحل‌های طلایی زندگی می‌کردن، محو شده بودم. چقدر آرزو داشتم که اون‌ها رو کشف کنم؛ اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم برای فرار از خونه‌ام مجبور بشم این کار رو بکنم. ماجراجویی به چه درد می‌خورد وقتی کسی نبود که در اون ماجراجویی باهاش شریک بشم؟ دست مامان دور دستم حلقه شد و منو به زمان حال برگردوند. «هیچ‌وقت به کسی نگو کی هستی. امپراتور آسمانی همه‌جا جاسوس داره. وجود تو رو یه توهین نابخشدنی می‌دونه». با عجله حرف می‌زد، چشم‌هاش تو چشم‌های من خیره شده بود تا اینکه قولمو بهش دادم. بعد خم شد طرفم و یه چیزی دور گردنم بست. یه گردنبند طلا با یه تیکه یشم کوچیک. رنگش مثل برگ‌های بهاری بود، با یه اژدها که روش حک شده بود. انگشت‌هام روی سنگ صاف کشیده شد، ترک نازک لبه اون رو حس کردم. «این مال پدرته». چشم‌هاش به سیاهی شب بدون ماه بود. «به کسی نگو کی هستی؛ ولی هیچ‌وقت هم فراموش نکن». منو محکم نگه داشت و موهامو نوازش کرد. سرم رو پایین نگه داشته بودم - ترسو - نمی‌خواستم ببینم بره، آرزو می‌کردم این لحظه برای همیشه طول بکشه. یه بار پشت دستش به گونه‌ام خورد و بعد فقط یه خالی پر از درد باقی موند. روی زمین افتادم، زانوهامو بغل کردم. چقدر دلم می‌خواست جیغ بزنم و زار بزنم و با مشت به زمین بکوبم. دستم به دهنم رسید، هق‌هق‌های خشنم رو خفه کرد؛ اما اشک‌های بی‌صدا... گذاشتم روی صورتم جاری بشن. تو یه شبی که طول می‌کشید گل ماه باز بشه و پژمرده بشه، زندگی‌ام زیرورو شده بود. راهم که یه جاده مستقیم به‌نظر می‌رسید، پیچ خورده بود و به سمت ناشناسی می‌رفت - و من گم شده بودم.

اتاق تاریک بود، شب شده بود. ماه هنوز تو سایه پنهان بود؛ چون فانوس‌ها رو هنوز روشن نکرده بودن. امشب طلوع ماه دیر می‌شد. با عجله شروع به کار کردم. نمی‌خواستم اگه مامان و پینگ‌آر تنبیه می‌شن، من رو پیدا کنن. درسته مرگ برای جاودان‌ها اتفاق نادری است؛ ولی تهدیدهای ملکه با رعدوبرق و آتش بدنم رو از

ترس سفت می‌کرد. پینگ‌آر کمکم کرد وسایل رو تو یه تیکه پارچه بزرگ بیچم و گفت: «وسیله زیاد و چیزهای خیلی قیمتی نذار که باعث بشه کسی شک کنه». چشم‌هاش قرمز بود؛ اما وقتی ناراحتی منو دید، اضافه کرد: «تو دریای جنوبی امن خواهی بود، به قایم‌شدگی یه ستاره تو آسمون. خانواده من ازت مراقبت می‌کنن و هرچیزی که لازم داری بهت یاد می‌دن». لبه‌های پارچه رو بهم گره زد، یه کیسه درست کرد و روی شونه‌ام انداخت. «بریم؟» نمی‌خواستم برم؛ ولی از همه چی بی‌حس شده بودم، سر تگون دادم. دیگه چیکار می‌تونستم بکنم؟ حتی نمی‌تونستم سرنوشت رو سرزنش کنم چون من بودم که این بلا رو سرمون آوردم. همین‌طور که من و پینگ‌آر با عجله از ورودی رد شدیم و به سمت شرق، به طرف جنگل گل یاس رفتیم، یه بار دیگه برگشتیم، یه نگاه آخر. هیچ‌وقت خونه‌ام به اندازه این لحظه که داشتم هر قوس، هر سنگی رو تو ذهنم حک می‌کردم، قشنگ به نظر نمی‌رسید. هزارتا فانوس زمین رو روشن کرده بودن، کاشی‌های نقره‌ای سقف ستاره‌ها رو نشون می‌دادن و روی بالکنی که از اونجا به دنیای پایین نگاه می‌کردم، یه هیکل ظریف با لباس سفید ایستاده بود.

مامان به دنیای آدمیزاد نگاه نمی‌کرد، چشم‌هاش فقط روی من بود. انگار می‌خواست خداحافظی کنه، دستش رو بلند کرد. بی‌توجه به اینکه پینگ‌آر با عجله دستم رو می‌کشید، روی زانوهایم خمد شدم و پیشونیم رو روی خاک نرم گذاشتم. زیر لب قسم خوردم که برمی‌گردم و مامان رو آزاد می‌کنم. نمی‌دونستم چطوری؛ ولی با تمام وجودم تلاش می‌کردم. این آخر ما نبود. به دنبال پینگ‌آر رفتم تا سوار ابر بشیم و از اونجا دور بشیم. یه درد تیز و روشن تو قلبم پیچید، انگار شکسته بود؛ ولی یه امید کوچیک هنوز نگهش داشته بود.

هوا را به درون سینه کشیدم، تازه بود؛ اما بدون عطر ادویه، تهی به نظر می‌رسید. هنگامی که ابر در آسمان حرکت کرد، من که دچار لغزش شده بودم، بازوی پینگ‌آر را گرفتم. شب بدون درخشش فانوس‌ها چقدر وهم‌انگیز بود. Just امروز صبح، ترس برایم احساس بیگانه‌ای بود و حالا با آن خفه شده بودم. خوشبختانه، چین‌های شب‌نم‌زده ابر زیر پایم تسلیم نشدند و اگر باد در همه‌جا نمی‌وزید، به سختی زمین بودند.

راه طولانی‌ای تا دریای جنوبی بود – اون‌ورتر از پادشاهی آسمانی، اون‌ور جنگل‌های سرسبز پادشاهی ققنوس. حتی از بیابان طلایی هم دورتر بود، اون هلال بزرگ از شن‌های خشک که با قلمروی وحشتناک دیوها مرز مشترک داشت. چطوری می‌تونستم راه خونه رو پیدا کنم؟ همون موقع به ذهنم رسید، شاید اونا فکر می‌کنن من هیچ‌وقت نمی‌تونم برگردم. دریایی از نور تو دوردست برق می‌زد، منو از فکرهای تاریکم بیرون کشید. «پادشاهی آسمانی». پینگ‌آر آروم گفت. باد تندی وزید، پینگ‌آر با یه نگاه به پشت سرش، رنگ از صورتش پرید. منم برگشتم و با دقت به شب نگاه کردم. یه ابر بزرگ با شش تا جاودان سایه‌وار روش، به سمت ما پرواز می‌کرد. زره‌های سفید و طلایی داشتند که برق می‌زد؛ اما چهره آن‌ها در تاریکی معلوم نبود. پینگ‌آر با نفس‌نفس گفت: «سربازها!» قلبم تند می‌زد. «دارن دنبال ما می‌گردن؟».

پینگ‌آر منو کشید پشت خودش. «زره‌شون مال سربازای پادشاهی آسمانیه. حتما به دستور ملکه اومدن. پایین بمون! قایم شو! سعی می‌کنم ازشون فرار کنم». خودمو تا جایی که می‌تونستم صاف رو ابر خوابوندم و زیر رشته‌های خنک ابر قایم شدم. یه بخشی از من خوشحال بود که سربازها رو نمی‌بینم؛ ولی از ترس چیزایی که نمی‌دونستم کل بدنم می‌لرزید. چشم‌های پینگ‌آر بسته بود و یه نور باریک از کف دستش بیرون زد. تا حالا هیچ‌وقت ندیده بودم از جادو استفاده کنه – شاید قبلا بهش احتیاجی نبوده. ابر ما با سرعت جلو رفت؛ اما خیلی زود دوباره سرعتش کم شد. عرق روی صورتش جمع شده بود. «نمی‌تونم سریع‌تر برم، به اندازه کافی قوی نیستم. اگه بگیرنمون... می‌فهمن ما کی هستیم». «نزدیکن؟» خودم رو کج کردم که پشت سرم رو نگاه کنم، کاش این کار رو نمی‌کردم. سلاح‌های فلزی سربازها برق می‌زد و داشتن نزدیک‌تر می‌شدن. به‌زودی بهمون می‌رسیدن. شاید کسی پینگ‌آر رو بشناسه، سؤال بپرسن. من یه دروغگوی دست‌وپا چلفت بودم، عادت نداشتم دروغ بگم – یه نگاه جدی مامان کافی بود که کل حقیقت رو لو بدم. تصویرهای وحشتناکی تو ذهنم بود: سربازها داشتن به خونه‌مون حمله می‌کردن، مامان رو با زنجیر می‌کشیدن بیرون. یه شلاق رعد و برق با صدای

ترکیدن به پشت مامان می خورد، پوستش رو پاره می کرد و خون روی لباس سفیدش پخش می شد. نزدیک بود بالا بیارم، یه حس تهوع تو گلویم بود. ناخون هام رو تو گوشت کف دستم فرو کردم. نمی تونستم بذارم بگیرنمون. نمی تونستم بذارم مامان و پینگ آ آسیب ببینن؛ ولی با این ضعفم، فقط یه فکر به ذهنم می رسید که شاید آخرین کار عمرم باشه. دندون هامو رو هم فشار دادم تا درد گرفت، با زور کلمه ها رو بیرون ریختم. «پینگ آ آ، منو همین جا بذار پایین». پینگ آ آ با تعجب بهم نگاه کرد، انگار دیوونه شده بودم. «نه، اینجا پادشاهی آسمانیه! باید به دریای جنوبی برسیم. باید...». آرامشم رو از دست دادم. با یه نیروی دیوانه وار بازوهاشو کشیدم پایین. «نمی تونیم از شون فرار کنیم. اگه بگیرنمون، همه مون رو تنبیه می کنن. من... فکر می کنم باید جدا بشیم. تو باید روی ابر بمونی؛ من نمی تونم کنترلش کنم. پینگ آ آ، حداقل این طوری یه فرصتی داریم!» چه گزینه دیگه ای داشتیم؟ هیچ کدوم نمی تونست به هردوی ما امید فرار بده؛ ولی هر کاری می کردم نمی تونستم جلوی لرزیدن خودم رو بگیرم.

پینگ آ آ سرش رو تگون داد؛ ولی من کوتاه نیومدم. «اگه نفهمند کی هستم، تو پادشاهی آسمانی امن خواهم بود. به مامان قول دادم به کسی نگم و نمی گم. یه جایی برای قایم شدن پیدا می کنم. شاید بدون من بتونی از سربازها فرار کنی؟» کلمه هام تند و پشت سر هم بیرون ریختن. یه لحظه دیگه دیر می شد، دیگه نمی تونستیم تصمیم بگیریم. آتیش تو شب روشن شد و به سمت ما اومد. به ما خورد، ابرمون تگون شد و یهو پیچ خورد. وقتی پینگ آ آ دستش رو بلند کرد که با نور روشنی که آتیش رو خاموش کرد، گرما روی پوستم حس کردم. با یه جیغ، کنار من افتاد. «دارن حمله می کنن». حتی با اینکه کف دست های درخشانش رو روی ابر فشار می داد تا سریع تر بره، با ناباوری گفت. ترس وجودم رو گرفت؛ ولی نمی تونستم تسلیم بشم. نه حالا که هر ثانیه مهم بود. «پینگ آ آ، این تنها راهه. نمی تونیم بذاریم بگیرنمون». محکم و با عجله حرف زدم - دیگه بچه ای نبودم که برای شنیده شدن التماس کنم. «این انتخاب منم هست». بعد یه جور مصمم بودن سفت تو صورتش نشست. به یه تیکه ابر ضخیم تو دوردست اشاره کرد. «اونجا - تا جایی که می تونم پایین می رم. موقع افتادن ازت محافظت می کنم».

با اینکه حرف هاش آروم کننده بود، یه چیزی نگرانم می کرد. نفس کشیدنش تند و سخت شده بود. پوستش زیر دستم نمناک بود. مریض بود؟ نه! جاودان ها مریض نمی شدن. «پینگ آ آ، زخمی شدی؟ آتیش بهت...» «فقط یه کم خسته شدم. چیزی نیست که نگرانم کنه». به پهلوی غلتیدم و از لبه ابر به پایین نگاه کردم که با سرعت داشت می رفت. ذهنم پر از خطرهای جلویی شده بود - به جزء خالی ای که پایین بود، به اون نورهای

درخشانی که تو تاریکی حرکت می‌کردن، فکر می‌کردم. قشنگ و ترسناک. بلند شدم و محکم پینگ‌آر رو بغل کردم. آرزو می‌کردم مجبور نبودم ولش کنم. آرزوهای زیادی داشتم؛ ولی هیچ‌کدوم قرار نبود به حقیقت پیونده. اون هم با یه ناامیدی وحشتناک منو محکم گرفت و با هم به تیکه ابر کلفت شیرجه زدیم. قطره‌های آب یخ روی پوستم خورد و لباسم رو خیس کرد. هرچی پایین‌تر می‌رفتیم، سردی عمیق‌تر می‌شد و تا استخون‌هام نفوذ می‌کرد. پاهام رو صاف کردم که بلند بشم؛ ولی از ترس می‌لرزیدن. پوست پینگ‌آر مثل خاکستر سرد شده بود، یه دستش رو دور شونه‌ام انداخت. هوا یه جور لرزید و یه حس سوزن‌سوزن ملایمی روم رو پوشوند. «این سپر موقع افتادن ازت محافظت می‌کنه؛ ولی شاید هنوز دردت بیاد و باید خیلی مراقب باشی». دست‌هاش می‌لرزید که کیف کوچیکم رو روی شونه‌ام انداخت. «وقتی خطر تموم شد، برمی‌گردی؟» به این امید سست چنگ زدم، سعی می‌کردم تیکه‌های باقی‌مونده شجاعتم رو جمع کنم. سعی می‌کردم از هم نپاشم. چشم‌هاش پر از اشک شد. «البته که برمی‌گردم؛ ولی اگه برنگشتم...» «راه برگشت رو پیدا می‌کنم. یه روزی، وقتی که امن شد». سریع گفتم تا به هردوی ما دلداری بدم.

«تو موفق می‌شی. باید واسه مامانت موفق بشی». یه نفس عمیق کشید. «حاضری؟» از ترس شدید بدنم سفت شده بود و فکر می‌کردم ممکنه از ترس خُرد بشم. نه، هیچ‌وقت برای پریدن تو این ناشناخته‌ها، برای بریدن این آخرین ارتباط با خونم آماده نمی‌شم؛ ولی اگه الان نرم، اگه تسلیم ترس بشم، اگه بذارم خودم تو سایه شک غرق بشم – همون مقدار اراده باقی‌مونده هم از بین می‌ره. روبه‌روش ایستادم، زور زدم پاهای سفتم رو یه قدم به عقب، به طرف لبه بردارم. ترجیح می‌دادم صدبار اونو ببینم تا اون حفره خالی زیر خودم. «حالا!» با یه فریاد ناگهانی و با چشم‌های درخشان داد زد. پاهام به عقب پرت شد – همزمان سر پینگ‌آر به طرفین چرخید و روی ابر نقش زمین شد؛ ولی منم داشتم می‌افتادم، پایین به طرف سیاهی مطلق آسمون. باد تمام فکرها رو از سرم پروند، فریادی که از گلویم بیرون اومد رو قورت داد، به صورتم و دست‌وپام زد تا بی‌حس شدن. لباس‌های ابریشمیم جلو صورتم باد کرده بود. نمی‌تونستم نفس بکشم، هوا محکم به صورتم می‌خورد، ریه‌هام آتیش گرفته بود. یه صدای غرش تو گوش‌هام همه چیز رو غیر از ضربان شدید قلبم خاموش کرده بود. با این حال، جلوی من، ابری که پینگ‌آر روش بود، مثل یه نقطه کوچیک شده بود و دیگه تکون نمی‌خورد. بدنش همون‌جا که افتاده بود، جمع شده بود. نکنه غش کرده بود؟ تکون بخور! تو یه فریاد بی‌صدا داد زدم، همزمان که سربازها به سمتش می‌دویدن. ترس درونمو چروک کرد، دست‌هام رو دراز کردم – یه حرکت بی‌فایده – با وحشت دنبال هر چیزی تو خودم می‌گشتم. پوستم سوزن‌سوزن شد، اول داغ بعد سرد، یه نور درخشان هوا به

سمت ابری که پینگ‌آر روش بود، تو اون خالی حرکت کرد. یه لحظه درخشان شد، بعد دور شد و تو افق ناپدید شد. با شدت به زمین خوردم، درد تو تمام بدنم پیچید. نفس تو سینه‌ام نبود، فقط می‌تونستم اونجا دراز بکشم و اشک‌هایی که از چشم‌هام جاری بود با عرق روی پوستم قاطی بشه. خستگی زیادی روی تنم سنگینی می‌کرد. همون‌طور که انگشت‌هام علف‌های نرم زیر خودم رو لمس می‌کردن، نفس لرزونی کشیدم، بوی گل‌ها تو بینیم پیچید. شیرین بود، ولی من هیچ حسی بهش نداشتم. کف دست‌هام رو روی زمین فشار دادم و خودم رو بالا کشیدم – کوفته و دردناک – ولی به جز اون سالم بودم. طلسم پینگ‌آر منو از بدترین آسیب سقوط نجات داده بود.

فکر می‌کردم دارم نجاتش میدم؛ ولی اون با بی‌خیالی از جون خودش، کمکم کرد فرار کنم. فرار کرد؟ مامانم سالمه؟ خودم چی؟ نفس‌هام تند و کوتاه می‌اومد – انگار داشتم غرق می‌شدم، داشتم برای نفس کشیدن تقلا می‌کردم. جاودان‌ها مریض نمی‌شدن و پیر نمی‌شدن، ولی باز هم می‌تونستیم با سلاح‌ها، موجودات و جادوهای قلمرو خودمون آسیب ببینیم. چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم هیچ‌وقت با همچین خطری روبه‌رو نمی‌شیم. و حالا... خودم رو تو یه توپ جمع کردم، زانوهایم رو بغل کردم، یه ناله‌آروم و غمگینی از گلویم بیرون اومد، مثل صدای یه حیوون زخمی. احمق، خودم رو لعنت کردم، بارها و بارها برای اینکه این بلا رو سر خودم و بقیه آوردم تا اینکه بالاخره لب‌هام رو روی هم فشار دادم تا صدام درنیاد. نمی‌دونستم چقدر اونجا موندم، گلویم از بس گریه رو تو خودم قورت داده بودم، زخم شده بود. آره، برای خودم هم می‌ترسیدم، همون‌طور که فکر سربازهای بی‌رحم و موجودات وحشی تو ذهنم بود. کی می‌دونست تو تاریکی چی کمین کرده؟ داشتم متلاشی می‌شدم، یه تیکه پارچه‌پاره؛ ولی بعد یه نور افتاد روی من. سرم رو بلند کردم و به ماه نگاه کردم – اولین باری بود که از دور می‌دیدمش. زیبا و درخشان و آرامش‌بخش. راحت‌تر نفس کشیدم، تو این فکر که تا وقتی ماه هر شب بالا میاد، می‌دونم مامانم فانوس‌ها رو روشن کرده و حالش خوبه، یه آرامش پیدا کردم. یه خاطره تو ذهنم اومد، مامان که تو جنگل راه می‌رفت، لباس سفیدش تو تاریکی برق می‌زد. قلب زخمی‌ام از دلتنگی تیر کشید؛ ولی خودم رو محکم نگه داشتم که دوباره تو چاه خودخوری غرق نشم.

درخشش‌های روشنی از پایین توجهم رو جلب کرد، نورهای لرزانی که تو عمق سیاه‌شون می‌رقصیدن. نکته این همون‌ها بودن که از بالا دیده بودم؟ اون موقع بود که فهمیدم زمین مثل یه آینه می‌مونه، انعکاس ستاره‌هایی که تو شب حرکت می‌کردن. زیبایی ناآشناشون منو سوزوند، یه یادآوری تلخ که دیگه تو خونه خودم نیستم. دوباره روی زمین نشستم و دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم. به ماه خیره شدم تا اینکه دردم کم شد و بالاخره

روی زمین سرد و سفت، بدون اینکه خواب ببینم، خوابم برد. کسی داشت بازوم رو نوازش می کرد. مامانم بود؟ نکنه همهٔ اینا یه کابوس وحشتناک بود؟ امید تو دلم روشن شد و خواب آلودگی رو از بین برد. چشم هام رو باز کردم و تو نور روز پلک زدم. نورهای چرخان ناپدید شده بودن و به جای اونا، رنگ صورتی ابرهای صبحگاهی تو آسمون دیده می شد. یه زن با یه سبد کنارش کنارم خم شده بود. دستش که روی آرنجم بود، به گرمی و خشکی سطح یه فانوس کاغذی بود. «اینجا چیکار می کنی؟» اخم کرد. «حالت خوبه؟» بلند شدم، ناله ای که از درد کمرم بلند می شد رو تو خودم قورت دادم. به زور تونستم به سؤالش سر تگون بدم، از خاطره هایی که دوباره به ذهنم هجوم آورده بودن، بی حس شده بودم. «اینجا مراقب باش. باید بری خونه. شنیدم دیشب یه اتفاقی افتاده و سربازها دارن تو منطقه گشت می زنن». اون سبدش رو برداشت و بلند شد. درد تو دلم پیچید. اتفاق؟ سربازها؟ «صبر کن!» داد زدم، نمی دونستم چی بگم؛ ولی نمی خواستم تنها بمونم. «چی شد؟» «یه موجودی از حصارهای محافظتی رد شد. نگهبان ها دنبالش کردن». یه لرز توی صداس افتاد. «چند ساله که تو این منطقه روح روباه دیدیم؛ ولی شنیدم ممکنه این یه دیو بوده باشه که می خواسته بچه های پادشاهی آسمانی رو برای جادوهای شیطانی اش بدزده».

اون موقع فهمیدم که من کسی هستم که نگهبان ها دنبالش می گردن. فکر می کردن من یه دیو هستم. اگه از ترس خشکم نمی زد، بلند می خندیدم. پینگ آر حتما از این حصارهای محافظتی خبر نداشته. «هیچ کس رو گرفتن؟» صدام ضعیف و نازک دراومد. «هنوز نه، ولی نگران نباش. سربازهای ما بهترین های قلمرو هستن. تو یه چشم به هم زدن اون موجود رو می گیرن». اون یه لبخند اطمینان بخش بهم زد، بعد پرسید: «این وقت صبح اینجا چیکار می کنی؟» با خیال راحت روی زمین ولو شدم. پینگ آر فرار کرده بود! ولی من باید چند ساعت اینجا افتاده باشم که هنوز برنگشته. اون بادی که تو آسمون پیچید و پینگ آر رو با خودش برد، نکنه خیلی دورش کرده؟ یه فکری به ذهنم رسید. نکنه اون قدرت، به یه نحوی، از من اوامده باشه؟ می تونم دوباره همچین کاری بکنم؟ نه، چه مسخره است که همچین فکری بکنم. به جز این، تا حالا از جادوم هیچ چیز خوبی درنیومده و نمی خواستم هیچ جلب توجهی به خودم بکنم. یهو متوجه شدم که زن داره به من نگاه می کنه، سؤال قبلی اش بی جواب مونده بود. اون به من شک نمی کرد، چون فکر می کرد یه موجود وحشتناک یا شیطان باشم؛ ولی الان نمی تونستم هیچ دلیلی برای اینکه به من شک کنه بهش بدم. «هیچ جایی برای رفتن ندارم. من ... من از خونه ای که کار می کردم اخراج شدم. افتادم و بی حال شدم». حرف هام دست و پا شکسته بودن، لحنم هم می لرزید. زبونم به گفتن همچین دروغ های descar ای عادت نداشت. چهره اش مهربون شد. شاید بدبختی

منو حس کرد که مثل یه رودخونه پرآب ازم سرازیر می‌شد. «به جون چهار دریا، بعضی از این اشراف‌زاده‌ها خیلی بد اخلاق و خودخواه هستن. حالا دیگه خیلی هم بد نیست. به زودی یه جای دیگه پیدا می‌کنی». سرش رو کج کرد. «من تو عمارت نیلوفر طلایی کار می‌کنم. شنیدم خانم کوچیکه دنبال یه خدمتکار دیگه می‌گرده، اگه دنبال کار می‌گردی». مهربونیش تو زمستون بدبختی من یه گرما بود. ذهنم داشت تند کار می‌کرد. اینکه تنهایی دور بزنم مطمئنا باعث شک می‌شد. مطمئن نبودم چطور می‌تونستم به همچین چیزهای پیش پا افتاده‌ای فکر کنم؛ ولی یه چیزی تو وجودم سفت شد. غم‌وغصه یه تجملاتی بود که بعد از غوطه‌ور شدن توش تو نصف شب، دیگه نمی‌تونستم تحملش کنم. اگه الان از هم می‌پاشیدم، همه‌چی بی‌فایده می‌شد. اینجا یه جا پیدا می‌کنم و به یه نحوی، برمی‌گردم خونه – چه یه سال طول بکشه، چه ده سال، چه صد سال.

«ممنون. از لطفتون ممنونم». به کمر خم شدم و تعظیم ناشیانه‌ای کردم، چون تو خونه ما هیچ‌وقت اینجوری ادب نشون نمی‌دادیم. به نظر اومد از کارم خوشش اومده چون لبخند زد و با دست به من اشاره کرد که پشت سرش برم. بقیه راه رو تو سکوت رفتیم، از کنار یه تیکه بامبو و روی یه پل سنگی خاکستری که از روی یه رودخونه رد می‌شد، رد شدیم تا به دروازه‌های یه عمارت بزرگ رسیدیم. یه تابلوی سیاه لاکی با حروف طلایی که روش «عمارت نیلوفر طلایی» نوشته شده بود، پایین سقف ورودی نصب شده بود.

عمارت لوتوس طلایی

این یه عمارت خیلی بزرگ بود، یه مجموعه به هم وصل شده از تالارها و حیاطهای بزرگ. ستونهای قرمز سقفهای خمیده رو که با کاشیهای آبی تیره پوشیده شده بودن، نگه می داشتند. گل های نیلوفر روی برکه ها شناور بودن، بوی تند و شیرینی داشتن. پشت سر زن رو از راهروهای درازی که با فانوس های چوب گل سرخ روشن شده بود، دنبال کردم تا به یه ساختمون بزرگ رسیدیم. اون منو دم در نگه داشت و رفت با یه مرد چاق و قرمز حرف زد. مرد یه بار سرش رو تکیه داد و بعد به سمت من اومد. صاف تر ایستادم و ناخودآگاه چروک های لباسم رو صاف کردم. «آه، به موقع رسیدی!» داد زد: «خانم کوچیکه ما، لیدی مایلینگ، دیشب منو دعوا کرد که چرا هنوز براش یه جایگزین پیدا نکردم. هرچند آدم تعجب می کنه که چرا با سه تا خدمتکار نمی تونه کنار بیاد». اون زیر لب غر زد، بعد با نگاه ارزیابی کننده ای منو برانداز کرد. «قبلا تو یه عمارت بزرگ کار کردی؟ مهارت هات چی هستن؟» با فکر کردن به خونه ام، یه قورت محکم از گلویم پایین فرستادم. من بیکار نبودم، هروقت می تونستم کمک می کردم. «به بزرگی اینجا نه». بالاخره گفتم: «از هر کاری که بهم پیشنهاد بدین ممنونم. می تونم آشپزی کنم، تمیز کنم، ساز بزنم و کتاب بخونم» مهارت هام خیلی چشمگیر نبودن؛ ولی جوابم به نظر اون رو راضی کرد.

چند روز اول رو صرف یاد گرفتن کارهام کردم، از اینکه چطور چای لیدی مایلینگ رو دم کنم تا خوشش بیاد، تا درست کردن شیرینی بادوم مورد علاقه اش و مراقبت از لباس هاش – بعضی هاشون با همچین گلدوزی های ظریفی تزیین شده بودن که انگار زیر دستم تکیه می خوردن. کارهای دیگه ام شامل برق انداختن به مبلمان، شستن ملحفه ها و رسیدگی به باغ ها می شد. از صبح تا شب سرپا بودم، شاید به خاطر اینکه هیچ قدرتی نداشتم که بتونه از سختی کارهام کم کنه؛ اما بیشتر از کار کردن، این قانون ها بودن که آزارم می دادن: اینکه چقدر عمیق باید تعظیم کنم، اینکه تا باهام حرف نمی زنن حق حرف زدن ندارم، اینکه هیچ وقت نباید تو حضور معشوقه ام بشینم، اینکه بدون معطلی از هر دستوری که می ده اطاعت کنم. هر کدوم از این قانون ها غرورم رو کمی بیشتر تو خاک له می کرد، فاصله بین معشوقه و خدمتکار رو بیشتر می کرد – یه یادآوری دائمی از پایین بودن جایگاهم و اینکه دیگه خونه نیستیم. اینا شاید بیشتر اذیت می کرد؛ ولی قلبم از غم سنگین شده بود، ذهنم تو فکر و نگرانی های خیلی خیلی بزرگ تری از پاهای دردناک یا کف دست های زخم شده غرق بود. و

یه جوری خوشحال بودم که روزهام حتی با همچین کارهای خسته کننده‌ای پر شده بود و وقت کمی برای غرق شدن تو بدبختی برام باقی می‌موند.

سرپرست اصلی بالاخره از کار کردنم راضی شد و منو به خدمت لیدی مایلینگ فرستاد، همراه با چندتا خدمتکار دیگه که قرار بود باهاشون یه اتاق رو شریک بشم. گفته می‌شد لیدی مایلینگ یه معشوقه سخت‌گیره؛ ولی امیدوار بودم با همدیگه بتونیم از پس کارهاش بریایم. وقتی با ساکم رسیدم، خدمتکارهای دیگه داشتن لباس می‌پوشیدن، روپوش‌های سبز بید رو روی لباس‌های زیر سفیدشون می‌پوشیدن. یکی از دخترها داشت به یه دختر دیگه کمک می‌کرد تا یه کمر بند زرد رو دور کمرش ببندد. یه دختر خوشگل با چال‌گونه، یه سنجاق موی برنجی به شکل نیلوفر تو موهاش زد که همه ما باید می‌زدیم. اون‌ها یه گروه سه‌نفره سرزنده بودن که با هم به راحتی حرف می‌زدن. با اینکه غم سنگینی روم رو پوشونده بود، یه جرقه تو سینه‌ام روشن شد. شاید بالاخره می‌تونستم دوست‌هایی رو پیدا کنم که خیلی وقته آرزوشون رو داشتم. دختر چال‌گونه‌ای به طرف من برگشت: «تو تازه‌واردی؟ از کجا اومدی؟» «من... من...» داستانی که پینگ‌آر بهم یاد داده بود، از یادم رفته بود. زیر نگاه خیره‌شون، صورتم داغ شد. دیگری‌ها خندیدن، چشم‌هاشون مثل سنگ‌ریزه‌های شسته‌شده با بارون برق می‌زد. یه نفرشون که اسمش جیایی بود، به دختر سنجاق نیلوفر گفت: «انگار حرفش رو گم کرده». نگاه جیایی منو زیرورو کرد، لبخندش محو شد انگار یه چیزی رو دیده که خوشش نیومده. شاید مدل ساده موهام بود یا اینکه هیچ آویزونی به کمر، مچ دست و گردنم نداشتم؟ یا اینکه اعتمادبه‌نفس و وقار اون رو تو این دنیا نداشتم؟ که همه این‌ها یه حقیقت ساده رو نشون می‌داد، اینکه من یه آدم غریبه‌ام، اینجا به من تعلق نداره. «مامان و بابات چیکاره هستن؟ بابای من رئیس نگهبان‌های اینجاست». اون با یه لحن خودخواهانه‌ای گفت. بابام خورشیدها رو می‌کشه. مامانم ماه رو روشن می‌کنه.

دوست داشتم یه چیزی بگم که اون قیافه مغرور رو از صورتش پاک کنه؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم. اینکه یه لحظه احساس خوبی داشته باشم، ارزش این رو نداشت که منو یه دروغگو خطاب کنن یا بندازن تو زندان. به خطر افتادن مامان و پینگ‌آر رو هم در نظر بگیر، اگه حرفم رو باور می‌کردن. به جاش گفتم: «اینجا هیچ خانواده‌ای ندارم». یه جواب بی‌خطر، ولی باعث می‌شد بیشتر تحقیرم کنن - از نگاه‌هایی که ردوبدل کردن می‌تونستم بفهمم حالا که می‌دونستن کسی نیست، ازم محافظت کنه. «چه بی‌مزه. سرپرست اصلی تورو از کجا پیدا کرد؟ از خیابون؟» جیایی با تمسخر گفت و پشتش رو کرد. تک‌تک بقیه هم همین کار رو کردن و دوباره با هم حرف زدن، مثل یه دسته پرنده شاد. قلبم یخ زد. نمی‌دونستم از من چی انتظار دارن - فقط اینکه به یه

دلیلی کمبود دارم. لایق نیستم. بی‌حال به سمت گوشهٔ دور اتاق رفتم و ساکم رو روی تخت خالی گذاشتم. دخترها داشتن می‌خندیدن و با هم شوخی می‌کردن، خوشحالی‌شون سوزش تنهایی‌ام رو بیشتر می‌کرد. یه بغض تو گلویم نشست بود، برای اینکه خودم رو جمع‌وجور کنم، سریع از اتاق رفتم بیرون. از اینکه فرار می‌کردم بدم می‌اومد؛ ولی اینکه جلوی اونا گریه کنم، بدتر بود. با خودم با عصبانیت گفتم: «برای یه چیز مهم‌تر اشکاتو نگه-دار». بعد به اتاق برگشتم. با برگشتنم ساکت شدن، سکوت یهوایی آزاردهنده بود. اون موقع بود که دیدم در ساک پارچه‌ای م‌باز شده و وسایلیش ریخته روی زمین. هوا پر از دشمنی بود، روی زمین چمباتمه زدم تا وسایلم رو جمع کنم. یه نفر پوزخندی زد، از صداسش گوش‌هام داغ شد. بچگانه، بی‌ارزش، تو خودم جوشیدم؛ ولی آه، چقدر این تحقیر آزارم می‌داد! تا حالا چقدر خوش‌شانس بودم که فقط عشق و محبت دیده بودم. تو بچگی از هیولاهای وحشتناکی که تو کتاب‌ها می‌خوندم می‌ترسیدم؛ ولی حالا داشتم یاد می‌گرفتم که یه لبخند کج و کلام‌های آزاردهنده هم به همون اندازه ترسناک هستند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم آدمایی مثل این وجود داشته باشن – کسایی که به لگدمال کردن غرور بقیه افتخار می‌کنن، کسایی که از بدبختی بقیه خوشحال می‌شن.

یه صدای آروم تو ذهنم بهم می‌گفت که واقعا منو از خیابون پیدا کردن، بدون اینکه هیچ مهارت یا ارتباط خاصی داشته باشم. شاید اگه ساکت می‌موندم و سرم رو پایین نگه می‌داشتم، بالاخره منو مثل خودشون قبول می‌کردن. خیلی خسته بودم، فقط می‌خواستم بذارم همه‌چی آروم پیش بره. اگه اونا برنده می‌شدن چه فرقی می‌کرد؟ کی اهمیت می‌داد به غرور یا شرافت؟ اینا هیچی نبودن در مقابل همهٔ چیزهایی که از دست داده بودم؛ ولی یه چیزی تو وجودم داد می‌زد که اعتراض کنه. نه، اونا قرار نبود منو تحقیر کنن. من قرار نبود برای اینکه باهاشون دوست بشم، چاپلوسی یا تملق کنم. ترجیح می‌دادم تنها باشم تا اینکه دوست‌هایی مثل اونا داشته باشم. و هرچند تو اون لحظه از یه حشره هم کوچیک‌تر احساس می‌کردم، سرم رو بالا بردم تا نگاهشون رو تحمل کنم. روی صورت خوشگل جیایی تمسخر نقش بسته بود؛ ولی تو شیوه‌ای که چشم‌هاش رو برمی‌گردوند، یه جور نگرانی هم بود. انتظار داشت کنار بکشم و تو سایه‌ها گم بشم؟ خوشحال بودم که ناامیدش کردم. اونا منو اذیت کرده بودن؛ ولی نمی‌داشتم بفهمند. بدجنسی‌شون فقط به اندازهٔ قدرتی که خودم بهش می‌دادم، نیرو داشت و من غرور پاره‌پاره‌ام رو از زیر پاهاشون بیرون می‌کشیدم؛ چون... این تنها چیزی بود که برام مونده بود.

یه عمارت خوشگل با سقف شیروانی و ستون‌های قرمز رنگ، رو به یه حیاط پر از گل‌های ویستریا قرار داشت که شاخه‌هاشون پر از خوشه‌های گل‌های یاسی رنگ بود. من پشت سر خانومم، لیدی مایلینگ، ایستاده بودم. اون یه لباس زرشکی خوشگل تنش کرده بود که گل‌های درخشانی روی آستین‌ها و دامن پهنش دوخته شده بود. لباس فوق‌العاده قشنگی بود، گل‌های گلدوزی‌شده‌شون اول یه قرمز تیره بودن و بعد دوباره نقره‌ای می‌شدن. چشم‌ام از تعجب گرد شد. لیدی مایلینگ لباس‌های بی‌شماری داشت؛ ولی این یکی خیلی خاص بود. فقط ماهرترین خیاط‌ها می‌تونستن لباس‌هاشون رو جادویی کنن که به قدرت‌های صاحبش واکنش نشون بده. به جز اینکه از لیدی مایلینگ پذیرایی می‌کردم و اتاق‌ها و حیاطش رو تمیز نگه می‌داشتم، مسئولیت مراقبت از لباس‌هاش رو هم بر عهده من گذاشته بودن – لباس‌ها، شل‌ها و کمربندهاش که از ابریشم، ساتن و زرباف بودن. اولش به نظر یه کار خوشایند؛ ولی کمی خسته‌کننده می‌اومد؛ ولی زود فهمیدم هروقت چیزی گم می‌شد، یا یه خط کوچیک یا لکه گردوغباری روش می‌افتاد، من باید تقصیرشو به گردن بگیرم و کلی ازش غر می‌خورد. بدتر اینکه، جیایی هر روز لباس‌های خانوممون رو انتخاب می‌کرد و با غر زدن‌ها و دستورهای بی‌موقع‌اش کار منو بیشتر می‌کرد. شاید لیدی مایلینگ حواس‌پرتی منو حس کرد، چون لباس رو جمع کرد و به من نگاه کرد. با لحن تندی گفت: «چای». سریع رفتم تا فنجونس رو پر کنم، بخار خوشبوی چای تو هوا پیچید. یه باد شدید تو حیاط پیچید و گلبرگ‌ها رو روی چمن ریخت. لیدی مایلینگ آستین‌های تکون‌خورنده‌اش رو صاف کرد، ابروهاش تو هم رفت انگار از اینکه باد جرئت کرده آرامش صبحش رو بهم بزنه، ناراحت شده بود. «شینگ‌بین، شنلم رو بیار». با لحن امری گفت. «اون ابریشمی که گلدوزی هلو داره و تهش طلاییه. حواست باشه درستشو بیاری».

سر خم کردم، با اینکه خیلی می‌خواستم دندان‌هامو روی هم فشار بدم. لیدی مایلینگ جوون بود؛ ولی اخلاق ارباب‌منشانه یه پیرزن هزار ساله رو داشت. فقط چند ماه از اومدنم به اینجا می‌گذشت؛ ولی گرمای بودن با آدمای دوست‌داشتنی دیگه یه خاطره دور شده بود. همون جور که قول داده بودم، هویت خودم رو مخفی نگه می‌داشتم – اما هیچ‌وقت از فکر دور نمی‌شد. شب‌ها، صبر می‌کردم هم‌اتاقی‌هام بخوابن و نفس‌های عمیق و آرومشون رو بشنوم، بعد ذهنم رو می‌بردم به راهروهای درخشان خونه خودم. اون موقع بود که کابوس‌ها شروع می‌شدن، از اینکه مامان و پینگ‌آر رو سربازها می‌گیرن. از اینکه به خونه برگردم و اون رو خالی و خراب ببینم. عجیب نبود که خیلی وقت‌ها عرق کرده از خواب بیدار می‌شدم، با درد تو سینه‌ام نفس‌نفس می‌زدم.

خدمتکارهای دیگه ازم خوششون نمی‌اومد، فکر می‌کردن وضعیت من از اونا پایین‌تره. تحقیرشون فقط منو مصمم‌تر می‌کرد، هرچند کار رو با کارهای کوچیک و آزاردهنده‌شون برام سخت می‌کردن: چیزایی که مسئولیتشون رو داشتم خراب می‌کردن، سر هر حرفم مسخره‌ام می‌کردن، حرف‌های دروغ راجع به من به خانوممون می‌رسوندن. اون منو انقدر مجبور می‌کرد تو حیاط زانو بزnm که احساس می‌کردم یکی از همون شیرهای سنگی حکاکی‌شده‌ای هستم که دم در رو نگه می‌داره. نباید شکایت می‌کردم؛ این بهتر از زندانی شدن یا کتک خوردن با شلاق‌های آتیشی بود؛ ولی بیشتر از سختی، تحقیرش آزارم می‌داد. هر بار اشک‌هامو قورت می‌دادم، همه‌شون رو می‌بلعیدم تا جایی که تقریباً می‌تونستم فرق بین تلخی تحقیر و شوری غم رو بچشم. سریع به اتاق لیدی مایلینگ رفتم و با عجله دنبال شنلش گشتم. صبرش کم بود و اخلاقی به آتیش‌بازی‌هایی که مردم تو جشن‌ها روشن می‌کنن شباهت داشت. بالاخره دیدمش که رو یه صندلی انداخته شده. برش داشتم؛ اما با دیدن لکه تیره‌ای که به پارچه نفوذ کرده بود و جوهرش هنوز برق می‌زد، خیالم راحت شد. بی‌فکر اون رو پایین انداختم تا پوستم رو لکه نکنه.

جیایی وارد اتاق شد، یه لبخند روی لبش بازی می‌کرد و به لباس خراب شده نگاه می‌کرد. «چی شده؟ اگه لباس‌های خانوم کوچیکه رو درست نگه نداری، فقط خودت مقصری». همین‌طور که دستش رو با بی‌اعتنایی تگون می‌داد، سفت شدم چون دیدم یکی از انگشت‌هاش لکه تیره جوهر داره. صاف و ساده گفتم: «کار تو بود». نباید تعجب می‌کردم. گونه‌هاش سرخ شد و سرش رو تگون داد. «اصلاً کی حرف تو رو باور می‌کنه؟» عصبانیت من که ماه‌ها از تحقیرها جمع شده بود، فوران کرد. زیر لب گفتم: «این کارها باعث نمی‌شه از کسی بهتر باشی، فقط باعث می‌شه بدتر باشی». جیایی یه قدم عقب رفت. نگران بود که بهش حمله کنم؟ من فقط یه عذرخواهی می‌خواستم، یه اعتراف به گناهش، به جای اینکه پشت لبخندهای مسخره و همدستاش قایم بشه؛ ولی حتی از اون هم محروم شدم، چون لیدی مایلینگ با عصبانیت وارد اتاق شد. «چرا انقدر طول کشیدی؟ از باد تقریباً یخ زدم!» وقتی نگاهش به شنل روی زمین افتاد، دهنش باز موند. جیایی زودتر از همه به خودش اومد، با چشم‌های گشاد و معصومانۀ خودش شنل رو برداشت و تگونش داد تا لکه بهتر دیده بشه. «خانوم کوچیکه، شینگ‌بین روش جوهر ریخته. بهم گفت بهتون نگم چون می‌ترسید». نفس عمیقی کشیدم، برای اینکه آروم باشم تلاش کردم. لیدی مایلینگ هیچ‌وقت طرف من رو علیه خدمتکار مورد علاقه‌اش نمی‌گرفت. نه بدون مدرک — که این دفعه داشتم. «جیایی اشتباه می‌کنه، من همچین کاری نکردم. این قبل از اینکه من بیام لکه شده بود. خانوم کوچیکه می‌تونه برای اینکه جوهر داریم یا نه، ما رو بررسی کنه».

جیایی رنگش پرید و دست‌هاش رو تو چین‌های ابریشمی شنل فرو کرد؛ اما لازم نبود این کار رو بکنه چون چشم‌های لیدی مایلینگ محکم بسته شد؛ مثل گربه‌ای که نوازشش برعکس موش انجام شده باشه. لیدی مایلینگ از من خوشش نمیومد، شاید تحت تأثیر حرف‌های بقیه بود. «جیایی تو این خونه از تو ارشدتره. همین الان ازش معذرت‌خواهی کن. بعدم این رو تمیز کن و مطمئن شو هیچ لکه‌ای روش نمونه». اون لباس لعنتی رو چنگ زد و به طرف من پرت کرد. به صورتم خورد و بعد لیز خورد و کنار پام افتاد. نمی‌تونستم حرف بزنم، از بی‌عدالتی دلم به هم می‌خورد. دست‌هام به نشوئه مخالفت با دستورهاش، بی‌حرکت کنار بدنم مونده بودن. یه حس وحشیانه بهم دست داد، اینکه لباس رو پرت کنم طرفش. اینکه جوهر تازه آسیاب‌شده رو روی لباس خود جیایی بریزم. اینکه از اونجا با عصبانیت بیرون برم... ولی اینجا خیال‌پردازی تموم شد. کجا می‌تونستم برم؟ همین‌طور که لب‌های لیدی مایلینگ به خط‌های باریکی در اومد، سرم رو پایین انداختم و با زور یه معذرت‌خواهی کردم. شنل رو برداشتم و از اتاق بیرون دویدم، مطمئن نبودم چقدر دیگه می‌تونم خودم رو کنترل کنم. می‌خواستم تنها باشم، دور از جیک‌جیک خدمتکارهای دیگه. کم‌کم داشتم می‌فهمیدم چرا مامان تو زمان‌هایی که قلبش غمگین بود، تنهایی رو ترجیح می‌داد. با یه سطل و یه صابون به طرف رودخونه نزدیک رفتم. خوسه‌های بامبو همه‌جا رشد کرده بودن، سبز زمردی قشنگ و با افتخار به سمت آسمون کشیده شده بودن. کنار رودخونه نشستم، شنل رو شستم، قفسه سینه‌ام انقدر سفت شده بود که به سختی نفس می‌کشیدم. چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود! قولی که برای نجات دادن مامان داده بودم، با پوچی مطلقش لهام کرد. چطور می‌تونستم بهش کمک کنم، درحالی‌که هیچ قدرتی نداشتم؟ آینده من، تنها و تاریک، جلوی روم کشیده شده بود – یه عمر نوکری بدون هیچ امیدی به بهتر شدن. یه اشک ناخواسته گوشه چشمم جمع شد. یاد گرفته بودم اونا رو قورت بدم، با شدت نفس بکشم یا پلک بزنم تا از بین برن؛ ولی چون تنها بودم، گذاشتم روی گونه‌ام سرازیر بشه.

«چرا داری گریه می‌کنی؟» صدای واضحی بلند شد و من رو ترسوند. دور خودم چرخیدم، حالا تازه پسر جوونی رو دیدم که روی سنگی کمی دورتر نشسته بود، آرنجش رو روی زانوی بلندش گذاشته بود. چطور ممکن بود حسش رو که توی هوا می‌چرخید، حس نکنم؟ قوی و گرم، به روشنی یه ظهر بدون ابر. چشم‌های تیره‌اش از زیر ابروهای کشیده برق می‌زد و پوستش یه جور درخشندگی داشت، انگار آفتاب روش تابیده بود. موهای بلند و سیاهش رو تو یه دم‌اسبی بسته بود که روی لباس آبی رنگش ریخته بود، لباس با یه کمربند ابریشمی دور کمرش بسته شده بود. یه تیکه یشم زرد از کمربندش آویزون بود، منگوله‌اش تا زانوهایش می‌رسید، وقتی از روی

سنگ پرید پایین و به طرف من اومد. همون جور که بدون رودبازی نگاهم می کرد، یه گرما تو گردنم بالا اومد. «این همه که تمیز کردن یه لباس چرک نباید سخت باشه». اون گفت و به بسته‌ای که تو دستم بود نگاه کرد. «تو از کجا می‌دونی؟ خیلی سخت‌تر از چیزیه که به نظر میاد». جواب دادم. «و هیچ وقت به خاطر این گریه نمی‌کردم. فقط... دلم برای خونوادم تنگ شده». همون جور که کلمه‌ها از دهنم در رفتن، زبونم رو گاز گرفتم. راست بود، ولی چی باعث شد با یه غریبه از این چیزا حرف بزنم؟ «اگه دلت برای خونوادت تنگ شده، فقط پیششون برگرد. چرا باید بری؟ به خصوص برای یه همچین کاری». اون با بی‌اعتنایی به لباس خیس اشاره کرد، گوشه‌های لبش بالا رفت. داشت مسخرهام می‌کرد؟ امروز دیگه از این رفتارها زیاد دیده بودم. تکبرش، حرف زدن بی‌احتیاطیش، باعث عصبانیت شدیدم شد. اون از مشکلات من چی می‌دونست؟ کی بود که قضاوت کنه؟ با نگاه تیز به لباس‌های قشنگش نگاه کردم. «همه چیزها به این سادگی نیست. همه خوش‌شانس نیستن که هر کاری دلشون می‌خواد انجام بدن. و من از کسی که یه روزم تو عمرش کار نکرده، هیچ نصیحتی نمی‌خوام». لبخندش محو شد. «برای یه خدمتکار، طرز رفتار خیلی گستاخانه‌ست». بیشتر کنجکاو به نظر می‌رسید تا ناراحت.

«خدمتکار بودن که به معنیه غرور نداشتن نیست. کاری که می‌کنم، نماینده اون چیزی که هستم نیست». پشت بهش کردم و با قدرت بیشتری شل رو شستم. دیگه خیلی وقتم تلف شده بود، لیدی مایلینگ اگه خیلی طول می‌کشید، عصبانی می‌شد — که یعنی یه شب دیگه باید روی زمین سرد و سفت زانو می‌زدم. جوابی نیومد و فکر کردم رفته، از مسخره کردنم خسته شده؛ ولی بازم چرخیدم و دیدم هنوز اونجا بود. «دنبالم می‌گشتی؟» خندید. همون جور که یه تکذیب عصبانی تو گلویم بالا اومد، سریع اضافه کرد: «تو از عمارت نیلوفر طلایی هستی؟» «از کجا فهمیدی؟» بلند شدم، نمی‌دونستم شاید یکی از آشنایان لیدی مایلینگ باشه. بعد اون به جلو خم شد، دست دراز شده‌اش به کنار سرم خورد. عقب کشیدم و با یه ضربه زدمش کنار که سنجاق برنجی نیلوفر رو از موهام انداخت. قبل از اینکه تکون بخورم، خم شد و اون رو از علف‌ها برداشت. بدون یه کلمه، اون رو به آستینش زد و دوباره تو موهام گذاشت. یه لکه خاک روی لباسش افتاد که به نظر نمی‌اومد اصلاً اذیتش کنه. گفتم «ممنون» و صدام رو پیدا کردم. نه، اون نمی‌تونست دوست خانومم باشه. هیچ کدومشون هیچ وقت به یه خدمتکار کمک نمی‌کردن. توضیح داد: «سنجاق». «مگه همه خدمتکارهای اونجا هم همین سنجاق رو نمی‌زنن؟» با تکون دادن سرم نشستم، دوباره شل رو تو جوب آب فرو کردم، تو دلم به لکه سرسخت جوهر فحش می‌دادم. به جای اینکه بره، همون جور که انتظار داشتم، کنارم نشست، پاهاش رو از لبه رودخونه آویزون کرده بود، گفت: «چرا انقدر ناراحتی؟»

خیلی وقت بود که کسی رو نداشتم که باهاش حرف بزnm، کسی که حاضر باشه گوش کنه. احتیاطم – که اینجا با دقت زیاد پرورشش داده بودم – با جرقه گرماش ذوب شد. «هر صبح که از خواب بیدار می‌شم، نمی‌خوام چشمام رو باز کنم». لکنت‌زده شروع کردم، چون عادت نداشتم خودم رو خالی کنم. «شاید باید بیشتر بخوابی اگه انقدر خسته‌ای». اون پوزخند زد؛ ولی من بهش اخم کردم، اصلاً حوصله شوخی نداشتم. چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم شاید براش مهم باشه. شل و سطل رو برداشتم که برم، اونم سریع بلند شد. اون خشک گفت: «ببخشید». انگار عادت به عذرخواهی کردن نداره. «نباید وقتی که می‌خواستی یه چیز مهم بهم بگی، مسخرت می‌کردم». «نه، نباید می‌کردی». با این حال، هیچ کینه‌ای تو صدام نبود؛ عذرخواهیش باعث شد عصبانیت کم بشه. این حرفش صمیمانه و مهربون بود که از وقتی از خونه‌ام اومدم بیرون، خیلی کم باهاشون روبه‌رو شده بودم. «اگه هنوزم می‌خوای بهم بگی، خوشحال می‌شم گوش کنم». اون سرش رو با یه جدیت غیرمنتظره‌ای خم کرد. پوف کردم. «به سختی می‌تونم این رو یه افتخار به حساب بیارم؛ اما از تلاش دستپاچگی‌آمیزت برای چاپلوسی قدردانی می‌کنم». «دستپاچگی‌آمیز؟» حالا نوبت اون بود که اخم کنه. با بی‌خیالی پرسید: «تأثیر داشت؟». نمی‌تونستم لبخندم رو کنترل کنم. «متأسفانه». با اینکه یه سکوت سنگین بینمون حاکم شده بود، یه تیغه بلند علف رو چیدم و لای انگشتم پیچوندم. «پس چرا از هر روز می‌ترسی؟» اون پرسید. یه گره تو علف زدم، بعد یه گره دیگه. نگاه کردن بهش از نگاه کردن به اون راحت‌تر بود. «چون هیچ چیزی برای خوشحال شدن ندارم. یه آدم شکست‌خورده‌ام و مهم نیست چکار کنم، چقدر تلاش کنم – هیچ‌وقت هیچی عوض نمی‌شه. تو هیچ‌وقت این جواری حس کردی؟ درمانده؟» همون لحظه با خودم کلنجار رفتم که چه آدم احمقی هستم. کسی مثل اون هیچ‌وقت نمی‌فهمه. اون ساده گفت: «آره».

«واقعاً؟» شک نداشتم؛ ولی به نظر می‌رسید از اون آدمای طلایه که خیلی بیشتر از سهمشون از خوشبختی برخورداره. ازش هیچی جز ظاهرش و لباس‌های قشنگش نمی‌دونستم؛ اما رفتار مطمئنش از اصل و نسب یا لقبش، بلندتر از امتیاز و ثروت حرف می‌زد. اون تکیه داد، کف دستاش رو روی علف‌ها گذاشت. «هر کسی مشکلات خودشو داره؛ بعضی‌ها اونا رو نشون می‌دن و بعضی‌ها بهتر قایمشون می‌کنن. من خودم، هر کاری که می‌تونم می‌کنم تا محدودیت‌هایی که اذیت می‌کنن رو جابه‌جا کنم، حتی اگه فقط یه کم هر دفعه باشه. کی می‌دونه، شاید یه تغییر کوچیک یه روزی باعث یه اتفاق بزرگ بشه؟» حرفاش بهم برخورد. خودم رو به‌خاطر ضعیف بودن سرزنش کرده بودم؛ اما آیا اون بهونه‌ای برای هیچ کاری نکردن بوده؟ چند ماه گذشته فقط سایه‌ای از خودم بودم، از غم‌وغصه‌ی زیاد و ترحم به خود، خالی شده بودم. راست بود که هیچ قدرتی نداشتم، هیچ

دوست یا خانواده‌ای که کمکم کنه نداشتیم؛ اما درمانده نبودم، حتی وقتی اون سربازها دنبال من و پینگ‌آر می‌کردن، درمانده نبودم. اون موقع یه ریسک بزرگ کردم، به جای اینکه منتظر اسارت مطمئن باشم. پس چرا اینجا نه؟ جایی که پناه به قیمت از دست دادن عزت نفس و آرزوهایم به دست اومده؟ شاید الان راهی برای خروج پیدا نکنم؛ اما با تکون‌های کوچیک، قدم‌های آروم، شاید بعد از همه راه خودم رو بسازم، راهی که شاید منو به خونه برسونه. یه حس سبکی و خوشحالی غیرمنتظره‌ای سراسر وجودم رو گرفت. از این مرد با رفتارهای عجیب که بعضی وقت‌ها بی‌ادب بود؛ ولی با ادب و مهربون هم بود، سپاسگزار بودم. آه، شرایطم هنوزم خیلی خرابه؛ ولی روحم، هرچند زخم خورده، نشکسته بود. شاید فقط همین کافی بود که بالاخره دوباره به عنوان یه آدم دیده بشم. به عنوان خودم. اینکه یادم بیاد که بعد از اینکه از این دوره بدبختی که خودم رو تو اون گیر انداخته بودم بیرون بیام، زندگی‌ای ورای عمارت نیلوفر طلایی هم وجود داره. با حرارت زمزمه کردم: «می‌خواستم فردا برم؛ اما هیچ‌جا رو ندارم که برم».

«خانوادت چی؟ دوستات چی؟ اونا نمی‌تونن کمکت کنن؟» صورت خودم رو جمع کردم. مادرم و پینگ‌آر رو از دست داده بودم. «کسی رو ندارم». «مگه پدر و مادرت... مردن؟» اون با ترس پرسید. با فکر کردن بهش لرزیدم، کاش اصلاً در مورد مادرم حرف نمی‌زدم. آدمی‌زادها باور داشتن که حتی حرف زدن از همچنین چیزایی باعث بدشانسی می‌شه. هنوزم قلبم از ترس‌های زیادی پر بود، از چیزهای زیادی که ممکن بود اشتباه پیش بره. چهره‌اش مهربون‌تر شد. «ببخشید». با ملایمت گفت و سکوت رو به عنوان جواب قبول کرد. احساس گناه روی زبونم سنگینی می‌کرد. نمی‌خواستم بهش دروغ بگم؛ اما نمی‌تونستم حقیقت رو هم بهش بگم؛ ولی بدتر از همه، گرفتن ترحمش بود که به او حقی نداشتیم. دهنم رو باز کردم تا حرف رو درست کنم، کلماتی رو به زبون بیارم که دلسوزیش رو از بین ببره و دوباره تبدیل به یه غریبه بی تفاوت بشه — اما صدای قدم‌ها حرفم رو قطع کرد. لیدی مایلینگ بود که با صدای خش‌خش ابریشم به طرفم می‌اومد. بلند شدم و با ترس آشنایی که تو وجودم پخش می‌شد، مبارزه کردم. هوا با گرمای حسش تغییر کرد، عصبانیتش مثل موج ازش ساطع می‌شد. مرحله‌های عصبانیتش رو خوب بلد بودم و از قرمزی که روی گونه‌هاش پخش شده بود، واقعا عصبانی بود. «شینگ‌یین! چقدر طول می‌کشه یه لکه کوچیک رو تمیز کنی؟» با تیزی لحنش لرزیدم، حتی با اینکه یه چیزی تو کمرم سفت شد. هیچ عذرخواهی‌ای از دهنم درنیومد و نگاهم رو هم پایین ننداختم. به نظر می‌رسید سکوت بیشتر عصبانیش می‌کنه. «چطور جرئت می‌کنی اینجا بشینی، وقت تلف کنی و با غریبه‌ها حرف بزنی؟» اون با تحقیر به آشنای جدیدم نگاه کرد؛ اما بعد یه اتفاق عجیب و عالی افتاد. رنگ از چهره‌اش پرید، یه نفس عمیق کشید.

روی زانوهایش افتاد، دستاش رو به هم چسبوند، جلوی خودش نگه داشت و به احترام خم شد - به مرد جوونی که کنارم ایستاده بود. «لیدی مایلینگ به ولیعهد، شاهزاده لیوی سلام می‌رسونه». صداش به شیرینی عسل شد. «اگه می‌دونستیم با حضور خودتون ما رو مفتخر می‌کنید، یه خوشامدگویی درست و حسابی تدارک می‌دیدیم».

می‌خواستم منم پشت سرش زانو بزنم؛ اما تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که با ناباوری بهش نگاه کنم. چرا به من نگفت کی هست؟ به خودم یادآوری کردم که دروغ هم نگفته بود. اون مرد جوون و مهربونی که باهاش حرف زده بودم دیگه نبود؛ به جاش یه شاهزاده بود، مطمئن از قدرتش. با دستای به هم گره خورده پشت کمرش ایستاده بود، چهره‌اش بی‌احساس بود. اگه این وجهش رو زودتر دیده بودم، شاید فرار می‌کردم. با یه احترام رسمی به لیدی مایلینگ سر تگون داد. «لیدی مایلینگ، این خدمتکار چه کار بدی کرده که اینقدر تندی باهاش حرف می‌زنید؟» یه آه ملایم کشید و شونه‌هایش افتاد. درست مثل یه گل رز بدون خار، الان چقدر شکننده و زیبا به نظر می‌رسید. «قربان شما، من همیشه با کسایی که به من خدمت می‌کنن مثل خانوادم رفتار می‌کردم. چیزی که شما دیدید فقط یه عصبانیت لحظه‌ای بود که به خاطر اشتباهات مکرر این خدمتکار پیش اومد». صداها ی خفه‌ای از گلو بلند شد که دوباره قورتشون دادم. چهره شاهزاده لیوی غیرقابل درک بود. حرفش رو باور کرد؟ و چرا با فکر کردن بهش روحم خراب شد؟ «چطور شما رو عصبانی کرده؟» لحنش خوب بود؛ ولی هنوز به لیدی مایلینگ اجازه بلند شدن نداده بود. «لباس موردعلاقه‌مو خراب کرد و سعی کرد با دروغ خودش رو تبرئه کنه». داد زدم: «من دروغ نگفتم!». تمام ادب و احترام رو فراموش کردم. پشت شاهزاده لیوی کمی صاف شد. آیا از اینکه توی این دعوای الکی گیر کرده بود پشیمون شد؟ روزهای من تو عمارت نیلوفر طلایی همین‌جوری بود، یه جریان بی‌وقفه از کارهای بی‌اهمیت که منو آزار می‌داد و خسته می‌کرد؛ ولی دیگه نه، تصمیم گرفتم. برخورد با شاهزاده - هر چقدر هم که عجیب بود - بهم یادآوری کرد که لازم نیست بی‌اراده تو راهی که جلوی پامه قدم بردارم. من باید از تمام مزیت‌هایی که می‌تونم پیدا کنم استفاده کنم، حتی الان از موقعیت اون. از لیدی مایلینگ پرسید: «دیدید که لباس رو خراب کنه؟». اون مکث کرد: «نه، از...». دست شاهزاده بالا رفت و حرف لیدی مایلینگ رو قطع کرد. «لیدی مایلینگ، به نظر میاد بدون اینکه درست و حسابی تحقیق کنید، سریع کسی رو متهم می‌کنید». اون شل رو از من گرفت و به لکه‌ای که تمام تلاشم تا الان نتونسته بود پاکش کنه، نگاه کرد. هوا گرم شد، چون نور طلایی از کف دستش به پارچه ابریشمی سرایت کرد. لکه ناپدید شد، شل هم خشک شد انگار که اصلا خیس نبوده.

جادوش خیلی قوی بود! و به همین راحتی هم ازش ساطع می‌شد. چقدر آرزو می‌کردم که منم بتونم این کار رو بکنم. اون بادی که برای نجات پینگ‌آر بلند شده بود، مثل یه رؤیای دور به نظر می‌رسید. اگه کار من بود، نمی‌دونستم چطوری می‌تونستم دوباره انجامش بدم. وقتی چشمم رو می‌بستم، هنوزم جرقه‌هایی از نورهای درون خودم رو می‌دیدم؛ ولی همون جوری که می‌خواستم سمتشون برم، ناپدید می‌شدن. تلاش‌هام در بهترین حالت هم بی‌هدف بودن. دیدن‌شون یه جور ترس و پشیمونی رو تو دلم فرو می‌کرد. کاش باعث جلب توجه ملکه نمی‌شدم، هنوزم خونه بودم. شاید پینگ‌آر بالاخره بهم یاد می‌داد چطوری از قدرت‌هام استفاده کنم. با تلخی فکر کردم، جادویی که تمرین نکردی به چه دردی می‌خوره؟ و تا وقتی اینجا بمونم، امیدی برای پیشرفت تو مهارت‌هام نیست. تو عمارت نیلوفر طلایی فقط به محبوب‌ترین خدمتکارها یاد می‌دادن چطوری جادوشون رو برای انجام کارهای ساده و کمک به کارهای روزمره‌شون هدایت کنن. به نگهبان‌ها وردهای حمله و دفاع یاد می‌دادن، از بلند کردن سپرهای محافظ تا پرتاب گلوله‌های آتش یا یخ. درحالی‌که از بقیه ما انتظار می‌رفت مثل آدمی‌زادها کار کنیم. البته، اکثر خدمتکارهای دیگه نیروی زندگی ضعیفی داشتن، بعید بود به اندازه‌ای قوی بشن که بتونن تو رده‌بندی جاودانه‌ها بالا برن. شاید برای منم همین جوری بود؛ ولی ته دلم این‌طور فکر نمی‌کردم. قدرت‌های من بودن که توجه پادشاهی آسمانی رو جلب کرده بودن. باعث بدبختیم شده بود؛ ولی شاید می‌تونستم اون رو به یه مزیت تبدیل کنم – اگه کسی رو پیدا می‌کردم که حاضر باشه بهم یاد بده. شاهزاده لی‌وی شنل رو که حالا بدون لکه بود به لیدی مایلینگ داد. «مطمئنم دیگه نیازی نیست کسی رو دعوا کنید». لحنش جدی‌تر شد. «هرکدوم از خدمتکارهای ارشد خونه شما، یا حتی خود شما، می‌تونستید این رو درست کنید بدون اینکه به این کارها متوسل بشید. همچین رفتاری از کسی که تو موقعیت قدرته، روی شما تأثیر خوبی نمی‌گذاره».

دوتا لکه قرمز روی گونه‌های لیدی مایلینگ افتاده بود. یه ذره شیطون صفتم از اینکه می‌دید دعواش می‌کردن خوشحال می‌شد؛ اما وقتی شاهزاده بره چی می‌شه؟ با بلند شدن صدای جدیدی، صدای پدر لیدی مایلینگ، اضطرابم سه برابر شد. «قربانتون». اون با عجله به جایی که ما ایستاده بودیم رسید، احتمالاً یه خدمتکار باهوش بهش خبر داده بود که ولیعهد اونجاست. روی زانوهای افتاد و تعظیم کرد، پیشونیش رو روی زمین گذاشت. «اگه دخترم یا این خدمتکار شما رو ناراحت کردن، ازتون طلب بخشش می‌کنم». شاهزاده گفت: «از دیدن رفتار لیدی مایلینگ با خدمتکارهای ناامید شدم». «این جور رفتارها تو دربار من جایی نداره. وقتی برگردم، قصد دارم دعوتی که از خونه شما برای انتخاب همراهم شده بود رو پس بگیرم». نفس حبس کردم.

لیدی مایلینگ از همون موقع که به عنوان یکی از گزینه‌ها انتخاب شده بود، از هیچی جز این حرف نمی‌زد. ولیعهد یه مسابقه‌ای برای انتخاب یه هم‌درس خوندن ترتیب داده بود، کسی که باهاش درس بخونه. آیا منظورش همین بود که محدودیت‌هایی که اذیتش می‌کردن رو جابه‌جا کنه؟ آیا از دوستاش تو قصر خسته شده بود؟ گفته می‌شد شاهزاده می‌خواست این فرصت رو برای کل پادشاهی باز کنه؛ ولی ردش کردن. حالا هر کدوم از شرکت‌کننده‌ها باید توسط یه خانواده اشراف حمایت می‌شدند که اونا هم فقط از فامیل خودشون معرفی می‌کردن. پدر لیدی مایلینگ رنگش پرید. اینکه از لیست خط بخوره یه تحقیر وحشتناک بود و کلی حرف و حدیث در مورد اینکه چرا دخترش رد شده بود راه می‌افتاد. التماس کرد: «لطفا ببخشیدش، قربانتون». «دخترم اگه به اندازه کافی خوش‌شانس باشه که به دربار شما ملحق بشه، یه گل واقعی برای تزیین دربارتون خواهد بود». یه ایده جسورانه تو ذهنم شکل گرفت. حتی می‌شه گفت پرروانه، ولی شاید دیگه هیچ وقت همچین فرصتی گیرم نیاد. اینکه دیگه زیر دست یه ارباب خودسر نباشم، اینکه با شاهزاده لی‌وی درس بخونم، اینکه یاد بگیرم از قدرت‌هام استفاده کنم... با این فکر دهنم خشک شد. شاید اون موقع می‌تونستم به مادرم کمک کنم. روی زانو هام افتادم و یه تعظیم دست‌وپا شکسته زدم. «قربانتون، لطفا دعوت لیدی مایلینگ رو پس نگیرید؛ اما...» کلمات تو گلوام گیر کردن مثل یه استخوان ماهی که گیر کرده باشه.

منتظر موند، صبرش باعث شد استرس و آشفتگی تو وجودم آروم بشه. زبونم رو روی لب‌هام کشیدم و سعی کردم شجاعت حرف زدن رو جمع کنم. «منم می‌خوام شرکت کنم». لیدی مایلینگ و پدرش به طرفم برگشتن، چشم‌هاشون از تعجب گرد شده بود. برای اونا من هیچی نبودم، لیاقت همچین افتخاری رو نداشتم. می‌خواستم زمین دهن باز کنه منو قورت بده، عادت نداشتم خودم رو این‌جوری جلو بندازم – اما تنها نظری که اهمیت داشت، نظر شاهزاده لی‌وی بود. اون پلک زد، به نظر می‌رسید برای اولین بار از وقتی دیدمش جا خورده باشه. «چرا؟» کلمه رو کشید. پدر لیدی مایلینگ امیدوار بود با خانواده سلطنتی ارتباط نزدیک‌تری پیدا کنه. حتی حرف‌هایی در مورد اینکه دخترش دل شاهزاده رو به دست بیاره هم بود. من برای هیچ کدوم از اینا اهمیتی قائل نبودم. به ذهنم رسید که زبان‌ریزش کنم؛ ولی تصمیم گرفتم از ته دلم حرف بزنم. همون جوری که قبل از اینکه بدونم کیه حرف زده بودم. «قربانتون، بودن با شما یه افتخار بزرگه، ولی دلیل من برای خواستن این...» با انگشت به چونه‌ش زد، لب‌هاش تکون می‌خورد: «نمی‌خوای با من باشی؟» «نه، قربانتون؛ یعنی، بله! بله، می‌خوام با شما باشم». لکنت‌زده گفتم: «ولی بیشتر از همه، می‌خوام با شما و با بهترین استاد‌های پادشاهی درس بخونم». تو دلم به حرف زدن دست‌وپا شکسته‌ام لعنت فرستادم. فکر کردم حتما رد می‌شه؛ ولی اینکه اصلا تلاش نکنم،

بدتر بود. مثل اینکه داره جوابم رو سبک و سنگین می‌کنه، ساکت شد. بالاخره به پدر لیدی مایلینگ گفت: «اجازه می‌دم دخترتون تو لیست بمونه، به یه شرط: اینکه شما هم هزینه شرکت این خدمتکار رو تقبل کنید». امید تو وجودم مثل یه بادبادک که باد اون رو برده بالا رفت. پدر لیدی مایلینگ اعتراض کرد: «قربانتون، اون فقط یه خدمتکاره».

شاهزاده لی‌وی حرف‌های قبلی منو تکرار کرد: «کاری که می‌کنیم نشون‌دهنده این نیست که کی هستیم». نگاهش خیلی جدی‌تر از سنش بود. «هزینه شرکت هردوتون رو تقبل کن یا هیچ‌کدومتون رو». «بله، قربانتون». پدر لیدی مایلینگ با رفتن شاهزاده لی‌وی که تو جنگل بامبو گم شد، تعظیم کرد. بعد از رفتن شاهزاده، سکوت سنگینی حاکم شد. وسایلم رو برداشتم که برم؛ اما پدر لیدی مایلینگ با تگون دادن دستش منو صدا کرد. با لحن طلبکارانه پرسید: «چطور شاهزاده رو می‌شناسی؟». با صداقت جواب دادم: «امروز اولین باره می‌بینمش». با اخم بهم نگاه کرد و ریشش رو نوازش داد: «چرا اون‌قدر به فکر توئه؟». با صدای بلند فکر کرد، هیچ‌چیز تو ظاهر نمی‌دید که دلیل دفاع شاهزاده باشه. از گوشه چشمم چهره لیدی مایلینگ رو دیدم که هنوز از عصبانیت و تحقیر قرمز بود. نمی‌خواستم نمک روی زخم بپاشم، پس با دقت کلماتم رو انتخاب کردم: «منو در حال گریه دید و فکر می‌کنم دلش برام سوخت». همون موقع فهمیدم که احتمالا این همون حقیقت بود. اون سرش رو تگون داد و با تگون دادن دستش منو مرخص کرد. ترحم برای کسی مثل من، چیزی بود که می‌تونست درکش کنه. تعظیم کردم و خداحافظی کردم، قدم‌هام از یه پر سبک‌تر بود. احمق و خودفریب نبودم؛ برای برنده شدن به یه معجزه نیاز داشتم؛ ولی تلاش کردن برای رسیدن به این فرصت یه حس رضایت عمیقی بهم می‌داد. حتی اگه می‌باختم. حتی اگه از عمارت نیلوفر طلایی بیرونم می‌کردن. این ذره امید یه نفس تازه هوا تو زندگی یکنواختم بود. با عزم جدیدی که پیدا کرده بودم، با سر کمی بالاتر راه افتادم. دیگه بچه‌ای نبودم که با جریان بره – اگه مجبور می‌شدم خلاف جریان آب شنا می‌کردم. و اگه به لطف یه اتفاق عجیب و غریب برنده می‌شدم، دیگه هیچ‌وقت درمانده نمی‌موندم.

خواب آروم نداشتم. ذهنم پر از فکرهای بد و شکست بود. پتو رو کنار زدم و بلند شدم تا آماده بشم. به همه دخترهای شرکت کننده یه دست لباس خوشگل و یه تیکه چوب خوش تراش دادن که روش اسممون رو نوشته بودن. اول یه لباس بلند نارنجی رنگ پوشیدم و یه کمربند طلایی دور کمرم بستم. بعد یه روسری نازک روی لباسم انداختم که رنگهای قشنگ طلوع آفتاب رو داشت. آستینهای گشاد لباس تا مچ دستم می اومد و دامن لباس هم تا قوزک پام پایین می اومد. پارچه خیلی نرم و لطیف بود و یه ذره هم برق می زد. از وقتی خونه بودم، همچین لباس قشنگی نپوشیده بودم. بلد نبودم موهام رو مدل خاصی درست کنم، پس یه دم اسبی ساده درست کردم. تیکه چوب رو برداشتم و به کمرم بستم، انگشتم رو روی اسم حک شده خودم کشیدم که معنیش می شد «ستاره نقره‌ای، همراه همیشگی ماه». مامان، با خودم فکر کردم، امروز کاری می کنم که بهم افتخار کنه. به سمت در رفتم، دلم می خواست زودتر از نگاههای بد دخترای دیگه که تازه از خواب بیدار شده بودن فرار کنم.

جیایی با تمسخر گفت: «خیلی به کاخ یشم عادت نکن. به اندازه کافی زود برمی گردی اینجا».

همون جا دم در وایستادم و برگشتم. «ممنون از آرزوهای قشنگت، جیایی». با مهربون ترین لحنی که می تونستم گفتم: «وقتی برگردم، برای جمع کردن وسایلم برمی گردم. تو این مدت بهتره بیشتر از لباسهای لیدی مایلینگ مراقبت کنی. به خاطر خودت هم که شده، مطمئن شو لباسها رو هیچ وقت نزدیک دوات جوهر نبری».

با پشت صاف و مستقیم راه افتادم – اما خوشحال بودم که نمی تونست صورتم رو ببینه. با وجود حرفهای جسورانه‌ام، یه بخشی ازم مطمئن بود که پیش بینی بدجنسش درست درمیا؛ اما از روزی که کنار رودخانه بودم، دیگه راضی نبودم بی خیال نشون بدم یا جلوی توهین زبونم رو کوتاه بیارم. بیرون عمارت، متوجه شدم که راه کاخ یشم رو بلد نیستم. حتی اگه می تونستم از لیدی مایلینگ پیروسم، اون هیچ وقت کمکم نمی کرد. سرم رو بالا بردم تا توی آسمون دنبالش بگردم. کاخ یشم روی ابری بالای پادشاهی شناور بود. پیدا کردنش سخت نبود. هر وقت قبلا بیرون می رفتم، هیچ وقت وقت نمی کردم مکث کنم. دوروبر پر بود از عمارت‌های با عظمت قدرتمندترین جاودانه‌های قلمرو. بعضی هاشون از چوب‌های کمیاب با سقف‌های طبقه بندی شده کاشی‌های لعابی ساخته شده بودن، درحالی که بقیه از سنگ صیقلی با سقف‌های خوش تراش و لبه‌های برگشته ساخته شده بودن. درخت‌ها و درختچه‌ها به وفور با رنگ‌های جواهری قرمز و آمتیست، زمرد و قرمز روشن وجود داشتن.

پادشاهی آسمانی مثل یه باغ تو بهار ابدی بود؛ گل‌ها پژمرده نمی‌شدند و برگ‌ها قهوه‌ای نمی‌شدند. امروز زمین به رنگ آبی درخشانی برق می‌زد و آسمان صاف بالا رو مثل یه آینه منعکس می‌کرد، انگار زمین و آسمان یکی بودن. پلکان از سنگ مرمر سفید خالص که به کاخ منتهی می‌شد، بین ابرها ناپدید می‌شد. همون جوری که بالا می‌رفتم و نرده رو گرفته بودم، چشمم به حکاکی‌های ظریف ققنوس روی نرده‌ها افتاد. به بالا که رسیدم، از صحنه‌ای که می‌دیدم خشکم زد. ستون‌های کهربایی سقف باشکوه سه طبقه‌ای رو نگه داشته بودن که از یشم سبز علفی ساخته شده بود. اژدهای طلایی به طرز باشکوهی تو هر گوشه نشسته بودن، مرواریدهای درخشانی تو دهن‌شون بود – انقدر واقعی بودن که تقریباً می‌تونستم باد رو که تو یال‌هاشون موج می‌زد، حس کنم. دیوارهای سنگی سفید با بلورهایی تزیین شده بود که مثل ستاره تو دریایی از ابرها می‌درخشیدن. دو طرف ورودی، سوزاننده‌های عود برنزی پر از سنگ‌های قیمتی قرار داشت که دود خوشبویی ازشون بلند می‌شد. لوحه عظیمی از لاجورد بالای ورودی آویزون بود، با حروف طلا نوشته شده بود:

کاخ یشم – آسمان جاودان

یکی از خدمتکارها بهم اشاره کرد که دنبالش برم. پشت سرش از درهای قرمز رنگ رد شدم و سعی کردم به سقف‌هایی که روشون با گل‌های آبی، قرمز و نارنجی رنگ شده بود زل نزوم. از راهروهای پیچ‌درپیچ و باغ‌های قشنگ و عمارت‌های طلایی و برکه‌های پر از نیلوفر رد شدیم تا به یه حیاط رسیدیم که پر از موجودات جاودانه بود. سرم رو بلند کردم تا نوشته روی لوحه چوبی رو بخونم:

حیاط آرامش ابدی

با اینکه امروز در حیاط محل زندگی ولیعهد هر چیزی آرام بود. گرچه هنوز آفتاب بالا نیومده بود؛ ولی هوا پر از انرژی‌های جاودانه‌ها بود. همه شرکت‌کننده‌های دیگه هم که از بهترین و بافرهنگ‌ترین خانواده‌های پادشاهی بودن، اونجا جمع شده بودن. همه‌شون مثل من می‌خواستن تو باغچه ولیعهد کاشته بشن، خودم هم این رو قبول می‌کردم. با اینکه اینجا مثل یه علف هرز وسط ارکیده‌ها احساس غریبی می‌کردم، درست مثل همه وقت‌هایی که خودم رو با مامانم مقایسه می‌کردم.

دخترای دیگه به جز اینکه از خانواده‌های مهمی بودن، قطعاً باهوش، بافرهنگ و بااستعداد هم بودن. قدرتمند. لباس همه شبیه هم بود؛ اما یشم و طلا تو موهاشون برق می‌زد و جواهرات قیمتی از کمر بندهاشون

آویزون بود. دمپایی‌هاشون با نخ ابریشم ضخیم گلدوزی شده بود، بعضی‌هاشم مرواریدهای براق داشتن. خیلی‌ها با کنجکاو به من نگاه می‌کردن و وقتی چشمم به لیدی مایلینگ افتاد، لب‌هاشو جمع کرد انگار به آلو ترش خورده باشه. با یه خنده ساختگی برگشت و با صدای بلند که وانمود می‌کرد آروم حرف می‌زنه، گفت: «اون دختر اونجا، اون که شبیه یه خدمتکار فانی به نظر می‌رسه. قبلا خدمتکار من بود». لیدی مایلینگ یه مکث کرد تا جیغ و دادها تموم بشه بعد ادامه داد: «بدترین خدمتکاری که تا حالا داشتم، هم احمق بود هم بی‌استعداد». مرد لاغری با نگاهی به من پرسید: «چطور انتخاب شده؟» لیدی مایلینگ دماغشو چین داد و گفت: «از شاهزاده لی‌وی خواهش کرد و اونم دلش براش سوخت. احتمالا چون می‌دونست نمی‌تونه برنده بشه بهش اجازه داد». انگشت‌هامو تو دامن لباسم فرو کردم و باعث شدم اون پارچه نازک چروک بشه. می‌خواست بهم آسیب بزنه، اعتمادبه‌نفسم رو از بین ببره؛ اما نمی‌دونست حرفاش چقدر منو اذیت می‌کنه؛ ولی نمی‌داشتم به هدفش برسه، در عوض مصمم‌تر شدم که برنده بشم. هیچ پیشیمونی برای جسارتم تو بالا رفتن از جایگاهم برای رسیدن به جایزه نداشتم. اصلا این قوانین برام مهم نبود. من با احترام گذاشتن به مقام و رتبه بزرگ نشدم و مطمئنا الان هم قرار نبود شروع کنم — نه وقتی که برنده شدن می‌تونست کل زندگیم رو تغییر بده، نه اینکه فقط آینده درخشان رو درخشان‌تر کنه. صدای فلزی یه زنگ همه‌جا پیچید و بعدش سکوت عمیقی حاکم شد. خدمتکارها با عجله وارد حیاط شدن و راه رو برای سکوی بلند جلوی عمارت باز کردن. روی سکو سیزده تا میز چیده شده بود. یه تعداد فرد، حدس زدم من اضافه بودم. زمزمه‌هایی تو جمعیت پیچید و موجودات جاودانه با زانو زدن و گذاشتن پیشونی روی زمین احترام گذاشتند. منم همین کار رو به سرعت انجام دادم چون شاهزاده ولیعهد همراه با مادرش و خدمتکارهاشون وارد شدن.

«بلند شید». صدای آشناس آروم‌ترم کرد. بلند شدم و با اشتیاق به سکوی بالا نگاه کردم؛ یعنی همون پسر جوونی بود که گل سنجاق سر موهامو تمیز کرد و به حرفام گوش کرد؟ یقه لباسش از طلا بود و زیر یه ردای آبی رنگ با گلدوزی اژدهای زرد پوشیده شده بود. از دهن اژدها نور نقره‌ای بیرون می‌ومد، انگار داشتن مه و ابر بیرون می‌دادن. کمربند یشم سفید ساده‌ای روی لباسش رو بسته بود. موهاشو تو یه گوجه مرتب جمع کرده بود و یه تاج طلا با یاقوت آبی بزرگ روی سرش بود. چقدر باشکوه به‌نظر می‌رسید. حتی باعظمت؛ ولی همون جووری بود که یادم می‌اومد، با نگاه پر فکر و چشم‌های سیاه و باهوش. نگاهم به لباس‌های قرمز روشن مادرش که کنارش بود افتاد. ققنوس‌های نارنجی روی لباسش سرهای خوشگلشون رو بالا برده بودن و تاجشون نزدیک بود با گردنبند بلند یاقوت دور گردنش گره بخوره. وقتی نگاهم به صورتش افتاد، خون تو رگ‌هام یخ زد. ملکه

آسمانی. همونی که مامانم رو تهدید کرده بود و ترسونده بود و باعث شده بود از خونه فرار کنم. خشم تو وجودم شعله‌ور شد و ترسم رو آب کرد، احساساتم با هم در جنگ بودن. انگشت‌هامو مشت کردم و لبخند بی‌احساسی زدم. چقدر احمق بودم که این ارتباط رو نفهمیدم! نکنه از غصه و اون ماه‌های پر از بی‌خوابی گیج شده بودم؟ غریزه‌ام داد می‌زد فرار کنم؛ ولی الان نمی‌تونستم خودم رو نشون بدم. به‌علاوه، ملکه هیچ ایده‌ای از هویت من نداشت. مهم‌تر اینکه، نیازم از ترسم بیشتر بود – به این فرصت نیاز داشتم تا بتونم به جایی برسم. حتی اگه منو به کسایی که ازشون می‌ترسیدم نزدیک می‌کرد. کسایی که ازشون متنفر بودم. آروم مشت‌هامو باز کردم و گذاشتم دستام بی‌حال کنار بدنم بمونه. با اشاره شاهزاده لی‌وی، سرخدمتکار بلند گفت: «برای دوتا چالش اول، همه شرکت‌کننده‌ها شرکت می‌کنن. فقط برنده‌ها به مرحله سوم و نهایی می‌رن. حضرت شاهزاده اعلام کردن که هیچ جادویی مجاز نیست؛ اینا آزمون‌های مهارت، یادگیری و توانایی هستن، چیزایی که ایشون بیشتر از همه بهشون اهمیت می‌دن». یه مکث کرد: «اولین چالش، هنر دم کردن چای خواهد بود».

راحت یه نفس کشیدم و حس کردم استرسم کم شد. یه ذره هم می‌ترسیدم یه کار نشدنی بهم بدن که از همون اول بازنده باشم؛ اما آرومیم زیاد طول نکشید، چون بقیه شرکت‌کننده‌ها با لباس‌های رنگارنگ و قشنگشون شروع به دویدن به سمت عمارت کردن. با عجله به میز خودم رفتم و سعی کردم تپش قلبم رو آروم کنم. بلد بودم چای دم کنم، قبلا خیلی وقت‌ها خودم برای خودم و مامانم و حتی برای لیدی مایلینگ چای درست کرده بودم؛ ولی خب، این همه وسیله روی میز جلوی من برای چیه؟ سرم از دیدن وسایل عجیب و غریبی که نمی‌شناختم درد گرفت. بیشتر از دوازده تا قوری چای با اندازه‌های مختلف، از سفال، چینی و یشم. یه سینی بزرگ پر از شیشه‌های مختلف چای خشک بود: حلقه‌های سیاه اولانگ، گل‌های یاسمن و برگ‌های قهوه‌ای-طلایی و سبز. تو یه گوشه یه تیکه آجر و کیک‌های فشرده (پ‌پور) روی هم گذاشته بودن. کاسه‌های چینی کوچیک پر از گل‌های خشکیده کنارشون چیده شده بودن. چندتا چیز برداشتم و بو کردم – بوی خاک و تند، بوی گل و شیرینی – بوها فقط گیج‌ترم می‌کردن. به سختی می‌تونستم چندتاشون رو تشخیص بدم؛ چای لونگ‌جینگ، یاسمن و گل مروارید وحشی، از جمله اون‌ها بودن. حالم گرفته شد وقتی دور و برم رو نگاه کردم. بقیه داشتن با دقت بو می‌کشیدن و چای‌ها رو انتخاب می‌کردن. بعضی‌ها بیشتر از یه نوع برداشتن، شاید فکر می‌کردن یه نوع چای ساده و معمولی تحقیرآمیزه؟ اون‌هایی که زودتر بودن داشتن چای‌هاشون رو دم می‌کردن، درحالی‌که من حتی انتخابم رو هم نکرده بودم. یه تیکه خوشبو از کیک pu'er برداشتم و با یه سوزن نقره‌ای جدا کردم و تو یه قوری چینی انداختم. تجربه زیادی تو دم کردنش نداشتم؛ ولی شنیده بودم بهترین

برگ‌ها رو تو این شکل‌ها پرس می‌کردن و سال‌ها، حتی دهه‌ها نگه می‌داشتن. همون جوری که منتظر بودم آب جوش بیاد، دوباره دوروبرم رو نگاه کردم – الان تازه فهمیدم کسایی که پ 耳 انتخاب کردن، همه‌شون از قوری‌های سفالی استفاده می‌کردن، بعضی‌ها هم اولین دم رو دور می‌ریختن. شک کردم و اولین انتخابم رو دور ریختم و تصمیم گرفتم به چیزی که بهتر بلد بودم بچسبم – لانگ‌جینگ مورد علاقهٔ مامانم، چای ازدهای چاه. بخار از کتری برنجی بلند شد و سریع آب جوش رو روی یه دسته چای دیگه ریختم تا گرم بشه، تا طعم برگ‌ها بهتر به‌وجود بیاد. بدون معطلی یه مشت از برگ‌های سبز روشن رو تو قوری انداختم و روش آب داغ ریختم. درش رو گذاشتم و بی‌صبرانه منتظر موندم تا دم بکشه. بیست ثانیه. بیشتر نه، چون تقریباً وقت نداشتم.

چای رو تو یه فنجون چینی ریختم، یه مایع قهوه‌ای کدر. شکمم پیچ خورد وقتی درش رو برداشتم تا ته مونده رو ببینم. بی‌دقت بودم، خودم رو لعنت کردم. تو عجله، لانگ‌جینگ رو تو همون قوری پ 耳 انداخته بودم. بهم گفته بودن موقع مخلوط کردن چای‌ها باید حواسم به دمای آب و نسبت‌ها باشه تا طعم‌های مختلف، چه ملایم چه قوی، با هم قاطی بشن. از بوی سنگین و بی‌حال که بلند می‌شد، فهمیدم همه‌شو اشتباه کردم. کسی گلوش رو صاف کرد – سرخدمتکار، با بی‌صبری بهم اشاره می‌کرد. من تنها کسی بودم که چای رو سرو نکرده بودم و دیگه وقت دوباره دم کردن نداشتم. دستام موقع بردن سینی سفت شده بود. با هر قدم، رؤیای بزرگم که اینجا خودمو نشون بدم بیشتر تو تاریکی گم می‌شد. بدتر از اون، چی می‌شد اگه حضرت شاهزاده چای رو تو دهنش می‌چرخوند و بیرون می‌ریخت؟ ملکه عصبانی می‌شد، ممکن بود همون لحظه منو از مسابقه بیرون بندازن – بی‌ارزش و نالایق، همون جوری که همه اینجا فکر می‌کردن. همون جوری که سینی رو جلوی شاهزاده لی‌وی گذاشتم، چشم‌هاش با فهمیدن گرم شد و پایین رو نگاه کرد، به تابلوی اسم چوبی که به کمرم وصل بود. بدون معطلی، فنجون رو برداشت و یه جرعهٔ بلند سر کشید. جلوش ایستاده بودم و فقط چروک کوچیکی رو روی پیشونیش و کج شدن لب‌هاشو دیدم. یه لحظه بعد ناپدید شد؛ ولی روحیه‌ام داغون شد. نمی‌تونستم تصور کنم اون یه حرکت از لذت باشه؛ ولی با تعجب زیاد، شاهزاده لی‌وی فنجون منو تو هوا بلند کرد. «این یکی. قبلاً هیچ‌وقت همچین مخلوط خاصی رو امتحان نکردم». به یه خدمتکار که اسم منو یادداشت می‌کرد سر تکون داد. ملکهٔ آسمانی به جلو خم شد. «لی‌وی، مطمئنی؟ رنگش خیلی عجیبه. بذار من یه ذره امتحان کنم». لرز شدیدی تو ستون فقراتم پیچید. چقدر خوب صدای ملکه رو یادم بود، خوش‌لحن ولی تیز.

شاهزاده لی‌وی که فنجون رو به ملکه می‌داد، از دستش لیز خورد و با یه صدای بلند روی زمین افتاد. چینی شکست و مایع تیره‌رنگ روی زمین سنگی پخش شد، ته‌موندهٔ معجون بدترکیب من. یه گروه از خدمتکارها با

عجله برای تمیز کردن ریخت‌وپاش جلو اومدن؛ ولی ملکه بهشون توجه نکرد و به من نگاه بدی کرد، انگار خودم فنجون رو انداخته بودم. وقتی سرخدمتکار منو به‌عنوان برنده چالش اول اعلام کرد، با خیال راحت روی زمین خم شدم و به حرف‌های متعجب بقیه اهمیتی ندادم؛ چون با اینکه شاهزاده لی‌وی حرف‌هایی زد، شک داشتم جای من لایق برنده شدن باشه؛ ولی به‌هرحال، تو مسابقه جلو بودم و این مهم بود. جلوی عمارت، یه نقاشی از درخت‌های گلدار ختمی رو به‌عنوان چالش دوم نشون دادن. همون جوری که جمعیت با تحسین آه کشیدن، از ما خواستن که یه شعر دو بیتی درمورد اون صحنه بنویسیم. یه ناله رو تو گلو قورت دادم. خیلی وقت بود که قلم دستم نگرفته بودم چه برسه به اینکه بخوام چیزی بنویسم. سعی کردم کلمه‌های قشنگ و جملات پر از گل و بلبل به ذهنم بیاد؛ ولی ذهنم به اندازه کاغذ سفید جلوی خودم خالی بود. چشم‌هامو بستم، بوی جوهر تو تاریکی تندتر به مشام می‌رسید - سنگین، با یه بوی ملایم دارو. نزدیک بود خودم رو دوباره تو خونه تصور کنم، نسیم خنک از پنجره می‌وزید و برگ‌های نازک روی میز چوبی مو تگون می‌داد. سال‌ها پیش بود، وقتی مامانم تازه بهم نوشتن یاد می‌داد. یادمه آه‌هاش چطور تو گوشم می‌پیچید. با اینکه صبور بود، من شاگرد سختی بودم، به‌خصوص برای درس‌هایی که بهشون علاقه نداشتم. «شینگ‌ین، قلم رو محکم‌تر بگیر». مامانم برای دهمین بار بهم تذکر می‌داد. «انگشت شست یه طرف، انگشت اشاره و میانی تو یه طرف دیگه بگیر. صاف نگهش دار، نذار کج بشه». فقط بعد از اینکه راضی می‌شد، می‌داشت موهای سفت و عاجی قلم رو تو جوهر سیاه و براق بزنم. همون جوری که محکم‌تر تو جوهرسنگ می‌چرخوندمش، بهم هشدار می‌داد: «خیلی زیاد نه. خط‌ها بد می‌شه، جوهر پخش می‌شه».

تصور کرده بودم که چه حروف قشنگ و مرتبی می‌تونم بنویسم؛ ولی ذوقم خیلی زود کور شد وقتی همون جور خط لرزون رو دوباره و دوباره می‌کشیدم. «یاد گرفتن این چه فایده‌ای داره؟» با بی‌حوصلگی پرسیدم. «قرار نیست که من یه نویسنده یا دانشمند بشم». اون موقع قلم رو ازم گرفت و با حرکت‌های آروم و دقیق، کاراکتر «جاودان» رو کشید: «برای همیشه». این کلمه از هشت خط تشکیل شده بود که همه کاراکترها از اون‌ها ساخته می‌شدن. مامانم گفته بود: «اگه فقط کارهایی رو انجام بدی که توشون خوب هستی، هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شی. سخت‌ترین کارها معمولاً ارزشمندترین‌ها هستن». با اینکه نمی‌خواستم از پناهگاه ذهن و یادآوری‌هام بیرون بیام، آروم چشم‌هامو باز کردم. بقیه شرکت‌کننده‌ها با یه آرامش دیوانه‌وار داشتن می‌نوشتن، از شدت تمرکز خم شده بودن. به نقاشی نگاه کردم، دیگه به اینکه چطور داورها رو خوشحال کنم فکر نمی‌کردم، فقط به اینکه دلم برای مامانم تنگ شده بود، انقدر که اذیت می‌شدم. قلم رو بلند کردم و این خط‌ها رو نوشتم:

«شکوفه‌ها می‌ریزند، عطر شیرینشان از بین می‌رود،

زمانی که توسط خورشید گرم می‌شد، اکنون در یخبندان فرورفته است».

وقتی شعر دوبیتی من رو با صدای بلند خوندن، چندتا تکون سر و زمزمه‌های تأییدآمیز شنیده شد. شعر من اصلاً از بهترین‌ها نبود؛ ولی فقط خوشحال بودم که باعث خجالت خودم نشدم. بعد از اینکه ملکه شعر لیدی لیان بائو رو به‌عنوان برنده انتخاب کرد، من هم همراه تماشاچی‌ها دست زدم. نقاشی رو بردن و چندتا خدمتکار با سینی‌های بزرگ پر از غذا برای ناهار ظهر وارد شدن. دیگه از بس که تعداد غذاها زیاد بود، از دستم دررفت. میزها زیر سینی‌های پر از میگو پخته‌شده تو کره‌ی طلایی، گوشت خوک کبابی، مرغ آب‌پز با سبزیجات معطر، سوپ‌های خوشمزه و سبزیجاتی که به شکل گل درست شده بودن، خم شده بودن. بوی غذا عالی بود؛ ولی من فقط تونستم چند لقمه بخورم که شکمم به اعتراض غرغر کرد. چاپستیک‌هامو گذاشتم پایین و سرم رو بلند کردم. لیدی لیان بائو رو دیدم که با بی‌میلی غذا رو تو بشقابش این ور اون ور می‌کرد. دوروبرمون همه داشتن حرف می‌زدن؛ ولی من فقط به این فکر می‌کردم که بعدش چی میشه – آخرین چالش که فقط ما دوتا توش شرکت می‌کردیم. وقتی چشم‌هامون به هم خورد، یه لبخند امتحانی بهش زدم که اون هم بعد از یه مکث جواب داد. بعد از اینکه بشقاب‌ها و غذاهای باقی‌مونده رو جمع کردن، صدای یه ضربه محکم دوباره طنین‌انداز شد. سرخدمتکار با صدای بلند اعلام کرد: «برای چالش نهایی، لیدی لیان بائو و خدمتکار شینگ‌ین هر کدوم یه ساز انتخاب می‌کنن و یه آهنگ به انتخاب خودشون اجرا می‌کنن. برنده رو حضرت ملکه آسمانی و شاهزاده انتخاب می‌کنن».

قلیم یهو تند زد. بالاخره یه چیزی بود که توش یه ذره مهارت داشتم! میزها رو خالی کرده بودن و یه عالمه ساز مختلف چیده بودن. لیدی لیان بائو به جایگاه بالا خم شد، قبل از اینکه یه چنگ (qin) برداره و بشینه. یه ملودی قشنگ نواخت – یه قطعه کلاسیک در مورد برگ‌های دنیای فانی که از سبزی‌های به قهوه‌ای مایل به زرد تغییر رنگ می‌دن – انگشتاش با مهارت سیم‌ها رو می‌زد. با اینکه از هنرش خوشم اومد، با هر نت عالی‌ای که می‌زد، اعتمادبه‌نفسم کم می‌شد. نوبت من بود. همه به طرف من نگاه کردن و کف دستام شروع کرد به عرق کردن. با دامنم پاکشون کردم و سعی کردم خودم رو آرام کنم. فقط جلوی مامانم و پینگار اجرا کرده بودم. تماشاچی‌های خیلی مهربون و بخشنده‌ای بودن. با قدم‌های چوبی به طرف وسط عمارت رفتم. چشم‌هام رو روی سازهای زهی و عود چرخوندم، از زنگ‌ها و طبل‌ها رد شدم... ولی هیچ flageolet (نوعی فلوت) نبود. جلوی

چنگ مکث کردم، تنها سازی که اینجا می‌شناختمش؛ ولی بهترین سازم نبود و لیدی لیان بائو خیلی بهتر از من می‌تونست باهاش بزنه. انتخابش مثل انتخاب باخت بود و یه عمر تو عمارت گل نیلوفر هم منو حتی یه قدم به رؤیام نزدیک نمی‌کرد.

خوشبختانه دامن بلندم پاهای لرزونم رو پنهون می‌کرد. به جایگاه بالا خم شدم. «حضرت ملکه آسمانی، شاهزاده. اینجا فلوت نیست. می‌تونم با ساز خودم اجرا کنم؟» ملکه لب‌هاشو جمع کرد. «قوانین رو نمی‌شه زیر پا گذاشت». صدایش تیز و ناراضی بود. سرم رو پایین نگه داشتم که ترس و ناراحتی‌مو که قورت داده بودم نبینه. «حضرت ملکه آسمانی، توی قوانین فقط گفته شده باید یه ساز انتخاب کنم و اجرا کنم. نگفته بود از کجا». یکی از جمعیت یه نفس عمیق کشید. سرم رو بلند کردم و دیدم سرخدمتکار با عجله یه قدم عقب رفت. ملکه اخم کرد و سرش رو عقب انداخت، مهره‌های یشمی دور گردنش با عصبانیت به هم می‌خوردن. «دختر گستاخ، چطور جرئت می‌کنی با من بحث کنی؟» «مادر بزرگوار، اشتباه ما بود که فلوت نیاوردیم». شاهزاده لی‌وی حرف زد. «نمی‌فهمم چرا اگه با ساز خودش اجرا کنه مهمه. مگه سازهای ما هم‌سطح هر ساز دیگه‌ای نیست؟» ملکه به جلو خم شد و با لحنی سرد با من صحبت کرد. «فلوت رو بررسی می‌کنن. اگه هر گونه جادویی روش پیدا بشه، تا جایی که نتونی راه بری شلاقت می‌زنن به‌خاطر اینکه می‌خواستی تقلب کنی». شاهزاده لی‌وی محکم گفت: «امروز کسی رو شلاق نمی‌زنن». یکی از دستاش رو تو دامنش مشت کرده بود. ملکه جواب نداد و به کسی پشت سرش اشاره کرد: «وزیر وو، برو و ساز رو بررسی کن». یه جاودان با چشم‌های قهوه‌ای روشن از جمعیت بیرون اومد، کهربایی روی کلاهش مثل قطره‌های طلا می‌درخشید. خودش بود، همون وزیری که تغییر انرژی ماه رو کشف کرده بود، همونی که ملکه رو خبر کرده بود و آورده بود خونه ما. شاید فقط یه درباری وظیفه‌شناس بود؛ ولی با دیدنش دلم پیچ خورد. توی شوک دیدن ملکه، تو شلوغی روز – نفهمیده بودم که اونم اینجا هست.

نگاه سنگین ملکه رو روی خودم حس می‌کردم، همه بهم زل زده بودن، درحالی‌که با بندهای کیسه‌ام کلنجار می‌رفتم. اگه فکر می‌کردن هول کردم، خوشحال بودم – بهتر از اون عصبانیت پنهانی‌ای بود که هر لحظه امکان داشت فوران کنه. چطور جرئت می‌کرد من رو متهم به تقلب کنه؟ شاید تو ذهنش، کسی مثل من هیچ وجدانی نداشت. شاید، با بدجنسی فکر کردم، فقط منو به چیزی که خودش ازش برمی‌ومد، مشکوک می‌کرد. خم شدم و با بالا بردن دست‌هام، فلوتم رو به‌عنوان هدیه تقدیم کردم. یه خدمتکار با عجله اومد تا اون رو برداره و به وزیر وو بده. قیافه‌اش بی‌حالی و بی‌علاقه بود، خیلی فرق می‌کرد با اون مشتاقی که تو دردسرهای مامانم نشون داده بود. آیا اون روند کارهای امروز رو خسته‌کننده پیدا می‌کرد؟ آیا از اینکه ملکه بهش دستور می‌داد،

ناراحت بود؟ با این حال، نقش خودش رو به بهترین شکل اجرا کرد و با دقت تمام، فلوتم رو بررسی کرد. چقدر از اینکه ساز قشنگم - هدیه مامانم - رو بین انگشت‌های دستکش‌دارش می‌دیدم، متنفر بودم. بالاخره، به سمت ملکه برگشت: «هیچ جادویی روش نیست». ناخشنودی ملکه تو تکون سر کوتاهش معلوم بود. دستور داد: «شروع کن». وقتی خدمتکار ملکه فلوتم رو پس داد، انگشت‌هام محکم دورش حلقه شدن. یه نفس عمیق کشیدم تا سعی کنم فشار تو سینه‌ام رو کم کنم که هنوز از تحقیر متهم کردنش داغ بود. چشم‌هامو بستم، سعی کردم غریبه‌های بی تفاوت دوروبرم رو نادیده بگیرم، دنبال آهنگی می‌گشتم که می‌خواستم - در مورد شکار ناامیدانه یه پرنده برای بچه‌های دزدیده‌شده‌اش، تا اینکه با اومدن زمستون یخ می‌زد و می‌مرد. یه آهنگ غم-وغصه و از دست دادن، برای اینکه احساساتی که تو وجودم چرخ می‌زدن رو نشون بدم. وقتی یه آرامش روی من سایه انداخت، فلوت رو بالا بردم، از تماس همیشگی یشم خنک روی لب‌هام خوشحال شدم. چقدر دلم برای این کار تنگ شده بود. آهنگ با شیطننت شروع شد، با نت‌های شاد که تو هوا موج می‌زد، روشن و پاک اوج می‌گرفت. به آرامی، ملودی به تردید و وحشت دنداندار تغییر کرد، قبل از اینکه تو چاه ناامیدی سقوط کنه. آخرین نت محو شد. با دست‌های لرزون، فلوت رو پایین آوردم. پینگار همیشه از ساز زدنم تعریف می‌کرد؛ اما آیا اینجا کافی به نظر نمی‌رسید؟ سرم رو بلند کردم و ملکه رو دیدم که سفید شده و عصبانیه - قطعاً نشونه خوبی بود، هرچند نمی‌تونستم از روی قیافه وزیر و چیزهای بفهمم. یه کف، بعد چندتا دیگه بلند شد، صداها مثل رعدوبرق با هم برخورد می‌کردن. یه خوشحالی شدید تو وجودم جریان پیدا کرد که صرف‌نظر از نتیجه، تمام تلاشم رو کرده بودم. شاهزاده لی‌وی و ملکه مدت زیادی با هم حرف زدن. به‌عنوان آخرین اجراکننده روز، روی صندلیم جلوی اون‌ها مونده بودم و تکه‌هایی از حرف‌هاشون رو می‌شنیدم.

ملکه تمام تلاشش رو کرد تا پسرش رو راضی کنه. «اصالت خانوادگی لیدی لیان‌بائو بی‌نظیره. اون تحصیل کرده‌ست، باهوشه، باصفاست و اهل موسیقیه. چطور می‌تونی یه خدمتکار ساده رو بهش ترجیح بدی؟ اون خیلی معمولی به نظر می‌رسه و اون لکه روی چونه‌اش نشونه بد اخلاقیه». دست‌هامو تو دامنم قفل کردم و انگشت‌هامو فشار دادم. «مادر بزرگوار، اگه ما فقط براساس اصالت خانوادگی کسی رو انتخاب می‌کردیم، امروز لزومی نداشت این مراسم رو برگزار کنیم». لحن شاهزاده محترمانه؛ ولی قاطع بود. وقتی به هم نگاه می‌کردن، سکوت سنگینی تو هوا حکم‌فرما بود. خوشحال بودم که هیچ شباهتی تو صورتشون به هم نمی‌دیدم - صورت شاهزاده لی‌وی مهربون بود، برعکس خطوط سرد و بی‌روح صورت ملکه. بالاخره، ملکه با یه صدای آه عصبانی گفت: «این یه موضوع پیش پا افتاده ارزش وقت گذاشتن منو نداره. انتظار دارم تو توی کارهای مهم‌تر از ما

اطاعت کنی». ملکه بدون اینکه حرف دیگه‌ای بزنه بلند شد و از حیاط بیرون رفت، خدمتکارهاش با عجله دنبالش رفتن. وقتی اسمم رو صدا زدن، هیچ کدوم از تشویق‌ها و آرزوهای خوب رو نشنیدم. قلبم از خوشحالی پر شد؛ ولی هنوز می‌ترسیدم که این فقط یه رؤیا باشه. تو جمعیت، چشم‌های بی‌قرارم دنبال شاهزاده لی‌وی می‌گشت. فقط بعد از اینکه لبخند جوابش رو دیدم، جرئت کردم امیدوار بشم، مثل اولین گلی که بعد از یه زمستون طولانی شکوفه می‌زنه.

تا زمانی که وسایل خودم را در عمارت نیلوفر طلایی جمع کردم، خورشید در آسمان پایین آمده بود. می‌توانستم روز بعد آنجا را ترک کنم؛ اما دلیلی برای تأخیر نداشتیم. خداحافظی وجود نداشت، کسی نبود که در اینجا دلتنگش شوم. در روزهای بعد از مسابقه، لیدی مایلینگ و سایر خدمتکارانش مرا با انبوهی از کارهای ناخوشایند و تحقیرآمیز سرگرم کرده بودند. دوست داشتم بگویم که چنین بدجنسی از من سرازیر شد، مانند آب روی روغن، شادی در قلبم جایی برای تلخی باقی نگذاشت؛ اما نه چندان بخشنده بودم و نه بخشنده. تا آن زمان فهمیده بودم که هیچ چیز به اندازه بی‌تفاوتی عذاب‌دهنده‌هایم را آزار نمی‌دهد. و بنابراین، به دستوراتشان لبخند زده بودم، تعظیم کرده و اطاعت کرده بودم، درحالی که تمام مدت پریشانی آن‌ها را تصور می‌کردم، زمانی که عمارت را به قصد کاخ ترک می‌کردم، برای اینکه هرگز بازنگردم. با قدم‌هایی که از ابرهای توی آسمون هم سبک‌تر بودن، از پله‌های سفید مرمری بالا رفتم که به قصر یشم می‌رسید. با تعجب، سرخدمتکار رو دیدم که کنار ورودی منتظر بود. لب‌هاشو از دیدن من جمع کرد، شاید هم از دیر اومدنم خوشش نیومده بود. «حضرت ملکه آسمانی خواسته که وظایفت رو بهت یاد بدم». بدون اینکه منتظر جوابم بشه، از درهای لاکی قرمز رد شد و منو گذاشت که دنبالش بدم.

قبلا که اضطراب شدید داشتم، فقط یه مه تیره از رنگ‌های روشن و زیبایی فوق‌العاده به یادم مونده بود. امروز که آروم‌تر بودم، اطرافم رو نگاه کردم و فهمیدم که قصر یشم به اندازه یه شهر کوچیکه و با دقت و نظم خاصی ساخته شده. سربازها تو دورترین قسمت، نزدیک دیوارهای قصر ساکن بودن و کمی جلوتر، اتاق‌های خدمتکارها و کارکنان قصر قرار داشتن. حیاط بیرونی که با باغ‌های گل و حوضچه‌های پر از ماهی کپور احاطه شده بود، محل اقامت مهمان‌های مهم و درباری‌های خاصی بود که قصر شخصی نداشتن. حیاط داخلی جایی بود که خانواده سلطنتی زندگی می‌کردن، با حیاط‌های بزرگشون که دور قلب قصر جمع شده بودن: خزانه سلطنتی، تالار تفکر و تالار نور شرقی. تو این راه‌های پرپیچ‌وخم که هر سالن و اتاقش اسم و کار خاصی داشت، با یه حسرت به سادگی خونه خودم فکر کردم. با اینکه محوطه قصر نور خالص خیلی بزرگ بود، نیازهای ما خیلی ساده‌تر بود، بدون اینکه هیچ درباری‌ای رو سرگرم کنیم، با غذاهای ساده‌ای که خودمون درست می‌کردیم و یه جنگل وحشی پشت خونمون. همون‌طور که راه می‌رفتیم، سرخدمتکار درباره قوانین و نحوه رفتار حرف می‌زد. «وقتی با شاهزاده سلام می‌کنی و هر وقت بهت دستور می‌ده، باید زانو بزنی. تو بقیه مواقع، وقتی باهات حرف می‌زنه، از کمر خم شو. همیشه شاهزاده رو با لقبش صدا کن و هرگز از اسمش استفاده نکن. اگه خوش‌شانس

باشی و بتونی با حضرت‌های ملکه آسمانی ملاقات کنی، زانو بزن و پیشونیت رو روی زمین فشار بده تا بهت اجازه بلند شدن بدن. اگه از کنار کسی با مقام بالاتر رد شدی، بایست و خم شو. با صدای آروم صحبت کن، لباس مرتب بپوش که به مقامت بخوره». اولش با دقت گوش می‌دادم، ولی حواسم زود به سقف‌ها و ستون‌های پر نقش‌ونگار تو راهرو رفت. ققنوس‌های طلایی با گل‌های صد تومنی قرمز و برگ‌های سبز زمردی قاطی شده بودن. راهرو از تو یه باغ رد می‌شد که دلم می‌خواست اون رو که با درخت‌های ماگنولیا و زالزالک سایه افتاده بود، کشف کنم – ایستادم، چون فهمیدم سرخدمتکار رو گم کرده‌ام. برگشتم و دیدمش که کمی عقب‌تر، با دست‌های ضربدري روی سینه‌اش ایستاده و با ناراحتی شدیدی به من نگاه می‌کرد.

خم شدم – خیلی پایین. با اینکه با ظرافت‌های سلسله مراتب قصر آشنا نبودم، سرخدمتکار آشکارا خودش رو بالاتر از من می‌دونست. «از راهنماییتون ممنونم». هر چقدر که می‌تونستم با احترام گفتم، با اینکه همه این مدت فکر می‌کردم چندتا قانون رو از دست دادم و اینکه آیا اصلا مهم هستن یا نه. خوشبختانه، اون دست‌هاشو باز کرد و به راه رفتن ادامه داد. «اگه یه نجیب‌زاده این مقام رو داشته باشه، تو قصر زندگی نمی‌کنه، به جاش هر روز صبح میاد تا شاهزاده رو همراهی کنه و هر شب به خونه‌اش برمی‌گرده؛ ولی با توجه به موقعیت تو، ما مجبور شدیم یه تغییری بدیم». اینجا سرخدمتکار یه آه کشید، انگار یه امتیاز سنگین داده بود. «با در نظر گرفتن این مزایای اضافی، به جز وظایف به‌عنوان هم‌درس شاهزاده لی‌وی، حضرت ملکه آسمانی دستور دادن که بهش خدمت هم بکنی». نگاهمو دزدیدم تا گیج‌شدگی خودم رو پنهان کنم، حواسم به نگاه خیره‌اش روی من بود. باید یه خدمتکار اعیونی می‌بودم، یا یه هم‌درس خوار و خفیف‌شده؟ این جایزه‌ای نبود که من برده بودم و فکر نمی‌کردم با کس دیگه‌ای این‌جوری رفتار بشه – قطعاً با لیدی لیان‌بائو نه. آیا ملکه امیدوار بود که من ناراحت بشم و رد کنم؟ من اونقدر ضعیف نبودم. با اینکه سایه‌ای روی دست آورده‌ام انداخته بود، نمی‌خواستم با عصبانیت بیرون برم. بعد از خدمت به لیدی میلینگ، این کار سختی نبود. به علاوه، ترجیح می‌دادم حق خدمتم رو بگیرم به جای اینکه احساس کنم به حضرت‌های ملکه آسمانی بدهکارم. شاید باید بیشتر از این بابت پایین اومدن جایگاهم ناراحت می‌شدم؛ ولی برای این فرصت، اگه مجبور بودم هر روز اینجا رو جارو می‌کردم. «به خدمت شاهزاده افتخار می‌کنم» گفتم.

سرخدمتکار لب‌هاشو جمع کرد. «واقعا بهت افتخار داده شده. این رو فراموش نکن. باید هر روز قبل از اینکه شاهزاده بلند بشه، بیدارش کنی و به لباس پوشیدنش کمک کنی. چایش رو درست می‌کنی و غذاهاش رو آماده می‌کنی. موقع غذا خوردن، شاید با شاهزاده هم غذا بخوری؛ ولی اول به اون غذا بده. تا اون اولین لقمه رو

برنداره، تو چیزی نخور. باهاش به کلاس‌ها و تمرین‌هاش می‌ری و اونجا کنار هم درس می‌خونید – البته اولویت با یادگیری اون هستش». محکم تکرار کردم «البته» و حرف‌های تندتر رو که می‌خواستم بگم قورت دادم. خوشبختانه، زود به حیاط آرامش ابدی رسیدیم. چقدر اینجا آروم بود، بدون جمعیت تماشاچی و بدون اضطرابی که تو دلم پیچ می‌خورد. یاس، پیچ امین‌الدوله و درخت‌های شکوفه‌هلو تو باغ گل داده بودن، عطرشون لطیف و شیرین بود. یه آبشار تو حوضچه‌ای که پر از ماهی‌های زرد و نارنجی بود، سرازیر می‌شد. همون عمارتی که امتحان توش برگزار شده بود، اونجا رو می‌دید، با این تفاوت که الان یه میز گرد مرمری و چندتا صندلی تووش چیده شده بود. «این اتاقته». سرخدمتکار جلوی درهای بسته‌ی یه ساختمان کوچیک ایستاد. «یه چیز دیگه، خواهش می‌کنم همیشه با دقت و احترام رفتار کنی و یه محیط آروم و صلح‌آمیز برای شاهزاده درست کنی. وقتی داره حمام می‌کنه – «نفسی عمیق کشیدم، هوا با سوت از لای لب‌هام رد شد. «باید موقع حمام به شاهزاده کمک کنم؟» خودش رو صاف کرد و با نگاه سرزنش‌آمیزی به من نگاه کرد. «وقتی شاهزاده داره حمام می‌کنه، از اون زمان استفاده کن تا کتاب‌ها و وسایلیش رو برای روز بعد آماده کنی». هر کدوم از کلمه‌ها رو با دقت و وضوح خاصی ادا کرد، بدون شک فکر می‌کرد احمقم.

زیر لب ازش تشکر کردم و وقتی رفت، خیالم راحت شد. در رو باز کردم و رفتم تو. اتاق بزرگ و قشنگ مبله شده بود، با یه تخت‌خواب چوبی بزرگ که پرده‌های آبی روشن روش آویزون بود. رو دیوارها هم نقاشی‌های روی کاغذ ابریشم بودن که توش کوه‌های خاکستری-بنفش و درخت‌های سرو، قرقاول و گل‌های صد تومنی رو نشون می‌داد. یه پنجره بزرگ به حیاط باز می‌شد و کنارش یه میز تحریر بود که روش کاغذ و یه ست قلم‌مو و یه مرکب‌دان چینی چیده شده بود. یه فانوس ابریشمی هم روشن بود و نورش رو به روشنایی کمی که از بیرون می‌اومد، می‌تابوند. گیج و منگ رو تخت نشستم و یه نیشگون از بازوم گرفتم. درد گرفت، این واقعی بود. دلم می‌خواست بلند بخندم و روی تشک نرم ولو شدم. آرامش اینجا که فقط با صدای آبشار و وزش باد تو درخت‌ها شکسته می‌شد، من رو یاد خونه‌ام می‌نداخت. و بعد از اینکه با اونایی زندگی کرده بودم که همه حرف‌ها و کارهام رو ایراد می‌گرفتن، تنهایی دوباره یه نعمت بود. شب رو بدون اینکه کابوس‌های گذشته آزارم بدن، خوابیدم تا اینکه نور خورشید از پنجره اتاقم تابید. پرده‌ها تو نسیم صبحگاهی تگون می‌خوردن و بوی گل می‌دادن. یه سبکی عجیب تو روحم بود – فهمیدم که دیگه ترسی نیست. تا وقتی که از بین نرفته بود، متوجه اون فشار و اضطرابی که تو خودم جمع کرده بودم، نشده بودم. تو کمد، تیکه‌های ابریشم و زربافت روی هم چیده شده بودن، یه روپوش سفید بیرون آوردم و با یه کمر بند ساتن سبز دور کمرم بستم. دامن راسته‌ش

پروانه‌های گلدوزی شده داشت و وقتی با انگشتم روی بخیه‌های صاف یه بال کشیدم، انگار بال زد. یه لباس جادویی؛ یعنی نیروی زندگیم قوی بود؟ زود یاد می‌گرفتم ازش استفاده کنم؟ با این فکر، پوستم مورمور شد.

از اتاق خودم بیرون اومدم و از حیاط رد شدم تا به اتاق‌های شاهزاده لی‌وی برسم – همون ساختمون بزرگ روبه‌روی اتاق خودم. درهای چوبی لاک‌زده قرمز تندی داشت، با نقش و نگارهای گرد که با گل‌های کاملیای طلایی تزیین شده بود. دستم رو بالا بردم و آروم در زدم. وقتی جوابی نشنیدم، محکم‌تر در زدم. بعد از کمی صبر کردن، در رو باز کردم، چون نمی‌خواستم دیر بشه. داخل اتاق تاریک بود، پارچه‌های زربافت ضخیمی روی پنجره‌ها و دور تخت گل‌روغن تو گوشه انتهایی کشیده شده بود. شاهزاده لی‌وی هنوز باید خواب می‌بود. وقتی وارد اتاق شدم، قلبم تندتر زد و یه کف‌پوش زیر پام جیرجیر کرد. «قربانتون، طبق دستور باید تو این ساعت بیدارتون می‌کردم». صدام نازک و نامطمئن بیرون اومد، صدا کردن با لقبش روی زبونم سنگینی می‌کرد. با یادآوری حرف‌های سرخدمتکار، روی زانوهایم افتادم و خودم رو جمع کردم تا اینکه پیشونیم محکم به زمین سفت خورد. در جواب فقط سکوت بود. تکون خوردم و فکر کردم چطور می‌شه یه شاهزاده رو با «احترام» بیدار کرد. پرده تخت تکون خورد، یه لحظه قبل از اینکه کنار زده بشه. سرم رو بلند کردم و نگاهم به نگاهش گره خورد. وقتی دیدم فقط زیرپوش سفید تنشه، صورتم داغ شد. «چای» قاطی کردم. «می‌خواین چای، قربانتون؟» با یه آرنج خودش رو بالا کشید و خمیازه کشید، موهایش شل و ول روی شونه‌های ریخته بود. «چرا رو زمین نشستی؟ بلند شو، نیازی نیست زانو بزنی. وقتی هم که اولین بار همدیگه رو دیدیم، اونقدر با احترام رفتار نمی‌کردی». «فقط چون نمی‌دونستم کی هستی. نباید بی‌خبر و بدون تشریفات، یا هر چیزی که معمولاً انجام می‌دی، بری سراغ مردم. خیلی بی‌ملاحظه و غیرمنصفانه‌ست که –» دیر شده بود، دهنم رو بستم. یه جوری بلد بود منو اذیت کنه.

اون پوزخندی زد و به طرز غیرمنتظره‌ای خوشحال به نظر می‌رسید. «خوشحالم که همون کسی که کنار رودخونه دیدم هنوز اینجاست. یه لحظه پیش خیلی فرق می‌کردی. انقدر... باحیا». دندون‌های به‌هم‌کلیده‌ام رو نشون دادم که بیشتر شبیه یه اخم مصنوعی بود تا لبخند. «چای، قربانتون؟» «آه. بله، لطفاً؛ ولی بعد یه حالت عجیب از روی صورتش رد شد. «می‌شه از کسی تو آشپزخونه بخوای که آماده‌اش کنه؟ مطمئن نیستم بتونم دوبار از دمنوش «خاص» تو بخورم». تو میون خنده و خجالت‌زدگی، با عجله به سمت آشپزخونه رفتم و راه دیروز رو دوباره طی کردم. بوی غنی و خوشمزه‌ای از دیگ‌های بره جوشان و تابه‌های داغ که توش پیراشکی‌های هلالی سرخ می‌شد، به مشام می‌رسید. حواسم پرت شد و نزدیک بود با یه خدمتکاری که یه کاسه سوپ داغ

حمل می‌کرد، برخورد کنم. اون یه نگاه وحشتناک بهم انداخت و دهنش رو باز کرد که دعوام کنه؛ اما کسی بازوم رو گرفت و منو کشید کنار. یه دختر با روپوش بنفش یه خدمتکار آشپزخونه بود. لپ‌هاش گرد و صاف بود، مثل یه سیب و موهای سیاهش رو تو یه گل جمع کرده بود. «بهتره دورش رو خط بکشی. فکر می‌کنه چون به ملکه خدمت می‌کنه، از بقیه ما بهتره». چشم‌های قهوه‌ای مایل به شاه‌بلوطیش به من نگاه کرد. «من مینی‌ام. تازه‌کاری؟ چیکار می‌کنی؟ به کی خدمت می‌کنی؟» با کنجکاوی شدیدش غافلگیر شدم و مکث کردم؛ ولی هیچ بدجنسی‌ای توش نبود، فقط کنجکاوی و صراحتی داشت که منو یاد پینگار می‌نداخت. «شاهزاده لی‌وی». جواب دادم. «آه، پس تو همونی هستی که حضرت ملکه آسمانی رو ناراحت کردی». دهنم خشک شد، حالا بوی غذا باعث می‌شد معده‌ام بهم بریزه. چقدر زود خبر پخش شده بود.

اون دستمو نوازش کرد. «نگران نباش. حضرت ملکه آسمانی تقریباً از همه ناراضیه. حالا، یه چیزیه که تو یا شاهزاده بهش احتیاج دارین؟» خودمو جمع‌وجور کردم و گفتم: «فقط صبحونه و چای برای قربانتون». پرسید: «خودت هیچی نمی‌خوای؟». وقتی نگاهم به پیراشکی‌ها افتاد، اون یه چشمش رو بست. «مطمئن می‌شم که امروز صبح یه پرس خیلی بزرگ بهت برسه». «ممنون». براش خم شدم، ولی اون منو بلند کرد. «نیازی به این کارها نیست. تو هم‌درس شاهزاده لی‌وی هستی». بعد چونه‌اش رو مالید و فکر کرد. «شاید من باید بهت خم شم». با احساس گفتم: «خواهش می‌کنم این کارو نکن». بعد دوباره ازش تشکر کردم و بیرون رفتم. تو اتاق شاهزاده لی‌وی، به لباس پوشیدنش کمک کردم. یه روپوش حریر آبی رو گرفتم تا اون تنش کنه. دور کمرش یه کمربند مشکی بستم که یه آویزه یشم زرد و ابریشم بهش وصل کرد. موهای تیره‌اش درحالی‌که جلوی آینه نشسته بود و یه شونه نقره‌ای رو گرفته بود، شل روی پشتش ریخته بود. «میشه کمک کنی؟» قبل از اینکه شونه رو ازش بگیرم، یه لحظه مکث کردم. من فقط موهای خودم رو تو یه مدل ساده که هیچ مهارتی نمی‌خواست، درست می‌کردم. تو عمارت گل نیلوفر، جیایی بود که کار نزدیک و شخصی لباس پوشوندن لیدی میلینگ رو برعهده داشت. شونه رو با ضربات آروم تو موهای شاهزاده لی‌وی کشیدم، درحالی‌که ذهنم به شدت کار می‌کرد تا مدل موهای مردها رو تو عمارت گل نیلوفر به یاد بیارم. موهای اون از موهای خودم سنگین‌تر بود، نرم و درخشان، مثل چوب آبنوس صیقل‌شده روی پشتش ریخته بود. گرهی رو پیدا کردم، شونه رو بیشتر فروبردم و چندتا تار مو رو ناخواسته کندم. اون یه نفس عمیق کشید و با یه حالت درد به من برگشت. «Xingyin، من تو رو به یه شکلی ناراحت کردم؟» شونه با سروصدا از دستم افتاد. شاید به موهای بیشتر از حد لازم حمله کرده بودم. «ببخشید، قربانتون». اون با انگشت‌های ماهر موهاشو تو یه گوجه مرتب بالای سرش

جمع کرد، اون رو تو یه تل سر نقره‌ای گذاشت و با یه سنجاق یشم تراش خورده محکم کرد. تو آینه به من نگاه کرد و ابروهاشو بالا انداخت. «متأسفی؟ به اندازه کافی متأسفی که تا یاد نمی‌گیری هر روز به موهام برسی؟»

فرمان بود؟ با یادآوری قوانین آداب معاشرت، به نشانه احترام زانو زدم؛ اما اون دستش رو دراز کرد و دستاش رو زیر آرنج‌هام گذاشت تا بلندم کنه. «شینگین، ما هر روز با هم هستیم. وقتی فقط خودمون دوتا هستیم، نیازی به این همه رسمیت نیست. لازم نیست هر بار که حرفی می‌زنم زانو بزنی یا خم شی، و گرنه بیشتر روز رو با سرت رو زمین می‌گذرونی. و فقط منو لی‌وی صدا کن. وقتی همدیگه رو دیدیم، احساس کردم هیچ دیواری بینمون نیست. اینکه تو کسی هستی که می‌تونم راحت باهاش حرف بزنم. دوست دارم باهات دوست باشم، اگه تو هم می‌خوای؟» با ملایمت پرسید. چشمام به چشم‌هاش برخورد کرد. لبخندش چقدر گرم بود، انگار یه پرتو نور خورشید به تنهایی روحم تابیده بود. اون اصلا اون چیزی نبود که از یه شاهزاده انتظار داشتم؛ ولی خیلی بهتر از اون بود. فکر کردم سرخدمتکار با این چیکار می‌کرد، البته که اهمیتی نداشت. جواب دادم: «بله، دوست دارم». بعد از صبحونه، برای اولین درس‌مون بیرون رفتیم. لی‌وی رو تو راهروهای به ظاهر بی‌پایان دنبال کردم، تا اینکه وارد یه باغ بزرگ شدیم. بیدهای خوش‌قواره دور یه دریاچه رو گرفته بودن، یه پل چوبی قرمز رنگ روی آب به یه جزیره کوچیک قوس برداشته بود. یه عمارت تک‌خونه‌ای روش ساخته شده بود با سقفی شیب‌دار که با کاشی‌های سبز لعابی پوشیده شده بود و به زیبایی با محیط سرسبز اطرافش ترکیب می‌شد. نفس عمیقی از هوای تازه کشیدم، وسوسه شدم که اونجا بمونم، ولی لی‌وی از یه دروازه گرد سفید که با یه پلاک لاک‌ی تزیین شده بود و روش نوشته بود:

«تالار بازتاب» اسم باحالی بود برای یه جای یادگیری، جایی که امیدوار بودم بتونم ارزش این اسم رو داشته باشم. با اینکه دور یه میز بلند نشستیم و کتاب‌هامون رو درآوردیم، به دوروبر اتاق نگاه کردم. کف از سنگ مرمر خاکستری، تیرهای چوبی ساده و وسایل کم و محدود، با بقیه قسمت‌های مجلل قصر خیلی فرق داشت. قفسه‌ها پر از کاغذهای پیچ‌شده بودن و کتاب‌ها روی میزهایی که به دیوارها تکیه داده شده بودن، تلنبار شده بودن. پنجره‌های بلند مشبک به باغ باز می‌شد و هوای خنک به داخل اتاق می‌اومد. یه پیرمرد جاودان وارد شد. لی‌وی به من زمزمه کرد که اون نگهبان تقدیر فانی‌هاست که می‌خواد بهمون تاریخ قلمروها رو یاد بده. ریش سفیدش از کمرش پایین‌تر اومده بود و با دست چروکیده‌اش یه عصای یشم رو گرفته بود. این چروک‌ها رو قبلا روی صورت پینگار دیده بودم، شب‌هایی که مادرم زیادی روی بالکن می‌موند، اون منو می‌خوابوند. انگشتم به خطوط کنار چشم‌هاش خورده بود. «پینگار، اینا چی هستن؟» اون جواب داده بود: «نشونه گذر سال‌هاست». «تو از

مادر بزرگتری؟» تعجب کرده بودم، چون مادرم خیلی جدی و موقر به نظر می‌رسید. «حداقل صد سال بزرگ‌ترم. تا بزرگسالی، زندگی ما شبیه زندگی انسان‌های فانیه. بعد از اون، سن‌مون دیگه مهم نیست. یه موجود جاودان که هزار ساله باشه، ممکنه به اندازه یه سی‌ساله به نظر برسه. قدرت نیروی زندگی‌مون، جوانی‌مون رو تعیین می‌کنه». با آرنج خودم رو بالا کشیدم، پر از کنجکاوای بودم. اون گفته بود: «نیروی زندگی؟» «هسته قدرت‌های ماست که مشخص می‌کنه چقدر انرژی برای جادو داریم. من این چروک‌ها رو دارم چون به اندازه کافی قوی نیستم». پرسیده بودم: «مادر این خطوط رو می‌گیره؟ من چی؟» «فقط زمان نشون می‌ده». قبل از اینکه بتونم بیشتر بپرسم، پینگار با عجله از اتاق بیرون رفته بود و در رو محکم پشت سرش بسته بود.

با یادآوری قلبم تیر کشید. تا قبل از اینکه ملکه بیاد، این اولین و آخرین باری بود که پینگار راجع به جادو باهام حرف زده بود. حالا رازهایی رو که اون شب نگه داشته بود می‌دونستم، رازهای نیروی زندگی که پنهان شده بود. اگه قبل از ملاقات با ملکه می‌فهمیدم، شاید بیشتر ناراحت می‌شدم؛ اما دیگه برام مهم نبود، نه حالا، بعد از اینکه طوفان اومد و منو با خودش برد. با اینکه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و آرزو نکنم که می‌دونستم که شاید بتونم کاری برای جلوگیری ازش انجام بدم. نگهبان تقدیر فانی‌ها یه کتاب برداشت و ورق زد. تو حالی که به موهای سفید برفیش نگاه می‌کردم، به لی‌وی گفتم: «چن سالشه؟» نگهبان سرش رو با یه حالت ناراحت بالا آورد. «در مورد سن بقیه نظر نده. هیچ‌جا، به‌خصوص تو قلمرو فانی‌ها، کار خوبی به حساب نمیاد». لحنش جدی بود؛ ولی بی‌مهرخانی نداشت، انگار داشت بهم هشدار می‌داد که شاید بقیه راحت‌تر ناراحت بشن. با عجله عذرخواهی کردم؛ اما همون لحظه که نگهبان برگشت، لی‌وی نزدیک‌تر شد و آروم گفت: «بعضی از جاودان‌ها دیگه ترجیح نمی‌دن جوونیشون رو حفظ کنن». «چون ترجیح می‌دیم خردمون رو حفظ کنیم». نگهبان با عصبانیت گفت: «قربانتون، از شما خواهش می‌کنم برای هم‌درسیتون یه الگوی بهتر باشید». با جدیت سرم رو تکیه دادم و به اخم‌های لی‌وی توجه نکردم، هرچند که قبول می‌کنم تقصیر منم تو دعوای اون بود. جالب بود که می‌شنیدم غیر از من، کس دیگه‌ای هم به‌خاطر رفتارش دعوا می‌شه. وقتی نگهبان تقدیر فانی‌ها رفت، یه معلم اومد تا راجع به صورتهای فلکی بهمون یاد بده، بعد یه نفر دیگه راجع به گیاه‌شناسی. تو طول درس طولانی‌ای که یه جاودان اخمو با چونه تیز و رفتار خشک‌مغز می‌داد، به زور روی صندلی نشسته بودم. با اینکه همه عکس‌های گل‌ها شبیه هم به نظر می‌رسیدن، چشمام کم‌کم داشت تار می‌شد و دستم رو روی دهنم گذاشتم تا یه خمیازه رو خفه کنم.

شاید متوجه حواس‌پرتی من شد، معلم یهو برگشت. «شینگین، خواص این گیاه چیه؟» لحنش تند بود و با یه عصای نازک بامبو روی صفحهٔ روبه‌روم ضربه می‌زد. مثل فنر راست نشستم و به تصویر یه گل آبی روشن ساده با گلبرگ‌های نوک‌تیز زل زدم. زیرش نوشته بود: «زنبق ستاره‌ای». متأسفانه هیچ اطلاعات دیگه‌ای نبود. «اوهوم». وحشت‌زده به لی‌وی نگاه کردم. اون چشماش رو گشاد کرد، بعد بستشون و سرش رو انداخت پایین. «خواب!» با صدای بلند جواب دادم، منظورش رو فهمیدم. معلم لب‌هاشو جمع کرد. «درسته. این گل وحشی، گرچه تلخه، وقتی با شراب قاطی بشه می‌تونه یه داروی خواب قوی باشه». زیرلب به لی‌وی گفتم: «ممنون». «خواهش می‌کنم». یه لبخند کوچیک روی لب‌هاش بود. همین کتاب‌های آخرین درس رو جمع کرده بودم که یه جاودان اخمو به سمتون اومد، چکمه‌هاش روی کف مرمری صدا می‌کرد. صورت کشیده‌اش چروک نداشت به جز یه خط عمیق روی پیشونیش و موهای تیره‌اش تو یه گوجهٔ بالای سرش جمع شده بود. زره‌اش از تکه‌های صاف فلزی سفید درخشان بود که با طلا دورگیری شده بود، محکم مثل فلس روی شونه‌ها و سینه‌اش بند خورده بود و تا زانوهایش پایین می‌اومد. پارچهٔ قرمز رنگ دست‌هاش رو پوشونده بود و دور مچ‌هاش با گلدندهای کلفت طلا جمع شده بود. یه نوار پهن چرم مشکی دور کمرش بسته شده بود که روش یه صفحهٔ یشم زرد کار شده بود. یه غلاف نقره‌ای بزرگ به پهلوی بسته بود که یه قبضهٔ سیاه ازش بیرون زده بود. هاله‌ای که ازش ساطع می‌شد مثل یه بلوط پیر و محکم، ثابت و قوی بود. یه سرباز آسمانی، درست مثل همون‌هایی که من و پینگار اون شب فرار کرده بودیم. یه لرز به تنم افتاد و انگشت‌هام روی میز جمع شد. «چرا اینجاست؟ مشکلی پیش اومده؟» «سرگرد جیان‌یون فرماندهٔ ارشد ارتش آسمانیه. اینجا اومده تا بهمون فنون جنگاوری یاد بده». «قربانتون». اون با یه خم شدن به لی‌وی ادای احترام کرد. وقتی نگاهش به من افتاد، خطوط روی پیشونیش عمیق‌تر شد.

«سرگرد جیان‌یون، این شینگین هست». لی‌وی به من اشاره کرد. به سرگرد خم شدم؛ اما او جواب نداد. زیر نگاه نافذ اون، معذب و بی‌قرار شدم، یادآوری‌هایی که حضورش بیدار می‌کرد، آزارم می‌داد. «به جنگاوری علاقه داری؟» حتی با وجود اینکه دنبال یه جواب می‌گشتم، با لحن تیز اون خشکم زد. تا حالا راجع به برنامه‌های بزرگ پادشاهی‌هایی که برای تسلط، افتخار، قدرت و غرور می‌جنگیدند، فکر زیادی نکرده بودم. خواسته‌های من ساده‌تر و کوچیک‌تر بود. فقط می‌خواستم یاد بگیرم از خودم و اونایی که دوستشون دارم، دفاع کنم. «هنوز نمی‌دونم. این اولین درس منه». با اینکه چهره‌اش با بی‌میلی تیره‌تر شد، جرقهٔ سرکشی من روشن شد. «علاقه‌مندم یاد بگیرم؛ ولی علاقهٔ یه دانش‌آموز هم به مهارت معلمش بستگی داره». چشم‌هاش گشاد شد.

نفسم رو تو حلقم نگه داشتیم. می‌خواست منو از کلاس بیرون کنه؟ منم به‌خاطر گستاخی‌ام، لیاقتش رو داشتیم؛ اما برعکس تعجبم، سرگرد جیان‌یون پوزخندی زد. «آیا حضرت ملکهٔ آسمانی با هم‌درس شاهزاده موافقه؟» با ناباوری ساختگی از لی‌وی پرسید. تمام چیزی که لی‌وی گفت «مادرم خودش رو تو اینجور مسائل دخالت نمی‌ده» بود، درحالی‌که کتابش رو باز می‌کرد. هرچند چهرهٔ سرگرد ناباور بود؛ اما دیگه روی این موضوع حرفی نزد. تا ظهر، سرم از یادگیری درد می‌کرد و دستم از نوشتن خسته شده بود. وقتی برای ناهار مرخص‌مون کردن، خوشحال شدم که به آشپزخونه برم. سینی پر از غذا رو حمل کردم و به سمت عمارت بیرون از تالار بازتاب رفتم. یه تابلو کوچیک بالای اون آویزون بود که با خطوط سیاه پهن، این حروف روش نوشته شده بود:

«تالار ترانهٔ بید» «اسم قشنگیه» ماهی بخارپز شده، برگ‌های نخودفرنگی لطیف و مرغ هشت‌تا-گنج رو روی میز مرمری چیدم. لی‌وی جواب داد «اسم مناسبی هم هست» و انگشتشو روی لب‌هاش گذاشت. منظورش رو نفهمیدم؛ اما به دنبالش ساکت موندم. وقتی یه نسیم می‌وزید، بیدها تگون می‌خوردن و شاخه‌هاشون رو تو آب زلال فرومی‌کردن. با برخورد برگ‌های ظریف‌شون به هم، هوا پر از زمزمه‌های ناله‌وار می‌شد — یه ملودی قشنگ؛ اما غم‌انگیز. چقدر منو یاد باد می‌انداخت که تو درخت‌های عثمانتوس می‌پیچید، صدای برخورد زینت‌آلات یشم مادرم. «از درس‌ها خوشت اومد؟» لی‌وی پرسید و خیال‌پردازی‌هام رو بهم زد. اون بدون توجه به رسم‌ورسوم، از هرکدوم از غذاها یه کم تو بشقاب من کشید. «بعضی‌ها بیشتر از بقیه». جواب دادم، با یادآوری سخنرانی خسته‌کننده راجع به گیاه‌ها و علف‌های دارویی. «به‌خصوص کلاس سرگرد جیان‌یون». «فکر می‌کردم تو اون کلاس خوابت ببره». «چرا؟ مگه دخترا فقط باید نقاشی بکشن، آواز بخونن و خیاطی کنن؟» با فکر کردن به درس‌های لیدی میلینگ و درس‌های خودم با پینگار پرسیدم. «البته که نه». لحنش جدی بود و به جلو خم شد انگار می‌خواست یه دانایی بزرگ رو به من بده. «بچه‌دار شدن چی؟» یه برق شیطنت تو چشم‌هاش بود. با یه تیکه مرغ که می‌جویدم قاطی کردم و لی‌وی هم بی‌ادبی رو کامل کرد و با یه ضربه به پشتم اون رو بیرون انداخت. مشتاق به عوض کردن موضوع گفتم: «خب، من نمی‌تونم نقاشی بکشم و تو هم نمی‌خوای من آواز بخونم». «لباس‌هامو تو برام می‌دوزی؟»

«نه، مگه اینکه بخوای لباس‌هایی با سوراخ تو جاهایی که نباید داشته باشه، داشته باشی». انگشت‌هاش با فکر روی میز ضربه می‌زد. «پس نمی‌تونی نقاشی بکشی، آواز بخونی یا خیاطی کنی. چطوره راجع به...» «نه!» بلندتر از چیزی که می‌خواستم داد زدم و با گرمایی که روی پوستم پخش شد، مبارزه کردم. اون پلک زد و با یه نگاه بی‌گناه به من نگاه کرد. «فقط می‌خواستم بپرسم برام نی می‌زنی؟» نی؟ تو دلم خودم رو لعنت کردم،

به خاطر ذهن ولگردم. «فکر می‌کردی چی رو می‌خوام بگم؟» اون سرش رو با تظاهر به بی‌میلی تگون داد. «فقط همین. هیچ چیز دیگه‌ای». به دروغ چنگ زدم. «چطور می‌خوای جبران کمبودها رو بکنی؟ به نظر میاد خیلی زیادن». با تگون خوردن لب‌های لی‌وی، حدس می‌زدم از این خیلی لذت می‌بره. «به همون طریقی که تو می‌تونی جبران کمبودها تو بکنی». به تندی جواب دادم: «مال من؟» به نظر می‌رسید نیشش خورده. یه بخشی از من تعجب می‌کرد که آیا تا حالا کسی باهاش اینجوری حرف زده بود. «یکی‌شون رو بگو». «ادب و احترام؟ حس برتری؟ عادتت به اینکه حرف معلم‌ها رو قطع کنی؟ اینکه چطور حرف‌های عجیب‌وغریب می‌زنی تا خودت رو سرگرم کنی؟ اینکه...» لی‌وی یه دستش رو بالا برد و با حالتی رنجور گفت: «یکیشون کافی بود». با وجود شادی‌ای که تو دلم قل می‌زد، سعی کردم قیافه‌ام رو جدی نگه دارم. چقدر راحت بودم، قلبم از ماه‌های گذشته سبک‌تر بود. «به‌علاوه، فکر نمی‌کنم نواختن موسیقی تو لیست وظایفم باشه». اضافه کردم. اون یه تیکه ماهی سفید براق برداشت و قبل از اینکه تو بشقابم بذاره، دنبال تیغ استخوانش گشت. «خیلی اهل راه اومدن نیستی». شیرین‌ترین لبخندمو بهش زدم. «بستگی داره چطوری بخوای».

اون خندید، اما بعد گلوش رو صاف کرد. «برای دستور مادرم متأسفم، اینکه مجبور شدی به من هم رسیدگی کنی. لازم نیست. وقتی خودم بخوام، می‌تونم به‌خوبی از خودم مراقبت کنم». «واقعا برام مهم نیست» گفتم. «خوشحالم که حق نگهداری‌مو به دست بیارم. اگه این کار رو نکنم، ممکنه کسی به حضرت ملکه آسمانی گزارش بده». می‌دونستم اون به کوچک‌ترین بهونه‌ای برای بیرون کردن من مشتاقه. یه بخشی از من خوشحال بود که ملکه هیچ لطف و بخشش بهم نشون نمی‌ده؛ چون یعنی بهش هیچی بدهکار نیستم. و لی‌وی بهم حس نمی‌داد که در حال خدمت به اونم؛ بلکه انگار کمکش می‌کنم. یه تفاوت کوچیک؛ اما برای غرورم دنیادنیای فرق می‌کرد. «ممنون» اون گفت و بلند شد. «حالا باید عجله کنیم. یه بعدازظهر طولانی تمرین قبل از ماست». کنجکاویم تحریک شد. «چه تمرینی؟» «شمشیرزنی، تیراندازی، هنرهای رزمی. اگه علاقه‌ای نداری، می‌تونم برات معذرت‌خواهی کنم». اون با یه حرکت دست بخشنده پیشنهاد داد. خودم رو مجبور کردم عمیق نفس بکشم، تا هیجانی که مثل آب بعد از یه بارون شدید، از کوه سرازیر می‌شد رو متوقف کنم. بعد از درس سرگرد جیان‌یون اشتها زیاد شده بود و مشتاق بودم بیشتر راجع به مهارت‌هایی که می‌تونستن کمکم کنن قوی‌تر بشم، یاد بگیرم. به اندازه‌ای قوی که بتونم در برابر بادهای تغییر مقاومت کنم یا مسیرش رو عوض کنم، به جای اینکه با کمترین نسیمی خم بشم. تخیلاتم آزاد و رها پرواز می‌کرد، درحالی‌که راجع به پرواز به خونه و شکستن

طلسمی که مادرم رو به ماه بسته بود، خیال پردازی می کردم... صدام از هیجان می لرزید. «لی وی، هر وقت بخوای برات نی می زنم، به شرط اینکه منو از اون درس ها معاف نکنی».

درخت‌های کافور دور یه زمین چمن بزرگ رو احاطه کرده بودن و سایه‌شون رو روی ما می‌نداختن. همه‌ی اطراف پر از سرباز بود که زره‌های درخشان سفید و طلایی به تن داشتن. فرمانده‌ها به سربازهاشون دستور می‌دادن. بعضی‌ها با شمشیر مبارزه می‌کردن، بعضی‌ها با نیزه‌های با منگوله‌های قرمز. روی یه سکوی چوبی بلند، ردیف‌هایی از سربازها حرکات مربی‌شون رو تکرار می‌کردن. حرکاتشون به نرمی و هماهنگی یه رقص بود، هرچند به نظر من خیلی مرگبارتر بود - یه زن یه سرباز درشت‌هیکل رو با یه حرکت به پشتش انداخت. چندتا تخته هدف تو لبه‌ی زمین چمن گذاشته بودن که سربازها اونجا تیراندازی تمرین می‌کردن. همین‌طور که نگاه می‌کردم، یه سرباز تیری رو رها کرد - تیر هوا رو شکافت و وسط تخته فرورفت. با تحسین، کف زدم تا دستام درد گرفت. لی‌وی بهم گفت: «به‌راحتی تحت تأثیر قرار می‌گیری». پرسیدم: «تو می‌تونی بهتر از این کار کنی؟» «البته». اطمینان تو صداش منو متعجب کرد؛ اما بعد، سرگرد جیان‌یون با قدم‌های بلند به سمت ما اومد. «قربانتون، اول می‌خوان چی رو تمرین کنین؟» لی‌وی سریع جواب داد: «تیراندازی».

با دستور سرگرد، سربازها تخته‌های هدف گرد - که هرکدوم با چهار حلقه که به یه مرکز قرمز ختم می‌شد نقاشی شده بود - رو برداشتن. لی‌وی یه کمان بلند و خمیده رو از قفسه‌ی سلاح‌ها انتخاب کرد. به نظر تقریباً بدون زحمت، یه تیر درآورد و به سمت هدف پرتاب کرد. قبل از اینکه بتونم پلک بزنم، یه تیر دیگه هم از کنارم سوت‌کشون رد شد. هردو تیر با صدای بلندی به مرکز هدف خوردند. با حیرت از دقت و سرعتش به تخته نگاه کردم. «زیاد حرف نزدی». «هیچ‌وقت هم زیاد حرف نمی‌زنم». گفت: «می‌خوای امتحان کنی؟» دستام دراز شد؛ اما با یه نگاه دزدکی به سربازهای دورمون، دوباره عقب کشیدم. تا حالا هیچ‌وقت سلاحی دستم نگرفته بودم، چه برسه به چیزی که به این دقت احتیاج داشته باشه. لی‌وی آروم با سرگرد جیان‌یون صحبت کرد که با بقیه رفت. وقتی فقط خودمون موندیم، راحت‌تر نفس کشیدم. اون یه کمان بهم داد، کوچیک‌تر از کمانی که خودش استفاده کرده بود. توضیح داد: «چوب توت. این یکی برای شروع خوبه چون سبک‌تره». وقتی انگشت‌هام به چوب لاکی‌شده‌ی کمان برخورد کرد، انگار سوزن‌سوزن شدن گرفت. دور دسته که با ابریشم پوشونده شده بود، حلقه زدم. کمان برای من غریبه نبود، انگار صدبار قبل‌تر ازش استفاده کرده بودم. نکنه با پدرم، بهترین تیراندازی که تا حالا زندگی کرده، همین‌طوری بود؟ اگه مادرم اکسیر رو نمی‌خورد، اگه تو دنیای پایین مونده بودیم، شاید اون بهم یاد می‌داد مثل خودش تیراندازی کنم - هرچند بعید می‌دونم می‌تونستم یه خورشید رو بندازم، چه برسه به

اینکه نه تا رو بندازم. دلم درد می‌کرد، یه درد بی‌فایده بدون درمان. همه آرزوهای دنیا نمی‌تونستن خانواده‌مو دوباره کنار هم جمع کنن.

لی‌وی صدا زد: «شینگین، حاضری؟». سرم رو تکون دادم و به همون فاصله‌ای که اون از هدف ایستاده بود، ازش دور شدم. لی‌وی درست پشت من ایستاد و موقعی که کمان رو بلند کردم، دست‌های منو راهنمایی کرد. «از ته نفش عمیق بکش. وقتی زه رو می‌کشی، قدرتت رو از تمام بدنت بگیر، نه فقط از بازوهات». شونه‌هام رو زد و آرنج راستمو بالا برد. «این‌ها رو تو یه خط مستقیم نگه‌دار». بازو هام برای نگه داشتن تو اون حالت درد می‌کردن، زه کمان انگشت شست و انگشت‌های دیگه‌ام رو اذیت می‌کرد. بالاخره وقتی راضی شد، یک قدم عقب رفت. «تیرو تنظیم کن تا نوکش با هدف هم‌خط بشه. وقتی ره‌اش می‌کنی، فقط همون دست باید حرکت کنه – اون یکی رو محکم روی دسته نگه‌دار. و اگه خطا خوردی، ناامید نشو. اولین تلاشته». یه چیزی تو دلم مثل آتیش می‌سوخت. یه خواسته خوب بودن، تا به اسم پدرم برسم. حتی اگه هیچ‌کس جز خودم هیچ‌وقت نمی‌فهمید. چشم‌ام رو روی هدفی که دور بود، تیز کردم. همه چیز محو شد، تخته به درخشانی یه چراغی تو تاریکی می‌درخشید. نفسم رو تو حلقم نگه داشتم و تا جایی که می‌تونستم آروم موندم، تیر رو رها کردم. با یه صدای کوبیده تو لبه بیرونی هدف خورد. «زدم بهش!» یه هیجان شدید تو رگ‌هام جریان پیدا کرد. لی‌وی دست زد و لبخندی روی لبش بود. «یه معلم خوب داری».

«من به زودی از تو بهتر می‌شم!» از خوشحالی بی‌شرمانه لاف زدم. «می‌خوای سرش شرط ببندیم؟ سه ماه دیگه با هم مسابقه می‌دیم. بازنده باید یه روز به حرف برنده گوش کنه». «مگه من هر روز به حرف تو گوش نمی‌دم؟» نمی‌دونم چطور تونستم این رو با یه قیافه جدی بگم. «بدون غر زدن، بدون بحث کردن، بدون شک». بعد از یه مکث کوتاه اضافه کرد: «اما با منطق». مقابله کردم، کمونی که تو دستم بود بهم یه اعتمادبه‌نفس تازه‌ای می‌داد. و حالا دیگه نمی‌تونستم عقب بکشم، مسخره‌ام می‌کرد. «قبول». پوزخندش عریض‌تر شد. «از چیزی که بهت بگم انجام بدی، نمی‌ترسی؟» «اصلا». با یه لبخند به همون اندازه عریض بهش گفتم. «از اینکه بهت، به‌عنوان "حضرت شما" دستور بدم، خوشم میاد». «هنوز که برنده نشدی». بهم یادآوری کرد، بعد به سمت سربازهایی که با شمشیر تمرین می‌کردن، رفت. «تو هم نه». با خودم زمزمه کردم. تصمیم گرفتم کنار تخته‌های تیراندازی بمونم. انگشت‌هام برای اینکه دوباره کمان رو نگه دارن، خار می‌خوردن – برای اینکه اون هیجان خام رو موقعی که تیر پرتاب می‌شه، اون رضایت رو موقعی که به هدف می‌خورد، حس کنم. یه تیر دیگه برداشتم، اون رو تو کمان کشیدم، سعی کردم دستورهای لی‌وی رو به یاد بیارم. کسی از پشت سرم گفت: «نباید

باهاش شرط می‌بستی. حضرت شما تو تیراندازی عالیه». تمرکز خودم رو از دست دادم، بدنم تکون خورد. تیر خیلی دور از هدف افتاد. برگشتم تا یه سرباز آسمانی رو ببینم که داره منو نگاه می‌کنه. خوشگل بود، با پوست قهوه‌ای روشن و تعداد زیادی کک‌ومک روی دماغش، چشم‌هایی که گوشه‌هاشون کمی به سمت بالا رفته بود. لب‌های پرش به شکل یه شکلک دراومده بود و تیر منو که بی‌دقت تو خاک فرورفته بود، نگاه می‌کرد. «آره، مطمئنا نباید اون شرط رو قبول می‌کردی». دوباره تکرار کرد. این یه جای دیگه بود که بدجنسی رو زیر نقاب خوش‌رفتاری پنهون می‌کرد؟ سری با بی‌خیالی و سردی تکون دادم. «ممنون از نگرانیت. خوب می‌شم».

فکر می‌کردم می‌ره؛ اما دست‌هاش رو روی سینه‌اش ضربدری کرد. می‌خواست نگاه کنه؟ شاید امیدوار بود که تحقیرم کنه؟ پشتم رو بهش کردم، آرزو می‌کردم که بره. یه تیر دیگه درآوردم، پرتابش کردم. به تخته خورد و نزدیک‌ترین حلقه به مرکز، لرزید. بیشتر به‌خاطر یه اتفاق خوشگل (bhag·ya - fate, destiny) تا مهارت‌های آموزش‌نیده‌ام بود؛ اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم که بگم: «شاید "حضرت شما" کسیه که نباید قبول می‌کرد». «برای سومین تلاشت بد نبود». تعریفش منو متعجب کرد. حتی بیشتر از اون، وقتی دستش رو مشت کرد و سرش رو به نشونه احترام برام خم کرد. «من شوکسیانو هستم». ذهنم خالی شد؛ به این جور مؤدب بودن عادت نداشتم. تو عمارت لوتوس طلایی، هیچ‌وقت چنین محترمی‌ای بهم نشون نداده بودن. اینجا همه توجه‌ها به لی‌وی بود. سرش رو به یه طرف کج کرد، شاید به‌خاطر سکوت عجیب و غریب من تعجب می‌کرد. با عجله سلامش رو تلافی کردم. وقتی صاف ایستادم، با عصبانیت فکر می‌کردم که چی بگم. حرف زدن راجع به هوا خیلی بی‌مزه می‌شد. با هم دوست مشترکی نداشتم، یا بهتره بگم من اصلا دوستی نداشتم. و نمی‌تونستم راجع به خانوادش بپرسم، وقتی نمی‌تونستم راجع به خودم حرف بزنم. بالاخره تونستم بگم: «از اینکه سرباز آسمانی هستی، لذت می‌بری؟» «کی لذت نمی‌بری؟» با یه قیافه جدی گفت: «اینکه بیشتر وقت‌ها بهت دستور بدن، انتظار داشته باشن بدون سؤال اطاعت کنی، تو تمرین کتک بخوری و وقتی از یه مأموریت نمردی، احساس خوشبختی کنی، فوق‌العاده‌ست». عقب کشیدم. «به نظر... وحشتناک میاد». «بهترینش رو بهت نگفتم. می‌بینی چی تنمون می‌کنیم؟» به زرهش ضربه زد. «اگر ممکن باشه، از اونچه به نظر می‌رسه، سنگین‌تره. و وقتی راه می‌ریم، مثل قابلمه و ماهیتابه بهم می‌خوریم. خوبه که بهمون یاد دادن صدا رو از دشمن پنهون کنیم». «چرا این کار رو می‌کنی؟» نتونستم جلوی خودم رو بگیرم که بپرسم.

شونه بالا انداخت. «کی نمی‌خواد به امپراتور آسمانی و پادشاهی ما خدمت کنه؟» این لرزش تو صداش جدی بود یا تمسخر؟ نمی‌تونستم تشخیص بدم و تصمیم گرفتم عاقلانه‌ترین کار اینه که ساکت بمونم. اون یه

کمان از قفسه برداشت. «شنیدم با حضرتعالی درس می‌خونی. پدر و مادرت تو دربار خدمت می‌کنن؟» سرم رو تکون دادم، یه قدم کنار رفتم تا جا براش باز کنم، امیدوار بودم که یه چیز دیگه ازم بپرسه. هر چیزی به جز اون. اون کمان رو بالا برد، نشونه‌گیری‌شو تنظیم کرد و به هدف نگاه کرد. تیرش با سوت از تو هوا رد شد و نزدیک مرکز به تخته خورد. بهش گفتم: «تیر خوبی بود». یه شکلک درآورد. «تیراندازی بلای منه؛ خیلی تمرین کردم ولی هنوز نمی‌تونم به مرکز بزنم. شمشیر رو ترجیح می‌دم یا نیزه». با دقت به من نگاه کرد تا حواسش پرت نشه. «تو یه آسمانی هستی؟ خانوادت از اینجا هستن؟» با وانمود کردن به تمرکز به روبه‌رو نگاه کردم. «دیگه خانواده‌ای ندارم». دروغ الان برام راحت‌تر بود، هرچند که شرمندگی به همون شدت می‌سوخت. چاره‌ای نداشتم جز اینکه تظاهر رو حفظ کنم؛ چون لی‌وی فکر می‌کرد پدر و مادرم مردن. یه لحظه ساکت موند، بعد دستش رو دراز کرد و شونه‌مو نوازش داد. «متأسفم. مطمئنم بهت افتخار می‌کردن». قفسه سینه‌ام تنگ شد. چقدر بدبخت بودم که با یه دروغ همدردی‌شو جلب کنم. و با این حال، چقدر با تمام وجودم آرزو می‌کردم حرفاش درست باشه. نمی‌تونستم به این فکر نکنم که مادرم الان که تو دربار امپراتوری که زندانش کرده خدمت می‌کنم، چه حسی داره. «درباری‌ها غر می‌زدن که یه "هیچ‌کس" تو این مقام برنده شده و با شاهزاده لی‌وی کار می‌کنه». اضافه کرد: «به نظر من بالاترین تعریف بود. چطور این کار رو کردی؟»

«شانس». با بی‌خیالی‌ای که اصلاً نداشتم، گفتم و همزمان عصبانی شدم. من برای همیشه یه «هیچ‌کس» نمی‌موندم. یه روز اونا اسم منو و اسم پدر و مادرم رو می‌فهمیدن. «خانوادت کجان؟» سعی کردم بحث رو از خودم دور کنم. «ما آسمانی هستیم؛ ولی پدر و مادرم تو دربار خدمت نمی‌کنن. پدرم ادعا می‌کنه که خیلی خطرناکه. پر از جنجاله و همه می‌خوان بیشتر از بقیه تو چشم باشن. اون ترجیح می‌ده یه زندگی آروم داشته باشه». بعد با چروک کردن دماغش اضافه کرد: «هرچند با شش تا بچه، خونه ما خیلی هم آروم نیست». با تعجب گفتم: «شش تا!». «اونقدرها هم که فکر می‌کنی وحشتناک یا فوق‌العاده نیست. وقتی با هم خوبیم، داداش‌ها و خواهرام بهترین دوست‌های دنیا هستن؛ اما وقتی دعوا می‌کنیم...» لرزید و چهره‌اش به شکل وحشت دراومد. «شاید پدرت باید همون موقع فرار می‌کرد و به دربار آسمانی می‌رفت». بهش گفتم. لبخند پهنی روی صورتش نشست. «مادرم نمی‌گذاشت». تا آخر بعدازظهر با هم تمرین کردیم. شوکسپائو که کوچک‌ترین عضو اون خانواده پرجمعیت بود، از بدو تولد با هم‌بازی احاطه شده بود. پر از انرژی و با رفتاری راحت بود که بقیه رو به خودش جلب می‌کرد. خیلی از سربازها موقع رد شدن، صدایش می‌کردن یا دست تکون می‌دادن. بعضی از

اون‌ها منو هم تو سلامشون شریک می‌کردن، چون فکر می‌کردن ما با شوکسیائو دوستیم. و در واقع، بعد از امروز، دوست هم بودیم.

تا آخر روز، انگشتام تاول زده بود. بازو هام درد می‌کرد و کمرم هم همین‌طور. نه شمشیری دستم گرفته بودم و نه یه کلمه هم از جادو حرف زده بودم. با این حال، وقتی از زمین تمرین خارج شدیم، نمی‌تونستم صبر کنم که برگردم. تو اتاق لی‌وی، کتاب‌ها رو برای درس فردا روی میز چیدم. وقتی اون از حمام برگشت، فقط یه ردای سفید کوتاه روی شلوار مشکی گشاد تنش بود. موهای بلندش که هنوز نم داشت، پشت سرش ریخته بود. فکر می‌کردم مرخصم می‌کنه؛ اما پشت میز نشست و با انتظار بهم نگاه کرد. «چه آهنگی می‌زنی؟» درخواستی که قبلا کرده بود، از یادم رفته بود. خسته بودم، اعضای دردمند بدنم برای تخت خواب التماس می‌کردن - اما کنار اون نشستم و فلوتم رو بیرون آوردم. ملودی خوش‌نوازی تو هوا پیچید، از بیدار شدن بهار، ذوب شدن رودخانه‌ها و جاری شدن دوباره با زندگی. وقتی تموم کردم، فلوت رو زمین گذاشتم. «اینکه چطور این ساز کوچیک می‌تونه همچین آهنگی رو بیرون بده، باورنکردنیه». بعد از یه مکث کوتاه اضافه کرد: «این آهنگ نسبت به اون قبلی که زدی شادتره. این حال‌وهوای تورو نشون می‌ده؟» «آره. این یکی از بهترین روزهای زندگی من بوده و باید به‌خاطر تو ازت تشکر کنم». حرف‌هام ساده بود؛ اما از ته دل. هنوز دلم برای خونه‌ام، مادرم و پینگر تنگ می‌شد - اما دیگه احساس نمی‌کردم تو این دنیا تنها و بی‌هدف سرگردون باشم. لی‌وی سرفه‌اش رو صاف کرد و نوک گوش‌هاش قرمز شد. بلند شد و به سمت میزش رفت. یه نقاشی با رنگ روغن از یه دختر کنار میزش روی دیوار آویزون بود. چشم‌های تیره‌اش از صورت بیضی شکل و بی‌نقصش برق می‌زد. اون زیر خوشه‌های ویستریای شکوفه‌زده نشسته بود و یه قاب گلدوزی بامبو دستش گرفته بود. «اون کیه؟» پرسیدم.

اون یه لحظه تو سکوت به نقاشی نگاه کرد. «اون تو حیاطی نزدیک حیاط من زندگی می‌کرد. وقتی بچه بودم، زیاد بهش سر می‌زدم. صبور بود، حتی وقتی نخ‌هایی رو که می‌خواست تو گلدوزی‌هاش بیافه گره می‌زدم». یه لی‌وی کوچیک رو با شیطنت زیاد تصور کردم. «گفتی "زندگی می‌کرد". الان کجاست؟» یه سایه روی صورتش افتاد. «یه روز به حیاطش رفتم و دیدم خالی شده. خدمتکارها بهم گفتن که نقل مکان کرده. هیچ‌کس نمی‌گفت کجا رفته». ای کاش می‌تونستم غمش رو کم کنم. پشت میزش نشست که یه سینی پر از وسایل نقاشی روی اون چیده شده بود: چندتا ورق کاغذ تمیز، یه جوهرتراش یشم بزرگ بنفش و یه جا-قلموی چوبی خوشبو از چوب صندل که قلم‌موهای بامبو و چوب لاکی ازش آویزون بود. با کنجکاوای نگاه کردم که چطور یه قلم‌مو رو انتخاب کرد، زد تو جوهر براق و با ضربه‌های ماهرانه روی کاغذ نقاشی کشید. بعد از چند دقیقه، اون رو

به طرف من گرفت. وقتی تکونی برای برداشتنش نخوردم، گفتم: «برای توه». به کاغذ خیره شدم. از تو کاغذ، صورتم بهم نگاه می کرد، شباهت عجیبی داشت، همون طور که انگشت هام روی فلوت قرار گرفته بود، به دور نگاه می کرد. وقتی نقاشی رو ازش گرفتم، دست هام می لرزید.

«خیلی قشنگ نقاشی می کنی». با صدای آروم گفتم: «البته لازم نیست هر وقت برات ساز می زنم این کار رو بکنی. شاید یه وظیفه نباشه؛ اما یه معامله هم نیست». «چطور دیگه ای می تونم جبران کمبودهای خودم رو بکنم؟» با یه قیافه جدی پرسید: «آخر من خیلی کمبود دارم». خندیدم، یاد حرف زدن های قبلیمون افتادم. «فقط همین یکی، پس». لبخند زد. «شب بخیر، شینگین». بلند شدم و بهش شب بخیر گفتم. وقتی پشت سرم رو بستم، لی وی رو دیدم که هنوز خم شده روی میزش نشسته و قلم مو تو دستشه. قلبم از یه گرمای عجیب پر شد و برگشتم و به آسمون بالای سرم نگاه کردم. تو شب صاف و بدون ابر، ماه درخشش خیره کننده ای داشت و نورش به هیچ چیزی برخورد نمی کرد. نور ماه موقعی که تو حیاط راه می رفتم و به اتاقم می رفتم، راهم رو روشن می کرد، از یه ردیف فانوس هم روشن تر بود.

تو زندگی جدیدم جا افتادم، روزها به هفته‌ها تبدیل شدن. هر صبح، تو تالار تفکر درس می‌خوندیم، و بعد از ظهرها با ارتش آسمانی تمرین می‌کردیم. ذهنم به سمت دنیاهاى جدید و دانش‌های تازه باز شد؛ اما این تمرین‌های میدانی بود که بیشتر از همه منو هیجان‌زده می‌کرد. یاد گرفتم با مهارت شمشیرزنی کنم - ضربه بزخم و حمله کنم، دفاع کنم و دفع کنم - هرچند هنوز از لی‌وی عقب بودم. مشتاق بودم بهش برسیم، پس تا دیروقت تو اتاقم حرکات مبارزه رو تمرین می‌کردم و تکرار می‌کردم تا به همون راحتی که با چوب غذا می‌خوردم یا با فلوتم یه نت اجرا می‌کردم، بتونم اون حرکات رو انجام بدم. بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسیدم، چرا وقتی یه تیر به هدف می‌خورد این قدر هیجان‌زده می‌شم؟ یا وقتی حریفم با یه ضربه خوب زمین می‌خوره؟ آیا به خاطر این بود که قبلاً خیلی ضعیف بودم و حالا از قدرت جدیدم خوشحال می‌شم؟ یا این حس - این میل به برنده شدن - همیشه تو رگ‌هام جریان داشته؟ چشم‌انداز تمرین دادن قدرت‌هام منو هم هیجان‌زده و هم می‌ترسوند. تو بچگی آرزو می‌کردم که بتونم گلوله‌های آتشین احضار کنم و تو آسمونا پرواز کنم؛ اما بعد از عواقب فاجعه‌بار اولین تجربه جادویی‌ام، ترجیح می‌دادم دیگه هیچ وقت بهش دست نزنم. لی‌وی می‌تونست منو معاف کنه؛ اما یه جاودان بدون جادو مثل یه ببر بدون چنگال می‌مونه. شاید از نظر بدنی قوی باشیم؛ اما مثل آدم‌های فانی می‌موندیم. اگه می‌خواستیم به مادرم کمک کنم، باید قدرت خودم رو می‌پذیرفتم. و هرچند که منو می‌ترسوند، یه قسمتی از وجودم هم براش بی‌قرار بود.

استادمون، سرپرست دائو مینگ، نگهبان خزانه امپراتوری و انبوه اشیاء جادویی اونجا بود. به نظر می‌رسید همیشه لباس‌های خاکستری تیره تنه و موهای سیاهش رو تو یه گوجه سفت جمع کرده بود که سنجاق‌های نقره‌ای ازش بیرون زده بودن و یه بادبزنی هم داشت. چشم‌های درشتش به رنگ بادوم بود و پوست روش هیچ چروکی از اخم یا لبخند نداشت.

من هیچ تمرینی تو جادو نداشتم، درحالی که لی‌وی دیگه پیشرفته‌تر شده بود و طلسم‌های قدرتمندی یاد گرفته بود. چند هفته اول، سرپرست دائو مینگ فقط بهم اجازه می‌داد مدیتیشن کنم، با دستورالعمل‌های مبهمی که می‌گفت چشم‌هامو بسته نگه دارم، ذهنم رو خالی کنم و روحم رو «آروم به اندازه یه طلوع بدون باد» کنم. اولش با شور و شوق سراغ این تمرین‌ها رفتم، چون منتظر کشف یه قدرت پنهان یا روشن‌بینی بودم؛ اما خیلی زود از اینکه ساعت‌ها با پاهاى ضربدری روی زمین بشینم خسته شدم. هروقت سرپرست دائو مینگ حتی

یه چروک روی پیشونی یا تگون خوردن پام رو می‌دید، با بادبزنش محکم به بازوم می‌زد و حرف‌های مبهمی مثل این می‌زد:

«ذهنت رو از حواس‌پرتی پاک کن!» «روی حس کردن انرژی تمرکز کن!» «روشنایی رو تو تاریکی پیدا کن!».

من با عصبانیت بیشتر دندون‌هامو روی هم فشار می‌دادم و خشم خودم رو قورت می‌دادم، تو حالی که تصور می‌کردم لی‌وی داره گلوله‌های آتشین احضار می‌کنه و من اینجا نشستم و با بادبزن کتک می‌خورم.

مدیتیشن کردن برای من خیلی عذاب‌آور بود. تو تیراندازی هدف مشخص بود، نتیجه هم همون لحظه معلوم می‌شد. می‌دونستم چیکار کنم که بهتر بشم و چطور ممکنه به اونجا برسم. درحالی که مدیتیشن یه چیز مبهم و مرموزی بود. یه راه با مقصدهای پیچ‌درپیچ بی‌پایان که ممکنه ساعت‌ها اونجا سرگردون بشی و تهش همون جایی بری که شروع کردی. یه روز که داشتم تا جایی که می‌تونم بی‌حرکت می‌نشستم و سعی می‌کردم خوابم نبره، یه سایه روی من افتاد. پلک‌هامو یه ذره باز کردم و دیدم سرپرست دائو مینگ اونجا ایستاده. با یه آه گفت: «اگه نگرانی داری که درست انجامش می‌دی، پس انجامش نمی‌دی». چشم‌هامو یهو باز کردم. «تو این کار خیلی خوب نیستی». اعتراف کردم: «به علاوه، مدیتیشن کردن به چه دردی می‌خوره؟ فقط باعث می‌شه خوابم ببره». سرپرست دائو مینگ با تگون دادن سرش کنار من نشست. «آه، شینگ‌ین. آروم کردن ذهنت یه مهارت خیلی مهمه که حتی فراتر از جادو هم کاربرد داره. تو بی‌صبر، عجول و تو کارهات پرشوری. تو، بیشتر از هر کسی، باید یاد بگیری که ذهنت رو از احساسات جدا کنی. قبل از اینکه جلو بری، فکرهات رو مرتب کن و تماشا کن. وقتی احساسات گولمون می‌زنن، خیلی زود فاجعه به بار میاد». لباسش رو روی زانوهاش صاف کرد. «تو مدیتیشن هیچ هدفی وجود نداره. هیچ قضاوتی نیست. این آرامش، ارتباط و یکی شدن با خودت، کلید قضیه‌ست». یه مکث کرد. «حس می‌کنم نیروی زندگی تو قویه؛ اما از بچگی سرکوب شده، به‌خاطر همین هم مشکل داری به جادوت دسترسی پیدا کنی. خیلی ناشیانه این کار رو باهات کردن و اگه بزرگ‌تر بودی و آموزش درستی دیده بودی، هیچ‌وقت کار نمی‌کرد. مدیتیشن به شکستن اون قفل روی نیروی زندگی کمک می‌کنه تا توانایی‌هات رو رها کنی؛ اما فقط در صورتی که بذاری این اتفاق بیفته».

به سرپرست دائو مینگ خیره شدم و ذهنم از فکرهای مختلف گیج شده بود. مامانم نمی‌خواست جادوی من قوی‌تر بشه. اون و پینگر حتما هر کاری که می‌تونستن کردن تا قدرت‌های منو مخفی کنن و وجود منو

پنهان نگه دارن. لبم رو گاز گرفتم و محکم فشار دادم. مامانم برای من یه زندگی آروم و شاد می‌خواست. بعد از دهه‌ها دل‌تنگی و وحشت، حتما فکر می‌کرد آرامش بهترین هدیه‌ای باشه که می‌تونه بهم بده. شاید منم همینو می‌خواستم - تا اینکه این آتش تو وجودم روشن شد که بیشتر از چیزی که هستم باشم، تمام توانایی‌هام رو به کار بگیرم. سرپرست دائو مینگ ادامه داد: «تو پتانسیل زیادی داری؛ اما قبل از اینکه بتونی قدرت‌هات رو کنترل کنی، باید اون‌ها رو درک کنی. قبل از اینکه بتونی انرژی رو رها کنی، باید یاد بگیری که چطور اون رو کنترل کنی. شنیدم تو تیراندازی ماهری. می‌تونستی بدون اینکه با کمان یکی بشی، تیراندازی کنی؟» به آرامی کنار سرم رو لمس کرد. «بعضی از دانش‌ها تو قلب ما می‌تپن، درحالی‌که بعضی دیگه رو با بدن و ذهن یاد می‌گیریم». حرف‌های اون حرف‌های مامانم رو یادم آورد، درسی که باید خیلی زودتر یاد می‌گرفتم. چون بعضی از کارها برام راحت بودن، نسبت به چیزهایی که راحت نبودن بی‌صبر می‌شدم. یه موج احساسات تو وجودم به‌وجود اومد - شرمندگی از رفتارم، قدردانی از صبرش. روی زانوهای بلند شدم و دست‌های گود شده‌ام رو به جلو دراز کردم و تعظیم کردم. «سرپرست دائو مینگ، من معذرت می‌خوام. من بی‌صبر و کینه‌ای بودم. مغرور بودم، فکر می‌کردم بهتر می‌دونم. از حالا به بعد، قول می‌دم که تا جایی که تو توانم از دستورالعمل‌هات پیروی کنم». لبخندش ناگهان گرما به صورتش بخشید. اون‌موقع فهمیدم که زیباست، البته نه به همون شکلی که مامانم بود. باید کمی بیشتر نگاه می‌کردی تا ظرافت تو حرکت‌هاش، قدرت تو ایستادنش و لطافت چهره‌اش رو پیدا کنی. زیبایی اون آروم‌تر بود؛ اما بعد از اینکه کشف می‌شد، کم‌درخشش‌تر نبود.

«خوشحالم اینو می‌شنوم. باد بزنم داره تموم می‌شه». بدون هیچ حرف دیگه‌ای بلند شد و رفت. خنده‌مو قورت دادم، هرچند ناخودآگاه بازوم رو مالش دادم. شاید سرپرست دائو مینگ به اون ترسناکی که فکر می‌کردم نبود. و شاید هم من به اون بی‌استعدادی که می‌ترسیدم، دانش‌آموز بدی نباشم. حالا که دیگه در برابر درس‌ها مقاومت نمی‌کردم، پیشرفت سریع‌تری داشتم. با این حال، چند هفته دیگه طول کشید تا تو مدیتیشن به اندازه کافی مهارت پیدا کنم که بتونم به سراغ استفاده از قدرت‌هام برم - چیزی که از وقتی از خونه‌ام اومدم بیرون، هم آرزوش رو داشتم و هم ازش می‌ترسیدم. طبق گفته‌های سرپرست دائو مینگ، نورهایی که تو وجودم می‌دیدم، انرژی روحی من بود. درحالی‌که استفاده از طلسم‌ها این انرژی رو ازمون کم می‌کرد، مثل آبی که از سطل چکه می‌کرد، با استراحت و مدیتیشن می‌شد دوباره اون رو پر کرد. بدون این انرژی، بدن ما فرقی با بدن یه آدم فانی نداشت و عمر ما هم به همون اندازه ضعیف می‌شد. «هیچ‌وقت انرژی رو کامل خالی نکن، شینگین». بهم هشدار داد. «چرا؟» «اگه بخوای بیشتر از چیزی که داری، انرژی بکشی، دیگه نمی‌تونی نیروی

زندگیت رو حفظ کنی - که همون هسته قدرت‌هات و منبع انرژیته». آروم حرف می‌زد و برای اینکه مطمئن شه حواسم بهش هست، نگاهم می‌کرد. «این برای یه جاودان، مرگه». عرق سردی تو کف دستام نشست. همیشه فکر می‌کردم یاد گرفتن استفاده از جادو باعث می‌شه قوی بشم. ترس، یه چیز دور از ذهن بود. هیچ‌وقت به ذهنم نمی‌رسید که استفاده از جادو هم می‌تونه خطر داشته باشه. پرسیدم: «چطور این اتفاق می‌افته؟».

«اگه بخوای یه طلسم خیلی قدرتمند اجرا کنی، یا بخوای خیلی طولانی نگهش داری، یا بخوای یه کاری رو که نمی‌تونی، باطل کنی». فکر و ذهنم به طرف مامانم و طلسمی که اون رو گرفتار کرده بود، پر کشید. «آیا بعضی از طلسم‌ها شکسته‌نشدن هستن؟» «اگه بدونی چطوری، همه طلسم‌ها رو می‌شه شکست. اگه به اندازه کافی قوی باشی. اگه آدم درستی برای انجام دادنش باشی». اون گفت: «نمی‌خوای آخرش همه قدرتو تو یه خلأ پرتاب کنی و انقدر گیر بیفتی که نتونی متوقفش کنی». نفس عمیقی کشیدم و بیرون دادم. این کاری بود که می‌شد کرد. همین مهم بود. اینکه چطوری، بعدا باید کشف می‌کردم. تو شروع، حتی نمی‌تونستم ساده‌ترین طلسم رو هم اجرا کنم - اون نورها هنوز از دسترس من دور بودن؛ اما با گذشت هفته‌ها، بهشون نزدیک‌تر می‌شدم تا اینکه تو وجودم یه حرکت ملایمی رو حس کردم، مثل یه آکورد ناقص که نزدیکه هماهنگ بشه. یه شب که لی‌وی داشت حموم می‌کرد، دیدم چایش سرد شده. هرچند خودش ناراحت نمی‌شد؛ اما شب سردی بود و یه نوشیدنی گرم خیلی خوب می‌چسبید. چشم‌هامو بستم و به درون خودم برای انرژی - درخشان نقره‌ای، مثل غبار ستاره‌ای - دنبال کردم. وقتی می‌خواستم بهش برسم، لرزید، مثل اینکه داره با یه نیروی نامرئی که منو عقب می‌کشه، مبارزه می‌کنه. عرق از پیشونیم جاری شد، مشت‌هام رو از زور فشار دادن، گره کردم - اما جلو رفتم، محدودیت پنهان رو شکستم تا به اون نورها برسم. یه لحظه مثل فلس‌های لغزنده یه ماهی که نمی‌خواد گیر بیفته، تو دستم تگون خوردن؛ اما بعد یه چیزی تو وجودم تغییر کرد، یه حس یکی شدن به من داد، انگار که بالاخره به یه بخش مهم از وجودم وصل شده بودم. پوستم مورمور شد، انگار که تو آب یخ غوطه‌ور شده باشم. این اتفاقی نبود. اون نورها آروم شدن و با فرمان من، یه جریان انرژی درخشان از نوک انگشت‌های من به سمت قوری سرازیر شد. بخار از دهانه قوری بلند شد، آب با گرما به جوش اومد. از موفقیت اولین طلسمم، مدهوش از خوشحالی خندیدم.

سرپرست دائو مینگ به من یاد داد که چطور نسیمی رو از هوا بیرون بکشم، قطره‌های بارون رو به یخ تبدیل کنم، سپرهای محافظتی ایجاد کنم و - بله - حتی گلوله‌های آتیشی رو که آرزوش رو داشتم، احضار کنم. خیلی از جاودان‌ها ترجیح نمی‌دادن از قدرت‌هاشون برای کارهای معمولی که به راحتی بدون جادو هم می‌شد

انجامشون داد، استفاده کنن. با این حال، تو اون روزای اول، هر وقت می‌تونستم تمرین می‌کردم، هیچ کاری خیلی کوچیک یا خسته‌کننده نبود. یه بار، بی‌فکریه سنجاق سر رو احضار کردم که با نیروی بیشتری از حد انتظار، تو گیس‌لی‌وی فرورفت. سرش به عقب پرت شد، نفس حیرت‌زده‌ای ازش خارج شد، هرچند که با نگاه کردن به من لبخند زد. دیگه تو تاریکی کلنجار نمی‌خوردم تا تکه‌ای از نور رو بگیرم - انرژی من به راحتی تو دستم می‌اومد، جادوم آزادانه جریان داشت. بعد از چند ماه از تمرینم، سرپرست دئو مینگ منو به باغ سرسبز پشت تالار تفکر برد. صبحی بی‌باد بود و دریاچه به آرامی یه آینه می‌موند. وقتی اون دستش رو بالا برد، پنج تا گوی نورانی تو هوا شکل گرفت. تو یکی زبونه‌های آتش زبونه می‌کشید، تو یکی دیگه آب زلال موج می‌زد. تو سومی یه تیکه سنگ مسی بود و تو چهارمی یه مه غلیظ در حال چرخیدن بود. آتش، آب، زمین، هوا. همون چهار عنصر جادویی که از درس‌های قبلیش یاد می‌اومد. به آخرین گوی که به رنگ قرمز تیره درخشش داشت، نگاه کردم. «این چیه؟» «جادوی زندگی، برای اینکه زخم‌ها و بیماری‌های بدن رو درمان کنه. یکی از استعدادهای ذاتی». اون یه کمی بدنش رو صاف کرد و لب‌هاشو به هم فشار داد. «یکی از اونا؟ بقیه‌شون چی هستن؟»

سرپرست دئو مینگ با نگاهی جدی به من خیره شد و سؤال منو نادیده گرفت. «شینگ‌ین، کدوم یک از استعدادهای چهار عنصر، قوی‌تره؟» دستمو روی اون گوی‌ها کشیدم، گرما با خنکی انرژی‌های مختلف قاطی می‌شد. تیکه‌هایی از درس‌ها تو ذهنم جرقه می‌زد. ممکنه زمین، آتش رو خاموش کنه؛ اما آتش هم می‌تونه زمین رو بسوزونه. هوا ممکنه یه شعله رو باد بزنه یا خاموشش کنه. فکرها تو یه ماز از تناقض‌ها گره می‌خورد. «به قدرت استعدادهایی که با هم مقابله می‌کنن، بستگی داره». بالاخره جواب دادم. ابروهاشو تو هم کشید و اخم کرد. «این یه جواب نصفه‌نیمه است». سرم رو پایین انداختم و آرزو می‌کردم تو کلاسش با دقت بیشتری گوش کرده بودم. اون ادامه داد: «هر استعدادی نقاط قوت و ضعف خودش رو داره. هر چهار عنصر می‌تونن به یک اندازه قدرتمند باشن. مهم‌ترین چیز، قدرت جادوگرهاست، نیروی زندگیشون که مشخص می‌کنه چقدر انرژی در اختیار دارن و چقدر ماهرانه ازش استفاده می‌کنن». وقتی اون دستش رو روی دوتا گوی اول کشید، آتش زبونه کشید و گوی آب رو در خودش بلعید. تو یه لحظه بعد، آب بالا اومد و شعله‌ها رو خاموش کرد. «کسایی که به اندازه کافی قوی هستن که تو یه استعداد خاص بشن، اول باید استعداد خودشون رو کشف کنن. بیشتر جاودان‌ها به یه استعداد، شاید دوتا گرایش پیدا می‌کنن. جادوی آتش و زندگی شاهزاده لی‌وی قوی‌ترین هاش هستن، درحالی‌که امپراتور ما یکی از معدود افراد ماهر تو همه استعدادهاست، حتی می‌تونه از

آتش آسمانی استفاده کنه». تکرار کردم: «آتش آسمانی؟». اولین بار بود که این اسم رو می‌شنیدم. «برق، به همون شکلی که جاودان‌ها ازش استفاده می‌کنن. یه جادوی کمیاب و قدرتمند. خودش یه عنصر نیست؛ بلکه یه نوع ترکیب منحصر به فرد از جادوی یه نفره».

با یه حرکت انگشتش، دوباره آتیش روشن شد. «برای بعضی‌ها استعداد ذاتیه. برای بیشتر ما، از محیط طبیعی مون نشأت می‌گیره - شاید چون ما ناخودآگاه انرژی رو از اطرافمون جذب می‌کنیم. اون‌هایی که تو جنگل و کوه زندگی می‌کنن، تو هنرهای زمین و هوا ماهرتر هستن. جاودان‌های ققنوس تو جادوی آتش ماهر هستن و جاودان‌های دریایی قدرتمندترین طلسم‌های آب رو اجرا می‌کنن. استعدادهای فرشته‌ها همیشه تو بین عناصر مختلف بوده». با یه حالت جدی به من برگشت. «استعداد تو کدومه؟» یه هیجان تو وجودم دوید. سرپرست دائو مینگ فکر می‌کرد به اندازه کافی قوی هستم که پیشرفت کنم! اکثر جاودان‌ها به اندازه کافی جادو دارن که بتونن یه مجموعه‌ای از طلسم‌های کوچیک رو اجرا کنن - آتیش روشن کنن، زخم‌های جزئی رو درمان کنن، بارون ببرن. با این حال، قدرت واقعی تو تسلط بر یه استعداد نهفته‌ست و برای اون، یه نفر به نیروی زندگی به اندازه کافی قوی نیاز داره. گفته می‌شد که بعضی از طلسم‌های پیشرفته به اندازه‌ای قدرتمند هستن که با یه بار اجرا می‌تونستن انرژی یه جاودان ضعیف‌تر رو تموم کنن. با توجه به دستورالعمل اون، به طرف اون گوی‌های درخشان دست دراز کردم و انرژی رو تو یه ابر نقره‌ای درخشان رها کردم. استعدادهای زمین، هوا و زندگی ناگهان خاموش شدن. آتش بالاتر رفت؛ اما یه باد شدید از اون گوی نیمه‌شفاف بیرون اومد و قبل از اینکه به اطراف باغ برسه، آتیش رو خاموش کرد. درخت‌های بید به شدت خم شدن و دریاچه رو به موج انداختن. با یه حرکت دست سرپرست دائو مینگ، باد آروم شد و خوابید. لبخند کمیابی روی لب‌هاش شکل گرفت، درحالی‌که قلب من مثل طبل می‌زد. باد، باغ آروم رو کاملاً بهم ریخته بود؛ برگ‌های پراکنده روی زمین رو پوشونده بود، درخت‌ها وحشیانه تگون می‌خوردن و شاخه‌های شکسته بید تو آب کشیده می‌شد. من این کار رو کرده بودم؟ سرپرست دائو مینگ گفت: «استعدادات تو هواست؛ اما کمی هم با آتش تناسب داری».

تو ذوق‌زدگی‌ام، یه چیزی گوشه ذهنم رو قلقلک می‌داد، چیزی که اون قبلاً یواشکی گفته بود. به سمت گوی‌های درخشان اشاره کردم. «این همه استعدادها هستن؟» یه سایه از روی صورتش رد شد. «دیرو وقته. مرخص هستی». با تندی گفت. کنجکاوی با ادب و احترامم کلنجار می‌رفت. تعظیم کردم و ازش برای درس تشکر کردم؛ اما بعد سؤال از دهنم پرید. «اگه زندگی یکی از استعدادهای ذاتیه، بقیه‌شون چی هستن؟» «ممنوعه است». اون بدون هیچ حرف دیگه‌ای رفت. رفتار عجیب اون فقط باعث شد کنجکاویم بیشتر بشه و تا

آخر روز ولم نکنه. موقع صرف شام، بی حال غذا خوردم و میگوهای سرخ شده با فلفل قرمز رو به زور مزه کردم. لی وی پرسید: «گرسنه نیستی؟» درحالی که چوب‌های غذاخوریش بالای کاسه‌اش معلق بود. یه ذره مکث کردم. سرپرست دائو مینگ گفته بود ممنوعه است؛ اما... اون تنها کسی بود که شاید به من می گفت. «به جز زندگی، بقیه استعدادهای ذاتی چی هستن؟» اون خیلی ساکت مونده بود، فکر کردم اون هم می‌خواد منو تو تاریکی نگه داره. «مگه حق نداریم راجع بهش حتی حرف بزیم؟» بعد سرم رو به نشونه نفی تکون دادم. «فراموش کن پرسیدم. نمی‌خوام چیزی بگی که نباید بگی». اون چوب‌های غذاخوریش رو گذاشت پایین، انگشت‌هاش با بی‌قراری روی میز ضربه می‌زد. «فقط یه استعداد دیگه هست: ذهن که قبلا از قدرتمندترین استعدادها بود؛ اما چند قرن پیش، پدرم و متحدانش این جادو رو محکوم کردن و تو کل قلمرو ممنوعش کردن».

چایی دون رو با آب جوش پر کردم، گذاشتم کمی دم بکشه و بعد تو فنجان ریختم. «چرا اون این کار رو کرد؟» «داستان‌های وحشتناکی درباره کارهای جادوگرهای ذهن وجود داره - اینکه اونا خون انسان‌ها رو می‌خوردن و برای اینکه جادوشون رو قوی نگه دارن، از گوشت بچه‌ها تغذیه می‌کردن، اینکه قدرت‌هاشون شکل واقعیشون رو اونقدر تغییر داده بود که دیگه قابل تشخیص نبود». ابروهاشو تو هم کشید. «شاید شایعه‌ست؟ بالاخره اونا هم مثل ما جاودان هستن. تنها چیزی که می‌دونیم با ما فرق داره، چشم‌هاشونه که مثل سنگ‌های قیمتی تراش خورده برق می‌زنه». پرسیدم: «آیا قدرت‌هاشون واقعا شر بودن؟» «بعضی از جادوگرهای ذهن می‌تونستن بقیه رو مجبور کنن که اونا هر کاری می‌خوان می‌تونن انجام بدن. یه کار وحشتناک. تصور کن مجبور باشی به کسی حمله کنی؟ به کسایی که دوستشون داری آسیب بزنی؟» با این فکر لرزیدم. «چطور همچین چیزی ممکنه؟» «خوشبختانه، تعداد کمی واقعا می‌تونن این کار رو انجام بدن. هرچی نیروی زندگی یه نفر قوی‌تر باشه، مجبور کردنش سخت‌تره چون به انرژی بیشتری نیاز داره. یه جادوگر ماهر ذهن شاید فقط بتونه یه جاودان قدرتمند رو برای مدت کوتاهی کنترل کنه». سایه‌ای از روی صورتش رد شد. «حتی اگه یه بار اتفاق بیفته، همون یه بار هم خیلی زیاده. حتی اگه فقط یه لحظه باشه، زندگی یه نفر می‌تونه تو اون لحظه نابود بشه. زندانی شدن ذهن خیلی بدتر از زندانی شدن جسمه». «آیا خیلی از جاودان‌ها این قدرت رو دارن؟ چرا بهمون درباره‌اش هشدار نمی‌دن؟» «پدرم دوست نداره در این مورد حرفی پیش بیاد. به‌علاوه، یه مهارت کمیابه، حتی پدرم هم این قدرت رو نداره». یه بخشی از وجودم نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره که فکر نکنه شاید به‌خاطر همین، امپراتور از این جادو متنفره. چون نمی‌تونست درکش کنه، چون تنها استعدادی بود که از دستش

دور مونده بود؛ اما این فکرها رو تو خودم ریختم، نمی‌خواستم اون‌ها رو به زبون بیارم. مهم نیست من و لی‌وی چقدر به هم نزدیک شده بودیم، نمی‌تونستم فراموش کنم که اون پسر امپراتور آسمانی هست.

اون ادامه داد: «اکثرشون از دیوار ابر اومدن، یه قلمروی سابق از پادشاهی ما که با بیابان طلایی همسایه بود. وقتی که ممنوعیت اعلام شد، چند نفر داوطلب شدن که قدرت‌هاشون رو مهر و موم کنن تا دوباره تو سرزمین ما ساکن بشن؛ اما، اکثرشون قبول نکردن». «این یه فداکاریه که بخوای سال‌ها درس خوندن و تمرین کردن رو کنار بذاری». با فکر کردن به تلاش‌های خودم برای یاد گرفتن فقط چندتا مهارت، گفتم: «کسایی که این کار رو کردن، پاداش خوبی گرفتن. جاودان‌های ابر توسط یه آدم تازه به دوران رسیده جاه‌طلب، برای اینکه قدرت رو تصاحب کنه و خودش رو پادشاه اعلام کنه، به شورش تحریک شدن. بعد از اینکه اونا جدایی‌شون رو از ما اعلام کردن، پدرم طومارهای قدیمی جادوی اونا رو سوزوند و خاکسترشون رو ته چهار دریا دفن کرد». یه تلافی بی‌رحمانه. پرسیدم: «اونموقع تموم شد؟» «متأسفانه، پادشاه دیوار ابر خاکسترها رو به‌دست آورد و طومارها رو دوباره ساخت. اون ضعیف‌تر شده بود؛ اما با هر جادوی تاریکی که یاد گرفته بود، قدرت‌های جدیدش از قدرت‌های قدیمیش بیشتر بود. با اتحادهای جدیدی که با دریا‌های شمالی و غربی بست، به ما اعلام جنگ کرد. تلفات فاجعه‌بار بود، هزاران جاودان مردن - تا اینکه بالاخره یه آتش‌بس توافق شد. با این حال، پدرم قسم خورد که دیگه هیچ جاودان ابری حق نداره وارد قلمروی آسمانی بشه». تو خاطراتم گشتم و دنبال هر چیزی که پینگر دربارهٔ هشت پادشاهی قلمروی جاودان‌ها به من گفته بود، گشتم. هیچ حرفی از دیوار ابرزده نشده بود. «آیا بخشی از یه پادشاهی دیگه شد؟» یه مکث کرد. «الان بهش میگن قلمروی دیوها». جای تو گلووم گیر کرد، سرفه کردم و قورت دادم، لی‌وی یه دستمال برای اینکه چونه‌مو پاک کنم بهم داد. گفته می‌شد قلمروی دیوها سرزمینی از مه و غبار، محل زندگی موجودات ترسناک، هیولاها و جادوگرهای شروره. به یه نحوی، قبل از اینکه بفهمم - همون جوری که لی‌وی گفته بود - اونا شبیه ما هستن، راحت‌تر بود ازشون متنفر باشم.

با همه چیزایی که یاد گرفته بودم، ذهنم داشت گیج می‌زد و نتونستم جلوی خودمو بگیرم که نپرسم: «با کاری که پدرت کرد موافق بودی؟» لب و لوچه‌اش رو کج کرد. «به گفتهٔ پدرم، بدون ترس، احترامی وجود نداره. برای اینکه رهبر قدرتمندی باشی، باید با مشت آهنی حکومت کنی، مقاومت رو با قدرت بیشتری سرکوب کنی. من یه ناامیدی براش هستم؛ اون منو به‌خاطر اینکه خیلی نرم‌خو هستم، توبیخ می‌کنه؛ اما مهم نیست چکار می‌کنه، من نمی‌تونم خودم رو عوض کنم». «اون چکار می‌کنه؟» یه درد تو دلم پیچید. تا حالا لی‌وی رو انقدر آشفته ندیده بودم. انگشت‌هاش روی میز مشت شد. وقتی حرف زد، صداش آروم بود. «اون فقط می‌خواد بهترین

چیزها برای من باشه؛ اما وقتی نوبت من بشه که تخت رو تصاحب کنم، مثل اون حکومت نمی‌کنم». دستمو دراز کردم و برای اینکه آرومش کنم، روی مشتهای بسته‌اش زدم. تنها چیزی که از اینجور مسائل می‌دونستم از درس‌هامون بود، چیزایی که تو کتاب‌ها خونده بودم، داستان‌های پادشاهان و ملکه‌های بزرگ - هم فانی و هم جاودان؛ اما از یه چیزی مطمئن بودم، اینکه پادشاهی آسمانی - هر پادشاهی‌ای - زیر نظر یه فرمانروایی که با ذهن باز گوش می‌داد، بهتر از یه فرمانروایی که اطاعت کورکورانه می‌خواست، اداره می‌شد.

با اینکه هیچ‌وقت ملکه آسمانی رو دوست نداشتم و پدرش که مادرم رو زندانی کرده بود رو هم کمتر؛ اما هیچ‌وقت اون رو هم از نزدیک ندیده بودم. اون چیزی که از حرف‌های درگوشی‌ها و چیزایی که خودم یاد گرفته بودم فهمیده بودم، لی‌وی اصلاً شبیه پدر و مادرش نبود. برعکس خیلی از کسانی که تو موقعیت‌های قدرتی بودن، از تحمیل کردن خواسته‌هاشون یا پایین کشیدن بقیه خوشحال نمی‌شد. هیچ‌وقت مثل خیلی‌های دیگه، با من از بالا نگاه نمی‌کرد. اون از یه دوست خنده‌رو به یه استاد صبور تبدیل می‌شد و هر نقشی که برمی‌داشت، مراقبت و توجهش منو گرم می‌کرد. هر موقع که سر درس‌هامون بحث می‌کردیم یا مبارزهٔ تمرینی می‌کردیم، منو مجبور می‌کرد که بهتر بشم، و هیچ‌وقت مزیتی رو که خودم به دست نیآورده بودم، به من نمی‌داد. هر شب با درد و خستگی می‌خوابیدم؛ اما با این حال دلم از اینکه مثل هم‌سطح خودش با من رفتار می‌کرد، گرم بود. تو تیراندازی با کمان می‌درخشیدم، چه از کمان کوتاه که سبک‌تر و سریع‌تر بود استفاده کنم، چه از کمان بلند که تیر رو با دقت بیشتری پرتاب می‌کرد. زود چندتا فرمانده به سربازهاشون دستور دادن که منو موقع تمرین نگاه کنن. حضورشون عصبی‌ام می‌کرد؛ می‌ترسیدم با افتادن تیرها یا نزدن به هدف، خودم رو مسخره کنم؛ اما لحظه‌ای که کمان رو می‌کشیدم، آروم می‌شدم. شاید کنترل روی احساساتم با تمرین‌های سرپرست دائو مینگ بهتر شده بود، هرچند که هنوز خیلی جا داشت. یه بعدازظهر، وقتی به محل تمرین تیراندازی رسیدم، دیدم اونجا رو یه جور دیگه آماده کردن، فقط با دوتا هدف تو دوردست. لی‌وی اونجا ایستاده بود و تو هر دستش یه کمان داشت. کمی پشت سرش، ژنرال جیان‌یون با یه گروه کوچیک از سربازها بود که شوکسائو هم بینشون بود. «سه ماه گذشته. مگه فراموش نکردی؟» لی‌وی صدا زد. وقتی اون شرط‌بندی بی‌فکر رو یادم اومد، روحیه‌ام خراب شد. با این حال، یه لبخند بزرگ زدم و کمان رو ازش گرفتم. «معلومه که نه. شرط‌ها چی هستن؟» «سه تا تیر با هر کدوم؟» اون پیشنهاد داد. «کسی که بیشتر امتیاز بگیره، برنده‌ست».

منم قبول کردم و پشت خط ایستادم. صدای سوت تیر اون‌موقع که به سمت هدف می‌رفت رو شنیدم؛ اما نگاهمو ازش گرفتم. مهارت اون یه حواس‌پرتی بود که نمی‌تونستم تحملش کنم. حواسم رو به تخته خودم دادم

و اولین تیر رو پرتاب کردم، درست وسط هدف خورد. دومی هم به دنبالش رفت و درست تو نقطه قرمز وسط خورد. و تیر آخرم اون قبلی رو از وسط نصف کرد. اینکه سه تا ضربهٔ عالی زده بودم، باعث شد اعتماد به نفسم زیاد بشه - تا اینکه تخته لی‌وی رو دیدم که دقیقاً عین مال من بود. ژنرال جیان‌یون اخم‌هاشو تو هم کشید، چون نمی‌تونست برنده رو انتخاب کنه. به سمت جای اسلحه‌ها رفت و یه صفحه گلی به اندازهٔ مشت من بیرون آورد. «تیراندازهای حرفه‌ای ما از این برای تمرین مهارت‌هاشون استفاده می‌کنن. وقتی این صفحه پرتاب می‌شه، مستقیم به بالا می‌ره. اولین نفری که اون رو بزنه، برنده‌ست». تو دلم غرغر کردم. من خیلی تو زدن اهداف متحرک تجربه نداشتم. لی‌وی گفت: «شاید این برای شینگ‌یین خیلی سخت باشه». غرورم منو گرفت. تند جواب دادم: «اشکالی نداره». و یه تیر تو کمون گذاشتم. ژنرال جیان‌یون صفحه رو با یه حرکت به بالا پرتاب کرد. خیلی سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم تو هوا رفت. یه لحظه پلک زدم - نصف ثانیه تردید - که تیری که تو کمونم بود، به سمت صفحه گلی که داشت بالا می‌رفت، پرتاب شد... اما تیر پر طلایی لی‌وی اون صفحه رو تیکه‌تیکه کرد. دلخوری مو قورت دادم. مسابقهٔ منصفانه‌ای بود. «تو بردی». قبول کردم. «فردا جایزه‌ام رو می‌گیرم». اون یه لبخند بهم زد که باعث شد عصبانی بشم. «یکی دو ماه دیگه نمی‌تونستم تو رو ببرم. دفعهٔ بعد زمان جنگیدن رو بهتر انتخاب کن!» وقتی اون دور می‌شد، با اخم به پشت سرش نگاه کردم، دیگه برام مهم نبود که باخت رو با وقار قبول کنم. شوکسائو به شونه‌ام زد. «خیلی نزدیک بود. یه لحظه فکر کردم می‌زنیش؛ اما این هدف‌های پرنده خیلی گول زننده هستن. منم نصف وقت‌ها مال خودم رو نمی‌زنم».

«نزدیک بودن به درد نمی‌خوره». شوکسائو یه قیافهٔ مضحک درآورد. «داری با خودت خیلی سختگیری می‌کنی. اون امروز تو رو برد؛ اما تو فقط چند ماهه داری تمرین می‌کنی». با حرف‌های اون کمی سرحال اومدم، به سمت ژنرال جیان‌یون برگشتم. سرش رو کج کرده بود و با یه نگاه ارزیابی‌کننده تو چشماش به تخته‌ها نگاه می‌کرد. «ژنرال جیان‌یون، می‌تونم دوباره اون صفحه رو امتحان کنم؟» نمی‌خواستم یه بار دیگه ببازم.

یه صدای بلند کوبیدن روی در منو از خواب پروند. «شینگ‌یین، بیداری؟» صدای لی‌وی از بیرون اومد. ناله کردم، دست‌وپاهام و چشمام هنوز از خواب سنگین بود. «وقتی خورشید بالا اومد، برگرد!» «نه». اون به طرز آزاردهنده‌ای سرحال به نظر می‌رسید. «باید شرطمون رو بهت یادآوری کنم؟» تو تاریکی به سمتش اخم کردم، البته که این فایده‌ای نداشت چون نمی‌تونست ببینتش. خیلی وسوسه می‌شدم که بذارمش بیرون منتظر بمونه، خودم هم تو تخت بمونم و بی‌محلش کنم - اما این هم لجبازی بچگانه‌ای بود و هم بی‌فایده. بیشتر از اینکه ولیعهد باشه، حرفمو زده بودم. پتو رو کنار زدم، خودم رو بلند کردم و با آب سرد صورتم رو شستم - چون خیلی

خسته بودم که حتی آب رو گرم کنم - بعد یه ردا ابریشمی پوشیدم و موهام رو تو یه گره پایین بستم. وقتی بیرون رفتم، لی‌وی رو دیدم که به دیوار تکیه داده و با بیقراری پاشو زمین می‌زنه. لباس ساده‌ای از پارچهٔ زربافت خاکستری تنش بود و موهاش رو با یه روبان مشکی بسته بود. بیرون تاریک بود، به جز چراغ‌های درخشانی که از چوب گل سرخ درست شده بودند. حتی آشپزها هم هنوز برای آماده کردن صبحانه بیدار نشده بودن. پرسیدم: «کجا داریم می‌ریم؟» همون جور که تو حیاط راه می‌رفتیم. «بیرون قصر. امروز صبح کلاسی نداریم چون استادامون باید برای ملاقات با پدرم به دربار برن. حتی ژنرال جیان‌یون هم به‌خاطر برگشتن کاپیتان ونژی از جنگ، امروز بهمون مرخصی داده». گوشام تیز شد. کاپیتان ونژی یکی از جوون‌ترین و معروف‌ترین جنگجوهای پادشاهی آسمانی بود. سربازها با احترام زیادی راجع به کارهاش و مهارتش تو شمشیرزنی و تیراندازی حرف می‌زدن که باعث شده بود حس کنجکاویم تحریک بشه. متأسفانه اون بیشتر وقت‌ها به‌خاطر مأموریت بیرون بود که باعث دلخوری طرفدارهای زیادش می‌شد - و وقتی هم برمی‌گشت، هیچ‌وقت برای مدت طولانی نبود. امیدوار بودم خودم تو زمین تمرین بینمش و یه بخشی از من به‌خاطر از دست دادن این فرصت کمی ناامید شد.

با اینکه دنبال لی‌وی به یه حیاط خلوت که با یه دیوار سنگی کلفت محاصره شده بود می‌رفتم، با فکر بیرون رفتن از قصر یه هیجان تو وجودم جریان پیدا کرد. یه نبض از انرژی اون روی پوستم سر خورد، به گرمی یه نسیم آفتاب‌خورده. توضیح داد: «دارم هاله‌های (درخشش) خودمون رو پنهان می‌کنم». «اگه نه، نگهبان‌ها متوجه می‌شن که دارم بیرون می‌رم» از رفتار پنهانی لی‌وی معلوم بود که این یه بیرون‌رفتن رسمی نیست. جای تعجب نداشت که به سمت ورودی اصلی نرفتیم چون بهش اجازه نداشت بدون سربازهای همراه و خدمتکارها بیرون بره. فقط بعد از اینکه مسئولیت‌های درباری‌شو برعهده می‌گرفت، می‌تونست هر وقت می‌خواد بیاد و بره. کنجکاو شدم و پرسیدم: «هالهٔ من چه شکلیه؟ من می‌تونم مال تو و بقیه رو حس کنم، فقط مال خودم رو نمی‌تونم». با دقت به من نگاه کرد و من از انتظار، سفت شدم. «بارون». بالاخره گفت. «بارون؟» تکرار کردم، احساس کردم یه حباب ترکید. به نظر غم‌انگیز و کسل‌کننده می‌اومد، اصلاً هیجان‌انگیز نبود. «یه طوفان نقره‌ای؛ خشن، بی‌امان، رام‌نشده» با حرفاش یه گرما و لطف غیرمنتظره‌ای تو وجودم روشن شد. پوزخندی زد. «این توضیح رو دوست داری؟» لذت کوتاهم ناگهان خاموش شد. «فقط اگه راستشو می‌گی». «هر چی می‌گم رو از ته دل می‌گم. شاید به‌خاطر همین هست که پدرم رو ناراحت می‌کنم». حالا صداش گرفته بود، دیگه خبری از شوخی‌هاش نبود. برای اینکه دوباره حالش رو خوب کنم، پرسیدم: «هر کاری که می‌کنی، کمک می‌کنه از دیوار هم رد بشیم؟» «البته که نه. فقط صبور باش». چشم‌هاشو از تمرکز باریک کرد و هوای دورمون یه بار دیگه

لرزید. یه باد شدید وزید و ما رو با خودش به هوا برد. قلبم تیر کشید، معده‌ام قاطی کرد چون با همون یه حرکت از روی دیوار رد شدیم و دوباره لبه یه جنگل بزرگ پایین گذاشته شدیم. گمراه شدم و به یه درخت چسبیدم. نفس‌هام به شماره افتاده بود، تند و کوتاه نفس می‌کشیدم. حس هیچ‌چیزی، حس افتادن تو هوا، خاطره‌های ناخوشایندی رو برام زنده کرد. وحشت اون لحظه‌ای که از روی ابر پینگر خودم رو پایین انداخته بودم.

لی‌وی به من نگاه کرد. «داری می‌لرزی. چی شده؟» نتونستم حرفی بزنم، رو زمین چمباتمه زدم و پیشونیم رو به بازو هام فشار دادم. اون کل صبح منو عجله داده بود؛ اما حالا تو سکوت دوستانه‌ای کنارم نشسته بود. بازو ش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و منو به خودش نزدیک‌تر کشید. یه نفس عمیق کشیدم و بوی اون رو حس کردم - مثل علف‌های بهار، با یه تلنگری از شیرینی تازگی داشت. به آرامی، گرمای وجودش به بدن لرزون من نفوذ کرد تا اینکه دوباره حالم جا اومد. با حس کردن نزدیکش، خودم رو عقب کشیدم، دستام رو دور زانو هام حلقه کردم و سعی کردم به این فکر نکنم که بدون لمسش چقدر احساس سرما می‌کنم. گفتم: «خوبم. دیگه لازم نیست اینجا بشینیم». با ملایمت پرسید: «چی شد؟» «من... من افتادن رو دوست ندارم». تیکه کوچکی از حقیقت که اصلاً به عمقش نزدیک نمی‌شد. صدای قدم‌ها روی زمین کوبیده می‌شد و بلندتر می‌شد. نگیهان‌ها، داشتن تو اون منطقه گشت می‌زدند؟ لی‌وی دستمو گرفت و به من کمک کرد بلند بشم، و با هم به سمت جنگل دویدیم. هممون جور که می‌دویدیم، پرسیدم: «اولین باری که دیدمت، از این راه بیرون اومدی؟» بعد از ماه‌ها تمرین، راحت می‌تونستم باهاش هم‌قدم بشم. «آره. کنجکاو بودم بینم همراه چه شکلیه. قرار بود زمان زیادی رو با این شخص بگذرونم و می‌خواستم مطمئن بشم که آزاردهنده، وحشتناک یا کسل‌کننده نیست. قبل از عمارت نیلوفر طلایی، قبلاً به شش تا خونه دیگه سر زده بودم». می‌خواستم بدونم «چرا اون مسابقه رو برگزار کردی؟» «پیدا کردن دوست‌های واقعی تو قصر یشم سخته». اعتراف رک و پوست‌کنده‌اش منو غافلگیر کرد. بی‌شمار درباری و اشراف‌زاده برای جلب توجهش با هم رقابت می‌کردن. بخشی از وظایف من، رسیدگی به هدیه‌ها و دعوت‌نامه‌هایی بود که هر روز به حیاط آرامش ابدی سرازیر می‌شد. لی‌وی به بیشتر درخواست‌ها بی‌توجه بود و ترجیح می‌داد به جای شرکت تو هر ضیافتی، تو اتاقش کتاب بخونه یا نقاشی کنه.

«بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسم»، با صدای آروم ادامه داد: «اگه پسر امپراتور نبودم، چند نفر به دنبال دوستی با من می‌افتادن؟ موقعیتی که هیچ کاری برای به دست آوردنش نکردم».

من می‌افتادم.

کلمه‌ها روی زبونم بودن؛ اما نمی‌تونستم با صدای بلند اونا رو به زبون بیارم. وقتی فقط حقیقت بود، به نظر چاپلوسی پوچ می‌اومد. چند بار آرزو می‌کردم که اون پسر امپراتور آسمانی نباشه؟ و اینکه مجبور نبودم برای امنیت عزیزانم درباره خودم دروغ بگم.

«با اون مسابقه، امیدوار بودم با یه آدم جدید آشنا بشم - کسی که آلوده به جاه‌طلبی یا حرص نباشه. مادرم با شرط‌هایش نقشه‌هام رو خراب کرد؛ اما خوشبختانه با تو آشنا شدم».

این اولین بار بود که بهم می‌گفت چرا به شرکت کردنم کمک کرده. «فکر می‌کردم بهم کمک کردی چون بهم دلسوزی می‌کردی»، با خجالتی که تو دلم قلمه می‌داشت، اعتراف کردم. مستحق لطف اون نبودم، نه وقتی گولش زده بودم که فکر کنه خانوادم مردن؛ اما چطوری می‌تونستم بدون دروغ‌های بیشتر، حرفشو درست کنم؟

لبخندی روی صورتش نشست. «بهت کمک کردم چون خوشم اومد ازت. حرفت رو می‌زنی، به خودت افتخار می‌کنی. تو چیزی که می‌خوای رو با صداقت می‌گی و تو رسیدن بهش بی‌باکی. دوروبر من، وانمود نمی‌کنی کس دیگه‌ای هستی و با اینکه اون موقع نمی‌دونستی من کی‌ام، حتی الان هم همین‌طوره».

احساس گناه، درخششی رو که تو سینه‌ام بود خاموش کرد. دیدم نمی‌تونم تو چشم‌هایش نگاه کنم. وانمود می‌کردم، از همون اول. خودم بودم و با این حال، اون کسی نبودم که فکر می‌کرد.

اون اصلاً متوجه ناراحتی من نبود و ادامه داد: «وقتی با تو هستم، احساس می‌کنم منو به‌خاطر خودم می‌بینی - نه به‌خاطر تاج‌وتخت یا پادشاهی. نه به‌خاطر لطف‌هایی که می‌تونم بکنم یا نکنم». بعد با سنگینی اغراق‌آمیزی آه کشید. «نمی‌دونستم خودم رو تو چه وضعیتی انداختم. هر شب از دست حمله‌ها و مسخره‌ها خسته و کوفته می‌خوابم - صداهاشون تو گوشم زنگ می‌زنه...» «هیچ کدومش رو حق نداشتی و تقاضاشون رو نکردی!» تند جواب دادم. «بگذار یادآوری کنم که این تویی که اصرار داری روز و شب باهام مبارزه تمرینی کنی.» به جای اینکه دستشو که به سمتم دراز کرده بود بگیرم، با اخم بهش نگاه کردم. لی‌وی با معنی گلوش رو صاف کرد. «و ممکنه یادآوری کنم که تو هم الان داری شرطمون رو زیر پا می‌ذاری». با اینکه چندتا فحش آبدار رو قورت دادم، دستشو گرفتم. وقتی انگشت‌های قویش دور انگشت‌های من حلقه شد، سعی کردم تپش ناگهانی قلبم رو آرام کنم. تو جنگل قدم زدیم، فقط با شنیدن صداها ایستادیم. هوا انگار زنده بود و با انرژی‌های مختلف

موجودات جاودان پر شده بود. «رسیدیم». اون منو از بین درخت‌ها به یه جای باز و بزرگ کشید. ده‌ها مغازه کنار هم چیده شده بودن و مثل حلزون یه مارپیچ بزرگ درست کرده بودن. از چوب لاک‌ی قرمز و مشکی، آبی و زرد ساخته شده بودن و تابلوهای نقاشی‌شده‌ای روی اون‌ها گذاشته بودن. بوی خوشمزه غذاهای ناآشنا و وسوسه‌کننده تو هوا پیچیده بود، و یه هیجان زیرپوستی بین جمعیت که حتی تو این ساعت اولیه داشتن خرید می‌کردن، حس می‌شد. با تعجب نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «اینجا چه جاییه؟» به نظر می‌رسید از واکنش من خوشش اومده. «این بازار هر پنج سال یه بار برگزار می‌شه. با طلوع آفتاب شروع می‌شه و ظهر تموم می‌شه. موجودات جاودان از همه جا میان تا وسایل، چیزهای جادویی یا غذاهای کمیاب رو با هم معامله کنن».

هرچی بیشتر تو اون جای باز جلو می‌رفتیم، سرها مثل گل‌هایی که به سمت خورشید برمی‌گردن، به طرف لی‌وی برمی‌گشتن. حتی بدون لباس‌های شاهانه‌اش، رفتار و چهره‌اش جلب توجه می‌کرد. وقتی بهشون محل نداشت، چشم‌هاشون به من سر خورد - بعضی با تردید و کنجکاوی، بعضی با تعجب زیاد. ما یه زوج نامتناسب به نظر می‌رسیدیم؛ اما من برای نظرهایی که به سادگی به نمایش می‌داشتن‌شون، مثل تزئینات موهاشون، اهمیتی قائل نبودم. هیچی نمی‌تونست هیجان و ذوق امروزم رو که به‌خاطر بودن با اونجا کم کنه. وقتی از مغازه‌ها رد می‌شدیم، فروشنده‌ها با صدای بلند داد می‌زدن تا مشتری‌های احتمالی رو جذب کنن: «طلسم‌های جادویی!» «لیچی از دنیای فانی!» «یاقوت از دره آتش!» مشتری‌ها با جنس‌های خودشون خرید می‌کردن - از جواهرهای درخشان و مرواریدهای به اندازه انگشت شستم، تا کیسه‌های گیاه‌های خوشبو و انگشترهای فلزی گران‌بها. دوست داشتم سر هر مغازه‌ای معطل کنم؛ اما لی‌وی منو جلو می‌برد. «فقط چند ساعت تا بسته شدن بازار وقت داریم. جنس‌های کمیاب‌تر اون جلوتره، به سمت مرکز» توضیح داد. دختر جوونی یه فنجان چای به رهگذرها تعارف می‌کرد و داد زد: «چای کوهستان کونلون!» بوی خوشایند چای اون خیلی زود یه صف طولانی از مشتری‌ها رو به خودش جلب کرد - ما هم با لی‌وی جزوشون بودیم.

کوهستان کونلون یه رشته‌کوه با انرژی جادویی زیادی تو دنیای پایین بود. تنها جایی تو دنیای فانی بود که موجودات جاودان اجازه داشتن زندگی کنن، به شرطی که خودشون رو از دید بقیه پنهون نگه می‌داشتن. کمیاب‌ترین گیاه‌ها و گل‌ها اونجا رشد می‌کردن، با ترکیب منحصربه‌فرد انرژی فانی و جاودان. یه جرعه از چای زدم، خیلی خوشمزه بود - غلیظ و معطر، با یه تلخی کم که طعمش رو بهتر می‌کرد. لی‌وی یه انگشتر یشم برداشت و با چند کیسه ابریشمی پر از چای عوضش کرد. پرسیدم: «انگشتر رو برای چی می‌خوای؟» «چرا جواهر، گیاه و چیزای دیگه می‌گیرن؟» «بعضی‌ها برای تزیین هستن، بقیه‌شون هم ویژگی‌های خاص یا قدرت

دارن. این انگشترها» - کیسه‌اش رو بالا آورد - «تو هرکدومشون یه تیکه انرژی هست که می‌تونه به ساختن طلسم کمک کنه». یه مغازه پر از صدف توجهم رو جلب کرد. بعضی‌ها به اندازه مشت‌م بودن و بعضی‌ها به اندازه ناخنم. رنگ‌هاشون از سفید خالص تا آبی آسمانی بود، چندتایی هم به رنگ گلببرگ نیلوفر. مغازه‌دار با افتخار گفت: «این صدف‌ها جادویی هستن و می‌تونن صدای موردعلاقه‌تون، ملودی، یا حتی صدای یه آدم عزیز رو ضبط کنن. این‌ها رو از عمیق‌ترین آب‌های دریای جنوبی برداشتن». دریای جنوبی، خونهٔ پینگر. یه صدف سفید خوشگل رو برداشتم و با انگشتم رو خط روی اون کشیدم؛ اما چون چیزی نداشتم که باهاش عوضش کنم، دوباره سر جاش گذاشتم. لی‌وی کنارش یه انگشتر یشم قرمز درآورد و به فروشنده نشون داد. بازوش رو عقب کشیدم، نمی‌خواستم اون رو برای من بخره.

از فروشنده پرسیدم: «با یه آهنگ این صدف رو معاوضه می‌کنی؟». «می‌تونم یه آهنگ براتون بزنم که تو این صدف‌ها ضبط بشه و ارزششون رو بالاتر ببره». «چقدر خوب بلدی بزنی؟» نگاهش چرخید و تو جمعیت دنبال مشتری‌های آروم‌تر گشت. قبل از اینکه کاملاً از حواسش برم، فلوتم رو بیرون آوردم و یه آهنگ شاد زدم. یکی از آهنگ‌های موردعلاقهٔ مامان، دربارهٔ بارونی که تو یه جنگل بامبو می‌باره. وقتی آهنگ تموم شد، با دیدن یه گروه کوچیک از آدم دور خودم که بعضی‌هاشون یه سنگ رنگی یا یه انگشتر نقره تو دست داشتن، جا خوردم. قبل از اینکه بتونم رد کنم، فروشندهٔ صدف پرید و همهٔ وسایل رو برداشت. با دست‌های ماهرانه، صدف سفید رو که می‌خواستم پیچید و گذاشت تو کف دستم، با نصف چیزهایی که به دست آورده بودم. بقیه‌شون رو هم تو کیسهٔ خودش انداخت. «از معامله باهات خوشحال شدم». فروشنده گفت و برام چشمک زد. دهنم باز مونده بود که لی‌وی زد پشتمو. با لحن شوخ‌طبعی پیشنهاد داد: «دفعهٔ بعد باید اینجا یه مغازه راه بندازی». پوزخندی زدم. «تو چی کار می‌کنی؟ کنار من می‌شین و نقاشی‌هات رو می‌فروشی؟» سرش رو کج کرد، چشم‌هاش برق می‌زد. «شاید. می‌تونستیم تو سرزمین‌های مختلف سفر کنیم، هر جا می‌خواستیم توقف کنیم و وقتی خسته می‌شدیم بریم. زندگی خوبی می‌شد». «آره، می‌شد». کلمه‌ها قبل از اینکه بتونم جلوشون رو بگیرم از دهنم بیرون پریدن. یه صدا تو دهنم زمزمه کرد که غیرممکنه، چیز جدیدی نمی‌گفت. ولیعهد آسمانی قرار نبود همچین زندگی‌ای داشته باشه، بدون مسئولیت یا وظیفه. و این گشت‌وگذارهای بی‌هدف به مامان چه کمکی می‌کرد؟ چطور می‌تونستم تنهایی و اسارت اون رو رها کنم، درحالی که خودم به خواسته‌های خودخواهانه‌ام رسیدگی می‌کردم؟ یه سکوت سنگین بینمون حاکم شد، هوا از فشار یهویی پر شده بود. برای

اینکه حواسش رو پرت کنم، کف دستم رو بالا بردم تا درآمدم رو بهش نشون بدم - چندتا انگشتر نقره، دو قطره کهربا و یه سنگ آبی کوچیک.

«بریم یه چیزی بخوریم». گفتم و وانمود کردم حرف‌های قبلمون رو فراموش کردیم. از بازار لیتچی تازه، دیسم‌سم ترد پر از تره و شیرینی بادوم خریدیم و همون‌طور که تو بازار می‌چرخیدیم خوردیم. انگشتمون از روغن، شکر و خرده‌های شیرینی چرب شده بود، پوست قرمز و فلس‌دار لیتچی رو کندیم و گوشتش که شفاف‌تر از عسل بود رو خوردیم. لی‌وی طعم لطیف‌شون رو به «هلوه‌ای جاودان» تشبیه کرد که بیش از سه قرن طول می‌کشد تا برسن؛ اما متأسفانه لیتچی هیچ کدوم از خاصیت‌های جادویی اون‌ها رو نداشت. وقتی به انتهای بازار رسیدیم، تقریباً ظهر بود، درست وسط اون مارپیچ مغازه‌ها. آخرین مغازه از چوب سیاه لاک زده درست شده بود و یه تابلوی کوچیک داشت که روش نوشته بود «زینت‌آلات گران‌بها». صاحبش با آرامش بین وسایلش نشسته بود و نه داد می‌زد و نه به مشتری‌ها دست تکون می‌داد. سینی‌هاش پر از تکه‌های تراشیده‌شده یشم و عقیق، کارنلین و فیروزه بود که می‌شد به کمر بست. لی‌وی دوتا زینت‌آلات خوشگل از یشم سفید که به شکل گره‌های بی‌انتها تراشیده شده بودن، برداشت - نمادی از عمر طولانی و خوش‌شانسی. بالاتر از اون‌ها، یه سنگ قیمتی شفاف که به شکل اشک ساخته شده بود برق می‌زد و از پایینش یه منگوله ابریشمی به رنگ لاجورد آویزون بود. فروشنده با دیدن علاقه لی‌وی، بهمون نزدیک شد. «سرور جوان، سلیقه عالی‌ای دارین. اون‌ها منگوله‌های اشک آسمانی هستن. از یه عزیز یا دوست صمیمی بخواهید که یه مقدار از انرژی‌شون رو توی این بریزن. وقتی سنگ شفافه؛ یعنی اون‌ها سالم و در امنیت هستن. اما اگه قرمز بشه، توی خطر بزرگی هستن و می‌تونین از منگوله برای پیدا کردنشون استفاده کنید». «این‌ها رو برمی‌دارم». لی‌وی ده تا انگشتر یشم به رنگ سبز چمن شمرد و بهش داد. زن از او تشکر کرد و انگشترها رو تو آستینش گذاشت.

لی‌وی با انگشت شستش روی یکی از سنگ‌ها تو کف دستش کشید. جادوش به جریان افتاد و سنگ شفاف حالا با ذره‌های طلایی درخشش پیدا کرد. اون سنگ رو به من تعارف کرد؛ اما من برنداشتمش. «این برای چیه؟» «نمی‌تونم به دوستم یه هدیه بدم؟» وقتی دهن باز کرد، خودم رو برای یادآوری شرطمون آماده کردم؛ اما فقط گفت: «اگه برداریش خیلی خوشحال می‌شم». یه چیزی تو نگاهش منو هیپنوتیزم کرده بود. سر تکون دادم، نمی‌تونستم کلمه‌ای حرف بزنم. لبخندی زد و بعد خم شد تا منگوله رو به کمرم بینده. یشم در مقابل پارچه نازک و روشن لباسم کم‌نور می‌درخشید. چقدر آرزو می‌کردم یه چیزی تو عوضش بهش بدم. بهش گفتم: «ممنون. همیشه قدرش رو می‌دونم». جدی گفت: «باید هم بدونی». «به این ترتیب می‌فهمی کی تو خطر و

بهانه‌ای نداری که به دادم نرسی». با صدای بلند خندیدم. فکر کردن به اینکه ولیعهد پادشاهی آسمانی ooit (یعنی कभी به معنی هندی، اینجا منظور اینه که هرگز) احتیاج به کمک من داشته باشه، غیرقابل تصویره. اون منگوله دیگه رو هم به من داد. «حالا تو. انرژی تو به سنگ منتقل کن». یه مکث کردم. «مطمئنی؟» «دوست‌ها مراقب هم هستن. اگه تو هم اینو می‌خوای؟» تردید کوچیک تو صداش اذیتم کرد. فکر می‌کرد رد می‌کنم؟ این اخلاقش رو دوست داشتیم - اینکه با وجود موقعیتش، هیچ‌وقت چیزی رو تحمیل نمی‌کرد، همیشه به من حق انتخاب می‌داد.

انگشت‌هام رو روی سنگ فشار دادم و انرژی رو بهش منتقل کردم. سنگ درست مثل اون یکی که به کمرم بسته بود درخشید، با این تفاوت که نورهای نقره‌ای تو عمقش می‌درخشید. لی‌وی با لبخند اون رو به کمر بند مشکیش بست. زن فروشنده درحالی که سینی‌هاش رو برمی‌داشت گفت: «خورشید و ماه. یه جفت کامل». در حالی که سینی‌هاش رو برمی‌داشت. با تعجب بهش نگاه کردم - نمی‌فهمیدم منظورش چیه - اما با نزدیک شدن یه مشتری دیگه، ما از اونجا دور شدیم. ظهر شد، جمعیت پراکنده شدن و بازار زیر ابرهای سفید و خاکستری گم شد. فروشنده‌ها مغازه‌هاشون رو جمع کردن، روی ابرهاشون رفتن، و به سرعت ناپدید شدن. تو چند لحظه، همه اثری از بازار محو شد، انگار که اصلا وجود نداشته - به جز سنگ یشم که از کمرم آویزون بود، شیرینی باقی‌مونده لیتچی تو دهنم و گرمایی که تو قلبم لانه کرده بود.

در سرزمین بی‌کران آسمانی، گذر زمان معنایی نداشت. دو سال آنقدر سریع سپری شد که گویی در چشم به هم زدن گذشت؛ اما لاغری و رنگ پریدگی ماه، گذر زمان را به من یادآوری می‌کرد. آسودگی خیالی که در این سرزمین داشتم، مرا به یاد خانه خودم می‌انداخت؛ اما هرگاه به مادرم فکر می‌کردم، بغضی در سینه‌ام می‌نشست. چقدر دلم برای دیدنش تنگ شده بود، نه فقط به صورت یک نور در آسمان؛ بلکه به صورت واقعی. تنها تسکین من این بود که در اینجا، برخلاف گذشته، هدفی پیدا کرده بودم؛ اینکه خودم را ارتقا دهم و راهی برای بازگشت به خانه بیابم.

از طلوع تا غروب آفتاب، من و لی‌وی در کنار هم بودیم؛ درس می‌خواندیم یا در میدان تمرین مبارزه می‌کردیم. من عاشق وقت غذا خوردن بودم؛ چراکه می‌توانستیم درباره هر چیزی که می‌خواستیم صحبت کنیم، از موضوعات جدی گرفته تا شوخی‌های خنده‌دار.

روزی لی‌وی از خانه من و نحوه فوت پدر و مادرم پرسید. زبانه‌ام را محکم گاز گرفتم، آرزو می‌کردم که می‌توانستم حقیقت را به او بگویم. از سفت شدن لب‌هایش فهمیدم که از پنهان‌کاری من ناراحت شده است. عذاب وجدان درونم را فراگرفته بود، بی‌احساس نبودم و فریب دادنش آزارم می‌داد. دوستی ما ارزشمندترین چیزی بود که داشتم.

فردا تولد لی‌وی بود. جشنی بزرگ برای او تدارک دیده شده بود؛ چراکه امسال سالی خاص بود و آغاز مسئولیت‌های او به‌عنوان ولیعهد را نشان می‌داد. او مرا به این جشن دعوت کرده بود؛ اما من دعوتش را رد کردم. هیچ علاقه‌ای نداشتم که شبی را در کنار پادشاه و ملکه آسمانی و درباریان‌شان بگذرانم. با این حال، برای انتخاب هدیه او بسیار فکر کردم؛ چراکه چیز باارزشی نداشتم. در نهایت تصمیم گرفتم برایش آهنگی بسازم. او عاشق موسیقی بود، هرچند خودش سازی نمی‌نواخت؛ اما ساخت این آهنگ بیشتر از آنچه فکر می‌کردم طول کشید؛ چراکه فقط می‌توانستم شب‌ها دیر یا صبح زود کار کنم و برای جلوگیری از پخش صدا در حیاط، پرده‌ای ضخیم دور اتاقم می‌کشیدم.

چندتا کشو رو زیرورو کردم و صدف سفیدی رو که سال‌ها پیش از بازار خریده بودم بیرون آوردم. تو دستم برق می‌زد، حالت مارپیچیش با یه نوک خوشگل تموم می‌شد. صدف رو روی میز گذاشتم و یه ذره باد توش دمیدم تا جادوش رو بیدار کنم. بعد فلوت رو به لبم گذاشتم و هوا رو تو ساز دمیدم. با پخش شدن آهنگ، صدف درخشید و بعد از تموم شدن آخرین نت، نورش کم‌رنگ شد. با عجله اون رو با یه تیکه پارچه ابریشمی پیچیدم. خیلی طول کشیده بود، دیرم شده بود. با سرعت از حیاط رد شدم و درست جلوی اتاقش ایستادم. یه انرژی قدرتمند از داخل ساطع می‌شد - برنده، تیز و قوی - چیزی که تا الان تمام سعیم رو کرده بودم ازش دوری کنم. کف دستم از عرق خیس شده بود که در رو با ملایمت باز کردم و وارد شدم. ملکه آسمانی کنار لی‌وی نشسته بود، درحالی‌که خدمتکارهایش پشت سرش ایستاده بودن. لباس سبز رنگش مثل یه فرش خزه روی زمین پهن شده بود، سنجاق‌هایی به شکل برگ طلا تو موهایش برق می‌زد. تا حالا از این فاصله نزدیک ملکه رو ندیده بودم. خاطرات خداحافظی با مامان به ذهنم هجوم آورد، انگار همین دیروز بود که از هم جدا شدیم. طبق رسم و رسوم زانو زدم تا بهش سلام کنم، بدنم رو خم کردم تا پیشونی و کف دستم به زمین بخوره. ملکه اجازه بلند شدن به من نداد. «این رفتار یه همدم برای ولیعهد هست؟ اینکه اینقدر دیر بیدار بشه و بذاره پسر من خودش به کارهایش برسه؟» صدایش پر از سرزنش بود. باید معذرت‌خواهی می‌کردم یا طلب بخشش می‌کردم؛ اما با اینکه بدنم از 緊張 (jīng zhāng - tension) سفت شده بود، لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. دیگه

یه بچه ترسو نبودم که از سایه اون بترسم. لی وی گفت: «بلند شو». سرم رو از زمین بلند کردم؛ اما همون طور روی زانو هام موندم. نمی خواستم به ملکه بهونه ای برای بیرون کردنم بدهم. «مادر گرامی، دلیل اینکه شینگ یین امروز صبح دیر کرده، وظیفه من بود». لی وی به من نگاه کرد. «ریشه جینسنگ برفی رو پیدا کردی؟» «بله». از اینکه سریع فکر کرد خوشحال شدم.

«می شه این رو بدین آشپزخونه تا یه معجون درست کنن؟ بهشون بگین با غذای بعد از ظهر برای اعلیحضرت های آسمانی بفرستن». با اینکه حواسم به خدمتکارهای مراقب بود، با خم کردن پیشونی به زمین، از ملکه تشکر کردم. به سرعت بلند شدم و رفتم سمت در، مشتاق اینکه فرار کنم. صدای ملکه پشت سرم اومد، حالا که من رفته بودم لحن خوشایندتری داشت. «لی وی، تو یه پسر فداکاری هستی». اون لی وی رو تحسین کرد. «ضیافت فردا یه مراسم باشکوه خواهد بود. جاویدان های گل و جنگل بهمون ملحق می شن، همین طور پادشاه های دریا - فرصت کمیابی برای نشون دادن حسن نیتمون به چهار دریا. همچنین با حضور ملکه فنگ جین و دخترش مورد لطف قرار می گیریم». «شاهزاده خانم فنگ مئی؟» لی وی با صدایی لرزون پرسید. «البته. پادشاهی ققنوس مهم ترین متحد ماست - حالا که با تهدید اون قلمرو دیو نفرین شده هنوز بالای سر ماست، بیش از هر زمان دیگه ای». ملکه با لحنی پر از معنی اضافه کرد: «امیدوارم یه میزبان بادقت باشی و بدونی ازت چی انتظار می ره». از اون طرف در، با همدردی به لی وی نگاه کردم. اون از چنین مراسم هایی خوشش نمی اومد و تا جایی که می تونست ازشون دوری می کرد؛ اما فرار از جشن خودش غیرممکن بود، به خصوص با نگاه تیزبین مادرش که هر حرکتش رو زیر نظر داشت. من و لی وی یه باغچه کوچیک تو گوشه حیاط کاشته بودیم. با برداشتن یه بیلچه، ریشه جینسنگ برفی رو که از یه دونه کاشته شده فقط یه ماه پیش رشد کرده بود، بیرون آوردیم. درحالی که معمولا سال ها طول می کشه جینسنگ رشد کنه، جادوی لی وی به گیاه ها کمک می کرد زودتر بالغ بشن. با تحسین ریشه کاملا شکل گرفته که گوشت اون به قدری سفید بود که تقریبا شفاف بود، به خودم گفتم ارزشش رو داشت که برای نجات جون خودم فداکاری کنم.

توی آشپزخونه شلوغ، مینی رو پیدا کردم، کسی که دیگه خوب می شناختمش. بعد از اینکه جینسنگ رو بهش دادم، تصمیم گرفتم بمونم تا غذا مون رو حاضر کنه. اون با دقت نگاهم کرد و دماغشو چین داد. «شینگ یین، خیلی رنگت پریده. به اندازه کافی غذا می خوری؟» «امروز صبح دیر رسیدم و ملکه آسمانی دعوام کرد». بهش گفتم. با همدردی آه کشید. ملکه به خاطر اخلاش خیلی ترسناک بود - خشن، بدجنس، زود عصبانی می شد - و کم کسی ازش در امان بود. گفت: «ملکه ما خیلی تندخوئه. اونایی که از پادشاهی ققنوس

میان اخلاق‌های خیلی گرمی دارن» گفتم: «پادشاهی ققنوس؟ اون مگه یه آسمانی نیست؟» سرش رو تگون داد و با احتیاط دوروبرش رو نگاه کرد. مینی از داستان‌ها و حرف‌های درگوشی خدمتکارهای زیادی که به آشپزخونه می‌اومدن خبر داشت. برای به دست آوردن آخرین خبرها، معامله‌ی یه غذای خوشمزه کار ساده‌ای بود و شب‌ها، یه لیوان شراب حتی سفت‌ترین زبون‌ها رو هم نرم می‌کرد. و یه چیزی که مینی بیشتر از جمع کردن حرف‌های درگوشی دوست داشت، تعریف کردنشون برای دوستاش بود. «قبل از اینکه با امپراتور ازدواج کنه، ملکه‌ی آسمانی یه شاهزاده خانم از پادشاهی ققنوس بود. اولش اونقدر اخمو نبود؛ اما بعد از مرگ فامیلاش که خیلی دوستشون داشت، اخلاقش بدتر شد». این اولین باری بود که این رو می‌شنیدم. باور نمی‌کردم ممکن باشه؛ اما به فکر از دست دادن عزیزانش، دلسوزی تو دلم روشن شد. «چی براشون اتفاق افتاد؟» چهره‌ی مینی گرفته شد. «داستانی غم‌انگیزه. ملکه فامیل خانوم شی‌هه هست، الهه‌ی خورشید که تو باغ توت خوشبو تو شرق آسمون زندگی می‌کنه. خانوم شی‌هه ده تا بچه داشت که اون‌ها رو تک‌تک با اربابه‌ی ققنوسش به گردش تو آسمون می‌برد. بچه‌هاش موجودات قدرتمندی از نور و گرما بودن، تو دنیای فانی به‌عنوان خورشید پرستش می‌شدن».

تنم سرد شد. «ده تا بچه؟ ده تا خورشید؟ فامیل ملکه‌ی آسمانی؟» مینی که خوشبختانه حواسش به ناراحتی من نبود، نودلی که داشت می‌جوشید رو هم زد. «ققنوس‌ها با سیمرغ‌های سه پا نسبت نزدیکی دارن» سیمرغ. این کلمه سوزوندتم. با خفگی پرسیدم: «چی شد؟». «سال‌ها پیش، خانوم شی‌هه به شدت زخمی شد. ملکه برای کمک بهش، یه فرمانده‌ی مورد اعتماد رو به باغ توت خوشبو فرستاد تا به جای اون اربابه رو هدایت کنه. فقط به یه سیمرغ اجازه داده شد که همراهش بره؛ اما اونا نافرمانی کردن، هر ده تا با هم پریدن تو اربابه و قبل از اینکه فرمانده بتونه جلوشون رو بگیره، فرار کردن. سیمرغ‌ها نمی‌خواستن برگردن، شب و روز تو آسمون پرواز می‌کردن». مینی برای لحظه‌ای مکث کرد. «زمان وحشتناکی بود، پر از نور کورکننده و گرمای سوزان. بیشتر از همه آدم‌ها اذیت شدن، دنیای شکننده‌شون تا نابودی کامل داغ شد». اون ادامه داد: «امپراتور آسمانی فرستاده‌هایی رو فرستاد تا سیمرغ‌ها رو تویخ کنه؛ اما اونا اصلاً توجهی نکردن. انقدر سریع بودن که کسی نمی‌تونست اونا رو بگیره. شاید امپراتور می‌تونست خودش اونا رو از بین بیره؛ اما ملکه ازشون محافظت می‌کرد. با محافظت اون، سیمرغ‌ها دنیا رو به خاکستر تبدیل می‌کردن - اما در نهایت یه انسان شجاع اون‌ها رو با تیر زد» پدرم. پاهام لرزید. لبه‌ی میز رو محکم گرفتم، آرنجم به کاسه‌ای از آلهوای زرد خورد و اونا روی زمین غلتیدن. با اینکه یه آشپز عصبانی بهم نگاه بدی انداخت، خم شدم تا میوه‌ها رو جمع کنم، خوشحال بودم که می‌تونستم صورتم رو پنهان کنم. خاطرات رنگ‌ورفته‌ی کتابی رو که یه بار خونده بودم زیرورو کردم - داستان پدرم که به

زبان آدمیزادها تعریف شده بود. گفته می‌شد خدایان از سیمرغ‌ها حمایت می‌کردن، اونا زیر حمایت خدایان بودن؛ اما اینکه اونا فامیل ملکه آسمانی بودن؟ تعجب نداشت که ملکه می‌خواست پدرم رو به‌خاطر کشتن اونا مجازات کنه.

گلوמו صاف کردم تا گلوم که خشک شده بود رو تر کنم. «اون انسان... چی شد براش؟» مینی روی دو کاسه نودل، تکه‌های سبزی خرد شده ریخت، بعد اوناها رو روی یه سینی چوبی قشنگ گذاشت. انگار یه چیزی یادش اومده باشه، یه کاسه کوچیک سبزیجات و یه بشقاب خمیر هم روش گذاشت. اینکه بازوهاشو بگیرم و بقیه داستان رو ازش بیرون بکشم رو تحمل کردم. «آهان. کارهای اون انسان رو امپراتور تحسین کرد و بهش اکسیر جاودانگی هدیه داد». «مگه اعلیحضرت آسمانی ازش به‌خاطر کشتن فامیل ملکه عصبانی نبود؟» نمی‌تونستم عجله‌ای که تو صدام بود رو پنهان کنم. مینی نزدیک‌تر شد، الان آروم‌تر حرف می‌زد. «می‌گن شاید امپراتور تو سقوط سیمرغ‌ها نقش داشته. اون انسان با یه تیر و کمان یخی جادویی اونا رو زد و یه گردنبند داشت که از آتیششون محافظتش می‌کرد. چطور یه انسان معمولی می‌تونسته همچین گنج‌هایی به دست بیاره، چه برسه به اینکه بدون لطف اعلیحضرت آسمانی ازشون استفاده کنه؟» یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. چرا امپراتور همچین کاری می‌کرد؟ چرا خودش سیمرغ‌ها رو متوقف نکرد؟ نکنه فقط برای اینکه با ملکه روبه‌رو نشه؟ پرسیدم: «بعدش چی شد؟» هرچند از جوابش هم می‌ترسیدم. با تعجب سرش رو بالا آورد. شاید فکر کرد، اون دیگه آخر داستان بوده. دنیا از نابودی نجات پیدا کرد. اون انسان به‌خاطر خدمت به امپراتور آسمانی پاداش گرفت. «خانوم شی‌هه از مرگ بچه‌هاش خیلی عصبانی شد و تمام ارتباطش رو با ملکه قطع کرد. ملکه ققنوس هم به‌عنوان کسی که با الهه خورشید فامیل بود، خیلی خشمگین شد. قبلا خیلی حرف از نامزدی بین دخترش و ولیعهد بود؛ اما شنیدم که کنسل شد! حیف، چون می‌تونست یه وصلت عالی باشه. بعضی‌ها غر می‌زنن که شاهزاده خانم فنگ‌مئی صد سال از ولیعهد بزرگ‌تره؛ اما برای ما اینا اعداد بی‌ارزشی هستن».

لی‌وی هیچ‌وقت قبلا از نامزدی حرفی نزده بود، هرچند حالا واکنش عجیبش رو نسبت به اسم شاهزاده خانم امروز صبح فهمیدم. انقدر شایعه شکوفه‌های هلو دور اون می‌چرخید که دیگه براشون ارزشی قائل نبودم، مثل گلبرگ‌هایی که باد می‌بره - همون موقع که روی زمین می‌رفتن، فراموش می‌شن؛ اما الان این چیزی نبود که می‌خواستم بدونم. «بعد از اینکه اکسیر رو به اون انسان هدیه دادن، سرنوشتش چی شد؟» پرسیدم، با امید به اینکه متوجه علاقه شدیدم نشه. شاید بتونم سرنخی از محل زندگی پدرم پیدا کنم. مینی با اخم یه قوری چینی رو روی سینی گذاشت. بوی خوش یاسمن به مشامم رسید. «اون انسان هیچ‌وقت به‌عنوان یه جاودان به

آسمون نرفت. هیچ کس نمی‌دونه چی سرش اومد». صداش وقتی که به‌طور ناگهانی برمی‌گشت، آروم شد. دیگه ازش سؤال نکردم. از اینکه مینی نمی‌خواست راجع به بالا رفتن مادرم حرف بزنه، تعجب نکردم. تنبیه الهه ماه داستانی نبود که راحت تعریف شه. اعلیحضرت‌های آسمانی دوست نداشتن بهشون یادآوری بشه که چه کسانی ازشون ناراضی بودن. از مینی تشکر کردم، تو حالی که سینی غذا رو محکم گرفته بودم از آشپزخونه بیرون رفتم. ملکه از من خوشش نیامد، فکر می‌کنه لیاقت هم‌نشینی با پسرش رو ندارم. لرزیدم، با تصور اینکه اگه بفهمه پدرم سیمرغ‌ها رو کشته، چقدر کینه می‌تونه داشته باشه. نفس عمیقی کشیدم تا سعی کنم غل‌غل کردن تو شکمم آروم کنم. غریزه‌های مادرم درست بود؛ ملکه با پدرم کینه داشت. هیچ رحمی بهمون نمی‌کرد، از هر فرصتی برای نابود کردنمون استفاده می‌کرد. من اجازه نمی‌دم این کار رو بکنه، تصمیم گرفتم. هرچند فعلا کاری از دستم برنمیاد، جز اینکه تا جایی که می‌تونم سخت تمرین کنم، مهارت‌هامو تقویت کنم و دنبال راهی برای در امان موندن همه باشم.

وقتی به اتاق لی‌وی برگشتم، خوشحال شدم که ملکه رفته بود، چون دیگه حوصله وانمود کردن به احترام و فرمان‌برداری نداشت. ساکت غذا خوردیم، هیچ کدوممون امروز حوصله حرف‌های بیهوده نداشتیم. خمیرهای مینی خوشمزه درست شده بودن؛ پر از گوشت خوک و تره‌فرنگی، با پوستی که به طلایی سوخته سرخ شده بود - ولی تو دهنم مثل کاغذ مزه می‌دادن. لی‌وی گفت: «شینگ‌یین، خسته به نظر می‌رسی». دست‌هامو به گونه‌هام رسوندم و با نیشگون آروم، رنگ بهشون برگردوندم. اون دومین نفری بود که امروز صبح به رنگ پریده‌ام اشاره کرده بود. «خوب نخوابیدم». این بهونه حتی برای خودم هم بی‌مزه به نظر می‌رسید. «حرف‌های مادرم رو به خودت نگیر. به نظر خشن میاد؛ اما فقط زیادی نگران منه». بی‌روح تکان دادم، چون به خودم برای حرف زدن اعتماد نداشتم. کتاب‌ها رو از روی میز برداشتم و کنار در منتظرش موندم. اون دسته کتاب‌های سنگین رو ازم گرفت. «بهت گفتم که لازم نیست وسایل منو حمل کنی». پرسیدم: «مادرت چی می‌گه؟» گفت: «بهش نگی» و یه لبخند توطئه‌آمیز بهم زد. لبخندشو جواب دادم، هرچند نمی‌تونستم ناراحتیم رو دور بریزم. کل صبح آشفته بودم، به زور درس‌های معلم‌ها رو می‌شنیدم که باعث اخم کردن ژنرال جیان‌یون و دعوای استاد دائو مینگ شد و حالا، تو تمرین کنار شوشیاو، همه هدف‌هام رو تو تیراندازی از دست دادم.

شوشیاو با دیدن تیر خیلی بدی که زدم که باعث شد تیرم تو یه وجبی تخته داخل چمن گیر کنه، اخم کرد. «شینگ‌یین، مگه تو چشمت خاک رفته؟» قبل از اینکه جواب بدم، ژنرال جیان‌یون با گونه‌های فرورفته به سمتم اومد. امروزم صبرشو لبریز کرده بودم. «شینگ‌یین، تمرینامون انقدر آسون شدن که دیگه زحمت

نمی‌کشی تلاش کنی؟» سرم رو پایین انداختم، از خجالت سرخ شدم. ژنرال جیان‌یون یه استاد وظیفه‌شناس برای من و لی‌وی بود. درحالی‌که خیلی از معلم‌ها تمرکزشون رو روی ولیعهد می‌داشتن، اون توجهش رو به‌طور مساوی بینمون تقسیم می‌کرد. لی‌وی با شنیدن صدای بلند ژنرال، از جایی که با یه سرباز مبارزه تمرین می‌کرد، نگاهی به ما انداخت. اون با شمشیر کشیده به جلو جهش کرد - و با چند ضربهٔ درست، به سرعت مسابقه رو برد. بعد بدون معطلی به طرفم اومد، هرچند از حمایتش خوشحال بودم، نمی‌خواستم تحقیر شدن خودم رو ببینم. ژنرال جیان‌یون یه کیف چرمی از قفسهٔ اسلحه برداشت. «امروز یه چیز سخت‌تر رو امتحان می‌کنیم. اگه هر کدوم رو نزی، امشب یه ساعت اضافه تمرین می‌کنی.» با گفتن این حرف، محتویات کیف رو تو هوا پرت کرد. ده تا گل رس کوچیک که هر کدوم اندازه‌ی یه نستن بودن، بیرون پریدن. «همشون رو بزن!» داد زد. قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه، دوتا از اولی‌ها رو زدم پایین. تو همون نفس، تیر بعدی رو روی زه گذاشتم و سه تای دیگه رو پشت سر هم زدم. روی یه زانو افتادم و دوتا دیگه رو زدم که تو آسمون اوج گرفتن. سه تای آخر تقریباً از دید خارج شده بودن. با دقت تیرم رو برای زدن یکیشون و بعد یکی دیگه، نشونه گرفتم. آخرین گل رس از دیدم دور شد. چشم‌هام رو بستم و با دقت به سکوت گوش دادم. ذهنم پاک بود، بدون هیچ فکری. یه بال زدن آروم به گوشم رسید، یه صدای آروم باد. با یه صدای زنگ، تیری رو رها کردم، گل رس به تیکه‌های ریز خرد شد.

با سکوت ناگهانی و جمعیتی که دورم جمع شده بودن، بی‌حرکت موندم. بعد یه سرباز بلند و لاغر که تا به حال ندیده بودمش، کف زد، صدا زدنش گیجی رو از سرم پروند. شوشیاو با جلو اومدن لی‌وی که منو از کمر بلند کرد و چرخوند، هورا کشید. زیرلب گفتم: «لی‌وی، بذارم زمین». حواسم به نگاه‌های کنجکاو بود. به یه دلیلی نفس کشیدن برام سخت شده بود، نبضم با یه ریتم نامنظم می‌زد. اون با خنده منو روی زمین گذاشت و با یه لبخند خداحافظی، به سمت محل تمرین شمشیربازی برگشت. سربازها پراکنده شدن؛ ولی ژنرال جیان‌یون مونده بود، یه لحظه منو برانداز کرد. «راجع به آینده‌ات فکر کردی؟ وقتی دیگه هم‌نشین ولیعهد نباشی؟» بالاخره پرسید. سؤال رک و راستش بهم ضربه زد. فکر نمی‌کردم موقعیتم تموم بشه؛ اما لی‌وی به زودی وظایف دربارش رو به عهده می‌گیره. درس‌هاش کم می‌شه و بعد من چیکار می‌کنم؟ خدمتکارش بشم، غذا و چایش رو سرو کنم؟ این فکر مثل یه زغال داغ سوزوندنم. ژنرال جیان‌یون بی‌توجه به ناراحتیم ادامه داد: «تیراندازی بی‌نظیره. به گفتهٔ استاد دائو مینگ، جادوت قویه. فکر می‌کنم تو ارتش خیلی خوب عمل می‌کنی و آینده‌ات می‌تونه از خورشید هم درخشان‌تر باشه».

ذهنم از فکر کردن به احتمالات مختلف گیج شده بود. پدرم یه سرباز بود؛ اون با کشتن سیمرغ‌ها و نجات دادن دنیا به افتخار رسیده بود. افتخاری بزرگ، باری وحشتناک. پاداشش اکسیر جاودانگی بود که باعث شد من و مادرم جاودان بشیم، هرچند باعث دور شدنمون از اون هم شد. از فکر عمیق بیرون اومدم و پرسیدم: «ژنرال جیان‌یون، چطور می‌شه تو ارتش پیشرفت کرد؟» «برای پادشاهیمون بجنگیم. هر کاری رو به بهترین نحو انجام بدیم. از هم‌رزم‌هامون محافظت کنیم. سال‌ها کار سخت، فرمانبرداری و وفاداری. چه افتخاری بالاتر از خدمت به پادشاهیمون و اعلیحضرت‌های آسمانی وجود داره؟» غرور تو صداس موج می‌زد. تقریباً داشتم یه جواب رد رک و پوست‌کنده می‌دادم که به‌خاطر احترام به ژنرال جلوی خودمو گرفتم، هرچند نمی‌تونستم جلوی کج شدن لبم رو بگیرم. به نظر نمی‌رسید متوجه بشه، یه چیزی رو انگار یادش اومده باشه اضافه کرد: «بعضی‌ها هم آرزوی به دست آوردن نشان شیر سرخ رو دارن، هرچند همچین چیزی خیلی کم اتفاق می‌افته». «نشان شیر سرخ؟» تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم. «این بالاترین افتخار ارتش آسمانی هست که خود امپراتور اون رو اهدا می‌کنه. به کسی که اون رو به دست میاره، یه لطف سلطنتی داده می‌شه». امید وحشیانه‌ای تو سینه‌ام بال زد. «چطور می‌شه این نشان رو به دست آورد؟» نفرین فرستادم روی لرزشی که تو صدام بود، امیدوار بودم که مشتاقی‌مو نفهمه. اخم کرد. «با شجاعت، دلاوری یا فداکاری فوق‌العاده‌ای که در خدمت به پادشاهی آسمانی انجام بشه». «البته این چیزی نیست که بشه روش حساب کرد. تا جایی که من یادمه، این نشان تو طول عمرم کمتر از یه تعداد انگشت‌شماری اهدا شده».

ژنرال جیان‌یون حتما باید صدها سال سن داشته باشه. شاید هم هزار سال؟ چطور می‌تونستم از جنگجوهای قدرتمند اینجا سر باشم، درحالی‌که به زور دو ساله که قدرت‌هامو به‌طور کامل فهمیدم؟ نه، نباید به خودم اجازه می‌دادم این‌طوری فکر کنم، نمی‌تونستم قبل از اینکه تلاش کنم، شکست رو قبول کنم. بین همه افراد فانی تو طول قرن‌ها، این پدر من بود که با کشتن سیمرغ‌ها توجه امپراتور رو جلب کرد و اکسیر جاودانگی رو به دست آورد. من هم برای کمتر از اون تلاش نمی‌کردم. با این حال، یه چیزی هیجان‌زیدیم رو کم کرد. اگه به ارتش آسمانی می‌پیوستم، باید از حیاط آرامش ابدی می‌رفتم. اونجا امن بودم. تا جایی که می‌شد خوشحال بودم، دور از مادرم. آه، فکرم داشت قاطی می‌کرد. هیچ‌وقت نمی‌تونستم فراموش کنم که چرا اینجا هستم - اینکه از خونه‌ام جدا شدم و اینکه برای پیدا کردن راه برگشت به کاخ یشم اومدم. حرف‌های ژنرال جیان‌یون راجع به افتخار و خدمت، تکونم نداد. اینجا خونه من نبود، به این مکان هیچ وفاداری نداشتم. حتی نسبت به اعلیحضرت‌های آسمانی کینه داشتم که حاضر بودم برای رسیدن به هدفم، اون رو قورت بدم. با این حال، این

پیشنهاد یه نگاهی به آینده‌ای به من داد که می‌تونستم توش با لیاقت خودم پیشرفت کنم، یه فرصت برای رسیدن به آزادی مادرم. خیلی بهتر از خیال‌پردازی‌های دیوانه‌وارم درباره پرواز به ماه و شکستن طلسمی بود که اون رو اونجا نگه می‌داشت. بعد از اون چه زندگی‌ای در انتظارمون بود؟ یه ابدیت فرار کردن و زندگی کردن تو ترس. ژنرال جیان‌یون شاید با دیدن سکوت طولانی‌ام، گلوش رو صاف کرد. موقع تعظیم، دست‌هامو به شکل کاسه درآوردم و بهش خم شدم. «از اعتمادت به من ممنونم، ژنرال جیان‌یون. قول می‌دم راجع بهش فکر کنم». پیشنهادش بیشتر از چیزی که دوست داشتم اعتراف کنم، وسوسه‌ام کرد. ذهنم تمایل داشت قبول کنم، هرچند نمی‌تونستم قبل از اینکه با لی‌وی صحبت کنم، این کار رو انجام بدم.

شام اون شب، لی‌وی پرسید: «راجع به چی با ژنرال جیان‌یون حرف زدید؟ به نظر یه صحبت جدی می‌اومد». با تعجب از اینکه متوجه شده بود، بازومو بلند کردم تا یه لقمه برنج تو دهنم بذارم. به یه دلیلی، نمی‌خواستم راجع به پیشنهاد ژنرال بهش بگم. چندتا بهونه تو فکرم چرخید؛ اما تا حالا فقط یه بار بهش دروغ گفته بودم و اونم به‌خاطر اجبار بود. «ژنرال جیان‌یون پیشنهاد داد که بعد از اینکه کارم اینجا تموم شد، به ارتش بپیوندم». «تموم شد؟» گیج به نظر می‌رسید. «کی بهت گفت تموم می‌شه؟» چوب‌های چینی‌مو روی میز گذاشتم و با نگاهی جدی بهش خیره شدم. «لی‌وی، تا کی قراره همه چیز همین‌طوری باشه؟ وقتی تو کارهاتو به عهده‌گیری، وقت کمتری برای درس خوندن داری. دیگه به یه هم‌درس احتیاج نداری». برای اولین بار، به‌نظر کلافه می‌اومد. «اما... تو دوست منی». این کلمه‌ها چقدر وجدانمو آزار می‌داد؛ اما نمی‌تونستم خودم رو تنها تصور کنم. «من دوستتم. اینجا، یا هر جایی که برم». «می‌خوای من رو ترک کنی؟ بری تو ارتش؟» تو صداس ناباوری و یه جورایی ناراحتی قاطی بود.

«چیزایی هست که تو ازشون خبر نداری و من آرزوهای خودم رو دارم». صدام از شدت احساس گرفته بود. سال‌هایی که اینجا گذرونده بودم، تمرین و درس خوندن، سال‌های خوبی بودن؛ اما این‌ها فقط مثل پله‌های نردبانی بودن که به آرزوهای بزرگم می‌رسیدن. شاید لی‌وی داشت دور شدن من و قوی‌تر شدن تصمیمم رو حس می‌کرد. به سمتم خم شد و پرسید: «آرزوهات چیه؟ بذار هر جور که می‌تونم کمک کنم». حرف‌ها روی زبونم بودن. اینکه بهش اعتماد کنم. اینکه حقیقت رو بهش بگم. اون یه شاهزاده آسمانی بود، قدرتمند و مورد علاقه؛ اما جلوی خودم رو گرفتم. مطمئن نبودم اگه بدونه من کی‌ام، بینمون چی تغییر می‌کنه. اینکه بهش دروغ گفتم. اینکه دختر الهه بدنامی هستم که با آرزوهای پدرش مخالفت کرده بود و دختر مرد فانی‌ای هستم که سیم‌رغ‌های عزیز مادرش رو کشت. «نه، تو نمی‌تونی کمک کنی». با ملایمت گفتم. «ولی ممنونم که

می‌خواهی کمک کنی». دستش روی دست من قرار گرفت، یه سوزن‌سوزن شدن غیرمنتظره‌ای تو بازوم پیچید. «پیشنهادم به قوت خودش باقیه. هر موقع، هرچی که نیاز داری. راجع بهش فکر کن و تصمیم عجله‌ای نگیر». فکر می‌کردم تصمیم رو گرفتم؛ اما زیر نگاه تیز و جدیش، فقط تونستم سر تگون بدم. با خودم به‌طور ترسویی گفتم، فردا. فردا تصمیم می‌گیرم.

یهو نشستم و با جیغی که شب رو شکافت، از خواب پریدم. چشمام رو تو اتاق تاریک چرخوندم و ملحفه‌ها رو محکم چنگ زدم، چروک کردمشون لای انگشتم. خونه نبودم. دیر نشده بود. مامان و پینگار نمرده بودن. اینجور کابوس‌ها قبلا هم سراغم می‌اومدن؛ ولی هیچ‌وقت تو حیاط آرامش ابدی - تا حالا. شاید دیدارم با ملکه آسمانی یا نامعلوم بودن آینده‌ام باعث برگشت ترس‌های گذشته‌ام شده بود. صدای دویدن تو حیاط پیچید. درهای اتاقم با یه ضربه باز شدن، هوای خنک شب وارد اتاق شد و لی‌وی تو چهارچوب در ایستاد. از اتاق رد شد و کنارم روی تخت نشست، انگشتاش رو لای انگشتای من حلقه کرد، دستش گرم و قوی بود. «جیغ می‌زدی. خوبی؟» «یه خواب بود». نفس‌هام بریده‌بریده و نامنظم بودن. ترسم خیلی واقعی بود. تصویر بی‌جان مامانم تو ذهنم جرقه زد - ترسم با یه دلتنگی وحشتناک برای خونه قاطی شد. اشک، بی‌اختیار تو چشمام حلقه زد. دست دیگه‌اش صورتم رو قاب کرد، با انگشت شستش گونه‌ام رو نوازش کرد. فقط یه بار منو گریه‌کنان دیده بود، همون موقع که کنار رودخونه با هم آشنا شدیم. بدون تردید، منو تو بغلش کشید و محکم نگه‌م داشت. منم محکم گرفتمش، بغلش یه نیاز ناشناخته و شدید رو تو من بیدار کرد. دفاعم پایین اومد، خودم رو تسلیم آرامش ناشی از قدرت اون کردم، بدنم بهش تکیه داد و سد احساساتم شکسته شد.

اشک‌هام لباساش رو خیس کرده بود، اون پارچه ابریشمی سفید الان نم داشت. همون موقع فهمیدم که فقط لباس زیر تنشه؛ حتما با عجله از تو تخت خوابش اومده بود. نبضم تند می‌زد، هرچند هزار بار قبل دیده بودمش که این‌طوری لباس پوشیده. با گوشه آستینم، اشک‌ها رو از روی پارچه نازک پاک کردم تا خشک بشه. ضربان قلبش زیر دستم تندتر شد و منو محکم‌تر تو بغلش فشار داد، گرمایی تو رگ‌هام پخش شد. ماه‌ها هم‌نشینی‌مون محو شدن؛ انگار برای اولین بار همدیگه رو می‌دیدیم. دیگه اون پسر جوونی نبود که باهاش دوست شده بودم، اون پسر جوونی که اذیتم می‌کرد. لمسش احساساتم رو شعله‌ور می‌کرد، نگاهش نفسم رو می‌گرفت. دستم رو دراز کردم تا موهای بلندشو که از خواب آشفته بود و تیره‌تر از سفیدی لباسش به نظر می‌رسید، از جلوی صورتش کنار بزنم. لب‌هام از هم باز شدن. نگاهش به لب‌هام سر خورد، سیاه مثل شب. خم شد و محکم؛ اما با یه لطافت آزاردهنده لب‌هاشو روی لب‌های من گذاشت. نفس عمیقی کشیدم، بوی گرم و تمیزش با بوی گل‌های حیاط قاطی شده بود. یه دستش پشت سرم رو گرفت، درحالی‌که دست دیگه‌اش دور کمرم حلقه شد. دست‌هام دور گردنش حلقه شدن، نمی‌دونستم چطوری اونجا قرار گرفتن. همدیگه رو خیلی سفت نگه داشته بودیم، نفسش تو دهنم می‌پیچید، داغ و شیرین با نفس خودم قاطی می‌شد. لب‌هاش محکم‌تر فشار آورد، لب‌های منو

باز کرد - زبون هامون دنبال هم می گشتن و به هم گره می خوردن. یه گرما و سستی از ته وجودم تا نوک پاهام پخش شد. انگار دست و پاهام آب شده بودن، همون جوری که با هم گره خورده بودیم، روی تختم افتادیم. یه وزش باد از درهای باز به داخل اتاق هجوم آورد. پرده های آبی کم رنگ دور تختم باد می کردن، به لطافت ابرهای نازک. با تگون خوردن پنجره ها، یهو بلند شدم... از اینکه گرمای وجودش رو از دست داده بودم می لرزیدم. نگاهم به حیاط بیرون از اتاق رفت. هر کسی که رد می شد می تونست ببینه ما داریم چیکار می کنیم. خوشبختانه هنوز هوا تاریک بود. فقط ماه تو آسمون شاهد ما بود.

اون کنارم نشست و موهاشو تو دستش به هم ریخت. «شینگ یین، معذرت می خوام». حرفاش مثل یه آب سرد ریخته شده بود، یه بیداری بی ادبانه از گیجی من. البته که پشیمون می شه! تو تاریکی شب، تحریک شده با ترحم و سرازیر شدن احساساتم - جای تعجب نداشت که احساس می کرد مجبوره به من لطف کنه و من هم خیلی زود از مهربونیش سوءاستفاده کرده بودم. «چیزی برای معذرت خواهی نداری». صدام آروم بود، برگشتم و موهام صورتم رو پوشوند. تو سکوتش، تأیید رو خوندم. «این برای هردوی ما یه اشتباه بود. لحظه ای دیوانگی که تا صبح فراموش می شه». یه تلاش دست و پا شکسته برای نجات دادن غرورم. دستمو محکم گرفت و اون رو روی سینه اش فشار داد. «دیوانگی؟ تو کل زندگیم هیچ وقت عاقل تر از این حس نکردم. می خوای فراموش کنی این اتفاق افتاده؟ من نمی تونم». قلبم به شدت می زد، مثل بال های یه پرنده که به میله های قفسش ضربه می زنه؛ اما ترس و منطق، همیشه هوشیار، سر بلند کردن. «نباید این کار رو انجام بدیم». سرش رو به سمتم کج کرد. «چرا؟» سؤالش به خاطر سادگیش یه دفعه ای شوکه کننده بود؛ اما به اون سادگی که فکر می کرد نبود. دلیل های زیادی علیه ما وجود داشت که اون از هیچ کدوم خبر نداشت... چون من اونا رو ازش پنهون کرده بودم. صداس رو پایین آورد، انگار که داره یه اعتراف می کنه. «خیلی وقته که می خوام بیوسمت».

گرما دوباره تنم رو گرفت، مثل اینکه زیر نور خورشید دراز کشیده بودم. حرفاش تردیدهام رو دور کرد، به سمتش رفتم و نزدیکش کشیدم، همزمان اون سرش رو به طرف من خم کرد. چشمام رو باز کردم و بعد بستم، تو یه مه لطیف از خواستن گم شدم، انگار روی یه رودخانه از ستاره ها شناور بودم. وقتی بالاخره از هم جدا شدیم، نفس نفس می زدیم و تو نور ماه تو هم گره خورده بودیم، تا اینکه تکونی تو سکوت، خبر از نزدیک شدن طلوع صبح داد. با یادآوری روز، بلند شدم و سراسیمه تو کشو دنبال کادوم گشتم. وقتی بسته پیچیده شده تو ابریشم رو تو دستش فشار دادم، جلوی خودم رو گرفتم که دوباره برش دارم. یه صدف ساده در مقابل گنج های بی ارزش اون چه بود؟ پارچه رو کنار زد و به صدف تو دستش خیره شد. برش داشتم و به آرامی توش فوت

کردم، صدف با پخش شدن آهنگی تو اتاق درخشید. آهنگی شاد، پر از قول و امید - و حالا فهمیدم، دلتنگی هم داشت. آهنگ قلبم، قبل از اینکه خودم هم بدونم. تا آهنگ تموم نشد تکون نخورد. «قشنگه. اسمش چیه؟» خواست بدونم. لبخند زدم، با وجود بغضی ناگهانی تو گلو. «مال توعه که اسمش رو بذاری. برای تو آهنگش رو ساختم». صدف رو ازم گرفت و دوباره بلندش کرد؛ اما بازوش رو گرفتم. «وقتی نیستم بهش گوش کن». بدنش سفت شد و با چرخیدن به سمتم صورتم رو نگاه کرد. «داری می‌ری؟» «این‌طوری منظورم نبود. این کادو تولدته، نه یه خداحافظی». وجدانم از اینکه از سؤالش طفره رفتم اذیتم می‌کرد.

اون دوباره انگشتاش رو لای انگشت‌های من حلقه کرد، تنشش کم شد. «ممنون. تا حالا هیچ‌وقت یه هدیه فوق‌العاده‌تر از این دریافت نکرده بودم». با یه لبخند سرکشانه اضافه کرد، «و حالا دیگه لازم نیست ازت خواهش کنم برام یه آهنگ بزنی». با اخم تصنعی ازش فاصله گرفتم. «به این راحتی می‌شه منو جایگزین کرد؟» «هیچ‌وقت نمی‌خوام بفهمم». با یه آه حسرت‌آلود، دستمو ول کرد و از روی تخت بلند شد. «باید برم قبل از اینکه خدمتکارها بیدار بشن». شجاعت خودم رو جمع کردم و صدایش کردم. «لی‌وی، فردا درس نداریم. با هم بیرون می‌ریم؟» اون دم در ورودی ایستاد، یه بار سرش رو تکون داد، لبخند می‌زد که در رو پشت سرش بست. تنها شدم، ذهنم از افسونی که توش بودم بیدار شد. احساس گناه مثل یه حمله وحشیانه و بی‌امان بهم حمله کرد. امپراتور آسمانی هیچ رحمی به مادرم نکرده بود، و اون رو به زندانی ابدی محکوم کرده بود. ترس مامان از ملکه به یادم اومد، وحشتش با پشیمونی نیشم می‌زد. چطور می‌تونستم نسبت به پسرشون این حس رو داشته باشم؟ انقدر ضعیف بودم که به این سادگی بهش خیانت کنم؟ انگشتام رو روی شقیقه‌هام فشار دادم، تو موهام فرو بردم؛ اما این خیانت به مادرم نبود. حتی تو اوج بدبختیش، مادرم یه کلمه هم با بدجنسی راجع به امپراتور و ملکه حرف نزده بود. اون این رو به روی من نمی‌آورد؛ اون فقط خوشبختی منو می‌خواست. من آدم خودم بودم، جدا از پدر و مادرم - همون‌طور که لی‌وی بود. و اون هیچ شباهتی به اونا نداشت. بعد از همه این مدت با هم بودن، بهتر از هرکسی این رو می‌دونستم. اون بهترین دوستم بود، قبل از اینکه... الان برام چی باشه. و من اون رو برای اتفاقاتی که خیلی وقته گذشته و شرایطی که خارج از کنترلش بوده، مسئول نمی‌دونم. چقدر آرزو می‌کردم بتونم قلبم رو براش باز کنم، همه بخش‌های خودم رو بهش نشون بدم. لی‌وی هیچ کاری نمی‌کرد که آزارم بده؛ اما تردید داشتم که بخوام اون رو تو کارهای خودم دخالت بدم، اینکه بخوام وقتی می‌دونم رابطه‌اش با پدر و مادرش پر از تنش، اونو روبه‌روش قرار بدم. و ترسوی درون من از ناامیدیش عقب می‌کشید؛ فریب دادن یه عاشق بیشتر از دروغ گفتن به یه دوست آزاردهنده بود.

از این دروغا، این ترس و شک متنفر بودم؛ اما همه این‌ها در برابر خطر لو رفتن رنگ می‌باخت. کاخ یشم جای تقسیم کردن همچین رازهایی نبود. و اینجا، من و مادرم از سنگدلی امپراتور و کینه ملکه، رحم کمی می‌دیدیم. حتی بیشتر، بعد از اینکه فهمیدم خانواده‌های ما چطور به هم وصل شدن. نه، تا زمانی که مطمئن نمی‌شدم امنه، قولم رو به مادرم نمی‌شکستم. تو تخته بیدار موندم تا اینکه نور خورشید بیرون زد. تو نور صبح، خواسته دیشب مثل مه واهی یه خواب شده بود، به جز یاد لب‌های اون که تو عمق وجودم حک شده بود.

توی آینه به خودم خیره شدم. موهای مشکی‌ام تا کمرم صاف و پایین اومده بود، پوستم از ظهرهایی که زیر آفتاب بودم می‌درخشید. شاید چهره‌ام معمولی بود؛ اما از چیزی که می‌دیدم راضی بودم - حتی از شکاف روی چونه‌ام که ملکه آسمانی مسخره‌اش کرده بود و گفته بود نشونه بدخلقیه. به سمت یکی از لباس‌های همیشگیم رفتم؛ اما بعد به جاش یه لباس ابریشمی آبی روشن رو برداشتم که پرنده‌های رنگارنگی روش گلدوزی شده بود. وقتی پوشیدمش، یه سار که با نخ سبز دوخته شده بود، بال‌هاشو باز کرد و به دور دامن لباس چرخید. نیروی زندگیم واقعا قوی‌تر شده بود. مینی از دوستش که خیاط ماهر بود خواسته بود این لباس رو برام بدوزه - بعد از اینکه غر زد، لباس‌هام زیادی ساده و بی‌قواره هستن. کمدم واقعا پر از لباس‌های سفید بود. برام مهم نبود، چون یادآور مادرم بودن؛ اما حالا زندگی با رنگ‌های روشن پر شده بود. امروز یه علاقه غیرمعمولی به ظاهرم پیدا کرده بودم؛ به‌ندرت با این دقت لباس پوشیده بودم. وقتی تو حیاط قدم می‌زدم یه جهش تو قدم‌هام بود؛ اما جلوی اتاق لی‌وی، مکث کردم. نکنه خواب بوده؟ چی می‌شد اگه یادش نمی‌ومد؟ بدتر از اون، چی می‌شد اگه از هرچی که اتفاق افتاده بود پشیمون باشه؟ خودم رو محکم کردم، درها رو باز کردم و وارد شدم. اون قبلا بلند شده بود، کنار میز نشسته بود، با یه لباس زربافت که با یه تکه ابریشم مشکی دور کمرش بسته شده بود. یه حلقه نقره‌ای موهاشو بالا نگه داشته بود که مثل یه رودخونه جوهر روی پشتش جاری بود. چشم‌هاش به تیرگی همیشگی بودن؛ ولی حالا برای من صد برابر زیباتر بودن. نگاهش روی من موند و بلند شد. «اینقدر متعجب به نظر نرس. می‌تونم خودم لباس بپوشم بدون اینکه کسی لباس‌هامو برام نگه داره» یه لبخند گوشه لب‌هاشو بالا برد، درحالی‌که اضافه کرد: «هرچند خیلی ترجیح می‌دم تو این کار رو انجام بدی».

ذهنم خائنانه تصویر همه دفعاتی رو که ابریشم و زربفت رو روی شونه‌هاش می‌پوشوندم رو تصور کرد. اینکه هروقت چین‌های لباسش رو مرتب می‌کردم، انگشتم چطور به گودی گردنش می‌خوردن، دست‌هام دور کمرش حلقه می‌شدن تا کمربندش رو ببندم. اونموقع اصلا بهش فکر نکرده بودم؛ اما حالا قلبم تند می‌زد و گلویم خشک شده بود. «شینگ‌یین». اسمم روی لب‌هاش منو تکون داد. بهش نگاه کردم، جعبه باریکی رو که به سمتم گرفته

بود دیدم. «تولد منه، نه مال من». «این یه رسمه که برای خوش‌شانسی کادو ردوبدل کنید». اون برای توضیح گفت. وقتی هیچ حرکتی برای برداشتن جعبه نکردم، اون درش رو باز کرد و یه سنجاق سر بیرون آورد. سنجاق سر چوبی بود که با لاک آبی تیره رنگ‌آمیزی شده بود، با سنگ‌های ریز و شفاف‌ی تزئین شده بود که نور رو می‌گرفت و پخش می‌کرد. نفس تو گلوم گیر کرد. سنجاق سر به‌طور سنتی به‌عنوان نشونه‌ عشق هدیه داده می‌شد؛ اما امیدی که تو دلم جرقه زده بود رو خاموش کردم. ما هیچ قول و قراری با هم نداشتیم. راجع به دیشب هم... هنوز تو نور روز مطمئن نبودم چه معنی‌ای داره. «این رو یه مدت پیش درست کردم، تا با معنی اسمت مطابقت داشته باشه. یه ذره طول کشید تا رنگ‌هاشو درست کنم». اون این رو درست کرده بود؟ برای من؟ عالی بود، مهارتش تمام حالت‌های متغیر آسمون رو گرفته بود و حتی اگه این‌طور نبود، حتی اگه فقط یه تیکه چوب ساده بود - برای من کم‌ارزش‌تر نمی‌شد. به جلو خم شد و سنجاق رو تو موهام فرو کرد. درست مثل همون اولین باری که همدیگه رو دیدیم.

«ممنون» تونستم بگم و نگاهم رو به سمتش بالا بردم. «فقط تا صبح وقت داریم. پدرم خواسته منو قبل از مهمونی ببینه». یه سبد طبقه‌دار رو از روی میز برداشت، قبل از اینکه با دست دیگه‌اش دستمو بگیره. «نظرت رو عوض می‌کنی و امشب می‌آی؟ بودن تو اونجا خیلی برام مهمه. خیلی مراسم رو سوت‌وکور می‌کنه». دهنش به یه لبخند متقاعدکننده قوس برداشت. با فکر دیدن اعلیحضرت‌های آسمانی تو دلم پیچید؛ اما این جشن لی‌وی بود و یه بخشی از من کنجکاو بودم راجع به این وجهش که به ندرت می‌دیدم - وجه ولیعهد بودن و حالا، خودم رو می‌دیدم که می‌خوام هر لحظه رو باهاش بگذرونم، یه حس عجیب و غریبه‌ای موقعی که از هم دور می‌شدیم داشتیم. بهش گفتم: «آره» «میام». تو حیاط، لی‌وی یه ابر رو صدا کرد. به ذهنم رسید که حالا می‌تونست به اختیار خودش از قصر خارج بشه که یعنی به‌زودی وظایفش رو تو دربار شروع می‌کرد. یه موج از اضطراب رو کنار زدم، نمی‌خواستم امروز رو با شک‌های فردا یا ترس‌های گذشته خراب کنم. هرچند وقتی به ابر نگاه کردم، نمی‌تونستم به آخرین باری که با پینگار سوار یکی از این ابرها شده بودم، فکر نکنم. با بالا رفتن روی ابر، لی‌وی منو عقب خودش نشوند. ابر نرم و خنک بود؛ اما زیر پاهام سفت. وقتی تو هوا اوج گرفت، یه دفعه لرزیدم؛ اما لی‌وی دستمو گرفت تا نگاهم داره و ول نکرد.

چند لحظه بعد، شروع کردم به راحت شدن. ابر اونقدر نرم حرکت می‌کرد که زود ترس‌هام رو فراموش کردم. پرواز کردن تو روز خیلی لذت‌بخش‌تر از فرار کردن تو شب بود. کوه‌های سر به فلک کشیده، دریاچه‌های درخشان، و جنگل‌های سرسبز زمردین مثل یه نقاشی زیر پامون باز می‌شد. وقتی از یه بارون لطیف رد شدیم،

قطره‌هایی که به پوستم می‌خوردن به طراوت شب‌نم صبح بودن. شاید با تاریک شدن آسمون و پوشیده شدن خورشید زیر ابرها سردم می‌شد؛ اما دست‌های لی‌وی روی دست‌های من، گرم می‌کرد. تو وسط یه جنگلی فرود اومدیم که تا حالا هیچ کدومش رو ندیده بودم. نه تو سرزمین آسمانی، نه حتی تو خواب‌هام. تا جایی که چشم کار می‌کرد درخت‌های شکوفهٔ هلو گل داده بودن، شاخه‌هاشون پر از گل‌های صورتی و سفید بود که بوی تندی تو هوا می‌پیچید. هر وقت باد می‌وزید، گلبرگ‌های زیادی روی زمین می‌ریختن. یکیشون رو تو مشت گرفتم - نرم مثل مخمل، از هوا هم سبک‌تر بود. «کجاییم؟» «یه جایی تو قلمرو فانی.» «قلمرو فانی؟» «صدام از نگرانی بلند شد. فرشته‌ها بدون اجازهٔ امپراتور آسمانی حق نداشتن بیان پایین. خیلی وقت پیش، اونا به‌راحتی تو این دنیا می‌چرخیدن. شاید از قدرتی که با راه رفتن بین آدم‌های ضعیف‌تر داشتن لذت می‌بردن، از شنیدن آوازهای ستایش یا التماس‌های ترسیده‌شون. برای فانی‌ها، اونا فقط فرشته نبودن؛ خدا بودن. با این حال، این منجر به آشفتگی زیادی شده بود. فانی‌ها از جادو وحشت داشتن و سرنوشت‌های زیادی با چنین دخالت‌هایی تغییر می‌کرد، باعث مرگ زودرس برخی می‌شد یا دیگران رو از مصیبت‌های سرنوشت‌ساز نجات می‌داد. نگهبان سرنوشت‌های فانی، امپراتور آسمانی رو متقاعد کرد که فرمانی صادر کنه و همهٔ فرشته‌ها رو از ورود آزاد به اینجا منع کنه. هرچند خیلی‌ها از این نتیجه ناراحت بودن؛ اما هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد با این فرمان مخالفت کنه. از اونموقع به بعد، قلمرو ما از دید فانی‌ها پنهان شد و با هر سال که می‌گذشت، خاطرهٔ ما از اونا بیشتر به افسانه و اسطوره تبدیل می‌شد. حالا تنها چیزی که با نگاه کردن به آسمون می‌دیدند، خورشید، ماه و ستاره‌ها بود.

«اجازه داریم اینجا باشیم؟» با نگرانی به آسمون نگاه کردم، انتظار داشتم نگهبان سرنوشت‌های فانی پایین بیاد و ما رو برای تنبیه برگردونه. لی‌وی یه تیکه جواهر دراز و باریک که با یه اژدهای ظریف حک شده بود و از کمر بندش آویزون بود رو بلند کرد. یه مهر سلطنتی. «با این می‌تونیم هر جایی که بخوایم بریم.» بهم اطمینان داد و پایین انداختش که به مهرهٔ چکشی آسمانی برخورد کرد. «یکی از معدود مزایای شرکت تو اون بحث‌های طولانی تو دربار.» بعد از اینکه کمی عمیق‌تر تو جنگل رفتیم، کنار یه رودخونهٔ پرسروصدا نشستیم. چمن نرم زیرمون با گلبرگ‌های رنگ پریده پوشیده شده بود، بعضیاشون لبه‌هاشون قهوه‌ای شده بودن. یه یادآوری که اینجا هیچی همون جوری نمی‌مونه، هر لحظه همه رو به پایان اجتناب‌ناپذیرشون نزدیک‌تر می‌کنه. نمی‌تونستم به پدرم فکر نکنم که هر روز داره پیرتر می‌شه. دلم می‌خواست برم دنبالش، اگه هنوز زنده هست پیداش کنم؛ اما لی‌وی از پدر و مادرم هیچی نمی‌دونست و حالا چطور می‌تونستم بهش بگم؟ خوشحال بودم که نمی‌تونست صورتم رو ببینه؛ چون سبد رو خالی می‌کرد. یه کوزهٔ شراب چینی، گلایی‌های طلایی و یه عالمه کلوچهٔ بخارپز

بیرون اومد - بعضی شون با لوبیا شیرین پر شده بودن، بعضی دیگه با گوشت. وقتی خواستم یکی بردارم، دستم با دستش برخورد کرد. بشقاب رو از دستم درآورد. «چطوره واسه اینا یه مسابقه بذاریم؟» تو دلم غر زدم. بدون تیر و کمانم، احتمالا تو هر اسلحه دیگه‌ای ازم جلو می‌زد و درحالی که خیلی به جایزه اهمیت نمی‌دادم؛ اما باختن رو هم اصلا دوست نداشتم. لی‌وی بی‌توجه به ناراحتیم، زمین رو گشت تا دوتا چوب محکم پیدا کنه، یه دونه‌اش رو به طرف من پرت کرد. تو هوا گرفتمش. «فکر نمی‌کنی شانس به نفع توئه؟ تو شمشیرزنی بهتر هستی. حداقل فعلا». زیر لب غرغر کردم. با حالت باصلا بت یه شکارچی دورم چرخید. «قبلا داری شکست می‌پذیری؟» سریع بلند شدم، انگشتم دور پوست ناهموار چوب سفت شدن. یه تیکه پارچه ابریشم سفید تو دستش ظاهر شد. «یکی از چشمام رو می‌بندم؛ اما بازم برنده هستم». «حتما». با شیرینی گفتم و سعی کردم دندون‌هام رو روی هم فشار ندم. می‌تونستم پیشنهاد مغرورش رو رد کنم؛ اما برای اینکه غرورش رو کم کنم، هر امتیازی رو چنگ می‌زدم.

باد ملایمی بین درخت‌ها پیچید و درحالی که روبه‌روی هم ایستاده بودیم، بارانی از گل روی ما ریخت. اول به سمت طرف کور شده‌ام او پریدم، به امید اینکه غافلگیرش کنم. لی‌وی چوبش رو بالا آورد تا مال من رو دفاع کنه و بعد سریع عقب کشید تا ساق پام رو بزنه. سوت کشیدم و چرخیدم تا سینه‌شو سوراخ کنم. نفسی از لب‌هایش بیرون اومد و قبل از اینکه با جدیت بیشتری به هم حمله کنیم، از تیررسش دور شدم. آرامش جنگل با صدای برخورد پاهامون به سنگ‌ها و برگ‌های خشک و صدای شکستن چوب‌هامون از هم پاشید. نمی‌تونستم جلوی سرازیر شدن تحسینم نسبت به تکنیکش رو بگیرم - حمله شدیدش و عقب‌نشینی سریع، هر حرکت کنترل شده و در عین حال آزاد. مسابقه ما نزدیک‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم و امیدوار بودم که با کمی شانس برنده بشم. یه فرصت رو دیدم و به جلو حمله کردم - اما اون خم شد، چوب من تو هوای خالی چرخید. قبل از اینکه بتونم عقب بکشم، ضربه محکمش چوب رو از دستم انداخت. ناله‌ای رو خفه کردم و سعی کردم ناراحتیم رو پنهان کنم. «اگه با تیر و کمان بود، با هردوتا چشم بسته هم می‌تونستم ازت ببرم». یه کلوچه از سبد برداشتم و به طرفش پرت کردم. اون گرفتتش؛ ولی بلافاصله بهم تعارف کرد. «اینجا، تو بخورش». «جایزه توعه». یه گلابی برداشتم و دندون‌هام رو تو گوشت نرمش فرو کردم، آبمیوه شیرین و معطر اون دهنم رو پر کرد. وقتی دوباره سعی کرد اون رو به من بده، سرم رو تکون دادم. با شیطنت پرسیدم: «نمی‌خوای باهام مسابقه بدی که بتونی بدون احساس ناراحتی اونو بخوری؟». اون یه نگاه نیشگون‌دار بهم انداخت قبل از اینکه نون نرم رو گاز بزنه. بوی خوشمزه‌ای داشت، بوی غنی گوشت برشته به مشامم می‌رسید. با یه لبخند واقعی گفتم: «مطمئن شو

که خفه نشی». گرسنگی یه قیمت کوچیک بود برای عصبانیت روی صورتش که برق زد. باخته بودم؛ ولی به نوعی برتری پیدا کرده بودم. به آسمون ابری نگاه کردم و از اینکه چطور به نظرم همه چیز زیباتر شده بود، تعجب کردم. حتی ابرهای بارون‌زا دیگه تاریک و تهدیدآمیز نبودن؛ بلکه با شکوه تاریکی پر شده بودن.

بعد از اینکه غذا خوردیم، یه لیوان شراب برام ریخت. همزمان با اینکه بوی خوش و لطیف عثمانتوس تو هوا پیچید، ساکت شدم و یاد یه جنگل پر از شکوفه‌های سفید به رنگ ماه افتادم. وقتی لیوان رو برای عرض سلامتی بلند کردم، انگشتم دورش سفت شدن. «امیدوارم همیشه خوشحال باشی». نگاهش روی من موند. «اگه همیشه به اندازه الان خوشحال باشم، این بهترین آرزویی بوده که کسی می‌تونسته بکنه». شراب با یه گرمای نشاط‌آور سر کشیدم. بعد از اینکه لیوان‌هامون رو خالی کردیم، دوباره پرشون کرد و لیوانش رو به سمت من بالا برد. «امیدوارم همه آرزوهات به حقیقت بپیوندن». فکر کردم اگه می‌دونست آرزوهای من چی هستن، چی فکر می‌کرد. برای مدت زیادی، آرزوهای درمورد این بود که چیزایی رو که تو گذشته از دست داده بودم، دوباره به دست بیارم؛ اما از دیشب به بعد، یا شاید حتی قبل از اون - یه امید برای آینده تو قلبم ریشه کرده بود. «آرزوهای تو چی هستن؟» همون‌طوری که دیروز پرسیده بود، ازم پرسید، انگار که افکارم رو از ذهنم بیرون کشیده بود. «با عزیزانم باشم» بعد از یه مکث گفتم. راست بود؛ اما نوعی راست که با فریب پوشونده شده بود. همزمان با اینکه چشم‌های تیره شدن و نزدیک‌تر شد، نفسم تند شد. اولین چیزی رو که به ذهنم رسید گفتم: «اما ترجیح می‌دم امروز ازت ببرم». و وقتی ازم دور شد، خودم رو نفرین کردم. اون درحالی که رو چمن دراز کشید، دست‌هایش رو پشت سرش گذاشت. «حاضری حرف‌های گنده‌ای که قبلاً زدی رو عملی کنی؟» «چراکه نه؟ چون تولدته قرار نیست آسون بگیرم». به اندازه‌ای که حرف می‌زدم اعتمادبه‌نفس نداشتم، هیچ‌وقت با چشم‌بند تیراندازی نکرده بودم. یه تیرکمان طلایی با نقش‌ونگارهای زیبا و پرهایی که دور بدنه‌اش خم شده بودن، روی زمین جلوی ما ظاهر شد. لی‌وی که بلند می‌شد، گفت: «می‌خواستم این رو بهت نشون بدم. یکی از قدرتمندترین سلاح‌ها تو گنجینه ما. شاید این یه فرصت خوب باشه که امتحانش کنیم». اون رو بلند کردم، نوک انگشتم جایی که به فلز برخورد می‌کرد سوزن‌سوزن می‌شد. «تیرهایش کو؟»

لی‌وی پشت سرم اومد، بدن‌هامون تقریباً به هم چسبیده بود. با کشیدن دست‌هایش به طرفین من، بهم کمک کرد تا تیرکمان رو بلند کنم و زه نقره‌ایش رو بکشم. نبضم تند می‌زد و سرم گیج می‌رفت. تو وضعیت فعلیمون، هر هدفی رو حتی اگه پنج قدم فاصله داشته باشه، از دست می‌دادم. یه تیر آتشی تو دستم شکل گرفت و انگار که زنده بود، تق‌تق صدا می‌کرد. ترسیدم و 差点 (diǎn chùile) تیرکمان رو می‌نداختم زمین

که لی‌وی محکم‌تر منو گرفت. وقتی بالاخره زه رو ول کردیم، تیر ناپدید شد. (diǎn chùi le: تقریباً = almost) «تو دنیا سلاح‌های قدرتمند زیادی هستن. هر تیری از تیرکمان آتش ققنوس می‌تونه با یه ضربه کوچیک باعث آسیب جدی بشه؛ اما فقط کسانی که نیروی زندگی قوی‌ای دارن، می‌تونن به‌طور مؤثر از چنین سلاحی استفاده کنن». اون هشدار داد. به تیرکمان خیره شدم و روی جلد رنگ‌ورورفته کتاب فانی رو به یاد آوردم. راست بود که پدرم از یه تیرکمان یخی برای سرنگون کردن پرنده‌های خورشید استفاده کرده بود؟ یه سلاح جادویی از قلمرو جاودان؟ پرسیدم: «آیا کسی با نیروی زندگی ضعیف، شاید یه فانی، می‌تونه از چنین سلاحی استفاده کنه؟». اون روی سؤالم فکر کرد. «اشیاء جادویی قدرت خودشون رو دارن. اکثرشون رو هر کسی می‌تونه استفاده کنه. حتی فانی‌ها؛ اما هرچی کاربرش قوی‌تر باشه، اون شیء هم قدرتمندتر می‌شه - چون برای تقویت و احیای خودش، انرژی کاربرش رو می‌کشه. اگه این تیرکمان توسط کسی با نیروی زندگی ضعیف استفاده بشه، نه تنها کنترلش براش سخت می‌شه؛ بلکه قدرت فوق‌العاده‌اش هم به شدت کم می‌شه».

«چطوری این تیرکمان انرژی ما رو جذب می‌کنه؟ فرقی با بقیه نداره». اون نزدیک‌تر شد، نفسش تو گوشم پیچید. «یه سلاحی مثل تیرکمان آتش ققنوس با کاربرش ارتباط برقرار می‌کنه و به راحتی انرژی اون رو جذب می‌کنه. این باعث قدرتمند شدنش می‌شه؛ ولی خطرناک هم هست». «خطرناک؟» حرفش رو تکرار کردم و سعی می‌کردم به هیچی جز گرمای بدنش که با بدن من قاطی می‌شد، فکر نکنم. اون با جدیت گفت: «خطرناک، چون تو آشوب جنگ، کاربرای چنین سلاح‌هایی ممکنه متوجه نشن که چقدر انرژی‌شون تحلیل رفته. تا اینکه دیگه خیلی دیر می‌شه». با سختی قورت دادم، یادآوری کردم که چطور استاد دائومینگ با اخم بهم هشدار داده بود که خودم رو خالی نکنم. از بغلش بیرون اومدم و تیرکمان رو بهش دادم و گفتم: «اول تو». پرسید: «به یه مسابقه جدید فکر می‌کردی؟» «چطوره این بار به جای سرعت، یه مسابقه مهارت داشته باشیم؟» با فکر کردن به باخت قبلیم پیشنهاد دادم. اون خم شد تا دوتا شکوفه هلوی خشک رو برداره. همزمان با اینکه جادوش دورشون چرخید، رنگشون دوباره شکوفا شد، گلبرگ‌هاشون انگار از عقیق صورتی تراشیده شده بودن. «هرکسی که از دورتر بتونه اونو بزنه، برنده‌ست». یکی از گل‌ها رو از کف دستش برداشتم که حالا به سختی سنگ شده بود. دیگه خبری از شوخی‌های اذیت‌کننده‌اش نبود، اون با چشم‌های تنگ شده به جلو نگاه می‌کرد، تیرکمان رو بالا برده بود، زه رو کشیده بود. با یه تکون دادن از سرش، اولین گل رو رها کردم. گل با سرعتی بیشتر از یه مرغ مگس‌خوار بالا رفت و دور شد، تو هوا چرخید. چند ثانیه گذشت، حالا گل یه نقطه ریز تو افق بود. با یه صدای تیز، تیر لی‌وی به جلو پرتاب شد و گلبرگ‌ها رو تو یه انفجار از جرقه‌های آتشی متلاشی کرد. یه

تیر عالی. مطمئن نبودم با چشم‌بند بتونم بهتر از اون بزنم. داشتم همون حرف قبلیم رو پس می‌گرفتم، تقاضای
یه مسابقهٔ عادلانه می‌کردم - اما همزمان که تیرکمان رو برمی‌داشتم، جلوی خودم رو گرفتم. مشتاق بودم
قدرتش رو امتحان کنم، انگشت‌هام رو روی زه براقش کشیدم، سفت‌تر از زه‌های ابریشمی.

لی‌وی پارچهٔ سفید رو روی چشم‌هام بست، بند انگشتاش گونه‌هام رو نوازش کرد. حواسم رو پرت کرد،
نفس عمیقی کشیدم تا ذهنم رو آرام کنم. وقتی آماده شدم، سرم رو تکون دادم. یه صدای زمزمهٔ آرام سکوت
رو شکست، یه چرخش ضعیف، با هر لحظه کم‌رنگ‌تر می‌شد. حالا تقریباً غیرقابل تشخیص بود؛ اما هنوز صبر
می‌کردم، گوش‌هام رو تیز کردم. همون لحظه که به سکوت فرورفت، تیرم رها شد - با سوت تو هوا پیچید، با یه
صدای چینگ برخورد کرد. یه چیزی شکست، با یه سس صدا آتش گرفت. دستمو بلند کردم تا چشم‌بند رو
پایین بکشم؛ اما بازوهای قوی دورم حلقه شدن، بوی علف‌های آفتاب‌خورده حس‌هام رو غرق کرد. لب‌هاش روی
لب‌های من کوبیده شدن، اونا رو از هم جدا کردن، نفس گرمش با شیرینی باقیمونده از شراب مخلوط شده بود.
لرزیدم، نه از سرما؛ بلکه از گرمایی که تو رگ‌هام جریان پیدا کرده بود. شونه‌هاشو چنگ زدم، بیشتر محکم‌ترش
نگه داشتم. دهنش پایین‌تر اومد، با گرسنگی‌ای که نفسم رو بند آورده بود، یه مسیر سوزان روی گردنم کشید. با
دست دیگه‌ام پارچه رو کشیدم و کنار زدم، با درخشش ناگهانی پلک زدم. روی زمین افتادیم، فرش گلبرگ‌ها از
هر تخت‌خوابی نرم‌تر بود... بدنم از هزاران حس درخشان روشن شده بود. اولین قطره‌های بارون نرم و ضعیف
بودن، به راحتی کنار زده می‌شدن؛ اما خیلی زود به یه سیل شدید تبدیل شدن، غیرقابل چشم‌پوشی. روی زمین
دراز کشیدیم، گذاشتیم بارون روی ما بریزه، خیس‌مون کنه به اندازه‌ای که انگار تو رودخونه شنا کرده بودیم.
نفس‌هامون سنگین و نامنظم بود، انگشتامون تو علف‌های خیس گره خورده بود. «کی برنده شد؟» پرسیدم، به
زمان حال برگشتم. اون یه نگاه ناباور به من انداخت. «تو یه همچین موقعیتی، این چیزیه که نگرانت می‌کنه؟»
«من بردم». با یه نفس عمیق راضی‌کننده به سؤال خودم جواب دادم. «چی باعث می‌شه این فکر رو بکنی؟»
«اگه تو برده بودی، حواسم رو پرت نمی‌کردی. بی‌رحمانه تو صورتم می‌زدی». روی آرنجش بلند شد تا به من
نگاه کنه. با لحنی ناراضی پرسید: «این چیزیه که فکر می‌کنی؟». «خیلی خب. اون بوسه هیچ ربطی به شکلی
که وقتی تیر و کمان رو کشیدی و به هدف زدی، نداشت، هرچند که دیگه ناپدید شده بود». سرش رو تکون داد.
«چرا عاشق کسی شدم که از له کردن غرورم تو خاک لذت می‌بره؟» لب‌هام از ناباوری باز شدن. «تو... دوستم
داری؟»

«بعد از تموم این مدت که با هم بودیم، مگه می‌تونستم انتخاب دیگه‌ای داشته باشم؟» بی‌حوصله برای شوخی‌های بی‌مزه، کف دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم. «جدی می‌گی؟» نور تو چشم‌هاش یه راه به قلبم باز کرد، همزمان که دستش برای گرفتن دستم دراز شد. «آره». تو بچگی، مادرم بهم هشدار داده بود که به خورشید نگاه نکنم، می‌گفت درخشش خیره‌کننده‌اش می‌تونه کورم کنه. شاید این چیزیه که مادربزرگ خودش هم بهش گفته بوده. شاید برای فانی‌ها این‌طور باشه؛ اما حالا شک داشتم که همچین چیزی بتونه به چشم یه جاودان آسیب بزنه. با این حال، هشدارش تو ذهنم مونده بود - هر وقت تو آسمون کره آتشین رو می‌دیدم، به‌طور غریزی سرم رو برمی‌گردوندم یا خودم رو پنهان می‌کردم. امروز، بالاخره جرئت کرده بودم به خورشید نگاه کنم و اجازه دادم درخششش بدون هیچ مانعی از من رد بشه، تو رگ‌هام جاری بشه تا اینکه درخشان شدم. هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم چنین شادی درخشانی وجود داشته باشه و دیگه هرگز راضی نمی‌شم تو تاریکی باقی بمونم. بعد از بارون شدید، دوباره آسمون صاف شد. لی‌وی یه ابر رو احضار کرد تا ما رو به خونه ببره و تو راه، لباس‌هامون رو خشک کردیم. اگه با لباس‌های خیس برمی‌گشتیم، باعث سؤال‌های فضولی و حرف‌های ناخواسته می‌شدیم. وقتی به قصر یشم برمی‌گشتیم، روحیه‌ام از ابرهایی که رد می‌شدیم سبک‌تر بود. تو اتاقم، تو یه گیجی رؤیایی روی تخت افتادم. اصلاً به فکر استراحت نبودم چون هیجان شدیدی که تو وجودم جریان داشت، هر امیدی برای خواب رو از بین می‌برد. وقتی در زدند، در رو باز کردم و یه خدمتکار رو دیدم که با یه طومار کاغذ که با نخ ابریشمی بسته شده بود، جلوی من ایستاده. «حضرتعالی از من خواستن که این رو به شما بدم». وقتی کاغذ رو گرفتم و ازش تشکر کردم، اضافه کرد: «کسی بیرون منتظره حضرتعالی هست». با کنجکاوای اینکه چه کسی ممکنه باشه، وارد حیاط شدم و یه دختر رو دیدم که تو سایه‌بان نشسته بود. نور وجودش گرم و ملایم بود، هر چند از قدرت هم می‌درخشید. اون به طرز شگفت‌انگیزی زیبا بود، با چشم‌های کشیده و سربالا تو یه صورت به شکل قلب و چهره ظریف. حریر رز رنگ، اندام بلندش رو پوشونده بود و موهای تیره‌اش با سنجاق‌های طلایی بالا نگه داشته شده بود که رشته‌های یاقوت ازش آویزون بود و از یه شعله درونی می‌درخشید. برای خوشامدگویی بهش تعظیم کردم. آیا اون دختر یکی از درباری‌ها بود، یا یکی از خانم‌های موردعلاقه ملکه؟

«آیا شاهزاده لی‌وی اینجا هستند؟» صدایش ملایم و شیرین بود. یه حس ناخوشایند کوچیک قلبم رو سوزوند؛ اما بهش یه لبخند مهربون زدم. «حضرتعالی با اعلیحضرت‌های آسمانی هستن». با افتادن شونه‌هاش، اضافه کردم: «کاری هست که از من برباید براتون انجام بدم؟» «برای حضرتعالی یه هدیه دارم؛ اما می‌تونم بعداً بهشون بدم». دختر به سمت پایین، به نقاشی نیمه‌کاره یه درخت شکوفه‌هلو روی میز نگاه کرد. چندتا قلم‌مو تو

یه پارچ آب خیس خورده بودن و یه سینی چینی کنار اون بود که هنوز از رنگ خیس بود. لی‌وی حتما همین الان روی این کار می‌کرده. «این کار شاهزاده لی‌وی هست؟» اون دوره شاخه‌ها رو دنبال کرد. «خیلی قشنگه». گفتم: «حضرتعالی مهارت‌های زیادی داره». وقتی بلند شد که بره، آرنجش به یه قلم‌مو خورد. رنگ سبز تیره روی اثر هنری پاشید. اون با نفس بریده یه دستمال ابریشمی بیرون آورد و با عصبانیت روی کاغذ زد. برای کمک به سمتش دویدم، پارچ رو تکوندم. کج شد، آب روی میز ریخت و تو یه لحظه کل اثر هنری رو خیس کرد. از اون درخت خوشگل نقاشی‌شده، فقط لکه‌های سبز تیره تو اون به‌هم‌ریخته خیس دیده می‌شد. انگشتاش دستمالش رو گره زد، گلوش با کلماتی که نمی‌گفت تکون می‌خورد. با جدیت گفتم: «شاید باد بوده». اون به من نگاه کرد. «یا یه پرنده». با عجله موافقت کرد. چشمامون تو یه لحظه عمیق از درک به هم گره خورد. کمی بعد، اون رفت، یه بار برگشت و به حیاط نگاه کرد. تو اتاقم، تکه کاغذ لی‌وی رو باز کردم. یه نقاشی از من بود، زیر یه درخت پر از شکوفه ایستاده بودم – تیری تو کمونم کشیده شده بود، آماده رها شدن. نگاهم به هدف خیره بود، دهنم محکم بسته شده بود، کمرم صاف و بلند بود. نبضم تند زد، اینکه اون منو این‌طوری می‌دید – قوی و به نوعی زیبا – باعث تعجبم شد. تو پایین کاغذ، یه پیام با خط‌های درشت قلم‌مو نوشته شده بود:

شما ممکن است برنده چالش شده باشید، اما نه بزرگترین جایزه. یه لبخند کم‌کم روی صورتم پخش شد با یادآوری بغل کردنمون. یه تیکه کاغذ برداشتم، قلم‌مو رو تو جوهر زدم و جوابمو نوشتم: تو بازی عشق، برنده‌ای وجود نداره. مادرم خوشحال می‌شد؛ خطاطی‌ام خیلی بهتر شده بود. کاغذ رو تا کردم و تو جیبم گذاشتم. امشب یه فرصت مناسب پیدا می‌کردم تا بهش بدم.

تالار نور شرقی سقفی نداشت و به روی آسمان پرستاره باز می‌شد. دیوارهای سنگی سفیدش با رگه‌هایی از طلای ناب پوشیده شده بود، درحالی‌که کف آن با کاشی‌های یشم تراشیده شده به شکل گل فرش شده بود. ستون‌های بلوری درخشان به همراه صدها فانوس ابریشمی که بین آن‌ها با سایه‌های آتشین قرمز و سرخ تند آویزان شده بودند، اتاق را روشن می‌کردند. بوی شکوفه‌های کمیاب هوا را عطرآگین کرده بود و با عطرهاى خوشمزه‌ای که از غذاهای روی میزهای چوب سرخ به مشام می‌رسید، مخلوط می‌شد. هلوهای جاودانی موردعلاقه روی سینی‌های نقره‌ای انباشته شده بودند تا به صلاح‌دید ملکه آسمانی توزیع شوند. فقط یکی از این هلوها که عاج سفید با رز گونه الهی بود، قدرت تقویت نیروی زندگی یک جاودان یا طولانی کردن عمر یک فانی را داشت. حتی در قلمرو آسمانی هم چنین تجملاتی نادر بود. مهمانان با لباس‌های گران‌قیمت با ذوق و شوق به همدیگر سلام می‌کردند و از هیجان و شراب سرخ شده بودند. من تازه رسیده بودم و از قبل هم تو این دریای

غریبه گم شده بودم. کسی روی شانهام زد. ژنرال جیان یون بود که برای یک بار بدون زره اش بود، یک کت بلند نقره‌ای روی ردای خاکستری اش پوشیده بود. دست‌هایم را مشت کردم و تعظیم کردم، از دیدن کسی که می‌شناختم احساس آرامش کردم. پرسید: «این اولین ضیافت شماست؟» «بله. حضرتعالی امشب من رو دعوت کردند». سکوت کوتاهی به دنبال داشت. او رک و پوست‌کنده پرسید: «خب؟ به پیشنهاد من فکر کرده‌ای؟».

چشام به یه کاشی یشم گیر کرد، داشتم دنبال جواب می‌گشتم. اوه، قبلا همچین فرصتی رو با دو دست چنگ می‌زدم؛ اما حالا، فکر دوری از لی‌وی برای چند هفته، شاید چند ماه، یه ترس جدید تو دلم می‌زد. قضیه این نبود که اون جای مادرم رو گرفته باشه... بلکه قلبم به دو نیم شده بود، درحالی که قبلا یه تیکه بود. می‌دونستم انجامش می‌دم، می‌دونم - اما خودخواهانه، اینجا کمی وقت بیشتر می‌خواستم. عشق ما خیلی تازه بود، خیلی باارزش بود که به راحتی ریسک کنم و از دستش بدم. تصمیم گرفتم امشب با لی‌وی صحبت کنم. بعد از جشن‌ها، هرچیزی رو که می‌تونستم بهش بگم، بدون اینکه اسم مادرم رو لو بدم. اون می‌فهمید، بیشتر از این اصرار نمی‌کرد و شاید، با هم راهی پیدا می‌کردیم. «ژنرال جیان یون، شاید بهتر باشه تو جشن تولد حضرتعالی راجع به این مسائل صحبت نکنیم». امیدوار بودم این تأخیر رو به من اجازه بده. ابروهاش از ناراحتی تو هم رفت؛ اما با نگاهی به جمعیت حاضر تو سالن سرش رو تگون داد. «هیچ‌کدوم از این طاووس‌ها رو اینجا می‌شناسی؟» یه خنده خفه‌شده از گلویم بیرون اومد که سعی کردم با سرفه پنهانش کنم. «خیلی وقته تو ارتشم. چاپلوسی نمی‌کنم یا حرفی نمی‌زنم که منظورم نباشه. حرف منو باور کن، این دسته از درباری‌ها فقط برای اینکه لباس‌های پر زرق و برق بپوشن و تعریف‌های بی‌محتوا بکنن خوبن». لب‌های ژنرال جیان یون از انزجار جمع شد، درحالی که سرش رو به سمت مردی جلوی ما تگون داد. «اون یکی بیشتر شبیه یه کلاغ حيله‌گه. مشاور وفادار امپراتوره؛ اما توصیه‌هاش اغلب به نفع خودشه».

ابروهای ژنرال جیان یون از ناراحتی تو هم رفت؛ اما با نگاهی به جمعیت حاضر تو سالن سرش رو تگون داد. «هیچ‌کدوم از این طاووس‌ها رو اینجا می‌شناسی؟» یه خنده خفه‌شده از گلویم بیرون اومد که سعی کردم با سرفه پنهانش کنم. «خیلی وقته تو ارتشم. چاپلوسی نمی‌کنم یا حرفی نمی‌زنم که منظورم نباشه. حرف منو باور کن، این دسته از درباری‌ها فقط برای اینکه لباس‌های پر زرق و برق بپوشن و تعریف‌های بی‌محتوا بکنن خوبن». لب‌های ژنرال جیان یون از انزجار جمع شد، درحالی که سرش رو به سمت مردی جلوی ما تگون داد. «اون یکی بیشتر شبیه یه کلاغ حيله‌گه. مشاور وفادار امپراتوره؛ اما توصیه‌هاش اغلب به نفع خودشه». خیلی کم پیش می‌اومد راجع به کسی با این لحن تحقیرآمیز حرف بزنه و من کنجکاو شدم ببینم کی باعث ناراحتیش شده.

فقط لباس بنفش قشنگ و دستکش‌های رنگ‌پریده مرد رو می‌دیدم که دست‌هاشو پوشونده بود، یه وسیله عجیب و غریب که توجه منو جلب کرد. اون وزیر وو بود که انگار حس کرد بهش نگاه می‌کنیم، برگشت. منو نادیده گرفت، لب‌هاشو جمع کرد و به ژنرال جیان‌یون تعظیم کرد. دیدن وزیر حالم رو به هم زد، یه غم و وحشت قدیمی رو دوباره تو وجودم زنده کرد.

غرق تو فکر بودم که با یه جاودان قد بلند که جلوی ما ایستاده بود، برخورد کردم. برگ‌های بامبوی گلدوزی‌شده روی لباس ابریشمی زمردی رنگش خش‌خش صدا می‌کرد. یه کمر بند خاکستری دور کمرش بسته شده بود و موهایش رو تو یه گیس بلند جمع کرده بود که با یه سنجاق عاج سیاه محکم شده بود. انگار یه انرژی ازش ساطع می‌شد؛ سرد و تازه، اما در عین حال متراکم و قوی. مثل باد پاییزی پر از برگ‌های خیس و بارون. چشم‌های سیاهش با بی‌توجهی از من رد شد و بعد به ژنرال جیان‌یون سلام کرد. دست‌هاشو مشت کرد و موقع تعظیم درازشون کرد. این غریبه، ژنرال رو کنار کشید و این فرصت رو به من داد تا بیشتر بررسیش کنم. با اعتمادبه‌نفس راه می‌رفت، انگار آدم مهمی باشه؛ اما به نظر نمی‌رسید خیلی بیشتر از من سن داشته باشه، مگه اینکه یکی از اون جاودان‌های قدرتمند باشه که با نیروی زندگیش هزار سال رو پنهان کرده باشه. صورتش خوش‌ساخت بود؛ استخوان‌های گونه بلند با یه فک محکم و یه دهن خوش‌فرم، هرچند کمی جدیه. یادم نمیاد تو زمین تمرینی دیده باشمش؛ اما از طرز نگاه کردن بی‌حوصله‌اش به اطراف سالن، بعید می‌دونستم یکی از درباری‌ها باشه، انگار این همه جشن و شادی براش خسته‌کننده بود. می‌خواستم یه قدم جلو برم و خودم رو معذور کنم. اینکه اونا منو نادیده می‌گرفتن و مثل یه تیکه مبل تحویل می‌دادن برام خوشایند نبود، هرچند اینکه تنهایی تو این جمعیت باشم هم برام ترسناک بود. انگار ژنرال جیان‌یون یادش رفته بود که من اونجام. «آه، شینگین. کاپیتان ونزی رو ملاقات کردی؟» فرمانده مشهور؟ با اینکه فقط صد سال از من بزرگ‌تره، یکی از بهترین مبارزای کل پادشاهیه! اما قبل از اینکه بتونم بهش سلام کنم، اون ناگهانی برگشت، انگار عجله داشت که برم. تصمیم گرفتم که خیلی خودخواه و از خودراضیه، لب‌هامو گاز گرفتم. سعی کردم بی‌ادبیش اذیتم نکنه، با اینکه از خودم عصبانی بودم که قبلا می‌خواستم ببینمش.

ژنرال جیان‌یون گفت: «شینگین همدم ولیعهد هستش». اون کاپیتان مغرور و جوون ناگهانی به سمت برگشت و چهره‌اش از علاقه ناگهانی درخشید. «اون که با ولیعهد تمرین می‌کنه؟ همون تیراندازه؟» با لحن تندی جواب دادم: «بله». هنوز از بی‌ادبی قبلیش ناراحت بودم. «من چند روز پیش برگشتم. دیروز تو تمرینگاه دیدمت، وقتی اون صفحه‌ها رو زد. تا حالا چنین نشونه‌گیری خوبی ندیده بودم». لبخندی روی لب‌هاش بود.

پلک زدم و بالاخره شناختمش. اون سرباز قدبلند که اول از همه دست زد. نگاهش روی ابریشم لاجوردی لباسم سر خورد، روی گل‌های مگنولیای کرمی با مرکز طلایی که روی دامنم گلدوزی شده بود. یه کمر بند زرباف سبز که با نقره تزیین شده بود دور کمرم بسته شده بود. سنجاقی که لی‌وی بهم هدیه داده بود تو موهام بود. «بابت اینکه زودتر نشناختمت معذرت می‌خوام. تو این لباس به نظر می‌رسی...» صدایش کم‌رنگ شد و نوک گوش‌هایش قرمز شد. «مثل یه طاووس بی‌فایده؟» با یه پوزخند به ژنرال جیان‌یون جمله‌اش رو تموم کردم. کاپیتان ونژی نخندید. «می‌خواستم بگم تو این لباس به نظر نمی‌رسی جنگجویی که هستی باشی». تعریفش یه لذت غیرمنتظره برام به ارمغان آورد. شاید اون قدر از خودراضی که فکر می‌کردم نبود. «می‌خواهی با ما بشینی؟» دعوت کرد. با خوشحالی قبول کردم. تازه پدر لیدی مایلینگ رو دیده بودم و دلم می‌خواست به همون اندازه که اون از من دوری می‌کرد، من هم ازش دور باشم. میز ما تو ردیف جلو با یه دید واضح از جایگاه اصلی بود. اونجا یه میز چوب سرخ جلوی تخت‌های یشم سفید چیده شده بود و میزهای کوچیک‌تری هم تو دو طرفش قرار داشت. امشب، با نشستن کنار امپراتور و ملکه آسمانی به‌عنوان مهمانان سلطنتی احترام گذاشته می‌شد، هرچند هنوز از راه نرسیده بودن.

اتاق ساکت شد. با ورود خانواده سلطنتی، یه حس قدرتی تو هوا پیچید و همه برای زانو زدن عجله کردن. من سرم رو یه ذره بلند کردم تا بتونم امپراتور رو که مادرم رو زندانی کرده بود، ببینم. حتی با وجود قدرتمندترین جاودان‌های قلمرو، امپراتور آسمانی خیره‌کننده بود. انرژی با قدرتی نفوذناپذیر می‌درخشید؛ مثل یه کوه سنگی، یه یخچال بی‌انتهای اژدهای قرمز و آبی روی لباس‌های زرد درخشانش گلدوزی شده بود که بین ابرهای چرخان حرکت می‌کردن. قاب طلای تزیین‌شده تاجش روی یه پایه پر از جواهر قرار داشت که رشته‌های مروارید براق ازش آویزون بود. این مرواریدها با هر حرکت امپراتور جلوی پیشونیش تگون می‌خوردن و نور رو به خودشون جذب می‌کردن. چهره‌اش حتی برای یه جاودان هم بی‌سن به‌نظر می‌رسید، پوست صافش نه نشونه شادابی جوونی داشت و نه غصه‌های زمان رو نشون می‌داد. تو تاریکی مردمک چشم‌هایش، یه ذره شباهت به پسرش رو پیدا کردم – هرچند عمق بی‌روح‌شون هیچ گرمایی نداشت. خیلی ترسناک به‌نظر نمی‌رسید؛ اما یه چیزی تو وجودش باعث می‌شد درون من یخ بزنه. لی‌وی جلوی من ایستاد و با خم کردن سرش سلام کرد؛ اما لبخندش محتاطانه و چشم‌هایش گرفته بود؛ یعنی دوست داشت برگرده تو اتاقش؟ می‌خواستم ازش بیرسم؛ اما نه اینجا. نه الان. فقط با اینکه بهم سر زد و احوالپرسی کرد، قانون رو زیر پا گذاشت، چون اول باید به مهمونا احترام می‌گذاشت. وقتی دور شد، نبضم بالا رفت و مثل یه دختر عاشق‌پیشه دنبالش نگاه کردم. امشب

فوق‌العاده به‌نظر می‌رسید، کت زرباف شبش که کنار رفته بود، لباس سفید نقره‌ایش رو نشون می‌داد که انگار از نور ستاره بافته شده بود. موهایش رو تو یه تاج طلا و یاقوت جمع کرده بود که یه سنجاق تزیینی نگهش می‌داشت. «حکمرانان چهار دریا». ژنرال جیان‌یون به جایگاه اصلی اشاره کرد و علاقه من رو با چیز دیگه‌ای اشتباه گرفت. «به‌ندرت پیش میاد اونا رو با هم ببینیم. از وقتی که دریای غربی و شمالی از قلمرو دیوها حمایت کردن، رابطه‌شون خراب شده؛ اما این قضیه مال گذشته‌ست؛ شاید این شروع یه دوره جدید باشه».

هر کدوم از اونا جامه‌های بلند به تن داشتن که تو طیف‌های مختلف آبی و سبز رنگ بود؛ اما شباهت‌شون همون‌جا تموم می‌شد. موهای بلند پادشاه شرق مثل نقره ریسیده روی پوست تیره‌اش می‌درخشید، درحالی‌که ملکه جنوب با چشم‌های سبزش که تو صورت رنگ پریده‌اش برق می‌زد، اونجا نشسته بود. دو پادشاه دیگه هم روی صندلی‌هاشون خشک و رسمی نشستن، یکی‌شون تاج مرجان به سر داشت و اون یکی تاج فیروزه و مروارید. «کی کنار اونا نشسته؟» به جاودان خیره‌کننده‌ای که گل‌های جواهرنشان از لابه‌لای موهایش برق می‌زدن، خیره شدم. «جاودان گل. باغ‌های قشنگ ما نتیجه تلاش‌های اونه. دیدم که چطور با تکون دادن مچ دستش یه باغ پژمرده رو دوباره زنده کرد، هرچند به اندازه قبلیش قدرتمند نیست». ژنرال جیان‌یون گفت: «چی برای قبلیش اتفاق افتاد؟» اینکه یه جاودان از مقامش دست بکشه، خیلی کم پیش می‌اومد. «بانو هوآلینگ تصمیم گرفت دور از پادشاهی آسمانی، تو جنگل بهار ابدی زندگی کنه. جایی که خودش اون رو به سلیقه خودش درست کرد». منتظر موندم که ادامه بده – چون کنجکاو این جاودان شده بودم – اما اون ساکت شد و با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت. اونموقع کاپیتان ونژی حرف زد. «آسمانی‌ها دوست ندارن در موردش حرف بزنن. شاید یادشون میاره که حتی برای قدرتمندترین‌ها هم ممکنه چی پیش بیاد، اگه لطف امپراتور رو از دست بدن». ژنرال جیان‌یون اخم کرد. «حتی شما از چهار دریا هم دوست ندارین امپراتور ما رو عصبانی کنید». می‌خواستم از کاپیتان ونژی بپرسم از کدوم دریای چهارگانه است که دوباره حرف زد. «می‌گن بانو هوآلینگ حواس‌پرت شده بود و برای چند دهه وظایفش رو فراموش کرده بود تا اینکه دربار از اعلیحضرت آسمانی درخواست کردن که موقعیتشو بگیره. از اون موقع به بعد دیگه دیده نشده. صدها ساله». کنجکاو شدم، چرا امپراتور زودتر بانو هوآلینگ رو از وظایفش برکنار نکرد، وقتی به نظر می‌رسه کوچک‌ترین نافرمانی رو از دیگران تحمل نمی‌کنه؟ اما بعد همه سرها به سمت ورودی برگشت، زمزمه‌های مشتاقانه‌ای تو جمعیت پیچید. برگشتم و دیدم دوتا جاودان به جایگاه اصلی نزدیک می‌شن. «ملکه فنگ‌جین و دخترش، پرنسس فنگ‌مئی، از پادشاهی ققنوس». کاپیتان ونژی بهم گفت.

اسمش مثل یه ضربه بهم خورد. همون پرنسسی که 尊 شده بود با لی‌وی نامزد کرده؟ شل‌های براق پر طلایی روی شونه‌هاشون بسته شده بود، روی لباس‌های بلند زرشکی‌شون که با مروارید تزیین شده بود. یه تاج یاقوت‌های آتشی روی موهای ملکه برق می‌زد. وقتی پرنسس سرش رو بلند کرد، یه چیزی تو سینه‌ام تیر کشید. همون دختری بود که تو حیاط دیده بودم، همون همبازیم تو ماجرای خراب کردن ناخواسته نقاشی لی‌وی. ملکه با گرمی ازشون استقبال کرد، بلند شد و به صندلی‌هاشون اشاره کرد. وقتی پرنسس روی صندلی کنار لی‌وی نشست که مثل یه مجسمه سنگی اونجا نشسته بود، یه چیزی تو قلبم پیچ خورد. نفس عمیقی کشیدم، مصمم بودم روحیه‌ام رو بالا نگه دارم. خوشبختانه، ژنرال جیان‌یون کلی حرفای جالب در مورد مهمون‌های اشراف‌زاده می‌دونست و تو تعریف کردنشون تردید نمی‌کرد. کاپیتان ونژی بیشتر ساکت بود؛ اما حواسش به نیازهای من بود، حواسش بود جام شرابم همیشه پر باشه و بهترین غذاها رو تو بشقابم می‌داشت. هر وقت سرم رو بلند می‌کردم، می‌دیدم لی‌وی به من زل زده. هرچی شب می‌گذشت، اخم‌های اون از یه شب بدون ماه تیره‌تر می‌شد، از یه طوفان بهاری هم غضبناک‌تر. تو اون لحظه از ملکه آسمانی هم ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. کاپیتان ونژی به سمتم خم شد. «چرا اعلیحضرت اینقدر اخمو بهت نگاه می‌کنه؟» «حتما اشتباه می‌کنید». سریع جواب دادم و سعی کردم ناراحتیم رو پنهان کنم. نگاهی که بهم کرد باور نکردنی بود؛ اما بعد شونه‌هاش رو بالا انداخت. «اگه این‌طوره، پس باید به من زل زده باشه».

شاید شراب زبونم رو سست کرده بود یا شاید هم به‌خاطر لحن غیررسمی حرف زدنش بود که جواب دادم، «فکر می‌کنی قیافه‌ات خیلی جذابه؟ همه که با دیدن تو مدهوش نمی‌شوند». «خیلی دوست دارم بدونم در مورد من چی فکر می‌کنی». ابروهاش رو به حالت چالش بالا داد. «حتی اگه خوشت نیاد چی باشه؟» «به‌خصوص اگه خوشم نیاد»، گفت: صداش بم‌تر شد. خندیدم، یه صدای تو خالی – نمی‌تونستم این حس ناخوشایند رو از خودم دور کنم، اینکه یه چیزی درست نیست. چرا لی‌وی اخمو به من نگاه می‌کرد؟ راه دیگه‌ای برای توصیف لب‌های بسته و چشم‌های آتیشیش که به من خیره شده بود، نبود. متأسفانه، ملکه هم متوجه این موضوع شد. با انگشتش به سمتم اشاره کرد، غلاف طلای نوک تیز تو نور برق می‌زد. حالا فهمیدم که اینا فقط تزئین نیستن؛ بلکه چنگال‌های ققنوس هستن که می‌گن با یه سم قوی پوشونده شدن. با سختی بلند شدم و به جلوی جایگاه رفتم و زانو زدم، منتظر دستور او موندم. نگاه نافذش منو یاد یه شاهین انداخت که داره روی طعمه‌اش شیرجه می‌زنه. «سنجاق سر شما خیلی قشنگه، واقعا یه گنجینه نایابه. از کجا به دستش آوردین؟» نرمی صداش یه

خنجر رو تو کلام‌هاش پنهان می‌کرد. گرما به گونه‌هام زد، داشتم دنبال یه جواب می‌گشتم. یه جواب مؤدبانه، یه حرف بامزه، هر چیزی به جز سکوت طولانی که نشون‌دهنده گناهی باشه که اصلاً وجود نداره.

لی‌وی بلند شد و دست‌هاشو جلوی خودش به هم چسبوند و با خم شدن زیاد به اون احترام گذاشت. «مادر بزرگوار، این هدیه من به ایشون بود». «خوش‌شانسی که پسر من انقدر بخشنده هست. چطور می‌خوای این لطف رو جبران کنی؟» لب‌های قرمز ملکه با یه لبخند بی‌روح باز شد. «امروز تولد پسرمه. برای اون چه هدیه‌ای آوردی؟ فقط امیدوارم به همون اندازه باارزش باشه». لی‌وی صداس رو بلند کرد. «مادر گرامی، لزومی به این کار نیست. اگه این کار شما رو به هر نحوی ناراحت می‌کنه، درخواست می‌کنم تنهایی با من صحبت کنید». ملکه انگار حرف او را نشنید، درحالی‌که روی دسته صندلی ضربه می‌زد، برق لاک ناخن‌هاش دیده می‌شد. می‌خواست من رو تحقیر کنه، با گفتن این موضوع به همه اعلام کنه که من به اینجا تعلق ندارم؛ اما من شرمندۀ نشدم – عصبانی بودم. نه فقط برای خودم؛ بلکه برای تهدیدهاش به مادرم، تلاش ناموفقش برای نابود کردن پدرم، خودخواهیش تو کنترل نکردن پرنده‌های آفتابی تا اینکه تراژدی اتفاق افتاد. نه، من از نگاه خیره و تحقیرآمیزش نمی‌ترسیدم. سرم رو بالا گرفتم، یه لبخند روشن روی صورتم بود. «من هدیه‌ام رو به اعلیحضرت دادم؛ اما اگه می‌خواهید با شما هم تقسیمش کنم، با کمال میل این کار رو می‌کنم». ملکه به من زل زد، انگار که من حقیرترین حشره باشم. با یه تکان دادن سر به حالت امر، اشاره کرد که ادامه بدم.

از کیفم فلوت رو بیرون آوردم، انگشتم به سردی یشم تو دستم بودن. زبونم رو روی لب‌های خشکم کشیدم و یه نگاه کوتاه به جمعیت انداختم. داشتم پشیمون می‌شدم از حرف‌های بی‌فکری که باعث شده بودم اینجا باشم. بعضی از مهمونا حوصله‌شون سر رفته بود، درحالی‌که بعضی دیگه از اینکه قراره تحقیر بشم خوشحال بودن. چطور می‌تونستم جلوی همچین جمعیتی اجرا کنم؟ به زور نفس می‌کشیدم، دنده‌هام انگار تو هم قفل شده بودن. پشت سرم، صدای قدم‌هایی روی زمین اومد که کسی داشت نزدیک می‌شد. کاپیتان ونژی بود، یه چهارپایه دستش بود که جلوی من گذاشت. خم شد و تو گوشم زمزمه کرد، «وقتی خطوط نبرد کشیده می‌شه، با یه ذهن آروم جلو برو». با سختی قورت دادم، به نشونه تشکر بهش سر تکان دادم. حرف‌هاش یه تسکینی برای ترس وحشتناکم بود. اینکه الان عقب بکشم واقعا از شکست بدتر بود. ترجیح می‌دادم ملکه اجرای من رو بد بدونه تا اینکه فکر کنه یه ترسو یا دروغگو هستم. روی چهارپایه نشستم، خوشحال بودم که می‌شینم و پاهاى لرزونم رو پنهان می‌کنم. نفس عمیقی کشیدم و فلوت رو به دهنم بردم. دیگه ملکه، امپراتور، مهمون‌های سلطنتی رو نمی‌دیدم؛ فقط چشم‌های لی‌وی رو می‌دیدم که به من نگاه می‌کرد. این آهنگ اون بود و فقط برای

اون بازی کردم. نت هام واضح، قوی و واقعی بلند شدن – هر احساسی رو که اون تا حالا تو من به وجود آورده بود، نشون می داد. همین که تموم شد، به جایگاه اصلی تعظیم کردم و به سرعت به صندلیم برگشتم. آرزو می کردم وسط سکوت محض بتونم تو زمین ناپدید بشم، فقط صدای کم رنگ کف زدن هایی به گوش می رسید که هنوز متوجه نشده بودن که حالت چهره ملکه تحسین نبود؛ بلکه خشم بود – مثل قوری که روی اجاق زیاد مونده باشه و داره جوش میاد. عصبانیت خودم فروکش کرده بود و نگران بودم که چطور تلافی کنه. نه الان، اما بعدا – اون این توهین رو فراموش نمی کرد. من هیچ کاری جز کاری که خودش خواسته بود انجام نداده بودم و با این حال، هردوی ما می دونستیم که سرپیچی ام این بود که نداشتیم از من یه احمق بسازه. با اینکه ملکه آسمانی بود، اون مادر لی وی هم بود. با بی فکری و غرورم، بیشتر از قبل خودمون رو تو هم گره زدم.

تلاش کردم توجه لی وی رو جلب کنم؛ اما بعد شیرینی ها رو آوردن و مهمونا با خوشحالی با هم حرف می زدند. شیرینی ها فوق العاده بودن – کیک های بادوم به شکل گل، لوزی های طلایی ژله osmanthus، توپ های کنجد ترد و یه عالمه پودینگ با رنگ های مختلف – اما اشتها کملا کور شده بود. ملکه با شوهرش آروم حرف زد، اونم یه بار سر تکون داد. صدای کلفتش تو سکوت ناگهانی سالن پیچید. «امشب، برای جشن تولد پسرمون، ولیعهد لی وی دور هم جمع شدیم. اتفاقا، این یه جشن دو نفره است. ما خیلی خوشحالیم که نامزدی او با پرنسس فنگ مئی از پادشاهی ققنوس رو اعلام کنیم. امیدوارم که همیشه هم عقیده باشن و با هم به خوشبختی ابدی برسند». انگار تو یه خلسه بودم، دستم بدون اینکه خودم بخوام بالا رفت و با بقیه برای اینکه جامون رو بالا ببریم همراه شد. نمی فهمیدم چی می خورم، اگه اصلا چیزی خورده باشم. حرف های امپراتور مثل یه تیغه تو سینه ام فرورفت، وقتی فرورفت به طرز وحشتناکی پیچ خورد. هیچی جز صدای غرش تو ذهنم نمی شنیدم – نه صدای خوشحالی مهمونا که بلند شدن و نه صدای کف زدن هایی که تو کل سالن پیچید. انگشت هام دور میز جمع شد، ناخنم روی چوب صیقل داده میز خط می کشید. اشک تو چشمم جمع شد؛ اما جلوشون رو گرفتم، لب های داخلی لپم رو گاز گرفتم تا اینکه مزه گرم فلز و نمک دهنم رو پر کرد. عقد یه مراسم شاد بود که اعتقاد داشتن شانس میاره. مهمونا با هم رقابت می کردن که بیشتر از بقیه از زوج جوان تعریف کنن، من هم بی حس تو صندلیم نشسته بودم و حتی قدرت فرار کردن هم نداشتیم. «چه ترکیب هماهنگی از مروارید و یشم!» «پرنسس ققنوس و شاهزاده اژدها، واقعا یه جفت خوش یمن!».

«ببین چقدر زیبا هستن! واقعا یه جفت آسمونی!» هر کلمه مثل یه ضربه چاقو به زخم عمیق من بود. با ناباوری به لی وی نگاه کردم، نصف انتظار داشتم که برای رد کردنش بلند بشه. اینکه به من بگه این فقط یه

شوخی وحشتناک بوده؛ اما اون به من نگاه نکرد و چشم‌هایش زمستونی و بدون هیچ نوری بود. از اونم بدتر، با یه تکه سر کوتاه، تبریک مهمونا رو قبول کرد. پرنسس فنگ‌مئی از اینکه اینقدر تو مرکز توجه بود، سرخ شد و وقتی بازوی لی‌وی رو لمس کرد، درون من مثل یه برگ خشک که تو آتش می‌افته، چروکید. این واقعی بود. اون با یه نفر دیگه نامزد کرده بود. یه حس شدید برای اینکه از اونجا برم بهم دست داد. می‌خواستم تنها باشم، بذارم غم من مثل یه رودخانه تو دریا خالی بشه؛ اما این حس ترس رو تو خودم خفه کردم. فرار نمی‌کردم و قایم هم نمی‌شدم. درست وقتی فکر می‌کردم که قطعا از درد می‌افتم، دستی روی دستم گذاشته شد – محکم و قوی – لمس سردش گیجی منو برطرف کرد. سرم رو بلند کردم، نگاهم به نگاه کاپیتان ونژوی برخورد کرد، نگاهش پر از همدردی بود. اون یه غریبه‌ای بود که من همین امشب دیده بودم؛ اما الان تنها تکیه‌گاه من تو این طوفان وحشتناک بود. آرامش بی‌صدایش رو قبول کردم، انگشتاش رو تو دستم فشار دادم – احساس پوچی می‌کردم مثل یه جام شراب خالی که برگردونده باشن و همه محتویاتش رو روی خاک بی‌اهمیت ریخته باشن.

هوا صاف و کمی سرد بود؛ ولی من از درون کاملاً یخ زده بودم. تو حیاط نشسته بودم و به ماه تنها تو آسمون نگاه می‌کردم. مامان می‌تونست منو ببینه؟ برای اولین بار، امیدوار بودم که نبینه. نمی‌خواستم غصه منو حس کنه، نمی‌خواستم بفهمه چقدر احمق بودم. یه سایه روی من افتاد؛ اما سرم رو بلند نکردم. حتی وقتی کنارم نشست. «شینگ‌یین، بذار توضیح بدم». مشتم تو دامنم گره شد، رگ‌های دستم روی پوستم بیرون زده بود. اینکه با عشق من اینقدر بی‌رحمانه بازی می‌شد، مثل یه گلی که چیده می‌شه و روی زمین رها می‌شه تا پژمرده بشه. من بیشتر از این‌ها لیاقتش رو داشتم. هرچی مونده بود از غرورم رو حفظ می‌کردم؛ چون دیگه خیلی زیاد از دست داده بودم. «علیحضرت، به کمکم نیاز دارین؟ اگه نه، من برای شب می‌رم استراحت کنم». «حرفم رو گوش می‌دی؟» نوری تو چشم‌هاش نبود، تو یه تاریکی عمیق غرق شده بود. بلند شدم، پاهام مثل تخته چوب بودن. خواست بازوم رو بگیره؛ اما من عقب کشیدم، نمی‌خواستم بهم دست بزنه — به‌خصوص اون. «باشه». صداش سفت بود. «می‌تونی امشب کمکم کنی». همراه با سکوت، پشت سرش به اتاقش رفتم. چراغ‌ها رو روشن کردم، زغال رو تو آتشدان داغ کردم، یه کوزه شراب رو گرم کردم و یه دست لباس تمیز براش آوردم. روی میز، کتاب‌ها و وسایلیش رو برای فردا گذاشتم. این کارها رو بارها و بارها قبلاً براش انجام داده بودم؛ اما هیچ‌وقت با این دقت سرد و بی‌میلی تو قلبم نبودم.

اونجا ایستاده بود و با اون چشم‌های تیره و غیرقابل درک نگاهم می‌کرد. وقتی دست‌هاش رو بالا برد، کت آبی تیره و ردای سفید و نقره‌ایش رو درآوردم و روی یه پایه چوبی آویزونشون کردم. سنجاق سر طلایی رو بیرون کشیدم و تاج رو از سرش برداشتم. موهاش روی شونه‌هاش ریخت و من با شونه مرتبشون کردم، مراقب بودم که حتی یه تار مو بهم نخوره. وقتی کارم تموم شد، خم شدم و برگشتم که برم. با صدای آروم گفت: «اجازه رفتن بهت ندادم». «تموم وظایفم رو انجام دادم. تو چه چیز دیگه‌ای نیاز داری که کمکت کنم؟» صدام صاف و بدون احساس بود، قلبم مثل یه تیکه سرب سنگین بود. تحمل این تظاهر رو دیگه بیشتر از این نداشتم. «بشین، گوش کن». اضافه کرد، «خواهش می‌کنم». با اینکه غرورم داد می‌زد که برم، خودم رو روی یه صندلی پایین آوردم. به شمع سوسوزن روی میز خیره شدم و تصمیم گرفتم تا وقتی خاموش بشه بمونم. دیگه نمی‌ذاشتم ازم بیشتر از این سوءاستفاده کنه. لی‌وی کنارم نشست و دست‌هاش رو تو موهاش کشید. با بی‌تفاوتی متوجه شدم که زحمتم با شونه به هدر رفته بود. «مادر من همیشه می‌خواست پیوند ما رو با پادشاهی ققنوس محکم‌تر کنه. اونا یه قلمرو قدرتمند هستن، یه متحد خوب و فامیلش هستن — هرچند ملکه فنگ‌جین یه فامیل دور به حساب میاد. وقتی پرنده‌های آفتابی کشته شدن، زیر نظر ما تیر خوردند، پیوند بین پادشاهی‌های ما سست شد». نفس عمیق

و بریده‌ای کشید. «اون موقع بود که اون بیشتر برای نامزدی بین پرنسس فنگ‌مئی و من فشار آورد. من هیچ‌وقت موافقت نکردم، با اینکه وظیفه‌ام بود، چیزی که از من انتظار می‌رفت. نمی‌خواستم با کسی ازدواج کنم که دوستش نداشتم. سال‌ها گذشت و فکر می‌کردم که از این فکر دست کشیده. وقتی دیروز از پیش‌ت رفتم، پیش پدر و مادرم رفتم تا در مورد ما بهشون بگم. اونا بهم خبر دادن که همون روز نامزدی بین من و پرنسس فنگ‌مئی رو نهایی کردن. البته که من مخالفت کردم! اما اونا ضرورت این اتحاد رو توضیح دادن. فراتر از اعتبار، برای تضمین بقای ما بود. ملکه ققنوس بی‌قراره. براساس اطلاعات جاسوس‌های ما، دشمنان ما به اون پیشنهاد دادن که علیه ما متحد بشه. ما الان نمی‌تونیم از دوستی با پادشاهی ققنوس چشم‌پوشی کنیم، چه برسه به اینکه اونا رو دشمن خودمون بدونیم. نه وقتی که بعد از جنگ با قلمرو دیوها ضعیف شدیم. نه وقتی که هنوز از طرف اونا تهدید می‌شیم. آتش‌بس بین ما به نازک‌ترین نخ آویزونه، ممکنه اگه اونا برتری پیدا کنن پاره بشه – و ما مطمئن هستیم که حتی الان دارن علیه ما نقشه می‌کشیدن».

اون با همون لحن بی‌احساس و خسته به حرفش ادامه داد. «من باید از پادشاهی و خونوادم هر جور که می‌تونم محافظت کنم. نمی‌تونم کاری رو با اراده خودم انجام بدم که ممکنه اونا رو به خطر بندازه. نمی‌تونم خودخواه باشم، مهم نیست چقدر دلم می‌خواد». سکوت بین ما کش اومد، به اندازه یه دره عمیق. حرف‌هاش می‌خواست تسکینی باشه؛ اما من درون خودم رو داغون شده حس می‌کردم. شاید اگه اجبار شده بود بهتر می‌تونستم تحمل کنم؛ اما اینکه بفهمم اون با اراده خودش این نامزدی رو قبول کرده، بیشتر از یه مشت تو شکمم درد داشت. با این حال منطق بی‌رحم بود و عقل هم همین‌طور، بی‌امان و بی‌اعتنا به قلب زخمی من. مگه من اگه جای اون بودم، غیر از این انتخاب می‌کردم؟ مگه برای نجات خونوادم و خونم هر فداکاری نمی‌کردم؟ کافی نبود. کافی نبود که این درد تو سینه‌ام، این بغض تو گلو، این آشوب تو معده‌ام رو آروم کنه. اون گفته بود دوستم داره و بعد خودش رو به یکی دیگه قول داده بود. از این احساسات درهم و برهمی که تو وجودم موج می‌زد، می‌سوختم و حالم بهم می‌خورد؛ اما اون از ناامیدی من باخبر نمی‌شد، بهش نمی‌گفتم. نه برای اینکه احساساتش رو جریحه‌دار نکنم؛ بلکه برای خودم. اینکه جلوش گریه کنم، التماس کنم یا خواهش کنم – این چیزی نبود که بتونم تحملش کنم. هر اتفاقی که افتاد، سر بلند نگه می‌داشتم. غرورم چیزی بود که تو سخت‌ترین دورانم بهش چسبیده بودم، همین مونده بود الان؛ اما راحت نبود. نگاهم رو به نور لرزان شمع دوختم و برای آروم شدن تلاش کردم؛ چرا زمان‌هایی که به بیشترین قدرت نیاز داشتن، همون موقع‌ها ضعیف‌ترین حالت خودمون رو داشتیم؟ ازش نگاه گرفتم، نه از لجبازی؛ بلکه برای اینکه اشک‌هام رو قایم کنم.

کیفم رو یادم اومد و یادداشت تاخوردۀای رو که توش بود با انگشت‌های لرزون بیرون کشیدم. شوخی مسخرهام چقدر بی‌رحمانه پیش‌بینی‌کننده بود؛ تو این بازی عشق واقعا هیچ جایزه‌ای وجود نداشت. کاغذ رو تو دستم چنگ زدم و مچاله کردم. چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم همه چیز درست می‌شه، درست مثل کتاب‌هایی که خونده بودم: بچه‌گمشده‌ای که مادرش پیدا می‌کنه، هیولایی که توسط یه جنگجوی شجاع شکست می‌خوره، شاهزاده‌ای که توسط شاهزاده نجات پیدا می‌کنه؛ اما من نه شاهزاده بودم و افسانه‌ها برای امثال من وجود نداشت، حتی تو آسمون. به طرز عجیبی، قدرت این رو پیدا کردم که حرف‌هایی رو بزnm که باید می‌زدم. حرف‌هایی که اون رو آزاد می‌کرد، حرف‌هایی که قلبم رو می‌شکست. «می‌فهمم. واقعا می‌فهمم؛ اما باید برم.» «نیازی نیست بری. همیشه اینجا برای تو جا هست.» دستش رو به سمت من دراز کرد؛ اما بعد تو آخرین لحظه عقب کشید و انگشت‌هایش رو مشت کرد. دیگه نمی‌خواستم بیشتر مدیونش باشم، حتی اگه بعضی‌ها فکر می‌کردن چون اون وفاداریش رو به من زیر پا گذاشته بود، حق منه؛ اما من نمی‌خواستم تیکه‌های شکسته‌ی عشق‌مون رو با لطف و محبت وزن کنم. با چنگ زدن به تارهای غرورم، خودم رو تو بی‌تفاوتی پنهون کردم. «چه جایگاهی می‌تونی به من پیشنهاد بدی؟ به عنوان یکی از خدمتکارها؟ کسی که با بچه‌های آیندت بازی کنه؟ همدم همسرت؟» خنده‌ام کج و خشن بود. «من بیشتر از این‌ها از زندگی می‌خوام.» نوبت اون بود که نگاهش رو برگردونه. «کجا می‌ری؟ کمک می‌کنم یه جای دیگه پیدا کنی. هر جایی که می‌خوای.»

«نه» سریع گفتم، خیلی سریع. پذیرفتن کمکش و اینکه بذاره راهم رو آسون کنه خیلی راحت بود. یه خوشحالی شدید بهم دست داد که مجبور نبودم لطفش رو قبول کنم. اینکه جایگاهی رو با لیاقت خودم به دست آورده بودم، نه با محبت اون. نمی‌خواستم مدیون کسی باشم. راه پیش روم مشخص بود، دلیلی برای تعلل نداشتم. شاید بودن تو ارتش بهم کمک کنه همه چیزهایی که اینجا اتفاق افتاده رو فراموش کنم. شاید شروع دوباره بهم فرصت بده تا خوب بشم. سنجاق سر رو از موهام بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم، سنگ‌های شفافش با تابیدن نور برق می‌زدن. وقتی اون برنداشتش، روی میز گذاشتمش. انگشت‌هام به سختی به گره آسمانی کنار کمرم رفتن؛ اما تردید کردم. این رو به عنوان یادگاری نگه می‌داشتم. یه هدیه‌ی رفاقت بود و مهم نبود چی بشه، اون هنوز دوست من بود. یه فشار سنگین روم افتاد، تمام قوه بدنم رو گرفت. شاید به خاطر این بود که می‌دونستم وقتی از این اتاق برم دیگه برنمی‌گردم. اینکه زمان ما به آخر رسیده بود. با تلخی فکر کردم، دیگه باید عادت کرده باشم که خودم رو از اونایی که دوست دارم جدا کنم. بلند شدم، دست‌هام رو مشت کردم و با یه خم شدن عمیق بهش ادای احترام کردم. «علیحضرت، خدمت به شما افتخار بود.» خاطرات زمان‌هایی که با هم

بودیم جلوی چشمم اومدن: سال‌ها دوستی، اون چند روز پنهانی عشق ورزیدن. بعد شعله شمع سوسو زد، برای آخرین ثانیه‌های عمرش تقلا کرد و بعد تبدیل به یه دود نازک شد... حالا اتاق تو تاریکی فرورفت.

بخش دوم

۱۴

آتش سروصدا می کرد، جرقه ها تو هوا بالا می رفتن. همون طور که روی زمین نشسته بودم و تیرهام رو برای اینکه صاف تر بشن سنباده می زدم، از جام بلند نشدم. کار الزامی نبود؛ اما دست هام رو مشغول نگه می داشت و ذهنم رو ساکت می کرد. گوشه لبم به یه لبخند تمسخرآمیز کج شد. فقط چند ماه پیش تو تالار تفکر درس می خوندم و حالا داشتم تیرهام رو برای کشتن یه هیولا آماده می کردم. شیانگلیو، مار نه سر، از قلمرو جاودانگی به دنیای پایین فرار کرده بود. روستاهای اطراف رو آزار می داد، رودخونه هاشون رو سیل می کرد و قربانی هایی رو برای سیر کردن اشتهای سیری ناپذیرش می دزدید. درحالی که جنگجوهای فانی مدت ها بود که سعی می کردن این موجود رو از پا در بیارن؛ اما حریف قدرت و حيله گريش نمی شدند. تعجب می کردم چرا امپراتور آسمانی تا الان صبر کرده بود که نیروهای خودش رو بفرسته، درست مثل زمانی که مدت زیادی اجازه داد مرغ های آفتابی آزادانه پرسه بزنن. فکر نمی کردم بی رحمی آگاهانه باشه؛ بلکه بیشتر شبیه بی اهمیت بودن بود که باهاش یه آدم فانی ممکنه به زندگی یه حشره نگاه کنه و نتونه رنج اون رو درک کنه. فقط هم امپراتور نبود، خیلی از جاودان ها این دیدگاه رو داشتن. شاید منم مثل اونا می شدم اگه خون فانی تو رگ هام جریان نداشت. اگه فکر کردن به پدر و مادرم با این مکان گره نمی خورد.

به کوهی که از زمین بلند می شد نگاه کردم. اسم این مکان قلّه سایه بود. تو نور کم رنگ غروب، صخره های سیاه رنگ انگار با یه لایه روغن چرب شده بودن. اینجا هیچ شباهتی به تصوراتی که از دنیای فانی موقعی که از بالا نگاه می کردم، نداشت. نه فانوس های درخشان، نه بچه های خندان و حتی یه درختم نبود که این سرزمین بی حاصل رو تزیین کنه. فقط یه کشیدگی تو هوا شبیه همون لحظه ای که یه توفان شروع می شه. روی زمین جابه جا شدم، فلز زره به شونه و دنده هام فشار می آورد. شوکسایو وزنش رو اغراق نکرده بود. برام یه جوک مسخره بود که حالا با همون زره ای پوشیده شده بودم که قبلا تو من اینقدر ترس ایجاد می کرد؛ اما این انتخاب من بود. به شبی فکر کردم که از حیاط آرامش ابدی رفته بودم. مصمم بودم که دیگه تأخیر نکنم، دنبال ژنرال جیان یون گشتم و پیشنهادش رو برای پیوستن به ارتش آسمانی قبول کردم. «عالیه». اونموقع لبخند زد که

اتفاق کمیابی بود. «به اعلیحضرت خبر دادی؟ ایشون باید -» «می‌دونه» اعصابم زیادی تحریک شده بود که بخوام مسیر پرپیچ‌وخم ادب رو طی کنم. دوباره بهش تعظیم کردم، با این امید که این حرکت نیش حرف بعدیم رو کم کنه. «ژنرال جیان‌یون، ازتون برای این فرصت ممنونم؛ اما چندتا شرط دارم». «آهان؟» این تک‌کلمه به نوعی هم خشم و هم تفریح از جسارت من رو منتقل می‌کرد. «نیازی به درجه رسمی یا پاداش ندارم. چیزی که می‌خوام اینه که آزادی انتخاب نبردهای خودم رو داشته باشم و برای دستاوردهام مورد تأیید قرار بگیرم». بدنم سفت شد، آماده مخالفت با اون بودم.

یه اخم لب‌هاشو کج کرد. از جسارت من ناراحت شده بود؟ اما الان ارزش خودم رو می‌دونستم و دیگه فقط به‌خاطر اینکه بهم فرصتی داده شده باشه سپاسگزار نبودم. نمی‌خواستم برای یه لقب بی‌معنی یا قدرتی که بهش طمع نداشتم، تو صفوف بالا برم و همچنین به این سادگی آینده‌ام رو تو دست‌های کسی دیگه نمی‌داشتم. قابل اعتمادترین افراد هم می‌تونن حتی بدون اینکه بخوان ناامیدتون کنن - درسی که از لی‌وی گرفته بودم و خوب هم یاد گرفته بودم. ژنرال جیان‌یون دستاش رو روی سینه‌اش ضربدری کرد و با یه نگاه خشمگین بهم خیره شد. «این‌طور نیست که کارها پیش می‌ره. فرمانده‌ها برای هر مأموریت، سربازهاشون رو با در نظر گرفتن تجربه و مهارت هر کدوم انتخاب می‌کنن. همه ما به نفع پادشاهی آسمانی خدمت می‌کنیم». «منم همین‌طور». چه حرف‌های بی‌محتوایی می‌زدم. این کار رو برای وفاداری به پادشاهی آسمانی انجام نمی‌دادم؛ تنها چیزی که می‌خواستم طلسم شیر سرخ بود؛ اما اینکه بیشتر از بقیه جنگجوها بدرخشم کار راحتی نبود. و به همین ترتیب، تو این شبی که پر از ستاره بود، مسیر خودم رو برای درخشیدن تو آسمون مشخص می‌کردم. دنبال فرصت‌هایی می‌گشتم که فکر می‌کردم توجه امپراتور آسمانی رو جلب می‌کنه. طلسم، کلید آزادی مادرم رو به دست می‌آوردم - تنها آرزویی که تو تمام این سال‌ها بدون تغییر تو من می‌سوخت، حالا دیگه با قلب ضعیفم محدود نمی‌شد. از اینکه قبلاً تردید کرده بودم، شرمنده شدم. هیچ‌وقت مادرم رو فراموش نمی‌کردم، هر کاری که می‌تونستم برای کمک بهش انجام می‌دادم... اما خوشبختی یه راهی داشت برای اینکه تیزی هدف شما رو کم کنه، برای اینکه فوریت کارتون رو از بین ببره. با خودم عهد کردم که دیگه هیچ‌وقت. بالاخره، ژنرال جیان‌یون موافقت کرد. با درجه ساده «کماندار» به گروه کاپیتان ونژی ملحق شدم - تنها فرمانده‌ای که می‌شناختم و مهم‌تر از اون، فرمانده‌ای مشهور که مهم‌ترین نبردها بهش سپرده می‌شد.

هفته‌های بعدش حسابی از اون تصمیم لعنت فرستادم. تا انگشتم تاول می‌زد تیراندازی می‌کردم، تا جایی که دیگه نمی‌تونستم سر پا بایستم مبارزه تمرینی می‌کردم و تا جایی که مثل یه پارچه آب‌چلونده خالی می‌شدم

طلسم درست می‌کردم. کاپیتان ونژی سربازهاشو حسابی تمرین می‌داد و هر شب با بدن کوفته و عضله‌های آتیشی روی تخت می‌افتادم – مشتاق بودم که تو فراموشی خواب فروبرم. تمرین کردن هم بدون خطر نبود. کمی بعد از اینکه به ارتش ملحق شدم، کاپیتان ونژی منو به یه اتاق زیرزمینی برد که با مشعل‌های لرزون روشن شده بود. شیرهای سنگی خاکستری با چشم‌های برآمده دور دیوارها چیده شده بودن، دهن‌های بازشون شبیه یه پوزخند ترسناک بود، انگار داشتن مسخره‌مون می‌کردن. از دیدن اون‌ها چطور تنم مورمور شده بود. همون لحظه که کاپیتان رفت و در پشت سرش با یه صدای بلند بسته شد – تیرهایی با سوت از دهن شیرها بیرون پریدن، با سرعتی بیشتر از بارون تندی که تو یه طوفان می‌باره به طرفم اومدن. روی زمین افتادم، زیر یه لبه سنگی غلتیدم؛ اما خیلی کند بودم، دردی تو پام پیچید. همون‌طور که تیرها رو از بدنم بیرون می‌کشیدم، یه اخم کردم و بعد یه تیر برداشتم و به همون جهتی که ازش اومده بودن شلیک کردم. بیشتر از روی اتفاق تا مهارت، به دهن یه شیر زدم. دهنش محکم بسته شد و حمله‌هاش تموم شد. فقط بعد از اینکه همه رو زدم – تیرهام از دهنشون بیرون زده بود – تیراندازی متوقف شد و در دوباره باز شد. با دیدن کاپیتان ونژی که کنار در ایستاده بود، خونم به جوش اومد. این یه تست بود؟ «چرا به من هشدار ندادی؟» تقاضا کردم. «تو یه نبرد واقعی، دشمن قبل از حمله بهت هشدار می‌داد؟» «تو که دشمن من نیستی». سرش رو به یه طرف کج کرد و با نگاه نافذش منو زیر نظر گرفت. «خوشحالم این‌طور فکر می‌کنی؛ اما کماندار شینگ‌یین، عملکردت افتضاح بود». با غرور چونه‌مو جلو دادم. «همه شیرها رو زدم. از تله فرار کردم».

کاپیتان ونژی به جای تیر خوردگی‌های روی ساق پام که خون ازشون سرازیر بود نگاه کرد. «این فقط مرحله اول اتاق شیرها بود و بازم زخمی شدی. اگه این تیرها سمی بودن، الان مرده بودی». سرش رو تگون داد و رفت تو اتاق و تیرهای منو از دهن شیرها درآورد. باز هم تیر از دهن شیرها پرتاب شد. می‌خواستم خم بشم و فرار کنم؛ اما چون کاپیتان تگون نخورد، منم مجبور شدم همون‌جور بمونم. قلبم داشت از تپش درمی‌اومد که یهو با یه حرکت دست بی‌دقت یه دیوار یخی قشنگ جلوی ما ظاهر شد و تیرها بهش برخورد کردن. غرورم مثل بخار تو هوای سرد ناپدید شد. یه باد شدید، یه دیوار آتیشی – هر کدوم از اینا می‌تونست کارساز باشه! هرچند یاد گرفته بودم به راحتی جادو استفاده کنم؛ اما استفاده ازش برام عادت نشده بود. شاید زیادی بدون جادو زندگی کرده بودم. وقتی بهم حمله می‌شد، اولین فکرم این بود که با دست‌وپا از خودم دفاع کنم. مثل یه آدم فانی، تو ذهنم فکر کردم. عین ریشه‌هام. صداس جدی شد. «قوی‌ترین مبارزها هم تو مبارزه و هم تو جادو مهارت دارن. فقط با مهارت مبارزه نمی‌تونی زنده بمونی و فقط به جادو هم نمی‌شه تکیه کرد. اگه این کار رو

کنی، خیلی زود انرژی تمام می‌شه. این یه وضعیت خیلی خطرناکه. مهم نیست چه اتفاقی می‌افته، ذهنت رو باید آرام نگه داری تا بفهمی چه موقع از قدرتت برای بیشترین تأثیر استفاده کنی؛ اما وقتی لازمه، شک نکن ازش استفاده کن». حرفاش بهم برخورد. چون می‌خواستم خودم رو ثابت کنم، خودم دوباره به این اتاق اومدم. هر دفعه تله‌ها یه کم سخت‌تر می‌شدن؛ بعضی وقت‌ها میخ از زمین بیرون می‌زد یا از دیوار آتیش بیرون می‌ریخت. آخر تمرین‌ها همش کوفته و زخمی بودم و از زخمام خون می‌اومد. بعدا فهمیدم اتاق شیرها فقط برای ماهرترین مبارزای ارتش بوده. بقیه ماه‌ها، حتی یه سال طول می‌کشید تا همه تله‌ها رو یاد بگیرن؛ اما من چند هفته‌ای بیشتر طول نکشید و الان قوی‌تر، سریع‌تر و قدرتمندتر از همیشه بودم؛ اما آیا برای چیزی که حالا منتظرم بود آماده بودم؟ به کوه تاریک خیره شدم و سعی کردم تهوعی که تو دلم بود رو آرام کنم و اینکه آیا با اومدن به اینجا کار درستی کردم یا نه – اولین نبردم با یه هیولای وحشتناک که حتی اسمش باعث می‌شد جاودان‌ها ساکت بمونن.

یه نفر نزدیک می‌شد، قدم‌هاش رو زمین صدا می‌داد. خوشحال شدم که حواسم از فکرهای تاریکم پرت شد. «کماندار شینگ‌یین، دنبالت می‌گشتم». کاپیتان ونژی کنارم نشست. «چیزی در مورد شیانگ‌لیو هست که باید بدونی». خواستم بلند بشم و بهش احترام بذارم؛ اما اشاره کرد که بشینم. وقتی تنها بودیم، اکثر اوقات این‌طوری رفتار می‌کرد – تو ارتش آسمانی این خیلی کم پیش می‌اومد، چون همه چی براساس درجه و سلسله مراتب بود. شاید به‌خاطر شبی که تو مهمونی باهم آشنا شدیم بود، وقتی که تو لحظه‌ای که بیشتر از همه نیاز داشتم بهم کمک کردی؟ یا شاید به‌خاطر این بود که راحت بود چون اینجا درجه رسمی نداشتم و دنبال لطف و تأیید اون نبودم؟ «از بین نه تا سر شیانگ‌لیو، فقط می‌تونی به یکی تیر بزنی». ناگهانی گفت. ساکت شدم، انگشت‌هام رو دور تیر سفت کردم. «چی می‌گی؟» «قدرت اصلیش تو کاسه سر پنجمشه، همون میانی». به شعله‌های آتیش خیره شد. «اگه هر جای دیگه‌ای بودیم می‌تونستیم با جادو بهش حمله کنیم؛ اما روی این کوه، قدرت‌هامون محدود می‌شه». این یه چیزی بود که بهم هشدار داده بودن. وقتی اینجا می‌خواستم به انرژی خودم دسترسی پیدا کنم، مثل زمانی که آموزش ندیده بودم، ازم دور می‌شد. «این یه جور طلسمه؟» جابه‌جا شد، نور آتیش سایه‌هایی رو روی صورتش انداخت. «هیچ‌کس نمی‌دونه. فقط وقتی دنبال شیانگ‌لیو اینجا اومدیم، این مکان رو کشف کردیم. این مار هم خیلی قدیمیه و هم حيله‌گره؛ شاید می‌دونسته اینجا در امانه». «نمی‌تونم همه سرهانش رو تیر بزنم تا به اون یکی برسم؟» سرسری حرف زدم تا بی‌قراری خودم رو پنهان کنم. فکر کردن به اینکه نه تا سر با عصبانیت دارن بهم نیش می‌زنن، لرز به تنم انداخت.

«اگه اینطوری بود، می‌تونستیم دوازده تا کماندار برداریم و اون رو زیر بارون تیر بگیریم. شیانگ‌لیو خیلی وقته مرده بود و به تو هم احتیاجی نبود». با حرفش عصبانی شدم و جواب دادم: «پس چرا خودتون این کار رو نمی‌کنید؟» «سرهای دیگه غیرقابل نفوذ هستند. تیر زدن به سر اشتباهی فقط شیانگ‌لیو رو عصبانی می‌کنه، شکش رو برمی‌انگیزه و کار ما رو سخت‌تر می‌کنه. آخرین بار، مجبور شدیم عقب‌نشینی کنیم چون کماندارمون زخمی شد؛ اما با هر نبرد، بیشتر در مورد دشمنمون یاد می‌گیریم». با تعجب بهش نگاه کردم. نمی‌دونستم قبلا هم امتحان کردن. شاید فقط پیروزی‌ها رو به رخ می‌کشیدن و شکست‌ها رو به سرعت فراموش می‌کردن. پرسیدم: «سر پنجمش با بقیه فرق داره؟». «مثل بقیه فلس نداره و پوستش تقریبا شبیه پوست ماست. برای نابودی شیانگ‌لیو، باید به چشم‌هاش تیر بزنی، درست تو جمجمه‌اش». مکث کرد. «متأسفانه، پلک‌هاش رو هیچ سلاحی نمی‌تونه سوراخ کنه. حداقل هیچ سلاحی که ما بشناسیم». با بی‌حسی تکرار کردم: «فقط می‌تونم وقتی چشم‌هاش بازه بهشون تیر بزنم؟» سرش رو به نشونه تأیید تکان داد. «شیانگ‌لیو از خودش خوب محافظت می‌کنه. از اونچه که آخرین بار فهمیدیم، این چشم‌ها فقط وقتی با اسید حمله می‌کنه، قوی‌ترین حمله‌اش، برای یه لحظه کوتاه باز می‌شن». یه چوب برداشت و تو آتیش انداخت. چوب با صدای تق‌تق سوخت و جرقه‌ها بالا رفتن - مثل بالا رفتن استرس من.

تیرم روی زمین افتاد. «همین بود؟» چقدر دعا کردم که همین باشه. کاپیتان سرش رو تکان داد، انگار که یه هدف رو از ده قدمی زدن یه کار ساده باشه. به خودم لعنت فرستادم که چرا قبلش دنبال اطلاعات بیشتر نرفتم. اونموقع برام مهم نبود؛ اما امشب... فهمیدم که برای زنده موندن خودم بی‌تفاوت نیستم. با اطمینان آرومی گفتم: «به خودت شک نکن. شیانگ‌لیو این دفعه نمی‌تونه فرار کنه. همه چیز رو که لازم داریم، همراهمون هست». با کمی شک پرسیدم: «و اون چی ممکنه باشه؟» شوخی کرد و گفت: «دوتا کماندار». با اخم گفتم: «به‌زودی یه نفرتون کم می‌شه». خندید. «و سرعت. سرعت تو، دقیق‌تر بگم. من هیچ‌کس رو ندیدم که به این دقت و به این سرعت تیر بزنه. این خیلی مهمه». جمله آخر رو با جدیت گفتم. «اگه می‌فهمیدم داریم با چی طرفیم، شاید سخت‌تر تمرین می‌کردم». قبل از اینکه صدای آروم بشه، جواب داد: «چطور می‌تونستی بیشتر از این از خودت کار بکشی؟» بعدش پرسید: «آماده نیستی؟» دهنم کج شد. بیشتر از ترس از مار، از این حس خوشم نمی‌اومد - اینکه یه مهره شطرنج بودم که هرطور می‌خواست منو بازی می‌داد. بهم می‌گفت چی فکر می‌کنه باید بدونم، منو تو موقعیتی قرار می‌داد که فکر می‌کرد باید باشم. این همون چیزی بود که شوک بهم هشدار داده بود، سلسله مراتب فرماندهی؛ اما من سرباز بی‌قدرت تازه‌کار نبودم. «دفعه بعد، ترجیح می‌دم خودم

آمادگیم رو تشخیص بدم». همون طور که بلند می‌شد، لبخند زد. «شب بخیر، کماندار شینگ‌یین. دیره و همه خوابیدن».

فکر می‌کردم به چادرش بره؛ اما به جای اون به سمت کوه رفت و تو سایه‌ها گم شد. کجا داشت تو این موقع شب می‌رفت؟ کنجکاوم می‌کرد؛ اما نمی‌خواستم مزاحمش بشم. ترجیح دادم به حریم شخصیش احترام بذارم. همه ما به تنهایی نیاز داشتیم. شعله‌های آتیش کم‌کم ضعیف شدن و بعد تبدیل به یه توده خاکستر شدن. بدون صدای سوت و تق‌تق آتش، سکوت فقط با نفس‌های منظم بقیه سربازها شکسته می‌شد. نمی‌دونم چقدر اونجا نشستیم، تو فکر خودم غرق بودم. وقتی کاپیتان ونژی بالاخره برگشت، به من که تنها تو تاریکی نشسته بودم نگاه کرد. «هنوز بیداری؟» پرسید و به طرفم اومد. «خسته نیستم». چشم‌هام رو به دستاش که خاکی بود انداختم. «تو چرا هنوز بیداری؟» سؤالش رو برگردوندم. «باید مسیر فردا رو چک می‌کردم. تا مطمئن بشم غافلگیر نمی‌شیم». آهی کشید. «بخواب. فردا یه کوه‌پیمایی سخت و یه نبرد سخت داریم». بعدش اون رو ترک کردم و جای خودم رو روی زمین پیدا کردم. شب‌ها سخت‌ترین بخش بودن. وقتی تو تاریکی تنها دراز می‌کشیدم، خاطره‌هایی که تو روز فراری می‌دادم، شب با قدرت برمی‌گشتن. چشم‌های گرم و تیره و یه لبخند مسخره که پوسته سخت دور قلبم رو نازک می‌کرد تا جایی که خودم رو تو بغل می‌گرفتم و با سفت شدن قفسه سینم تلاش می‌کردم نفس بکشم. شاید امشب بدتر بود چون تو قلمرو مرگ بودم – جایی که پدر و مادرم با هم آشنا شدن، عاشق هم شدن و خوشحال بودن. تا اینکه مرغ‌های آفتابی اومدن. تا اینکه من اومدم.

یه بار جرئت کردم از مامان بپرسم چطوری با بابا آشنا شدن. اگه اون کتاب رو نمی‌خوندم، هیچ‌وقت اینقدر شجاع نمی‌شدم که همچین سؤالی بپرسم؛ اما همیشه این‌طوره، یه کوچولو از هر چیزی بدونی باعث می‌شه بیشتر تشنه دونستن بشی. فهمیده بودم که مامان از اینکه از گذشته مرگیش حرف بزنه ناراحت نمی‌شه؛ اما بعد از اون خاطرات بود که دیگه حرفی نمی‌زد. بعضی وقت‌ها حس می‌کردم مامان دوتا بخش داره؛ یکی فانی و یکی جاودان. بخش فانی مال بابا بود و بخش جاودان مال من. با ذوق به سؤالم جواب داد و گونه‌هاش کمی سرخ شد. «ما با هم تو یه روستای کنار دریا بزرگ شدیم». بهم گفت: «بابات خیلی باهوش بود، تندترین دونده و بهترین تیرانداز بود. جای تعجب نداشت که وقتی هفده ساله شد، سربازها اومدن دنبالش و اون رو برای اینکه بهشون ملحق بشه بردن. اون شکایت نکرد، فقط موقعی که مادرش گریه می‌کرد، بغلش کرد. منم سعی کردم گریه نکنم، هرچند که همدیگه رو دوست داشتیم. قبل از اینکه بره، قول داد که برای من برگرده. پنج سال منتظر موندم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم تو راه رسیدن به افتخاراتش، منو فراموش کرده؛ اما این‌طور نبود». بعدش یه

ابر سیاه روی صورت مامان نشست و لب‌های لرزانش رو بهم فشار داد. لازم نبود چیزی رو با صدای بلند بگه، چون هردومون می‌دونستیم که چی شده: اونا از هم جدا شده بودن، اونم به طرز وحشتناک‌تری از اینکه بابا نظرش عوض می‌شد و دیگه برنمی‌گشت – حالا یه کل آسمون بینشون فاصله انداخته بود. با یه آهی، روی زمین سرد دراز کشیدم. همه مثل کاپیتان ونزی گفته بود خواب بودن. هنوز درد داشتم، هرچند دیگه فقط برای خودم نبود. پدر و مادرم از هم جدا شدن، مثل یه هلو که به دو نیمه تابونده شده بود. عشقشون هنوز سالم بود؛ اما دیگه نمی‌تونستن با هم باشن. این بدتر از مرگ حتمی بود؟ نمی‌دونستم.

با تلخی فکر کردم که حداقل مامان برخلاف من با کسی که دوستش داشت ازدواج کرده بود. بابا بهش وفادار مونده بود و مامان هم تا اون روز سرنوشت‌ساز که اکسیر رو خورد، به بابا وفادار بود. آیا همه راه‌های عشق به اینجا ختم می‌شه؟ دل شکستگی، چه از راه جدایی، خیانت یا مرگ؟ آیا اون لذت زودگذر ارزش غصه‌ای که بعدش میاد رو داره؟ حدس می‌زنم به قدرت عشق و خاطرات ساخته شده بستگی داره – که به نظر میاد برای تحمل کردن مامان تو تنهایی‌های طولانی‌ش بعد از بابا، کافی بوده؛ اما تو بدترین لحظات، تاریکی‌ای روم رو پوشونده بود، حرف‌های نفرت‌انگیزی زمزمه می‌کرد – که من یه احمق، یه آدم ضعیف بودم که به راحتی کنار گذاشته شدم. اگه تسلیم نفرت می‌شدم، اگه اجازه می‌دادم کینه غم و غصه‌ام رو خفه کنه و لی‌وی رو برای آزاری که بهم رسوند مقصر می‌دونستم، شاید درد نیش‌گون‌زای تو دلم یه کم آروم می‌شد؛ اما بازم یه تسکین کوتاه‌مدت بود، چون چیزی که بیشتر از غرورم که جریحه‌دار شده بود و باعث می‌شد که براش سوگواری کنم، عشق از دست‌رفته‌مون بود، آینده‌ای که دیگه مال ما نبود. اون حفره دردناک تو سینه‌ام بیشتر باز شد. بی‌اراده شب رو برای دیدن ماه نگاه کردم، گذاشتم نور ملایمش صورتم رو نوازش کنه، مرهمی برای دردم. با بستن چشم‌هام، تقریباً می‌تونستم تصور کنم لمس مامانم. ناخون‌هام رو تو کف دستام فرو کردم. من بیشتر از این عشق بدفرجام بودم، نمی‌ذاشتم این منو تعریف کنه. به خانواده‌ام فکر می‌کردم، به آرزوهای خودم که باید برآورده می‌شدم... و یه مار نه سر که فردا باید می‌کشتم.

آفتاب با درخشش شوم و نارنجی رنگی به کوه آتیش زده بود. من که پشت سر کاپیتان ونزی بودم، دندان‌هام رو روی هم فشار دادم و خودم رو بالا کشیدم. عرق از پیشونیم، گردن و پشتم سرازیر می‌شد، انگشتم رو تو سنگ‌های سرد فرو کردم تا بتونم سطح لیز رو بگیرم. یه نگاه به پایین انداختم، زمین خیلی دور بود که سرم گیج رفت. برای صدمین بار با خودم تکرار کردم که تو قلمرو مرگ بعیده که با افتادن بمیریم، هرچند الان چقدر آرزو می‌کردم که بتونم یه ابر رو صدا کنم. کاپیتان ونزی روی یه لبه سنگی بالا رفت و گفت: «رسیدیم».

بقیه هم به دنبالش بالا رفتیم، تیرانداز فی‌مائو نفر آخر بود که ظاهر شد - صورتش سرخ شده بود و زرۀ براقش هم چند جا ساییده شده بود. افتاده بود؟ خوشبختانه سالم به نظر می‌رسید. انتهای لبۀ سنگی یه ورودی تاریک بود، به اندازه‌ای بلند که بدون خم شدن بتونیم ازش رد بشیم. شیانگ‌لیو خونه‌اش رو خوب انتخاب کرده بود. نه تنها در برابر جادو محافظت می‌شد؛ بلکه این منطقه صخره‌ای با مسیرهای باریک و ورودی‌های تنگ، حمله مستقیم با سربازها رو غیرممکن می‌کرد. کاپیتان ونژی صبر کرد تا جمع بشیم و بعد با لحنی محکم شروع به صحبت کرد: «حواستون رو جمع کنید. شیانگ‌لیو قدرتمند و سریعه، نیش‌هاش تیزتر از چاقو هستند و پوستش با فلس‌های نفوذناپذیر محافظت می‌شه. با نه تا سر، هیچ چیز از دیدش دور نمی‌مونه و هر کاری می‌کنید، تو چشم‌هاش نگاه نکنید».

«چرا؟» پرسیدم و از جوابش ترسیدم. «فلج‌تون می‌کنه». سکوت سنگینی بینمون حاکم شد که فقط با صدای پا روی زمین شکسته می‌شد. جای تعجب نداشت که این موجود برای مدت طولانی از مرگ فرار کرده بود، حتی بعد از اینکه خشم امپراتور آسمانی رو به جون خریده بود. آروم‌تر ادامه داد: «حملاتون رو روی زیر شکمش متمرکز کنید، اون آسیب‌پذیرترین نقطه‌شه. این کار اون رو نمی‌کشه؛ اما اذیتش می‌کنه. هدف ما اینه که حواسش رو پرت کنیم و تهدیدش کنیم تا اسیدشو پرتاب کنه. اونموقع نقطه ضعفشون مشخص می‌شه، اونموقع تیراندازها باید تیر بزنن. با علامت من، به دو گروه حمله می‌کنیم، دورش رو می‌گیریم و به سمت ورودی هدایتش می‌کنیم، جایی که تیراندازها ایستادن». نگاهش به سمت من و تیرانداز فی‌مائو چرخید. «مگر مجبور نشدید، باهاش درگیر نشید. تیر و کمانتون رو آماده نگه دارید تا موقع تیر زدن برسه. زیاد فرصت نخواهیم داشت. حواستون رو جمع کنید، خوب نشونه بگیرید، با هم بجنگید». همه با هم خم شدیم و مشت‌هامون رو تو دستامون گرفتیم. وقتی دوباره بلند شدیم، کمی صاف‌تر ایستادیم. از استرس کل بدنم سفت شده بود، به چهره‌های گرفته‌ی دوروبرم نگاه کردم. این تمرین، تمرینی نبود که هروقت دلم می‌خواست بتونم تکرارش کنم. کوچک‌ترین اشتباهی می‌تونست مرگ و زندگی رو برای همه ما رقم بزنه، نه فقط برای خودم. از لبۀ آفتابی بیرون اومدیم و وارد غار شدیم. غار خیلی بزرگ بود، اونقدر بلند بود که سقفش رو تو تاریکی نمی‌دیدم. پشت به نور ایستادم، تیرانداز فی‌مائو هم کمی دورتر از من همین کار رو کرد. یه نفس عمیق کشیدم، نزدیک بود خفه بشم چون هوای نمناک با طعم نمک، خاک و بوی گوشت فاسد وارد ریه‌هام شد. درست جلوی ما، دست کاپیتان ونژی به حالت هشدار بالا رفت. به سمت مرکز غار که زیر آب سیاه فرورفته بود، اشاره کرد. سربازها به دنبال اون حرکت کردن، به طرفین رفتن و روی استخوان‌هایی که با بی‌رحمی زیادی هرجا پراکنده شده بود، پا گذاشتن.

چشم‌امو تنگ کردم تا بتونم یه سایه بزرگ رو تو آب تشخیص بدم، اونقدر آروم بود که به‌زور یه موج کوچولو دورش ایجاد می‌شد. نکنه خواب بود؟ کف دستام رو که از عرق خیس شده بودن، پاک کردم و بعد یه تیر بیرون کشیدم. تا حالا به بی‌شمار هدف فلزی، چوبی و سنگی تیر زده بودم؛ اما هیچ‌وقت به یه موجود زنده. با مکث کردن یه نفس عمیق کشیدم و به کاپیتان ونژی نگاه کردم. سرم رو به نشونه آمادگی تگون دادم، تیرانداز فی‌مائو هم همین کار رو کرد. با سوت آرام کاپیتان که سکوت رو شکوند، سربازها به جلو حمله کردن و صدای پاشنه‌هاشون روی زمین کوبیده می‌شد. نورهای قرمز مثل کرم‌های شبتاب که روی آب می‌رقصیدن روشن شدن؛ اما این نورها روی سربازی بودن که از آب بیرون اومدن، چون شیانگ‌لیو به‌طور کامل بلند شده بود، تقریبا به بلندی یه درخت سرو جوون. نه تا سر از بدن استوانه‌اش بیرون اومدن، هر کدام انگار از یه کابوس بیرون پریده بودن، هر کدام با جون خودشون حرکت می‌کردن. هشت تا از سربازها با فلس‌های سیاه پوشیده شده بودن، چشم‌های آتشی و نیش‌های سفید استخونی داشتن که با یه مایع کف‌آلود برق می‌زدن. یکی از سربازها پوست یه - 仙人 (xiān rén) موجود جاودان زیبا رو داشت، به جز خط‌های سیاهی که روش پخش شده بودن، مثل چینی ترک‌خورده. لب‌هاش از هم باز شدن و دندون‌های خاکستریش رو نشون دادن، اونجا که باید چشم‌هاش می‌بودن، حفره‌های صافی بودن - مثل سوراخ‌های تو زمین که تهشون معلوم نبود. یه حس ترسناک بهم دست داد، انگار یه صورت یه موجود جاودان رو کنده بودن و مثل دستکش روی سر مار گذاشته بودن. لرز شدیدی به بدنم افتاد و کمانم رو محکم‌تر چسبیدم. سربازها با شمشیرهاشون تو آب پریدن. مار با وحشی‌گری آرواره‌هاش رو تگون داد و دم خاردارش رو دور نزدیک‌ترین سربازها حلقه کرد و اونا رو به دیواره سنگی پرت کرد. سربازها با صدای شکستن روی زمین افتادن و جیغ‌هاشون تو گوشم می‌پیچید. یکی از سربازهای شیانگ‌لیو پایین اومد و نیش‌هاش رو تو گردن یه سرباز فرو کرد. اون سرباز از درد جیغ کشید و تیغه‌اش رو روی صورت فلس‌دار مار کشید. کاپیتان ونژی داد زد: «نه!».

دیر شده بود، سربازهای شیانگ‌لیو دور هسته اصلیش جمع شدن و یه محافظ درست کردن، مثل گلبرگ‌های گلی که جمع می‌شن و غنچه می‌شه. مار با چابکی عجیبی از آب بیرون پرید و آب دوروبرش رو پخش کرد. آب سرد بود و بوی مرگ می‌داد. سربازها حمله کردن. یه سرباز زن شمشیرش رو تو شکم مار فرو کرد. شیانگ‌لیو با صدای وحشیانه‌ای جیغ کشید و به طرف ورودی خزید - انقدر بالا رفت که قدش از تیرانداز فی‌مائو و من بلندتر شد. زیر نور آفتابی که تو غار می‌تابید، فلس‌هاش مثل عقیق سیاه برق می‌زدن. ترس مثل یه چاقو تو قلبم فرورفت، نه ترس کم‌کم و آروم از ناشناخته‌ها؛ بلکه ترس وحشتناکی برای زنده موندن خودم. غریزه اولیه وجودم

رو گرفت، دیگه حرف‌های هشدار کاپیتان ونژوی رو نمی‌شنیدم، انگشتم زه کمان رو ول کردن و تیر پرتاب شد. همون موقع با خودم گفتم که چرا قایم نشدم، همون جوری که دستور داده بودن. اینکه به جای اینکه تو موقعیت مناسب بیرون پیام و تیر بزنم، حواس مار رو پرت کردم. یکی از سرهای شیانگ‌لیو خم شد تا تیری که زده بودم رو بیرون بکشه و با بی‌اعتنایی اون رو کنار انداخت. بقیه سرها دور من پخش شدن، چشم‌های درخشان‌شون به من زل زدن. خشکم زد، تازه متوجه فلس‌های ریزوبراق مرواریدی‌شکل شدم که دور حفره‌های چشم‌های هسته اصلیش رو پوشونده بودن، تو تاریکی به سختی دیده می‌شدن. تیرانداز فی‌مائو داد زد: «نگاه نکن!» و وحشیانه به من اشاره کرد.

عقب‌عقب رفتم، همون موقع یه سرباز زن نیزه‌اش رو تو شکم مار پرتاب کرد. جیغ شیانگ‌لیو تو هوا پیچید، سر وسطش بلند شد و پلک‌هایش باز شدن و دوتا گرده آتیشی زیرشون دیده می‌شد. هسته‌اش بود! هشت آرواره شیانگ‌لیو از هم باز شدن و یه مایع کف‌آلود سبزرنگ رو تو غار پخش کردن، تندوترش بود. سربازهایی که به این مایع اسیدی برخورد کردن با درد جیغ کشیدن و روی زمین افتادن و از درد به خودشون پیچیدن. اسید روی بازوهای منم پاشید و باعث شد لباسم سوراخ بشه و تاول‌های قرمز مثل گل‌های خشخاش روی پوستم ظاهر شدن. می‌خواستم داد بزنم تا صدام دربیاد؛ اما اون درد وحشتناک – انگار پوستم از تنم کنده می‌شد – تمام نفسم رو حبس کرده بود. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم تا صدای تق‌شون بلند بشه، به زور یه تیر دیگه از توی ترکش درآوردم و تو کمان گذاشتم. تیرانداز فی‌مائو بهم نگاه می‌کرد و اشاره می‌کرد که حمله کنم – اما از ترس و درد خیلی زیاد می‌لرزیدم. شک داشتم بتونم درست نشونه بگیرم، می‌ترسیدم خراب کنم و همه اونایی که به من امید داشتن رو ناامید کنم. تیر فی‌مائو به طرف جلو پرتاب شد – درست همون موقع که اون کره‌های درخشان ناپدید شدن – تیر به پلک‌های مار برخورد کرد و تیکه‌تیکه شد. نه تا دهن به شکل وحشتناکی پهن شدن و چشم‌های قرمز با کینه‌توزی به ما زل زدن. سربازها به جلو حمله کردن؛ اما دم شیانگ‌لیو به سرعت تکون خورد و اونا رو کنار زد. من و تیرانداز فی‌مائو عقب‌عقب رفتیم؛ اما دوتا از سرهای مار به طرفش حمله کردن و نیش‌هاشون رو تو شونه‌هاش فروکردن. از درد داد زد و خم شد، خون از زخم‌هاش سرازیر شد.

می‌خواستم خم بشم و همه چیز رو بالا بیارم. دلم می‌خواست برای درد اون و بقیه که این موجود وحشی کتکشون زده بود گریه کنم؛ اما ترس گلوم رو گرفته بود؛ حتی نمی‌تونستم ناله کنم. شیانگ‌لیو با یه حرکت نرم و آروم نزدیک‌تر شد، یکی از سرهایش به طرف من خم شد. انقدر نزدیک بود که می‌تونستم خودم رو تو اون چشم‌های قرمز ببینم. یه خستگی عجیبی بهم دست داد. دیگه محکم کمان رو نگرفته بودم و از دستم لیز خورد

و افتاد. مار دهنش رو باز کرد، چشم‌هاش برق زدن. نیش‌های سفید و تیزش پر از مایع کف‌آلود بود. بوی بد نفسش گیجی‌ام رو بیشتر کرد، عقب رفتم و گیج‌گیج پلک زدم. وقتی برای برداشتن کمان خم شدم، حواسم سر جاش اومد. کسی داد زد - کاپیتان ونژی - با سرعت به سمت ما می‌دوید، شمشیرش رو بالا برده بود. اون با فریاد خشمگین شیانگ‌لیو، به شکمش ضربه زد و حالا سرهاش به سمت کاپیتان برگشتن. کاپیتان داد زد: «هدف!»، همزمان اینکه سپر خودش رو بالا برد تا از خودش در برابر آرواره‌های مار که می‌خواستن گازش بگیرن محافظت کنه. اون پلک‌های مرواریدی‌شکل باز شدن. دوتا گُرده آتیشی دوباره درخشیدن، انگار تو تاریکی آتیش روشن شده بود. آرواره‌های هیولا باز شدن و اسید رو بیرون پاشیدن که به دستام و یه کم هم به صورتم خورد، اونجایی که سوخت و مثل آتش و یخ نیش زد. موج‌های سیاه درد به سراغم اومد و می‌خواست منو غرق کنه... اما دیدن کاپیتان ونژی که با هیولا مبارزه می‌کرد، مصمم کرد که دوباره ناامیدش نکنم.

با اینکه عضله‌های پام تیر می‌کشیدن، سعی کردم سرپا بمونم و با بوی وحشتناک گوشت سوخته که می‌خواستم بالا بیارم، مبارزه کنم. دوتا تیر از ترکش درآوردم و تو کمان گذاشتم. سر شیانگ‌لیو به عقب پرت شد، دستام می‌لرزید و سعی می‌کردم نشونه‌گیری خوبی داشته باشم. چشمام رو روی چشم‌های آتیشیش متمرکز کردم و بقیه چیزا رو نمی‌دیدم. تیرهام با یه صدای بد تو هوا رفتن و به مار خوردن. شیانگ‌لیو تگون نخورد، هشت جفت چشم یاقوتیش به سرعت پلک زد. درست وقتی فکر کردم خراب کردم و بهش نخورده، یه لرزه بزرگ بدنش رو گرفت و سرهاش به عقب برگشتن، گردن‌هاش جمع شدن و مار روی زمین افتاد. گردو خاک بلند شد. سکوت یهویی عجیب بود، دیگه خبری از جیغ و سرفه و صدای پاره شدن گوشت نبود. با تعجب به هم نگاه کردیم، باورم نمی‌شد که این کابوس تموم شده. باورم نمی‌شد زنده‌ایم. فی‌مائو به پشتم زد، لبخندش به یه اخم تبدیل شد؛ چون شونه‌شو گرفته بود. یکی خندید، یکی دیگه خوشحالی کرد. یه لبخند مصنوعی روی صورتم بود، هرچند اصلا دلم نمی‌خواست جشن بگیرم. دستام تاول زده بود؛ اما بیشتر از همه از دیدن کاپیتان ونژی نگران شدم. جاهایی از بدنش که می‌دیدم پر از زخم‌های خیلی بدتری از مال من بود. «ببخشید» صدام گرفته بود و به فی‌مائو و بقیه سربازهای زخمی نگاه می‌کردم. «اولین فرصت رو خراب کردم، ترسیدم. اگه نکرده بودم، اگه...» «کماندار شینگ یین، دیگه عذرخواهی نکن». کاپیتان ونژی جدی به نظر می‌رسید؛ اما بی‌محبتی نمی‌کرد. «هیچ جنگی کامل نیست؛ کم پیش میاد همه چیز طبق نقشه پیش بره. مهم اینه که شیانگ‌لیو مرده و همه ما امروز از اینجا بیرون می‌ریم». اون به زخم‌های من نگاه کرد و لب‌هاش رو محکم بهم فشار داد - فکر کردم از عصبانیت؛ اما به جای اینکه سرزنشم کنه، یه بطری یشم کوچیک درآورد و چند قطره مایع زردرنگ

روی دستام ریخت. بوی خوب نعناع و علف‌ها بوی بد هوا رو کم کرد، یه حس خنکی روی پوستم اومد و درد به یه سرِ سرِ آروم تبدیل شد.

«فقط بی‌حسش می‌کنه». اون بطری رو به من داد. «خودت رو درمان نکن. اسید شیانگ‌لیو با زهری قاطی شده که باید درست درمان بشه. وقتی برگشتیم، یه معالج برات می‌فرستم». «برای خودت هم یکی بفرست. تو از من بدتری». به طرف زخم‌هاش اشاره کردم. اونموقع پاهام سست شدن، برخلاف حرف‌های قاطعی که زدم، روی زمین افتادم. یه موج سرگیجه بهم زد و سرم رو به بازو هام فشار دادم. ما برنده شده بودیم؛ اما هیجان زدن به هدف که می‌خواستم رو کجا بود؟ یه حس راحتی وجود داشت که همه‌چی تموم شده، آره؛ اما با یه سفت شدن تو سینه‌ام قاطی شده بود. نکنه ترحم بود؟ برای موجودی که کشته بودم؟ یا حتی بدتر، یه حس عمیق‌تر از شرم... که به این راحتی کشته بودم. و اینکه دوباره این کار رو می‌کنم. کاپیتان ونژی کنارم چمباتمه زد. گفت: «آسون‌تر می‌شه». انگار می‌تونست توی فکر رو بخونه. «از اونشم می‌ترسم». با لکنت اعتراف کردم. «شیانگ‌لیو آدم‌های زیادی رو بلعیده بود. اگه جلوش رو نمی‌گرفتیم، خیلی‌های دیگه رو هم می‌کشت». حرف‌هاش آرومم کرد. حداقل به اندازه‌ای که نفس کشیدنم آروم‌تر بشه و استرسم کم بشه. به خودم تکیه دادم و بلند شدم، به بدن مار نگاه کردم. از چشم‌هاش خون چکه می‌کرد و تو زمین فرومی‌رفت. اون یه هیولا بود - نه به‌خاطر ظاهرش - بلکه به‌خاطر کارهایی که کرده بود. با فکر به این، یه چیزی تو وجودم سفت شد. برای کاری که دوباره انجام می‌دادم عزاداری نمی‌کردم، برای هر چند باری که مجبور بودم.

همون موقع یه حس عجیب‌وغریبی توجهم رو جلب کرد، یه چیزی انگار ته ذهنم رو قلقلک می‌داد. برگشتم و یه چیز درخشان تو اعماق غار دیدم - فقط به‌خاطر زاویه تابیدن نور آخرِ غروب قابل دیدن بود. «کاپیتان ونژی، اون ته چی هست؟» نگاهش دنبال نگاه من اومد. پرسیدم: «نکنه برق نوره؟» «فکر نمی‌کنم. یه حس خاصی از اونجا میاد، احساسش نمی‌کنی؟» وقتی سرش رو به نشونه‌ نه تکون داد، لبم رو گاز گرفتم و فکر کردم نکنه اشتباه می‌کنم؛ اما هنوزم اون حس کشش رو تو ذهنم داشتم. اون توجه ضعیف و مبهم. «میرم اونجا رو نگاه می‌کنم و بعد برمی‌گردم». تصمیم گرفتم. «منم باهات میام. چی می‌شه اگه شیانگ‌لیو یه خواهر یا برادر داشته باشه؟» یه لبخند زد. لرزیدم. «فقط امیدوارم آدم نخوره، بذاریم تو آرامش بمونه». از یه راه باریک ته غار رد شدیم، از یه رودخونه کم‌عمق رد شدیم و بعد به یه غار دیگه رسیدیم. یه سوراخ تو سقف غار بود که نور خورشید رو مستقیم می‌تابوند و به یه عالمه گنج درخشان می‌خورد. طناب‌های مروارید، تزیینات یشم و جواهرات به بزرگی مشت من روی زمین تلنبار شده بود، انگار بی‌ارزش بودن چوب و برگ و سنگ رو داشتن. با

تعجب پرسیدم: «این چیه؟» «غارت‌هایی که شیانگ‌لیو از قربانی‌هاش گرفته؟» کاپیتان ونژی خم شد تا چندتا از اون چیزها رو نگاه کنه. «نه، بعضی از اینا از قلمرو ماست. حتما شیانگ‌لیو اونا رو اینجا آورده».

یه صندوقچه کوچیک رو برداشتم و درش رو باز کردم. تو صندوق یه گردنبند طلا با تیکه‌های کهربا بود. کاپیتان اون رو بلند کرد و گفت: «یه گردنبند جادویی از جنس زمین». با کنجکاو پرسیدم: «چطور می‌دونی؟» اون توضیح داد و گردنبند رو دوباره تو صندوق گذاشت: «کهربا یه گنج مقدس از درخت‌هاست. این رو به اعلیحضرت پادشاه آسمانی هدیه می‌دم». چندتا صندوقچه دیگه رو هم باز کردیم و یه گردنبند یاقوت‌نشان فوق‌العاده، یه گوی صاف لاجوردی با رگه‌های طلایی و یه تزیین نقره‌ای برای مو به شکل زنگ باد رو کنار گذاشتیم. وقتی با انگشتام روش کشیدم، یه آهنگ زنگ‌دار کل غار رو پر کرد. به سمت اون کوه از گنج اشاره کردم: «با همه اینا چیکار کنیم؟» فرشته‌ها به غیر از زینت‌آلات و خودنمایی، به ثروت مادی احتیاجی نداشتن. جادو، مقام و خون خاندانی – اینا نشونه‌های واقعی قدرت تو قلمرو آسمانی بودن. کاپیتان ونژی شونه‌هاش رو بالا انداخت: «چندتا از اینارو برای کلکسیون اعلیحضرت‌ها برمی‌دارم و هر کدوم از سربازها هم می‌تونن به‌عنوان یادگاری از یه جنگ سخت، یه چیزی بردارن. بقیه‌شم هر جور که دوست داری می‌تونن ازشون خلاص شی».

اونموقع بود که دیدمش، یه صندوق چوبی بزرگ تو یه گوشه غار بود که سادگیش با گنج‌های بی‌قیمت دوروبرش خیلی فرق داشت. وقتی بهش نزدیک شدم، اون حس کشش تو ذهنم قوی‌تر شد – انگار حضور یه فرشته رو حس می‌کردم، فرشته‌ای که فقط منو صدا می‌زد. خم شدم و درش رو با عجله باز کردم، قلبم تند می‌زد و به چیزی که توش بود نگاه کردم: یه کمان با زه طلایی درخشان که از یشم سبز ساخته شده بود. یه اژدها، از سر باعظمتش تو نوک کمان تا دمش که پایین کمان بود، روش حک شده بود. وقتی به سنگ سردش دست زدم، یه لرزه قدرتمند از تو کل بدنم رد شد، انگار دستم رو تو یه آبشار خروشان کرده بودم. یه چیزی تو وجودم جا افتاد، انگار چیزی رو پیدا کرده بودم که نمی‌دونستم گم شده بود. کمان رو بلند کردم، زه‌شو کشیدم و بندازمش زمین چون یه نور ضعیف بین انگشتام شکل گرفت. درد نداشت، به‌جاش یه سوزن‌سوزن شدن لذت‌بخشی رو حس کردم که قبل از اینکه ناپدید بشه، جرقه‌ای زد.

کاپیتان ونژی با نفس بریده گفت: «آتش آسمانی». کمان از دستم افتاد. گفته می‌شد این یه قدرت خیلی زیاده – قدرتی که امپراتور آسمانی داره – که یه تیر ازش می‌تونه ما رو خیلی زخمی کنه، حتی ممکنه باعث مرگمون بشه. چشم‌هاش برق می‌زد وقتی خم شد تا کمان رو برداره. با زمزمه گفت: «کمان اژدهای یشم» و با کف دستش روی حکاکی‌های کمان کشید. اینکه اون می‌دونه چیه من رو ترسوند. «چطور می‌دونی؟ قبلا این رو

دیدی؟» شونه‌هاش رو بالا انداخت: «تو دنیا فقط چندتا سلاح آسمانی وجود داره و فقط یه کمان». گیج شده بودم چون زه رو نکشیده بودم، پرسیدم: «چرا برق ناپدید شد؟» غم توی چهره‌اش نشست. «شاید قدرت‌ها هنوز برای استفاده ازش کافی نیستن». آروم به‌نظر می‌رسید؛ اما نفس‌هاش تند شده بود. کمان رو بلند کرد و زه طلاییش رو گرفت. ماهیچه‌های بازوش سفت شدن؛ اما زه کمان خم نشد، درحالی‌که برای من مثل یه نخ ابریشم نرم بود. همون موقع که اون کمان رو زمین گذاشت، کمان انگار که من با تمام زورم کشیده باشمش پرید تو دستم. سرش رو بالا برد و با دقت به من نگاه کرد. معذب شدم و کمان رو دوباره تو صندوق گذاشتم و بهش دادم. یه صدای قرقر بلند از تو صندوق اومد. اخم کرد و صندوق رو دوباره به طرف من هل داد. صدای قرقر قطع شد. «فعلا نگهش دار، تا تصمیم بگیریم باهاش چیکار کنیم. به‌نظر می‌رسه یه ارتباطی باهاش برقرار کرده و این یه سلاح خیلی قدرتمنده که نمی‌شه همین‌جوری ولش کرد». با حرف‌هاش یه هیجان تو وجودم دوید. به‌خاطر یه دلیلی نمی‌خواستم از کمان جدا بشم؛ اما خودم رو مجبور کردم که بپرسم: «این رو به قلمرو آسمانی برگردونیم؟».

«این کمان مال قلمرو آسمانی نیست. شنیدم صاحبش خیلی وقته ناپدید شده. نگهش دار و خوب قایمش کن تا بفهمیم باید به کی برگردونیمش». بعد با جدیت به چشم‌های من نگاه کرد و گفت: «درباره این با هیچ‌کس حرف زن». با اینکه دلشوره تو دلم افتاده بود، سر تکون دادم. نکنه می‌ترسه امپراتور آسمانی کمان رو تصاحب کنه؟ اما مطمئنا کار درستی بود که کمان رو به صاحبش برگردونن. وقتی به بقیه گنج نگاه می‌کردم، یه فکری به ذهنم رسید. «بذاریم اینا رو بین روستاهایی که شیانگ‌لیو اذیتشون کرده تقسیم کنیم. با اینکه هیچ‌چی نمی‌تونه جای خالی عزیزانشون رو پر کنه؛ اما حداقل زندگی‌شون راحت‌تر می‌شه». سرش رو تکون داد. «انتخاب کن. من بقیه رو صدا می‌کنم». چمباتمه زدم، یه دستبند طلا که مرجان داشت برداشتم. رنگ‌های شادش منو یاد شوشیائو می‌نداخت. انداختمش تو کمرم. «دوستم این رو دوست داره». پرسید: «چیزی برای خودت بر نمی‌داری؟» یه ذره مکث کردم، بعد یه گردنبند یاقوت جمع کردم. رنگ آبی آتشی سنگ‌هاش مثل تاج لی‌وی بود. بعد از دستم لیز خورد و با صدا افتاد زمین. «من نه مهمونی آنچنانی می‌رم، نه مراسم خاصی دارم. حتی اگه هم داشته باشم، همون‌هایی که دارم برام کافی هستن». به آویزه‌ای که همیشه گردنم بود فکر کردم. بهم حس تعلق می‌داد، می‌دونستم از پدرمه و انگشت‌های مادرم اون رو دور گردنم بسته بودن. کاپیتان ونژی یه لحظه ساکت موند، بعد به طرف ورودی غار رفت و بقیه رو صدا زد. وقتی اومدن، با دیدن گنج تعجب کردن. حتی برای

فرشته‌ها هم این‌یه گنج معمولی نبود. اونا سنجاق موی جواهرنشان، گردنبند مروارید و کهربا و دستبند یشم انتخاب می‌کردن، کاپیتان چندتا چیز برای گنجینه سلطنتی و سربازهایی که زودتر برگشته بودن برداشت.

اونایی که هنوز می‌تونستن، تا شب کار کردن و طلا و جواهرات رو جمع کردن. وقتی بالاخره از غار بیرون اومدیم، یه نگاه به شکل بی‌حرکت مار مرده که رو زمین جمع شده بود انداختم. نفسم رو تو سینه حبس کردم و سعی کردم بوی بد خون روی زمین رو فراموش کنم. وقتی آخرین گنج رو به روستاها رسوندیم، هوا به رنگ طوسی مه‌آلود روشن شده بود. من پشت بقیه موندم و تماشا کردم که در یه خونه باز شد و یه زن پیر بیرون اومد – اولین انسانی که از نزدیک می‌دیدم. پوستش چروکیده بود و چشم‌های زردرنگش پایین افتاده بود. لباس‌های پاره‌اش که از تنش آویزون بود، از سرما به‌خوبی محافظتش نمی‌کرد، یه بیل کثیف تو دستاش بود. نکنه می‌خواست تو اینموقع صبح بره سر کار؟ پاش به اون صندوق جلوی در گیر کرد، خم شد تا برش داره. دهنش باز موند و چشم‌هاش از دیدن اون همه گنج تو صندوق گشاد شد. یه جیغ بلند کشید، صداش تو دلم فرورفت. صندوق رو بغل کرد و با یه نیروی تازه تو خیابون دوید و با داد و فریاد همسایه‌ها رو بیدار کرد. درها باز شدن و با پیدا کردن گنج، داد و فریاد شروع شد. بعضی از روستایی‌ها زانو زدن و با زمزمه دعا‌های شکرگزاری می‌کردن، درحالی‌که بقیه همدیگه رو بغل کردن و گریه می‌کردن. هوا پر از شادی و آسودگی شون بود... شاید به این ترتیب زمستون امسال دیگه انقدر سخت نباشه. فکر می‌کردم با بخشیدن اون ثروت، بخشنده بودیم؛ اما این گرما تو قلبم بارزش تر به‌نظر می‌رسید. وقتی کسی کنارم اومد، قورتش دادم تا بغض تو گلویم نمونه. یه نگاه دزدکی به کاپیتان ونژی انداختم، دیدم یه لبخند روی صورت بی‌احساسش کشیده شده. چشم‌های سیاهش با تابش نور خورشید که داشت روی ما می‌درخشید، مثل آتش طلایی می‌درخشید و یه طلوع جدید رو به همراه می‌آورد.

جای قصر قشنگ با حوضچه‌های نقره‌ای یا باغچه‌های پر از گل نبود که بهش نگاه کنم؛ اتاق کوچیک من به دیوارهای قصر دید داشت؛ اما خودم با تلاش خودم به دستش آورده بودم، نه با لطف و بخشش کسی دیگه. شب‌هایی که فکرم آروم نمی‌گرفت و نمی‌داشت بخوابم، به پشت‌بوم می‌رفتم تا به ستاره‌های بالا و چراغ‌های درخشان پایین توی قصر نگاه کنم. گاهی روی کاشی‌های سرد یشمی خوابم می‌برد و نور نقره‌ای ماه منو بیدار می‌کرد. یاد فانوس‌های خونه خودمون می‌افتادم که نورشون از پنجره به داخل می‌تابید، وقتی روی تخت چوب دارچینی خودم خوابیده بودم. تو خلوت اتاقم، لباس‌هام رو درآوردم، می‌خواستم زودتر خون و عرق رو از بدنم بشورم. مرهم کاپیتان ونژی داشت از بین می‌رفت و وقتی تو آب گرم حمام فرورفتم، بازو هام سوختن. دندون هام

رو روی هم فشار دادم و خودم رو تا جایی که می‌تونستم با شدت سابیدم. بعد از اون، یه زیرپوش سفید پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم، به امید اینکه قبل از اینکه معالاج بیاد، یه کم استراحت کنم. خوابم برد. وقتی بیدار شدم، رنگ خورشید به کهربایی تیره دراومده بود. نشستم و دست‌هام رو کشیدم - آماده درد بودم - اما هیچ دردی نبود. حتی یه ذره سوزش یا جای زخم هم باقی نمونه بود. معالاج حتما وقتی خواب بودم اومده بود. «خوب استراحت کردی؟» صداش منو ترسوند، صدایی که به اندازه صدای خودم می‌شناختمش. ضربان قلبم تند شد، آرام برگشتم.

لی‌وی کنار میز نشسته بود، آرام، انگار همین دیروز همدیگه رو دیده بودیم نه چند ماه پیش، انگار حرف‌های آخر ما با درد و پشیمونی قاطی نشده بود. ردای خاکستریش با یه زنجیر از مهره‌های اونیکس دور کمرش بسته شده بود و موهای بلندش از یه حلقه نقره‌ای رد شده بود. درست مثل همون طور که یادم بود به‌نظر می‌رسید، فقط صورتش لاغرتر شده بود، چشم‌هاش از قبل تیره‌تر بودن - یا شاید نور توشون کم‌رنگ‌تر شده بود. احساساتم به هم ریخته و درهم‌تنیده بود؛ اما سعی کردم صورتم رو بی تفاوت نشون بدم. با عجله از تخت پایین پریدم و با احترام خشک تعظیم کردم. «لازم نیست این کار رو بکنی». با صدای گرفته‌ای گفت: «اگه بی‌اجازه اینجا نمی‌اومدی، احتیاجی به این کارم نبود». لبه‌های زیرپوشم رو به هم نزدیک‌تر کردم. «لی‌وی، این کار خیلی بی‌جائ. لباس مناسب تنم نیست. اینجا سربازخونه‌ست و تو... تو اینجا جایی نداری». وقتی به نظر نمی‌رسید قصد رفتن داشته باشه، به طرف کمد لباس رفتم و اولین لباسی که پیدا کردم رو برداشتم - یه ردای سبز که پوشیدمش و کمر بندش رو دور کمرم بستم. نمی‌خواستم رو صندلی کنار اون بشینم، برای همین دوباره روی تخت نشستم. «چرا اینجاایی، والاحضرت؟» به حرفم اشاره کرد: «الان بهم لی‌وی گفتی». گفتم: «یه اشتباه بود». «تو ولیعهد هستی. من یه سربازم. برای من تو «والاحضرت» هستی».

انگشت‌های ظریف لی‌وی با فنجان روی میز بازی می‌کرد. «شنیدم برگشتی. می‌خواستم ببینم، بدونم که سالمی». اخم کرد. «زخم‌های جدی بود. چرا خودت رو زودتر خوب نکردی؟» «هنوز تو این کار خیلی مهارت ندارم. به‌خاطر زهری که مار داشت، کاپیتان ونژی فکر می‌کرد بهتره یه معالاج زخم‌رو درمان کنه». نگاهش نمی‌کردم. دیدنش باعث شد دیواره‌های دور قلبم ترک بخوره، دردی که مدت‌ها باهاش مبارزه کرده بودم تا خاموشش کنم دوباره زنده شد. سرفه‌ای کرد. «فکر می‌کنم باید بهت تبریک بگم. شنیدم شیانگ‌لیو رو با دوتا تیر تو یه ضربه انداختی». خوشحال به‌نظر می‌رسید. حتی می‌شه گفت افتخار می‌کرد. با احساس گفتم: «تنهایی که نبودم. اگه بقیه نبودن زنده نمی‌موندم». رنگ از صورتش پرید؛ اما نمی‌خواستم زیادی روی نگرانش فکر

کنم. «والاحضرت، از سر زدن تون ممنونم؛ اما می‌خوام استراحت کنم. لطفا خودتون رو به بیرون راهنمایی کنید». دستم رو به سمت در دراز کردم و بی‌ادبیم رو با یه تعظیم کوتاه کمتر کردم. بلند نشد. حرفی نزد. ناراحت شده بود؟ سرپرست خدمتکارها اگه بی‌احترامیم رو می‌دید سخته می‌کرد؛ اما بعد به ذهنم رسید، چطوری می‌تونسته زخم‌ام رو دیده باشه، مگه اینکه... «تو منو خوب کردی؟» «بله» نگاهش رو ازم نگرفت. ذهن خیانتکارم تصویرش رو روی تختم نشونم داد، دست‌هاش که روی بازو هام سر می‌خوردن و انرژیش رو بهشون منتقل می‌کرد. «ازت نخواستم این کار رو بکنی، ولی ممنونم». گفت: «نیازی به تشکر نیست. حالت چطوره؟» شب‌های بی‌خواب بی‌شمار رو از وقتی که ترکش کرده بودم به یاد آوردم، غمی که قلبم رو می‌خورد. اشک‌هایی که قورت داده بودم تا تموم شدن. اینا رازهای من بودن، زیر لبخندم پنهان شده بودن. بی‌حیا دروغ گفتم: «آره، خوبم. تمرین‌ها منو حسابی سرگرم می‌کنه. کاپیتان ونژی استاد سختگیریه».

فکش سفت شد و صداش لحن تندی به خودش گرفت: «آره، کاپیتان ونژی خیلی هواتو داره. آدم تعجب می‌کنه چرا انقدر برای فقط یه سرباز تازه‌کار وقت و انرژی می‌ذاره؟» با این حرف‌های کنایه‌آمیز عصبی شدم. اگه حسادت می‌کرد حق نداشت. با صدای بلندتری از قبل پرسیدم: «چرا اینجایی؟» دستش رو مشت کرد و روی میز گذاشت. «نباید اینجا باشم. هرکاری می‌کردم دور می‌موندم؛ اما وقتی تو قلمرو فانی بودی، نمی‌تونستم نگران نباشم. نگران اینکه شاید به خطر بیفتی یا دیگه برنگردی». اعترافش تمام دفاع‌هایی که ساخته بودم رو خراب کرد. چقدر از این ضعف که تو وجودم به‌وجود اومده بود و این کشش بی‌فایده نسبت به چیزی که از دست رفته بود، متنفر بودم. اینکه اعتراف کنم سینه‌ام درد می‌کنه و به سمتش برم، همون جوری که تو خواب‌هام می‌دیدم چقدر راحت بود. اما اون با یکی دیگه نامزد کرده بود و من به چیزی کمتر از تمام وجودم راضی نمی‌شدم. به جاش خندیدم، یه صدای کوتاه و زیر – بی‌تفاوتی و تمسخر تو این مبارزه زره من بودن. «فکر می‌کنی انقدر از توانایی‌هام کم‌اهمیت فکر می‌کنی؟» با نگاهی محکم بهم زل زد. «شنگ‌بین، این منصفانه نیست. می‌دونی چقدر بهت احترام می‌ذارم». «به نظر می‌رسه که به اندازه کافی نیست. درباره اینکه چی منصفانه نیست حرف زن، لی‌وی». خودم رو به‌خاطر اینکه اسمش رو به کار بردم و برق ناگهانی که تو چشم‌هاش زد، نفرین کردم. «تو شب نامزدیت با یکی دیگه انتخابت رو واضح کردی. من هم وقتی رفتم انتخابم رو واضح کردم. الان که می‌دونی حالم رو بد می‌کنه، اومدن تو اینجا منصفانه نیست» باید همون‌جا تمومش می‌کردم؛ اما الان دیگه ازم ناراحتی و عصبانیت سرازیر می‌شد. «گفتی دوستم داری. قلبم رو شکستی. حتی خودت درباره نامزدیت بهم نگفتی. این مگه منصفانه بود؟» حرف‌های تلخی بود؛ اما گفتنش یه جور آرامش برام به همراه داشت.

«نه». صدایش گرفته بود. «حق داری ازم متنفر باشی. فقط بدون، اگه می‌تونستم انتخاب کنم، تو رو انتخاب می‌کردم». همون جوری که تو ناراحتی موهاشو بهم می‌ریخت، دستش رو تو موهاش کشید. چقدر آرزو می‌کردم که این چیزا رو دربارش نمی‌دونستم و اون انقدر روم تأثیر نمی‌داشت. «می‌خواستم بهت بگم. قرار نبود اون شب نامزدی رو اعلام کنن؛ اما مادرم پدرم رو راضی کرد که این کار رو بکنه». نفس عمیقی کشیدم که همراه با لرز بود. اشتباه کرده بودم؛ ملکه برای تلافی صبر نکرده بود و ضربه‌اش محکم‌تر از چیزی که فکر می‌کرد، فرود اومده بود؛ اما دیگه مهم نبود؛ هیچ‌چیزی عوض نمی‌شد. اون ولیعهد بود. ازدواج وظیفه‌ی اون بود و من همون اول باید این رو می‌فهمیدم. سکوت سنگینی بینمون حاکم شد. یه بخشی از من آرزو می‌کرد که بره، تا بتونم خودم رو تو تخت پرت کنم و تو بی‌حسی خواب غرق بشم؛ اما یه بخشی از من ضعیف‌تر، هنوز با بودنش جون می‌گرفت – چهره‌شو نگاه می‌کردم، صدایش رو می‌شنیدم، آرزوی لمس کردنش رو داشتم – با اینکه می‌دونستم بعدش عذاب میاد. خودم رو آماده کردم و پرسیدم: «تاریخ عروسی رو مشخص کردن؟» همون‌جا بود، با صدای بلند گفته شد، باند از روی زخم به‌طور کامل کنده شد. مگه بهتر نبود با هیولا تو روشنایی مبارزه کنم تا اینکه بذارمش تو تاریکی بمونه، بدون اینکه مطمئن باشم کی حمله می‌کنه؟ نور از چشم‌هاش پرید. «هدیه‌های نامزدی ردوبدل شده؛ اما مراسم چند سال دیگه برگزار می‌شه. پرنسس فنگ‌می و من هنوز جوونیم، و من درخواست کردم که وقتم رو به وظایفم اختصاص بدم. شاید بعدش، اوضاع فرق کنه».

اون به‌نظر داماد خوشحال نمی‌اومد. منم نمی‌فهمیدم وقتی هدیه‌ها ردوبدل شده بود که دیگه مثل امضای قرارداد نامزدی، نشون‌دهنده‌ی تعهد بود، چرا باید صبر می‌کردن. کی جرئت می‌کرد بین اتحاد دوتا از قدرتمندترین خانواده‌ی قلمرو دخالت کنه؟ من سؤال رو پرسیده بودم، خودم رو به درد دعوت کرده بودم، آخرین تیکه‌های سرسخت امید رو از قلبم کنده بودم؛ اما با این حال، پشیمونی چقدر تیز بود که الان منو اذیت می‌کرد، حسادت چقدر عذاب می‌داد. کسی به در زد. نکنه شوشیائو بود که منو برای شام صدا می‌کرد؟ از هر حواس پرت‌کنی خوشحال می‌شدم. با قدم‌های بلند به طرف در رفتم و با یه لبخند خوشامدگویی در رو باز کردم. اون کسی که تو ورودی ایستاده بود، کاپیتان ونژی بود، بدون زره و با یه ردای سیاه. «معالجه گفت قبل از اینکه به شما برسه، فرستادنش رفتن». اون با دیدن لی‌وی، قبل از اینکه تعظیم کنه، بدنش سفت شد. «والاحضرت، انتظار نداشتم شما رو تو سربازخونه پیدا کنم». چهره‌ی لی‌وی بی‌احساس شد و نقاب امپراتوری رو که به راحتی می‌تونست بذاره رو صورتش کشید. «کاپیتان ونژی، شما خیلی به سربازها تون اهمیت می‌دین. حتی تو اینموقع شب هم بهشون سر می‌زنین». «درسته که اهمیت می‌دم، والاحضرت. به‌خصوص اونایی که زخمی شدن». با

وجود دشمنی لی‌وی، اون بدون اینکه دستپاچه بشه وارد اتاق شد. وقتی اون‌ها به هم زل زدن، نگاه‌هاشون صاف و بدون پلک زدن بود، سرم شروع کرد به تیر کشیدن. بالاخره لی‌وی به سمت من برگشت. «اینکه برگشتی، خیالم رو راحت می‌کنه». اون با تکونی به سرش به کاپیتان ونژی سلام کرد که اونم با یه تعظیم کوتاه جواب داد. از روی حالت شونه‌هاش فهمیدم که موقع رفتن ناراحت بود. کاپیتان ونژی روی چهارپایه‌ای که خالی شده بود نشست و پرسید: «چرا برگشتن شما باید باعث نگرانی شاهزاده لی‌وی بشه؟» با یه موج جادویی، آب تو قوری رو گرم کرد، یه قوری جدید از چای یاس درست کرد و یه فنجون برای من ریخت.

یه جرعه از چای خوردم و از بوی لطیف و گرمای دلچسبش لذت بردم. «ما دوستیم. با هم درس می‌خوندیم». «اون به‌نظر دوستانه نمی‌اومد. تو هم همین‌طور». صورت بی‌حسی نگه داشتم و فنجون رو سر جاش گذاشتم. «کاپیتان ونژی، یه دلیل خاصی داشتن که اومدین یا فقط می‌خواین تو جایی که هیچ مشکلی نیست، دردسر درست کنید؟» «اومدم زخم‌ها رو چک کنم. چطورن؟» «خوب شدن». دست‌هام رو دراز کردم تا پوست بدون زخمش رو نشونش بدم، از اینکه زخم‌های اونم ناپدید شدن، خیالم راحت شد. یه حالت عجیب تو چهره‌اش نقش بست. «خوش‌شانسی که انقدر خوب ازت مراقبت کردن». دست‌هام رو عقب کشیدم. اون می‌دونست که معالج به من نرسیده. «دیدارتون با اعلیحضرت چطور بود؟» یه تلاش دستپاچه برای اینکه حواسش رو پرت کنم. «پادشاه راضی بود. اگه تصمیم‌گیری این رو به یه کار دائمی تبدیل کنی، می‌تونی ترفیع‌گیری». لحنش جوری شد انگار داره یه سؤال می‌پرسه. اصلا برام مهم نبود؛ اما این یه شروع امیدوارکننده برای سفری بود که امیدوار بودم منو به خونه برگردونه. با لحن شوخی بهش گفتم: «هیچ‌جا نمی‌رم؛ ولی اگه می‌خوان یه عنوان جدید بهم بدن، از عنوان شما بدم نمیداد».

«حتما آرزوت رو به اعلیحضرت‌ها اطلاع می‌دم». اون تقریبا مثل یه یادآوری اضافه کرد، «آرشه‌اژدهای یشم رو یه جای امن نگه داشتی؟» با تکون دادن سرم به جعبه‌ای که زیر تختم قایم کرده بودم فکر کردم، طلسمی روش حک شده بود که اون رو از چشم‌های فضول پنهون کنه. «به‌زودی عازم یکی از پادشاهی‌های دریا می‌شم. اگه با ما بیای، شاید بتونیم اونجا اطلاعاتی درباره‌ آرشه پیدا کنیم. البته ممکنه خطرناک باشه. اینکه پادشاه‌شون از ما کمک بخواد، کار کوچیکی نیست و هیچ لطف و محبتی از طرف امپراتور آسمانی رایگان به دست نمیداد». یه چیزی تو چهره‌اش تکون خورد. بی‌میلی بود یا نگرانی برای خطرهایی که پیش رومه؟ «فکر می‌کنم روش». به آرامی گفتم. بعد اون بلند شد. «فردا تو تمرین می‌بینمت. طلوع صبح». اینکه اعتراض کنم فایده‌ای نداشت، پس جلوی خودم رو گرفتم. اون نزدیک بود تو ورودی با شوشیائو برخورد کنه. شوشیائو که سعی می‌کرد سینی دست

و پاگیر رو نگه داره، به‌طور کج‌وکوله بهش تعظیم کرد. اونم با تگون سر کوتاهی جواب داد و با چهره‌ای بی تفاوت بیرون رفت. شوشیائو سینی رو روی میز گذاشت. «شامت. شنیدم که آسیب دیدی». «ممنون». از اینکه پیشم بود خوشحال شدم. اتاقش نزدیک اتاق من بود و هر وقت می‌تونستیم با هم غذا می‌خوردیم. با نگاه کردن به گوشت خورشی، لوبیا سبز تفت‌داده شده و لوبیاهای رسیده، شکمم قاروقور کرد و یادم انداخت که کل روز هیچی نخورده بودم. در بخارپز رو باز کردم، یه تکه نون نرم برداشتم و برش‌های گوشت رو لای اون گذاشتم. پرسید: «معالج رو دیدی؟» گفتم: «آره» و بیشتر از این نمی‌خواستم توضیح بدم.

اون سرش رو عقب برد و بهم نگاه کرد. «تو خوب به‌نظر می‌رسی. تقریباً داری می‌درخشی. شاید بهتر بود شام رو برای من بیاری». با عقب کشیدن چهارپایه‌اش، لبه لباسش رو بالا زد و دو ردیف جای دندون قرمز رنگ روی ساق پاش رو نشون داد. «اینا جای دندونه؟ چی شد؟» «روح‌های روباه. چندتاشون وارد شدن». اون اخم کرد. «وقتی سحر و جادوشون تموم می‌شه، گاز می‌گیرن. دیگه درد نداره؛ اما می‌سوزه و معالج گفت ممکنه هفته‌ها طول بکشه تا این جای دندونا بره. اگه اصلاً بره». «چطوری تونستن وارد بشن؟» من تعجب کردم، چون سپرهای قدرتمندی، پادشاهی آسمانی رو از دشمن‌هاش محافظت می‌کردن. هر شب، سربازهای نگهبان سرتاسر مرزهای پادشاهی سپر دفاعی درست می‌کردن که هر نفوذی رو بهشون خبر می‌داد. «یکی‌شون شکل یه فرشته آسمانی رو به خودش گرفت و بدون اینکه کسی بفهمه، رد شد. وقتی داخل شدن، اون از درون سپرهای دفاعی رو شکوند. نباید این اتفاق می‌افتاد. حتی با یه شکل عوض‌شده، سپرهای ما باید هاله‌شون رو تشخیص می‌دادن. ژنرال جیان‌یون داره موضوع رو بررسی می‌کنه». تو جیبم دنبال بطری یشم گشتم که کاپیتان ونژی بهم داده بود. درش رو باز کردم و آخرین قطره‌ها رو روی پاش ریختم. با اینکه قرمزی زخم‌هاش کم‌کم از بین رفت، اون با آسودگی نفس عمیقی کشید. «این چیه؟» «فقط یه چیزیه که کاپیتان ونژی برای زخم‌های خودم بهم داد». «آهان؟ آیا کاپیتان ونژی همیشه داروهای کمیاب رو به سربازهای معمولی می‌ده؟» نگاهش رو با دقت روی من نگه داشت. «فقط یه بار» همه چیز یه بود که گفتم. «یا فقط به همین یه نفر». چیزی نگفتم، یه لوبی و برداشتم و با دقت زیادی پوست کندمش. اونم شاید خسته از اذیت کردنم شد، چون وقتی جدی نمی‌شدم دیگه ادامه نمی‌داد. بعدش پرسید: «شیانگ‌لیو چطور بود؟» انگار داشتیم درباره یه دوست مشترک حرف می‌زدیم. «مرد. یه تیر تو چشمش» راحت‌تر بود درباره‌اش با بی‌خیالی حرف بزنم. به‌نوعی باعث می‌شد واقعی‌تر به‌نظر نرسه — خطر، جون‌هایی که گرفته بودم. «چه خون‌ریز!» اون گفت. «جنگ سختی بود؟» جنگ رو براش تعریف کردم.

می‌دونستم به تک‌تک جزئیاتش علاقه‌مند. وقتی تموم کردم، نگاهم رو برگردوندم و اعتراف کردم: «ترسیدم. زخمی‌ها... تقصیر اشتباه‌های من بود».

«هرکسی تو اون موقعیت می‌ترسید. چی تو فکر خودت بود - شیانگ‌لیو، برای اولین مأموریت؟ معمولاً سربازای تازه رو برای کارهای معمولی مثل بازرسی مرز یا گشتن دنبال یه شیء گمشده می‌فرستن». دقیقاً به‌خاطر خطر بود که خودم رو جلو انداخته بودم. کارهای معمولی به درد من نمی‌خورد. اون‌ها باعث نمی‌شدن اسمم به گوش امپراتور برسه؛ باعث نمی‌شدن تا نشان شیر سرخابی رو به دست بیارم. اون اضافه کرد: «حداقل به موقع سر پا شدی. کسی نمرد. خب، به جز شیانگ‌لیو. یادت نره که تو بودی که اون رو کشتی». سر تکون دادم و کمی بهتر احساس کردم. «همه چی بد نبود. یه غار پر از گنج پیدا کردیم». اون روی میز خم شد.

«چیزی برای خودت برداشتی؟» به آرشه‌های اژدهای یشم فکر کردم که خیلی باارزش‌تر از هر جواهری بود؛ اما مال من نبود و کاپیتان ونژی بهم گوشزد کرده بود که اون رو پنهون نگه دارم و راز باشه. تو جیبم دنبال دستبند گشتم و اون رو تو کف دستش گذاشتم. اون قفلش رو باز کرد و دستش رو از اون رد کرد. طلا و مرجان روی پوستش برق می‌زد. «قشنگه». «فقط یه زیورآلات کوچیکه». خوشحال شدم که به نظر می‌رسه اون دوستش داره. «باید می‌دید کاپیتان ونژی چی برای خزانه آورده بود». چهره‌اش کنجکاو شد. «کاپیتان ونژی اینجا چیکار می‌کرد؟ نه اینکه ناراضی باشم، وقتی خیلی‌ها بهمون حسادت می‌کنن». «چی رو منظورت؟» «مگه تو جمعیت رو تو میدون تمرین هر وقت که اون تمرین می‌کنه، ندیدی - هم مردا و هم زن‌ها؟ قد بلند، شونه‌های پهن، چشم‌های روشن، دهن محکم و بینی صاف». اون با انگشتاش روی تک‌تک این ویژگی‌ها تأکید کرد. «اگه فقط بیشتر لبخند می‌زد، بهتر بود از این چهره خوش‌کلکش استفاده می‌کرد». «خوش‌کلک؟» من فکر می‌کردم اون جذابه؛ اما خوش‌کلک؟

اون یه نگاه سرزنش‌آمیز بهم انداخت. «چطور ممکنه متوجه نشده باشی؟ بعد از ماه‌هایی که باهاش تمرین کردی، کنارش راه رفتی، زیر ستاره‌ها کنار آتیش اردوگاه خوابیدی -» یه نون برداشتم و به سمتش پرتاب کردم که اون به‌طور ماهرانه‌ای گرفت. «خیلی اعتراض نکن». اون پوزخندی زد. «یا شاید شروع کنم به این فکر کردن که یه ذره حقیقت تو اون شایعه‌ها باشه». این همون شایعه‌هایی بودن که به لی‌وی رسیده بود؛ آیا به‌خاطر همین بود که اون به محض اینکه برگشتم سراغم رو گرفت، دنبال تکذیب یا اعتراف؟ «اون شایعه‌هایی که می‌گی، خیلی احمقانه هستن». با لحنی تندتر از اونچه که می‌خواستم گفتم. «یه رگ خوابوندم؟» فوراً دهنم رو بستم. شوشیائو یه لوبی از کاسه برداشت و به سمتم گرفت. یه پیشکش صلح. «تعداد کمی به اندازه کاپیتان

ونژی مورد احترام هستن. مهارت‌های مبارزه‌اش مشهورن و جادوش هم برای کسی که از هیچ خاندان شناخته‌شده‌ای نیست، به‌طور غیرمعمولی قویه». بهش نگاه کردم. «اون اهل کجاست؟» «شنیدم کاپیتان ونژی از یه خاندان معمولی تو چهار دریاچه هست. برای اون، یه خارجی، اینکه تو رتبه‌ها بالا بیاد و به جوون‌ترین کاپیتان ارتش آسمانی تبدیل بشه، کار کوچیکی نبوده». با دونستن اینکه هردوی ما داریم برای خودمون یه زندگی جدید تو اینجا می‌سازیم، حس هم‌زبونی با کاپیتان ونژی بهم دست داد. هرچند اون خیلی بیشتر از من توانمند بود؛ اما به من برای آرزوهای خودم امیدواری می‌داد – اینکه یه آدم ناشناس می‌تونست تو پادشاهی آسمانی به شهرت برسه.

هرچند نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و فکر نکنم که حتی اونم نشون شیر سرخابی رو به دست نیاورده بود. بعد از شام، به شوشیائو کمک کردم تا بشقاب‌های خالی رو روی سینی بذاریم. وقتی خواستم سینی رو از دستش بگیرم، اون اون رو به سرعت پس کشید. «هر روز نیست که یه هیولای افسانه‌ای رو بکشی. و به نظر نمی‌رسه کاپیتان ونژی هم فردا باهات راه بیاد». بدون اینکه کلمه دیگه‌ای حرف بزنه، از اتاق بیرون رفت. اون شب خوابم نمی‌برد. با یه آه کلافه، پتو رو کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم. از روی دیوار بالا رفتم و روی کاشی‌های یشم سرد نشستم. تنهایی شب چقد منو یاد خونه می‌نداخت. نورهای پادشاهی آسمانی پایین تر برق می‌زدند، مرزهایی که حالا با جونم ازشون محافظت می‌کردم. آیا مامانم با وفاداری جدیدم احساس خیانت می‌کرد؟ فکر می‌کرد تو دنبال قدرت، اون رو فراموش کردم؟ با فکر کردن به این موضوع سینه‌ام تیر کشید. کاش می‌فهمید حقیقت چیه – اینکه هر کاری می‌کنم برای اینه که آزادی اون رو به دست بیارم، شاید بتونیم دوباره با هم باشیم.

ایستاده بودم جلوی میز کار ژنرال جیان‌یون و فکر می‌کردم چرا منو خواسته. از وقتی که تمرین کردن با کاپیتان ونژی و سربازهایش رو شروع کردم، دیگه خیلی کم می‌دیدمش. نگاهم به میز خیره شده بود که با چوب گل سرخ به زیبایی ساخته شده بود و با صدف درخشان تزیین شده بود که طرح‌های بامبو، نیلوفر آبی و لک‌لک داشت. انتظار نداشتم همچین وسیله ظریفی دفتر کار یه سرباز عملی رو تزیین کنه. هرچند به خودم یادآوری کردم که با وجود ظاهر ترسناکش، ژنرال بهم لطف‌هایی کرده بود که لیاقتش رو نداشتم. اون چیزی تو من دیده بود که خودم هنوز متوجهش نشده بودم. زیر سنگینی نگاهش معذب شدم و زره پولک‌دار و طلایی‌ام صدا داد. ابروهای ژنرال جیان‌یون تو هم رفت، یه سرزنش بی‌صدا: یه سرباز خوب، ولو نمی‌شه. راست‌تر ایستادم و مجبور کردم پاهام رو ثابت نگه دارم. آیا منو اینجا صدا کرده بود که به‌خاطر یه اشتباهی نصیحتم کنه؟ اینکه در مورد

بی احتیاطی‌ام با شیانگ‌لیو بهم غر بزنه؟ لبخند کم‌رنگی روی لب‌هاش شکل گرفت. «برای اولین مأموریت، خوب از پشش براومدی». نفس راحتی کشیدم. «ممنون، ژنرال». «مثل اینکه توافق کردیم، می‌تونی مأموریت بعدیت رو خودت انتخاب کنی. دوتا مأموریت هست که به یه سرباز جدید احتیاج دارن. یکی باید بره به صحرای طلایی تا علف‌های کمیابی که اونجا رشد می‌کنن رو برداشت کنه. اونجا با قلمروی دیوها هم‌مرز هست؛ ولی با وجود پیمان صلح، انتظار هیچ درگیری نمی‌ره».

سر تکون دادم و سعی کردم هیجان‌زده به‌نظر برسم. هیچ‌وقت به صحرای طلایی نرفته بودم؛ اما جمع کردن علف‌های دارویی برام جذابیت زیادی نداشت. شاید باید برای یه مأموریت راحت‌تر بعد از ماجرای شیانگ‌لیو خوشحال می‌بودم؛ اما این باعث نمی‌شد که توجه امپراتور رو جلب کنه. «یا ترجیح می‌دی دوباره با کاپیتان ونژی همراه بشی؟» ژنرال جیان‌یون پیشنهاد داد. «درحالی‌که این خواست اون هست، انتخاب با خودته. اون می‌خواد با یه گروه سرباز به دریای شرقی بره، جایی که پادشاه‌شون برای کنترل شورش‌های اخیر از ما درخواست کمک کرده». ذهنم با تکه‌ای از داستانی که مادرم همیشه تعریف می‌کرد، به هم خورد. صدای نرم و آهنگینش، وقتی از دریای شرقی و... حرف می‌زد. زمزمه کردم: «اژدهاها». اونقدر تو خاطره دست خنکش که گونه‌ام رو نوازش می‌داد، غرق شده بودم که ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم – تلاش بی‌فایده‌ای برای بوییدن یه تلنگر از چوب دارچین. یه درد مبهم به سراغم اومد، با اینکه درد تیرکشنده دل‌شکستگی فرق داشت؛ اما هردوشون توی من حسرت چیزی رو که از دست داده بودم بیدار می‌کردند. ژنرال جیان‌یون خشکش زد، یه لغزش نادر تو خونسردیش. «اژدهاها؟» با خنده بلند که خیلی تیز و بلند بود، اشتباه خودم رو پنهون کردم. «فقط یه افسانه قدیمی بود که شنیده بودم، اینکه دریای شرقی زادگاه اژدهاهاست. آیا اونا این شورش‌ها رو به وجود آوردن؟» اون آروم حرف زد، کلمه‌هاش رو با دقت انتخاب کرد. «اژدهاها دیگه تو دریای شرقی نیستن. دیگه تو قلمروی جاودانگی هم نیستن». دوازده تا سؤال تو ذهنم جرقه زد. تنها چیزی که راجع به اژدهاها می‌دونستم، داستانی بود که برام تعریف کرده بودن. تا حالا فکر می‌کردم اونا فقط یه افسانه هستن، نمادی از قدرت که به‌نظر می‌رسه امپراتور بهشون علاقه‌منده. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، ژنرال با اخم ادامه داد: «این دریادردم‌ان، ساکنین اعماق دریا. اونا برای اولین بار، همیشه، صلح رو شکستن. و درحالی‌که فعلاً فقط درگیری‌های کوچیکی هست، کاپیتان ونژی داره برای هر اتفاقی آماده می‌شه».

آرامش کاوش در صحرای طلایی یا خطرهای دریای شرقی؟ بوی تعفن غار شیانگ‌لیو به‌خاطر من اومد، صدای ترسناک برخورد پولک‌های اون لرزشی به تنم انداخت؛ اما این هزینه مسیری بود که انتخاب کرده بودم. و

همون جور که کاپیتان ونژی گفته بود، شاید بتونیم تو دریای شرقی اطلاعات بیشتری دربارهٔ آرشهٔ اژدهای یشم پیدا کنیم. تو هفته‌های قبل از حرکت، بیشتر از هر وقت دیگه‌ای تمرین کردم. درحالی که منو به‌خاطر کشتن شیانگ‌لیو تحسین می‌کردن، تو دلم احساس می‌کردم یه فریبکارم – اینکه اون تحسین‌ها لیاقت نداشت. ترس و بی‌تجربگی من همه رو به خطر انداخته بود. چقدر مغرور بودم که خودم رو آماده تصور می‌کردم، اینکه می‌تونم به عمق اقیانوس شیرجه بزنم و به‌طور معجزه‌آسایی شنا کردن یاد بگیرم. چقدر بی‌باک بودم که فکر می‌کردم کارهایی که تو تمرین انجام می‌دادم، وقتی هوا پر از بوی خون می‌شد و درد و وحشت وجودم رو فرا می‌گرفت، به راحتی قابل تکرار. نه، دیگه اون اشتباه رو نمی‌کردم. هر شب اونقدر خسته می‌افتادم تو تخت که دیگه از تنها موندن با فکرهام تو تاریکی نمی‌ترسیدم. دیگه دنبال تنهایی پشت‌بوم نمی‌رفتم. چرا باید می‌رفتم، وقتی همون لحظه که سرم رو روی بالش می‌ذاشتم، خوابم می‌برد؟ آسمون با ابرایی که برای سفر به دریای شرقی احضار کرده بودیم، پوشیده شده بود. یه آدم عادی با نگاه کردن به بالا از اون توده‌های عظیم ابر که به سرعت تو آسمون حرکت می‌کردن، وحشت‌زده می‌شد. من بالاخره بر ترس خودم غلبه کرده بودم تا بتونم تو کنترل این مهارت استاد بشم، دیگه برای حمل شدن به یه نفر دیگه وابسته نبودم. انرژی‌ام با موجی درخشان جاری شد، ابر نزدیک رو به پایین فراخواندم. رگه‌های نقره‌ای تو چین‌های حجیمش بافته شد و با جادوم اون رو پر کرد، همون جور که به سمت آسمون اوج گرفتم.

قشنگی دریای شرقی من رو می‌خکوب کرد. گل‌ها و گیاه‌های رنگارنگ زیادی کنار ساحل بودن که از درون شون نور می‌تابید. برای اینکه گلبرگ یکی از گیاه‌ها رو لمس کنم، دستم رو دراز کردم و تعجب کردم که به سفتی و سردی چینی بود. یه جنگل سرسبز دورتر از ساحل دیده می‌شد، درحالی که خونه‌هایی از چوب سرو و سنگ روی شن ساخته شده بودن. سقف‌های شیب‌دارشون با فیروزه و صدف تزیین شده بود و تو نور صبح، مثل قلعهٔ موج‌های دریا برق می‌زدند. یه راهروی شیشه‌ای قوسی‌شکل از ساحل به سمت قصری می‌رفت که وسط دریا قرار داشت. نگاهم به افق بی‌پایان خیره شده بود که به سمت ساحل رفتم، چکمه‌هام تو شن‌های نرم فرو می‌رفتن. همه فکرهای کاری رو فراموش کردم، چمباتمه زدم و دستام رو تو آب سرد فرو بردم، ماهی‌های ریز و نقره‌ای که تو آب‌های کم‌عمق شنا می‌کردن، ترسیدن. وقتی سایه‌ای روی من افتاد، چرخیدم و به‌خاطر نور شدید خورشید، چشمام رو کمی جمع کردم. کاپیتان ونژی با یه لبخند سرگرم‌کننده روی لب، بالای سرم ایستاده بود. «تا حالا دریا رو ندیده بودی؟» راست ایستادم و قطره‌های آب رو از دستام تکوندم. چندتا قطره روی اون پاشیده شد؛ اما انگار ناراحت نبود. «از بالا که پرواز می‌کردم دیدمش، یا تو عکس. و... یکی بهم گفته بود

زیباست». حرف‌های غم‌زدهٔ مامانم تو ذهنم پیچید، آرزوهایی که اون برای زندگی‌ای که برای من تصور کرده بود، داشت. صدای پا روی شن بلند شد، چندتا سرباز نزدیک شدن. زیر نگاه‌های مراقب‌شون، دستم رو مشت کردم و خم شدم. «کاپیتان ونژی، منتظر فرمان شما هستم».

«قبل از اینکه خودت رو با محیط آشنا کنی، به وظایفت برس». لحن اون جدی بود؛ اما با چرخیدن و قدم زدن به سمت سربازهای منتظر، لبخندش محو نشد. سر خودم رو پایین نگه داشتم و صورتم رو پنهان کردم. یه تماشاچی شاید فکر می‌کرد از اینکه سرزنش شدم شرم‌منده؛ اما با نگاه کردن به آب‌هایی که هر لحظه تغییر می‌کردن، روحیه‌ام از باد سرگردان هم سبک‌تر بود. و برای اولین بار تو چند ماه، هیجان رو تو وجودم حس کردم. بعد از اینکه اردوگاه سازمان‌دهی شد، کاپیتان ونژی رو برای دیدار با پادشاه، همراهی کردم و از روی پل شیشه‌ای رد شدیم. قصر در برابر دریا و آسمون برق می‌زد - ساختمانی درخشان از سنگ کوارتز، فیروزه و صدف، با سقفی دو طبقه از کاشی‌های طلاکاری‌شده. درهای ورودی بزرگ از چوب زبان گنجشک ساخته شده بود و با طلا تزیین شده بود که روی اون لوحی آویزون بود که با حروف نوشته شده بود: **قصر مرجانی معطر**

همه‌جا پر از گل‌های زیبا و گیاه‌های عجیب‌گرایی بود که روی ساحل دیده بودم - شاخه‌های سرخ آتشین، گل‌های سبز روشن به شکل بادبزین، ساقه‌های لوله‌ای صورتی و سنگ‌های صاف پوشیده از خزه قرمز درخشان. یه باغ جادویی که از قلب اقیانوس چیده شده بود. از درها رد شدیم، یه خدمتکار ما رو از راه‌پلهٔ بلندی به سمت پایین هدایت کرد. قسمت‌های پایین قصر زیر آب ساخته شده بود، از همون سنگ شفاف پل. انگار کف اقیانوس راه می‌رفتیم، با آب‌های متحرک و صخره‌های مرجانی که دورمون رو احاطه کرده بودن. وقتی وارد یه تالار شلوغ با سقف‌های بلند شدیم، سکوت روی جاودانگان جمع شده، حکم‌فرما شد. فقط تو اونموقع بود که صدای برخورد ملودیک صدف‌های عاج که پشت تخت‌های عقیق آویزون بودن رو شنیدم. فقط یه بار، قبل تو مهمونی لی‌وی، پادشاه یانژنگ دریای شرقی رو دیده بودم. موهای نقره‌ای صورت صاف و بدون چروکش رو قاب کرده بود و چشم‌هاش در مقابل پوست تیره‌اش برق می‌زدند. ردیفی از موج‌ها روی لباس ابریشمی آبی-سبزش گلدوزی شده بود که با قوس‌های براق نخ سفید حاشیه‌دار شده بود. یه تاج طلایی به شکل بادبزین که با مروارید تزیین شده بود، روی موهاش قرار داشت. من و کاپیتان ونژی روی زمین زانو زدیم، دست‌های به هم چسبیده‌مون رو دراز کردیم و تعظیم کردیم. «پادشاهی آسمانی به درخواست کمک دریای شرقی پاسخ داده». اون به‌طور رسمی گفت: «شمشیرهای ما کشیده می‌شه و تیر و کمان ما در خدمت شما آماده است». پادشاه با لحنی رضایتمدانه فرمان داد: «بلند شید». «ما از کمک پادشاهی آسمانی در این دوران آشفته سپاسگزاریم. حملهٔ دریادمردها

غافلگیرمون کرد؛ چون همیشه قبل از این با هم به صلح زندگی می‌کردیم. کاپیتان ونژی، شهرت شما حتی به گوش ما در دریای شرقی رسیده و از امپراتور آسمانی به‌خاطر فرستادن بهترین جنگجویش به ما، تشکر می‌کنیم».

کاپیتان ونژی دوباره تعظیم کرد. «اعلی‌حضرت لطف دارین؛ اما من لیاقت چنین تحسینی رو ندارم. این افتخاره که با تمام توانم خدمت کنم». پادشاه یانژنگ ریشش رو نوازش داد، «اینکه فروتنی همراه با چنین استعدادی باشه، کمیابه». به طرف من اشاره کرد. «آیا این خانم همسر شما هستند؟» با قرمز شدن گوش‌های کاپیتان ونژی، صداهای خفه‌شده‌ای از دهنم خارج شد. «نه، اعلی‌حضرت. این... اولین کماندار، شینگ‌یین از ارتش آسمانی هستش». با معرفی اون، گوش‌هام تیز شد. اولین کماندار؟ پادشاه با یه لبخند گیج به زره‌ام نگاه کرد. با تکان دادن سرش گفت: «آه»، «ما اینجا جنگجوی زن نداریم». چندتا درباری ریزریز خندیدن، بعضی‌ها خنده‌شون رو پشت آستین بلندشون پنهان کردن. با وجودی که انگشتم از تحقیرشون مشت می‌شد، از زیر نظر ناخواسته‌شون حالم بهم خورد. کاپیتان ونژی با یه نگاه سرد دور اتاق رو چرخوند که خنده‌شون رو مؤثرتر از شمشیر ساکت کرد. «اولین کماندار شینگ‌یین بالاترین رتبه رو تو ارتش ما داره. اون تو این عملیات خیلی کمک‌کننده خواهد بود». با لحنی کوتاه و بریده حرف زد. «اعلی‌حضرت، آیا می‌تونین در مورد وضعیت با دریادمردها بهمون راهنمایی کنید؟» پادشاه به مرد جوان کنارش اشاره کرد. «پسر بزرگم، شاهزاده یانکسی، شما رو توجیه می‌کنه» یه جاودان قد بلند با لباسی آبی درخشان به جلو قدم گذاشت. ماهی‌های کوچکی که با نخ قرمز و نقره‌ای گلدوزی شده بودن، از روی لباسش شنا می‌کردن. موهای قهوه‌ای تیره‌ش به شکل گیس با سنجاق سر فیروزه‌ای بسته شده بود. از این نزدیکی، قدرت باثبات و خنکی رو از هاله‌ی اون حس می‌کردم. «کاپیتان ونژی، اولین کماندار شینگ‌یین. از ابتدای زمان، ما با دریادمردها با صلح زندگی می‌کردیم. درحالی‌که ما، جاودان‌های دریا، ترجیح می‌دیم هم روی خشکی و هم تو دریا باشیم – دریادمردها تصمیم گرفتن عمیق زیر آب زندگی کنن و فقط تو موارد نادر به سطح آب بیان. اون‌ها ازدهایی رو که قبلا اونجا زندگی می‌کردن، مورد احترام قرار می‌دادن و می‌خواستن بهشون نزدیک باشن. ازدهاها موجوداتی حکیم و مهربون بودن که به حفظ هماهنگی تو آب‌های ما کمک می‌کردن».

لحن صحبتش عوض شد، جدی‌تر شد. «وقتی امپراتور آسمانی ازدهاها رو از قلمرو ما تبعید کرد، دریادمردها بی‌قرار شدن. با گذشت زمان، نفرتشون نسبت به خشکی بیشتر شد و ترجیح دادن فقط تو اعماق اقیانوس برای خودشون باشن. سال‌ها پیش، پدرم بهشون اجازه داد یه فرماندار انتخاب کنن تا نماینده‌شون تو

دربار ما باشه. متأسفانه فرماندار رنیو خطرناکه، جاه‌طلبی‌هاش خیلی فراتر از وظایفش هست. گزارش‌هایی دریافت کردیم که اون یه ارتش بزرگ از بین دریادمردها جمع کرده و بهشون سلاح و جادو یاد می‌ده. وقتی پدرم ازش خواست برای پاسخ به این اتهامات بیاد، اون خواسته پدرم رو رد کرد. با خودم فکر کردم، اینکه بدون مجوز، ارتش تشکیل بده، واقعا خیانته و اینکه فرماندار رنیو حاضر نشد با پادشاه دیدار کنه، باعث شد بیشتر به گنااهش شک کنیم. شاهزاده یانکسی با احم کردن، پیشونیش رو مالید. «از اونموقع به بعد، دریادمردها کاملاً خصومت‌آمیز شدن. جاودان‌های دریایی که خیلی تو آب‌های عمیق می‌رفتند، مورد حمله قرار می‌گرفتند. خونه‌هایی که نزدیک ساحل بودن، مورد حمله قرار می‌گرفتند. هر بار، قبل از اینکه سربازان ما بتونن اونارو دستگیر کنن، فرار می‌کردن». «کاپیتان ونژی پرسید: بعید به نظر می‌رسه که فرماندار فقط قصد دزدی‌های کوچیک داشته باشه. آیا اطلاعی از برنامه‌هاش دارین؟» «به تازگی، اون فرمان خودش رو صادر کرد و ورود همه جاودان‌های دریایی رو به اعماق اقیانوس ممنوع کرد. یه توهین بزرگ به ما. ما فکر می‌کنیم می‌خواد پدرم رو از سلطنت خلع کنه و خودش به تخت بشینه. با فرماندهی فرماندار رنیو، ارتش دریادمردها قوی و قدرتمند شدن، درحالی که من می‌ترسم وضعیت ما برعکس باشه. ما یه ملت صلح‌آمیز هستیم و به جنگ عادت نداریم، به همین دلیل برای کمک به پادشاهی آسمانی التماس کردیم».

با این فکر که باید زیر آب با دریادمردها بجنگیم، حالم بهم خورد. مثل خیلی از اهالی آسمانی، شنا یاد نگرفته بودم – وقتی می‌تونستیم پرواز کنیم، چه نیازی به شنا کردن بود؟ یه بار تو بچگی، تو رودخونه نزدیک خونمون افتادم. آب سرد دورم رو گرفته بود، دماغم و دهنم رو بسته بود. دست‌وپا می‌زدم، لگد می‌زدم – حرکت‌های وحشتناک من فقط باعث می‌شد بیشتر تو بغل رودخونه فرو برم. مامانم بود که تو آب شیرجه زد و منو بیرون کشید. با لحنی لرزون منو دعوا کرده بود، حتی تو همون حال که با بازوهاش منو محکم گرفته بود، ضربان آرامش‌بخش قلبش آخرین تیکه‌های ترس منو ساکت کرد. ترس به یاد اومده‌ای که الان منو سوراخ می‌کرد، چقدر تیز بود؛ اما اون رو کنار زدم و گفتم: «سربازهای آسمانی به زیر آب عادت ندارن. اگه جنگی بشه، باید سعی کنیم دریادمردها رو به سمت خشکی بکشن». چیزی تو صورت شاهزاده یانکسی برق زد، شبیه به تعجب. «درسته. زیر آب خیلی ضعیف می‌شیم. دریادمردها شناگرهای ماهری هستن و به تاریکی عادت دارن؛ اما روی خشکی تمایلی به مبارزه با ما ندارن. به یه نقشه نیاز داریم».

پادشاه یانژنگ به جلو خم شد. «کاپیتان و سربازهاش تازه امروز رسیدن. ما با نگه داشتن اون‌ها در اینجا،

وقتی که باید خودشون رو جا بدن، داریم بی‌مهمان‌نوازی می‌کنیم». لبخندش صمیمانه و گرم بود. «کاپیتان

ونژی، ما امشب به افتخار شما به ضیافت ترتیب دادیم. امیدوارم با حضور خودتون، به همراه اولین کماندار شینگ‌یین، ما رو مفتخر کنید». «ما مفتخر می‌شیم». کاپیتان ونژی مکث کرد، گلویش تگون خورد.

«اعلی‌حضرت، کتابخونه کاخ مرجان خوشبو در کل قلمرو جاودان‌ها مشهور هست. آیا اجازه بازدید از اون رو دارم؟ امیدوارم بتونم چیزهایی در مورد دریادمردها یاد بگیرم که به ما کمک کنه». پادشاه سرش رو خم کرد.

«هر وقت که بخواین به خدمتکار شما رو اونجا می‌بره». وقتی من و کاپیتان ونژی از تالار خارج شدیم، بهش پوزخندی زد. «اولین کماندار؟» بالاترین رتبه کماندار تو ارتش ما؟» حرف‌های قبلیش رو برای اون تکرار کردم. «یعنی حالا از نظر رتبه به هم نزدیک‌تر شدیم؟» اون با عصبانیت به من نگاه کرد. «این به موقعیت رسمی نیست چون شما سرباز رسمی نیستی. و از کی تا حالا رتبه‌بندی ما برای تو مهم بوده؟» خندیدم، و حرفش رو رد نکردم. من هرگز نسبت بهش بی‌احترامی نکرده بودم؛ اما با میزان احترامی که موقعیتش می‌طلبید هم باهاش رفتار نمی‌کردم. اون بدون اینکه قدم‌هاش رو آهسته کنه، ادامه داد. «تو اولین کماندار تو ارتشی. هرچند، اگه تنبلی کنی و موقعیت رو از دست بدی – باید با 'دومین' یا 'سومین کماندار' سر کنی که خیلی کم‌اهمیت‌تر به نظر می‌رسه». «ها!» از حرف کنایه‌آمیزش، نیشم درد گرفت. «می‌خواهی خودت باهام مبارزه کنی؟» می‌دونستم کماندار ماهریه؛ اما همون لحظه که این حرف رو زدم، خواستم پسش بگیرم. خاطرات ناراحت‌کننده زیادی رو زنده کرد... یه جنگل گل‌های هلو، کسی که با تمام وجود می‌خواستم فراموشش کنم.

لبخند محوی روی لب‌هاش شکل گرفت. «با کمان نه؛ اما خوشحال می‌شم با هر سلاح دیگه‌ای منو به چالش بکشی». جوابی ندادم و مجبور کردم خودم رو به جلو ببرم، قدم‌به‌قدم؛ چون الان بینمون سکوت حاکم شده بود. اون جلوی در ورودی ایستاد، با کج کردن سرش با دقت من رو زیر نظر گرفت. «رنگت پریده. خسته‌ای. خیلی سخت تمرین کردی. چرا برنمی‌گردی اردوگاه و استراحت نمی‌کنی؟ من می‌رم کتابخونه تا ببینم می‌تونم چیزی پیدا کنم که به درد بخوره». به خدمتکار منتظر اشاره کرد که با عجله اومد جلو. اعتراض کردم: «حالم خوبه». من هم مشتاق بازدید از کتابخونه بودم؛ اما اون بی‌وقفه به من نگاه کرد تا اینکه سرم رو تگون دادم.

نمی‌تونستم جلوی خدمتکار از دستورش سرپیچی کنم. شاید با دیدن چهره غمگینم، گفت: «چیزی رو که پیدا کردم بهت می‌گم. استراحت کن، تا جایی که می‌تونی. امشب، شب طولانی‌ای خواهد بود».

خدمتکاری از کاخ مرجان خوشبو با سینی پر از لباس برای جشن اومد. با خوشحالی از مهمان‌نوازی‌شون، لباس ساتن زرد رو پوشیدم که مهره‌های فیروزه‌ای به لبه و آستین‌هاش دوخته شده بود. یه کمر بند سبزآبی دور کمرم بسته شد که منگوله‌های ابریشمیش تا زانو هام می‌رسید. مدل این لباس با لباس‌های پادشاهی آسمانی فرق داشت و آویزهٔ یشمم رو زیر گودی گردنم بیرون گذاشته بود. تنها تزیین دیگه‌ام یه شونهٔ مروارید بود که لای مو هام روی سرم گذاشته بودم، و موهای تیره‌ام به‌صورت باز روی پشتم ریخته بود.

کاپیتان وثری بیرون منتظرم بود. وقتی به سمتش رفتم، نبضم به‌طور غیرمنتظره‌ای بالا رفت. اون امشب تو یه لباس سبز جنگلی قشنگ به‌نظر می‌رسید، با یه تیکه پارچهٔ سیاه ابریشمی براق که دور کمرش گره خورده بود. موهایش رو تو یه حلقهٔ یشم تراشیده جمع کرده بود که روی شونه‌اش مثل موج‌های شب ریخته بود. انگار چشم‌هاش شسته شده بودن و بالاخره با وضوح عجیبی همهٔ ویژگی‌های قشنگ که شوکشیو توصیف کرده بود رو می‌دیدم.

اون شب باد ملایمی می‌وزید. هوای خنک رو نفس کشیدم و حس بوی دریا تمام وجودم رو پر کرد - ترکیبی جادویی از نور خورشید و نمک، همراه با یه حس هیجان پنهانی. نورهای غروب، آب رو به رنگ قرمز و نارنجی درآورده بود و کاخ مرجان خوشبو مثل یه جواهر تو افق می‌درخشید.

تو تالار جشن، صدها فانوس از سقف آویزون بود، درخشنده و روشن. میزهای چوبی کوتاه و صندلی‌های بالشتک‌دار دیبا دورتادور دیوار چیده شده بود و فضای خالی‌ای وسط اتاق باقی مونده بود. تو یه گوشه یه خانم خوش لباس نشسته بود و یه پیپا، ساز چهار سیمه چوبی‌ای به شکل گلابی کشیده، می‌زد. با نواختن سیم‌هاش، نغمه‌های غمگین آهنگش تو هوا پخش می‌شد. مهارت نوازندگیش عالی بود؛ از لرزش یه سیم، رودخانه‌ای از غم و اقیانوسی از اندوه رو بیرون می‌کشید. پادشاه و ملکه روی سکویی تو انتهای تالار نشسته بودن. یه گل طلایی فوق‌العاده با مرواریدی به اندازهٔ کف دست من تو موهای ملکه می‌درخشید. گلبرگ‌ها دور مروارید که یه لحظه سفید می‌درخشید و یه لحظه بعد به سیاه عمیق تبدیل می‌شد، موج می‌زد. یه پسر کوچولو کنار ملکه نشسته بود و دستش رو گرفته بود. سرش به سختی به دستهٔ صندلی تختش می‌رسید و چشم‌های تیره‌اش بزرگ و

جدی بود. کنار اون یه خانم شیک‌پوش با لباس ابریشمی زردآلویی ایستاده بود که رشته‌های مروارید گرد صورتی دور گردنش حلقه شده بود. چونه ظریفش رو بالا گرفته بود و با چهره‌ای بی‌تفاوت سلطنت‌مآبانه، تالار رو زیر نظر داشت. «این دختر اعلی‌حضرت هستش؟» از کاپیتان ونژی پرسیدم، درحالی‌که برای خوش‌آمدگویی به میزبانانمون می‌رفتیم.

شاهزاده یانکسی روی صندلی نشست و با دقت به من نگاه کرد. به دلیلی، نگاه خیره و کنجکاو اون رو آزاردهنده نمی‌دیدم. شاید به‌خاطر کنجکاوی بدون پنهان‌کاری تو چهره‌اش بود یا شوخ‌طبعی‌ای که باعث می‌شد با جسارت بهش نگاه کنم، مصمم بودم اولین نفری نباشم که سکوت رو می‌شکونم. «اولین کماندار، مهارت‌ها رو از کجا یاد گرفتی؟» طرز صریح حرف زدنش یادآور ژنرال جیان‌یون بود. «وقتی همراه شاهزاده لیوی بودم، کنار هم تمرین می‌کردیم». با لحنی مشابه جواب دادم، امیدوار بودم لرزش صدام رو متوجه نشه. ناگهان به یاد آورد. «درسته. یادام میاد، تو رو از جشن یادمه. قشنگ نی می‌زدی. هنوزم می‌زنی؟» «نه». ازش نگاهمو دزدیدم. از اون شب به بعد دیگه نی زده بودم. شاید ناراحتیم رو حس کرد که پرسید: «چرا به ارتش آسمانی پیوستی؟ این خواسته خانواده‌ات بود؟» «ژنرالی که آموزش اولیه‌ام رو زیر نظرش گذروندم بهم پیشنهاد جایگاه داد». انگشت‌های ظریفش با لبه لیوانش بازی می‌کرد. «قطعا برای کسی که به ولیعهد خدمت می‌کرد، فرصت‌های دیگه زیادی هم وجود داشت، نه؟» «نه جایی که بتونم آزادانه راهم رو خودم انتخاب کنم. خانواده‌ای برای پیشرفتم ندارم و فقط به مهارت‌های خودم می‌تونم تکیه کنم». لیوان رو به دهنم بردم و یه جرعه بزرگ خوردم. «اما این انتخاب منه، دنبال انتخاب دیگه‌ای نیستم». به نشونه تعویذن شیر سرخ فکر کردم. لبخندی روی لب‌هاش شکل گرفت و چشماش ریز شد. سیاه نبودن؛ بلکه آبی عمیق و مات بودن یاقوت‌های نتراشیده بودن. کوزه چینی رو برداشت تا لیوانم رو پر کنه. «راستگویییت دلنشینه». شراب داشت تو سرم می‌رفت و زبونم رو سست می‌کرد. «چرا والا حضرت انقدر برای کسی مثل من سؤال دارن؟» «چون مثل تو زیاد نیستن. کاپیتان ونژی خیلی احترام زیادی برای تو قائله. باید مهارت‌های استثنایی‌ای داشته باشی که به‌عنوان اولین کماندار انتخاب شدی؛ ولی هیچ شبیه به هیچ جنگجویی که تا حالا دیدم نیستی». لبخندمو بهش پس دادم. «از اونجایی که تو ارتش شما زنی وجود نداره، تعجبی نداره».

اون سرش رو عقب انداخت و خندید. «عذر می‌خوام. معمولا تو تعریف کردن انقدر ناشی نیستم». درست

شنیده بودم؟ متوجه سکوت ناگهانی تو مکالمه شدم، به اطراف تالار نگاه کردم. خیلی از جاودان‌های دریای شرقی به ما زل زده بودند و با خودشون پیچ‌پیچ می‌کردن. «حضور شما با من باعث ایجاد یه همچین جنجالی

شده. شاید والا حضرت باید به مهمون‌های دیگه تون توجه کنن». پیشنهاد دادم و با تأخیر متوجه شدم که آدم یه شاهزادهٔ قلمرو رو رد نمی‌کنه. خوشبختانه، به نظر می‌رسید خوشحال شده تا عصبانی. «مگه باعث ناراحتیتون شدم؟ این قصد من نبود. فقط می‌خواستم بیشتر بشناسمتون. مردم برام جذابن، به اندازه‌ای که کتاب، موسیقی یا هنر برای بقیه جذابیت داره». انگشت‌هام پارچهٔ نرم دامنم رو می‌چرخوندن. درحالی‌که به دنبال یه جواب مناسب می‌گشتم. چشم‌هاش درخشید و روی گردنم ثابت موند. «آویزهٔ شما – اون گردنبند یه چیز کمیابه. می‌تونین در مورد منشأش بهم بگین؟» دهنم خشک شد. اونقدر در مورد خانواده‌ام ازم سؤال کرده بودن که یه جواب آماده روی زبونم بود. ولی هیچ‌کس تا حالا در مورد آویزهٔ پدرم که معمولاً زیر لباسم قایم بود، چیزی نپرسیده بود. فکر می‌کردم یه جواهر معمولیه و تنها ارزشش برای من به خاطر ارث خانوادگیه. «تو بازارچه‌ای که هر پنج سال یه بار تو پادشاهی آسمانی برگزار می‌شه، پیداش کردم». سریع گفتم: «پیدای خوش‌شانسی کردین». تک‌تک کلمه‌ها رو ادا کرد. روی صندلیم جابه‌جا شدم و فکر می‌کردم که آیا دروغمو باور کرده بود. وسوسه شدم که موضوع رو عوض کنم، به یه زمینهٔ امن‌تر برم؛ اما علاقهٔ اون باعث شده بود که خودم هم کنجکاو بشم. شاید اون چیزی در مورد آویزهٔ پدرم می‌دونست. «چرا بهش گردنبند طلسم‌آمیز گفتین؟»

«چون واقعا یه همچین چیزیه. یه چیز قدرتمند، اونم برای محافظت». انگشت‌هام بالا رفتن تا یشم رو نوازش کنن. آیا پدرم این رو برای مبارزه با مرغ‌های آفتابی پوشیده بود؟ آیا این از شعلهٔ مرگبارشون محافظتش کرده بود؟ شاهزاده یانکسی برای بررسی دقیق‌تر سنگ، نزدیک‌تر شد. «متأسفانه به‌نظر می‌رسه آسیب دیده باشه». ترک روی لبهٔ گردنبند. من کمی بیش از حد مشتاقانه پرسیدم: «میشه ترمیمش کرد؟». گوشه‌های لبش پایین اومد. «از حکاکی‌هاش به‌نظر می‌رسه که این یه طلسم اژدهایی باشه. اگه این‌طور باشه، فقط خودشون می‌تونن ترمیمش کنن». با رها کردن آویزهٔ گردنبند، روحیه‌ام خراب شد. دیگه اژدهایی تو قلمرو جاودان‌ها وجود نداشت. تبعید شدن، همون‌طور که شاهزاده یانکسی گفته بود، حرف‌هایی رو که تو بچگی شنیده بودم رو تأیید می‌کرد. گفتم: «شما خیلی چیزها در مورد اژدها می‌دونین. تو پادشاهی آسمانی اطلاعات کمی در موردشونه». «اژدهایان مقدس، همون‌طور که صداشون می‌کردن، تو دریای شرقی به دنیا اومدن و تا زمان تبعیدشون اینجا زندگی می‌کردن. اگرچه هیچ‌وقت تحت فرمان ما نبودن؛ اما مورخ‌ها، دانشمندا و کاتب‌های ما هر اطلاعاتی که در موردشون پیدا می‌کردن رو جمع‌آوری می‌کردن. با وجود ظاهر ترسناکشون، اژدهاها عاقل و خیرخواه بودن، از قدرتشون برای کمک به نیازمندان و حفظ آرامش تو آب‌های ما استفاده می‌کردن. خیلی‌ها به اون‌ها احترام می‌داشتن – دریادمردها، جاودان‌های دریایی، حتی انسان‌های فانی. خیلی‌ها هنوز هم برای از دست دادنشون

عزاداری می‌کنن. اگه علاقه‌مند هستین بیشتر یاد بگیرین، خوشحال می‌شم از کتابخونه ما دیدن کنین.» «ممنون». برای پیشنهاد سخاوتمندانه‌اش قدردان بودم. طبق گفته کاپیتان ونژی، این پیشنهادی نبود که به راحتی داده بشه. کنجکاویم خیلی تحریک شده بود، به خصوص بعد از اینکه فرصت قبلی رو از دست داده بودم و اگه فقط وقت این کار رو داشتم، مشتاق بودم خودم رو تو کتابخونه غرق کنم. «والاحضرت، چیزی در مورد تیرکمان یشم اژدها شنیدین؟» پرسیدم و سعی کردم صدام رو شاد نگه دارم.

بدنش تقریباً به طور غیرقابل تشخیص سفت شد. «چرا می‌پرسی؟» «شنیدم کسی در موردش صحبت می‌کرد و کنجکاو شدم که چه کسی چنین سلاح قدرتمندی رو به کار می‌بره». با جدیت گفتم: «هیچ‌کس. این سلاح به همراه صاحبش، حتی قبل از تبعید اژدهاها گم شد و احتمالاً دیگه هیچ‌وقت پیدا نمی‌شه». می‌خواستم بهش بگم که تیرکمان گم نشده، این من هستم که ازش نگه می‌دارم؛ اما درباره شاهزاده چیز زیادی نمی‌دونستم و به کاپیتان ونژی قول داده بودم که در موردش حرف نزنم. علاوه بر این، به نظر نمی‌رسید در مورد محل نگهداری صاحب تیرکمان چیزی بدونم. صدای زنگ زدن با آهنگ‌های نقره‌ای توجه من رو جلب کرد. رقصنده‌ها وارد شدن و با چرخشی از ابریشم آبی و سبز به مرکز تالار سر خوردند. زنجیره‌ای از زنگ‌های طلایی از کمرشون آویزون بود و تاج‌های تزیین‌شده‌شون با جواهرات قیمتی پر شده بود. هر اجراکننده یه چوب یشم صیقلی به دست داشت که یه روبان قرمز پهن بهش وصل شده بود. وقتی نوازنده پیاپی آهنگ جدید با ملودی پر جنب و جوش و امواج صدا زد، چوب‌هاشون رو بلند کردن و رقصیدن رو شروع کردن. بدن‌های ظریفشون می‌چرخید و بالا و پایین می‌رفت و دور خودشون می‌چرخیدند، روبان‌هاشون به دنبالشون کشیده می‌شد، درخشان مثل شعله‌های زنده. آه‌های قدردانی تو جمعیت پیچید، صدای من هم بینشون بود. دو رقصنده به هوا پریدن، روبان‌هاشون با ظرافت دور بدنشون چرخید. وقتی فرود اومدن، یکی دیگه با چابکی فوق‌العاده‌ای به سمت تخت‌ها پرید. با تحسین زیاد، چشم‌هام دنبالش می‌کردن که یه چیز درخشانی از پایین چوبش سر خورد. نرمی چهره‌اش به بی‌رحمی یه درنده‌خو تبدیل شد.

وحشت توی شکمم پیچید. به طور غریزی برای یه سلاح شیرجه زدم — هیچ‌کدوم پیدا نکردم، به جاش یه بشقاب نقره‌ای رو برداشتم و به طرف رقصنده پرنده پرتابش کردم. بشقاب به پیشونیش خورد و تاجش کج شد. اون جیغ کشید و با یه عالمه ابریشم و روبان روی زمین افتاد. مهمان‌ها با نگرانی بلند شدن و داد زدن. چند نفر با نگاه عصبانی به من نگاه کردن، انگار دیوونه شده بودم که با بی‌ادبیم اجرای نمایش رو خراب کرده بودم. «اون یه سلاح داره». به شاهزاده یانکسی هشدار دادم. اون یهو بلند شد و به نگهبان‌ها دستور داد که رقصنده رو

دستگیر کنن. بعد از چند لحظه پر از استرس، یه نگهبان به سمت ما دوید. چهره‌اش گرفته بود و یه دسته سوزن تیز تو دستش بود که با باقیمونده چسبناک یه مایع سبز رنگ برق می‌زد. شاهزاده یانکسی با خشم گفت: «سم عقرب دریایی. سریع پخش می‌شه، کل بدن رو فلج می‌کنه. زیادیش کشنده‌ست». وقتی رقصنده افتاد، موسیقی متوقف شد و سالن در سکوت شومی فرو رفت. مهمون‌ها نگاه‌های گیج‌کننده‌ای ردوبدل می‌کردن، غرغرهاشون دیگه از عصبانیت نبود؛ بلکه نگران و فوری بود. فضا تغییر کرد، پر از تنش شد. صدایی به دیوار برخورد کرد. صدای برخورد فلز و بعد فریاد گوش‌خراش‌کننده‌ای بلند شد. کنار من، شاهزاده یانکسی شمشیرش رو کشید. درها با شدت باز شدن، یه نگهبان تو ورودی ایستاده بود، زره آبی و نقره‌ایش خونی شده بود. «مردم ماهی! بهمون حمله کردن!» نیزه‌ای با صدای خیس و تق به سینه‌اش فرو رفت، سرش الان خونی شده بود. چشم‌های سرباز از حدقه بیرون زد و قبل از اینکه روی زانوهایش بیوفته و بعد از اون به‌طور کامل روی زمین بیفته، به جلو خم شد.

مهمان‌ها بلند شدن و روی پاهای لرزان ایستادن، میز و صندلی‌ها رو واژگون کردن و به سمت ته سالن دویدن. کاپیتان ونژی از جایگاهش پرید پایین، تیغه‌اش از قبل بیرون کشیده شده بود. لعنت فرستادم که دستام خالیه؛ اما شاهزاده کمان و تیرجونی رو از یه نگهبان نزدیک گرفت و به سمتم پرت کرد. یه تیر رو بیرون کشیدم و از زه ردش کردم، ساق قرمز رنگش به سختی و سردی سنگ بود. شاهزاده یانکسی با مشت‌های سفید دور دسته شمشیرش گفت: «مرجان آتشی. مردم ماهی بهش حساسن». مهاجمان به سالن هجوم آوردن. زره‌شون از پولک‌های کوچیکی بافته شده بود که مثل صدف درخشنده بود. اونا به طرف ما دویدن، مردمک‌های آبی فیروزه‌ای‌شون روشن بود و موهای بافته‌شده‌شون پشت سرشون به پرواز دراومده بود. پوست روشن‌شون با درخششی رنگین‌آمیزی شده بود، انگار از میان یه صفحه شیشه‌ای رنگی بهشون نگاه می‌کردم. با دیدن شمشیرهای خمیده‌شون که با همون سمی که روی سوزن‌ها بود پوشیده شده بود، تنم لرزید. اونایی که با تیغه‌شون زخمی می‌شدن، همون جا خشک‌شون می‌زد، اعضای بدن‌شون به لرزه درمی‌اومد و چشم‌هاشون از وحشت گشاد می‌شد. وقتی شاهزاده یانکسی به سمت آشوب هجوم برد، یه مرد ماهی به طرفش حمله کرد. یه تیر رو همون موقع رها کردم و به شونه مهاجم زدم. اون روی زمین افتاد و تیر رو که تو گوشتش فرو رفته بود، چنگ زد. خودم رو برای دیدن این صحنه، برای نفس‌نفس زدن‌هاش سفت کردم. نمی‌تونستم پشیمونی رو تحمل کنم، همون‌طور که تیر به دنبال تیر به طرف مهاجمان پرتاب می‌کردم – هرچند که هر وقت می‌تونستم، به پاهاشون نشونه می‌گرفتم. کاپیتان ونژی اگه متوجه این موضوع می‌شد، منو سرزنش می‌کرد. برای اون،

دشمن، دشمن بود و اینکه تو یه مبارزه مهربونی نشون بدی؛ یعنی پشتت رو برای ضربه باز بذاری. با این حال، نمی‌تونستم جلوی خودم رو نگیرم که چرا مردم ماهی علیه جاودان‌های دریایی شورش کردن. داشتم یاد می‌گرفتم که پادشاه‌ها همیشه مثل داستان‌ها عادل نیستن و رحم خدایان گاهی اوقات نقص داره.

کف سالن پر از خون شد و کف دستام از عرق خیس بود. تیرهام به‌طور بی‌وقفه پرتاب می‌شدند، فریادهای دردناک اونایی که تیر خورده بودن به وجدانم ضربه می‌زد. با خودم کلنجار می‌رفتم تا حواسم رو دوباره به سلاح‌هایی که مردم ماهی حمل می‌کردن و آسیبی که زده بودند، جلب کنم؛ اما به ازای هر کسی که زیر تیر و تیغ ما می‌افتاد، تعداد بیشتری از درها سرازیر می‌شدند. نیروهای خودمون درحالی که حلقهٔ محافظی دور خانوادهٔ سلطنتی و مهمون‌ها تشکیل داده بودیم، کم می‌شدند. چشم‌های مردم ماهی با نزدیک شدن به ما از ذوق برق می‌زد. اونا برتری داشتن، تعداد ما کمتر بود. دست‌هاشون رو بالا بردن، بوی آب شور تو هوا غلیظ شد و سیلاب‌های آب به داخل سالن سرازیر شدن. کاپیتان ونژی قدرتش رو به کار انداخت، تکه‌های یخ به سمت مردم ماهی پرتاب شدن. چند نفر افتادن؛ اما آب بالاتر اومد، کفش و لباسمون رو خیس کرد، تا جایی که یه موج غول‌پیکر بالای سرمون نمایان شد. انرژی پادشاه یانژنگ ازش ساطع شد و موج رو پراکنده کرد – هرچند موج‌های دیگه‌ای جایگزین شدن. هرچی بیشتر، دورمون رو احاطه کردن تا اینکه توسط دیوارهای لرزان آب محاصره شدیم که روی لبهٔ شکستن و شستن ما بودن. یه جیغ آروم از پشت سرم نفوذ کرد، صدای یه بچه که ترسش رو پنهان می‌کرد. نکنه شاهزاده یانمینگ بود؟ با چنگ زدن به انرژیم، بادی رو احضار کردم که به سالن هجوم برد، مثل یه گنبد نیمه‌شفاف بالای سرمون خم شد – یخ‌های درخشان درحالی که ونژی انرژیش رو در کنار انرژی من به کار می‌برد، از روی اون رد می‌شد. درست به‌موقع، همون‌طور که موج‌ها پایین اومدن و به مانع ما برخورد کردن. زیر وزن سهمگین خم شدم، دست‌وپاهام درد می‌کرد و با خستگی مبارزه می‌کردم. درست زمانی که فکر می‌کردم می‌فتم، قدرت شاهزاده یانکسی سرازیر شد، آب رو بالا برد و به سمت مردم ماهی پرتاب کرد.

صدایی از برخورد پاها از دور اومد. با سفت کردن بدنم، خودم رو برای حملهٔ جدید آماده کردم و درحالی که کمانم رو بالا بردم، دست‌های دردناکم یه تیر رو آمادهٔ پرتاب کردن کشیدن. سربازهای بیشتری به سالن سرازیر شدن، این دفعه با زرهٔ آبی و نقره‌ای دریای شرقی. با خیال راحت شل شدم و سلاحم رو پایین آوردم. مردم ماهی به سمت سربازها حمله کردن و شجاعانه مبارزه کردن؛ اما خیلی زود شکست خوردن. رهبر اسیر رو به جلو کشیدن. خون از یه خراش عمیق روی گونه‌اش جاری شد و مردمک‌هاش با شعلهٔ آبی درخشیدن. شاهزاده

یانکسی با لحنی تندوتیز پرسید: «قاتل‌هایی که خودشون رو به شکل رقصنده درآوردن تا با سوزن‌های زهردار پادشاه ما رو بکشن. فرماندار رنیو به چه حیل‌های پست دیگه‌ای متوسل شده؟» مرد ماهی با نفرت تف کرد و گفت: «وقتی با یه قاتل اژدها طرفی، همه حیل‌ها قابل قبولن». پادشاه یانژنگ با عصبانیت زیاد و صدایی خشن فریاد زد: «چی داری می‌گی؟ خودت رو توضیح بده!» از نگاه مرد ماهی اونقدر نفرت ساطع می‌شد. «فرماندار رنیو به ما گفت که چطور شما به قدرت اژدهاها حسادت می‌کردین و از اینکه حاضر نشدن به فرمان شما سر خم کنن، ناراحت بودین. شما با امپراتور آسمانی برای زندانی کردن و کشتن‌شون توطئه‌چینی کردین!» شاهزاده یانکسی انگار از چیزی چندشش شده باشه، لرزید. «یه مشت دروغ وحشتناک! ما اژدهاها رو احترام می‌داشتیم. هنوز هم بهشون احترام می‌ذاریم. ما هیچ‌وقت دنبال این نبودیم که بهشون فرمانروایی کنیم، همین که با حضورشون به ما لطف می‌کردن کافی بود». لحن صداش جدی شد. «اینکه پدرم رو به همچین چیزی متهم کنید، زنده‌ست و شایسته هوش شما نیست». مرد ماهی غر زد: «شما هم به اندازه پدرتون دروغگو هستین». شاهزاده یانکسی به سمتش حمله کرد؛ اما کاپیتان ونژی بازوش رو گرفت و عقب کشیدش. «به جز ادعاهای فرماندارتون، چه مدرکی دارین که اژدهاها به قتل رسیدن؟» کاپیتان ونژی می‌خواست بدون. سردرگمی روی چهره مرد ماهی نقش بست، هرچند که سرسختانه ساکت موند.

پادشاه یانژنگ با آرامش صحبت کرد. «فرماندارتون هیچ مدرکی بهتون نشون نداده؛ چون همچین چیزی وجود نداره. حرفاش بی‌پایه و اساسه، اتهاماتش دروغه. چیزی جز کلمه‌های خالی برای تحریک شما برای انجام خواسته‌هاش نیست». مرد ماهی دندون‌هاشو به هم فشار داد. «فرماندار رنیو قسم می‌خوره که مرگ اژدهاها رو تلافی می‌کنه. بعد از اینکه از سلطنت این پادشاه بی‌ارزش خلع بشه، اون مردم ماهی رو به شکوه گذشته‌شون برمی‌گردونه، اون...» دهنش رو بست و برگشت. می‌ترسید چیزی لو بده یا یه طلسم جلوش رو گرفته بود؟ کاپیتان ونژی درحالی که یه صدای بی‌روح می‌خندید، به‌نظر نمی‌رسید متوجه بشه. «آیا فرماندار بعد از به قتل رسوندن پادشاه برحق تون قصد داره تاج رو تصاحب کنه؟ چه نجیبانه از طرفش که به اسم انتقام از اژدهاها روی تخت پادشاهی بشینه». مرد ماهی با شدت سرش رو تکون داد. «نه، فرماندار رنیو شریفه‌ست! اون فقط می‌خواد...» باز هم حرف‌هاش نصف و نیمه موند. پادشاه یانژنگ آهی کشید. «ای کاش می‌تونستیم برای کمک به اژدهاها بیشتر کار می‌کردیم. ما از امپراتور آسمانی التماس کردیم که مجازات‌شون رو لغو کنه و آزادشون کنه؛ اما اون قبول نکرد. اونا واقعا اقتدار اون رو به چالش کشیده بودن و دست ما بسته بود. اژدهاها نمی‌خواستن ما به‌خاطر اونا با امپراتوری آسمانی وارد جنگ بشیم. اونا از همه چیز بیشتر به صلح اهمیت می‌دادن». مرد ماهی

فریاد زد: «قرن هاست که اژدهایی دیده نشده!» شاهزاده یانکسی در جواب گفت: «این به این معنی نیست که مردن. اگه همچین نوری از دنیای ما محو می‌شد، حسش می‌کردیم».

مرد ماهی با تمسخر نگاه کرد، من لبم رو گاز گرفتم و بهش زل زدم. یه چیزی ایراد داشت. چشماش از باور برق می‌زد و با حرارت حرف می‌زد؛ اما چرا باید روی حرف‌های بی‌اساس قمار می‌کرد و جون و شرفش رو به خطر می‌انداخت؟ با صدای آروم و ملایم، کاپیتان ونژی سکوت رو شکست. «هدف‌تون امروز چی بود؟ کشتن پادشاه و ولیعهد؟ اما متحدان دریای شرقی هیچ‌وقت فرماندار رنیو رو به‌عنوان پادشاه قبول نمی‌کردن. نقشه فرماندار چی بود؟» مرد ماهی سرش رو با لجبازی بالا گرفت. «هر کاری می‌خواین بکنین. هیچی بهتون نمی‌گم». کاپیتان ونژی با لحن قاطع گفت: «می‌گی». «من راه‌هایی برای بیرون کشیدن حتی بالارزش‌ترین رازها پیدا کردم. نه فقط با جادو؛ بلکه روش‌هایی از دنیای آدمیزاد. بریدن اعضای بدن، کندن پوست. جوشوندن گوشت تو روغن داغ». لرز شدیدی به تنم افتاد؛ ولی صورتم رو آروم نگه داشتم. وقتی کاپیتان ونژی به سمت مرد ماهی خم شد، اون تکون ناگهانی خورد. «اگه خودت حرف نمی‌زنی، شاید بشه یکی از دوستان رو قانع کرد. اگه نشه، مردم تو عذاب امپراتوری آسمانی رو تحمل می‌کنن. اونا از دریای شرقی به بیابان طلایی تبعید می‌شن. رها می‌شن تا سرگردون باشن و زیر گرمای وحشتناک خورشید تو شن‌های خشک برای همیشه نابود بشن».

شاهزاده یانکسی با نفس عمیق و بریده حرف زد، درحالی‌که پدرش رنگش پریده بود. برای یه موجود جاودان دریایی، همچین سرنوشتی حتما از مرگ هم بدتره. اونا تو طول حرف‌های وحشتناک از شکنجه خونسردیشون رو حفظ کرده بودن؛ اما فکر نمی‌کردم تحمل همچین مجازات سختی رو داشته باشن؛ ولی چیزی که مهم بود، حرف‌هایی بود که مرد ماهی باور می‌کرد. شنیده بودم کاپیتان ونژی تو بیرون کشیدن جواب از زندانی‌های سرسخت بدون اینکه بهشون آزار جسمی برسونه مهارت داره. شایعات اغراق‌آمیز نبودن. مرد ماهی الان نشونه‌هایی از تسلیم شدن رو نشون می‌داد، نفس‌هاش تند شده بود، چشم‌هاش این طرف و اون طرف می‌چرخیدن؛ ولی همیشه به سمت کاپیتان برمی‌گشتن.

کاپیتان ونژی رو توی جنگ دیده بودم که چقدر مصممه، چقدر بدون ترس به جلو حمله می‌کنه. سربازها به‌خاطر شرافت و شجاعتش احترام زیادی براش قائل بودن – اما این... این یه جنبه جدید از شخصیتش بود. شاید این دوتا روی یه سکه بودن؛ آدم نمی‌تونست به همه اون چیزایی که اون به دست آورده بود برسه بدون یه مقدار بی‌رحمی. مرد ماهی خودش رو جمع کرد؛ اما کاپیتان ونژی هنوز نگاهش رو نگه داشته بود، مردمک‌های چشمش سیاه و براق بودن. بالاخره مرد ماهی خم شد و بی‌اختیار لرزید. «دیگه بس کنین». با صدای نازک و

خش‌دار التماس کرد. «مردم من رو تنها بذارین. بهشون آسیب نزنین». جوری نفس‌نفس زد که انگار کلمات رو با زور از دهنش بیرون کشیدن. «شاهزاده یانمینگ... حتی اگه نمی‌تونستیم پادشاه رو بکشیم، قرار بود پسرش رو اسیر کنیم». پادشاه یانژنگ بلند شد و روی پاهاش ایستاد. تو سالن دنبال شاهزاده کوچیک گشت که تو یه گوشه دور، سرش رو روی شونه ملکه گذاشته بود و قایم شده بود. خوشبختانه از خطری که برای خانواده و جونش وجود داشت، بی‌خبر بود. شاهزاده یانکسی دسته شمشیرش رو محکم گرفت و سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه. «نقشه حقیرانه‌ای بود. فرماندار رنیو حتما می‌خواد برادرم رو پادشاه کنه، درحالی‌که خودش پشت پرده حکومت می‌کنه. بعد از اینکه از بقیه ما خلاص بشه». با تکنونی کوتاه به نگهبان‌ها اشاره کرد که زندانی رو ببرن. دیگه هیچ قدرتی برای مبارزه تو مرد ماهی نمونه بود و مثل علف‌های دریایی افتاده، بی‌حال شده بود. فقط یه مدت کوتاه پیش، سالن پر از شادی و خنده بود. حالا به جای مهمون‌های باکلاسی که فرار کرده بودن، سربازهای زره‌پوش دیده می‌شد و ناله‌های زخمی‌ها جایگزین صدای آرامش‌بخش ساز پیپا شده بود. شاهزاده یانکسی با تأسف گفت: «از اینکه جشنمون این‌طوری تموم شد عذر می‌خوام. این خوش‌آمدگویی‌ای نبود که انتظارش رو داشتیم». حالت چهره کاپیتان ونژی گرفته بود. «شاید نه؛ اما اطلاعات بارزشی در مورد جاه‌طلبی‌های فرماندار رنیو به دست آوردیم. و اینکه حاضره تا کجا بره تا بهشون برسه».

شاهزاده یانکسی سرش رو تگون داد. «فردا با فرمانده‌هامون در مورد مسیر پیش‌رو برنامه‌ریزی می‌کنیم. قول می‌دم حالا که حواسمون جمع هست، از امشب آروم‌تر باشه. به‌هرحال، تو قصر تیر زیادی داریم». چشم‌هاش برق زد و اضافه کرد: «اگه تیرانداز اول ترجیح می‌ده، بشقاب هم داریم». لبخندی بی‌روح روی لبم نشست، هرچند تلاشش برای سبک کردن فضا رو ستایش کردم. شاهزاده یانکسی سرش رو به نشانه احترام برای کاپیتان ونژی خم کرد. «کمکتون امشب بی‌نظیر بود و پدرم حتما شما رو به امپراتوری آسمانی معرفی می‌کنه. شهرت شما واقعا به جا هستش». بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «همین‌طور شهرت شما، تیرانداز اول». با تکان دادن سرم از تعریف‌هاش تشکر کردم؛ اما لبخندم محو شد، همون‌طور که به اطراف سالن نگاه می‌کردم، توجهم به تیکه‌های چینی و غذای ریخته شده که با ردهای قرمز خون قاطی شده بود، جلب شد.

اون شب خواب به چشمم نیومد. وقتی بهمون حمله شد، غریزه سردی برای زنده موندن منو در بر گرفته بود و بدون تردید به مهاجم‌ها تیراندازی کردم؛ اما با حرف‌های متهم‌کننده مرد ماهی که تو گوشم زنگ می‌زد، شک به قلبم راه پیدا کرد. آیا اژدهاها تو خطر بودن؟ آیا پادشاه یانژنگ به اندازه‌ای که معروفه درستکار بود؟ آیا تحسین شاهزاده یانکسی نسبت به اژدهاها وانمودی بود؟ نه، با خودم فکر کردم، به‌نظر نمی‌رسید که او دورو

باشه. من و کاپیتان ونژی عادت داشتیم با هم غذا بخوریم و من معمولاً از این لحظات خلوت و دوستانه لذت می‌بردم؛ اما اون صبح، بی‌حال غذا رو تو بشقابم این ور و اون ور می‌چرخوندم. گفت: «دیشب خیلی خوب مبارزه کردی». با اینکه از تعریف اون احساس غرور نمی‌کردم، بازم از حرفش یه جوری احساس بدی پیدا کردم؛ چون فریادهای دردناک اونایی که تیر خورده بودن هنوز تو ذهنم اکو می‌شد. «فکر می‌کنی حرف‌های مرد ماهی در مورد اینکه پادشاه یانژنگ به اژدهاها خیانت کرده، راست بود؟». اون محکم گفت: «نه»، با اطمینان جوری که یه ذره از نگرانی کم شد. «احترام عمیق پادشاه به اژدهاها همه‌جا معلومه. به‌علاوه، اژدهاها هیچ خطری واسش نداشتن». پرسیدم: «چرا مردم ماهی حرف فرماندار رو باور می‌کنن؟» «این یه رازه. فرماندار رنیو ذات یه ظالم رو داره و کارهای بی‌رحمانه دیشبش فقط این شک رو تقویت می‌کنه. ممکنه به‌خاطر اینکه مردم ماهی خیلی وقته منزوی شدن، تونسته اینقدر حمایت قوی به دست بياره». با لحنی تاریک اضافه کرد: «به‌نظر می‌رسه که اونا یه کلمه حرفش رو هم باور می‌کنن».

یه قاشق سوپ رو به دهنم بردم، دونه‌های برنج نرم و لطیف پخته شده بودن و طعم مرغ و سبزیجات توش پیچیده بود. آروم می‌جویدم، درحالی‌که یه سؤال دیگه روی زبونم بود - سؤالی که پرسیدنش برام سخت‌تر بود. بهش نگاه کردم و دیدم که کاپیتان ونژی غذاش رو دست نخورده گذاشته. «چیز دیگه‌ای فکرت رو مشغول کرده؟» می‌خواست بدوننه. «شک‌ها واضح روی چهره‌ات نوشته شدن». قاشق چینی رو پایین گذاشتم و به سمتش برگشتم. «واقعاً می‌تونستی اون کارها رو انجام بدی؟ همه اون چیزایی که گفتی... حتی تبعید مردم ماهی به بیابون؟» چهره‌اش جدی بود و به یه دلیلی حس می‌کردم که جوابم براش مهمه. «فکر می‌کنی می‌تونستم؟» می‌خواستم بگم نه؛ اما ادامه دادم. «دیروز انقدر راحت از بریدن اعضای بدن و کندن پوست حرف می‌زدی، انگار واقعاً منظورت بود». هیچ جنگی بدون بی‌رحمی نیست؛ اما انجام همچین کاری با یه دشمن اسیر، اونم کسی که دیگه قدرتی نداره، کار درستی به‌نظر نمی‌رسه. با صدای آروم گفت: «قسمت‌هایی از کارم هست که ازشون خوشم نمیاد و چیزی که دیشب دیدی، یکی از اوناست. همه چیز به اندازه نوک تیغ سرراست نیست. از حرف‌هایی که زدم، افتخار نمی‌کنم؛ اما تصور کن اگه این حرف‌ها رو زده بودم، شاید شاهزاده یانمینگ رو می‌زدیدن. ممکن بود صدها سرباز تو جنگ کشته بشن. ممکن بود پادشاه یانژنگ رو - به همراه دوست جدیدت، شاهزاده یانکسی - به قتل برسونن». با لحن تندش یه کم جا خوردم؛ اما حرف‌های دیگه کاپیتان ونژی برام معنی داشت. همون‌طور که خودم می‌دونستم، گاهی توی موقعیت‌هایی قرار می‌گیریم که مجبور می‌شیم برخلاف میل و قلبمون، دروغ بگیم. انگار که سبک شده باشه به حرف زدن ادامه داد. «مرد ماهی به جون

خودش اهمیت نمی‌داد و اگر تهدیدش می‌کردم، اصلاً گوش نمی‌کرد؛ اما با جون و زندگی خانواده و دوستاش این طوری راحت بازی نمی‌کرد». لبخند محکمی روی لب‌هاش شکل گرفت.

این حرف رو خیلی خوب می‌فهمیدم. با یادآوری نگاه سرد و بی‌احساس امپراتور و ترسی که با دیدنش وجودم رو فراگرفته بود، لرزیدم. هیچ شکی نداشتم که اون هرکسی رو که فکر می‌کرد تهدیده، حذف می‌کرد. «ممنون که این رو بهم گفتی». واقعا ازش قدردانی می‌کردم. لازم نبود که توضیح بده، اینکه این کار رو کرد، نشون‌دهندهٔ اعتمادش بود. با لحنی آروم گفت: «ممنون که گوش دادی. امیدوارم همیشه بتونیم با هم به همین شکل حرف بزنینم. اینکه هر نگرانی‌ای که داری رو با من در میون بذاری». اون کاسهٔ سوپ رو برداشت، هرچند که سرد شده بود. بقیهٔ غذا رو بدون اینکه حرف بزنینم خوردیم؛ اما من با لذت بیشتری غذا خوردم، چون بار روی وجدانم سبک‌تر شده بود. وقتی من و کاپیتان ونژی به کاخ مرجان خوشبو رسیدیم، یه خدمتکار ما رو به اتاقی تو بالاترین طبقه راهنمایی کرد. پنجره‌ها رو به دریای آبی باز می‌شد که همیشه در حال تغییر و پهن‌اور بود. صندلی‌های چوب‌گل رو دور یه میز بزرگ چیده شده بودن که از یه تیکه چوب بزرگ کنده‌کاری شده بود. شاهزاده یانکسی و شش تا جاودان دیگه دور میز جمع شده بودن و مشغول بحث داغی بودن. شاهزاده با صرف‌نظر از رعایت رسمیت، ما رو به سرعت به فرمانده‌های حاضر تو اتاق معرفی کرد. چهره‌اش گرفته بود و گفت: «مردم ماهی قبلا هرگز جرئت نمی‌کردن به کاخ حمله کنن. اونا فقط الان به‌خاطر این حمله می‌کنن که فکر می‌کنن نیروی دریایشون به اندازهٔ کافی قویه که با ما مقابله کنه که یعنی زمان زیادی نداریم».

کاپیتان ونژی روی صندلی نشست و به من هم اشاره کرد که همین کار رو بکنم. یه خدمتکار با عجله اومد و فنجان‌های ما رو از جای پر کرد. هشدر داد که «اون‌ها ممکنه بخوان شما رو عصبانی کنن تا بدون فکر تلافی کنید». شاهزاده یانکسی کوتاه سرش رو تگون داد. «ما محتاطانه عمل می‌کنیم؛ ولی اگر اجازه بدیم فرماندار رنیو بدون هیچ عکس‌العملی بهمون حمله کنه، این کار فقط باعث می‌شه که اون بیشتر جری بشه». نگاهش از اون طرف اتاق به من برخورد کرد. «حرف تیرانداز اول در مورد اینکه مطمئن بشیم نبرد روی خشکی اتفاق می‌افته، حرف خیلی مهمیه. مردم ماهی بدون شک ترجیح می‌دن ما رو زیر آب بکشن، جایی که اون‌ها قوی‌ترن». کاپیتان ونژی دست‌هاش رو روی میز بهم قفل کرد. «با سازماندهی نبرد، می‌تونیم زمین جنگ رو انتخاب کنیم. شما گفتین مردم ماهی برای حمله به ساحل میان. آیا موقعیت دیگه‌ای هم هست که اون‌ها رو به خشکی بیاره؟» «تا جایی که ما می‌دونیم، نه». شاهزاده یانکسی جواب داد. کاپیتان ونژی قاطعانه گفت: «پس باید اونا رو به سمت خودمون بکشم. از چی می‌تونیم به‌عنوان طعمه استفاده کنیم؟». چندتا ژنرال روی صندلی‌هاشون تگون

خوردن، انگار حرف کاپیتان ونژی نگرانشون کرده بود. یه جرعه چای خوردم تا گلوم که خشک شده بود، نرم بشه. «باید چیزی باشه که خود فرماندار رنیو رو وسوسه کنه که خودش رهبری حمله رو به عهده بگیره. این کار فقط یک بار جواب میده». سریع اضافه کردم، قبل از اینکه جرئت حرف زدن رو از دست بدم. کاپیتان ونژی پرسید: «موافقم. آیا فرماندار قبلا رهبری حمله رو به عهده گرفته؟». شاهزاده یانکسی گفت: «نه. اون قدرتمنده؛ ولی خیلی محتاطه». کاپیتان ونژی آهی کشید. «اگه اجازه بدین صریح حرف بزنم، عالیجناب؟» با تکیه دادن سر شاهزاده یانکسی، به حرفش ادامه داد: «آیتم‌های جادویی یا گنجینه شاید برای اینکه فرماندار جون خودش رو به خطر بندازه، کافی نباشه؛ اما حالا می‌دونیم که شاهزاده یانمینگ کلیدی برای نقشه‌های فرمانداره».

شاهزاده یانکسی با بلند شدن، صندلیش رو روی زمین کشید. «می‌خوای از برادر کوچیکم به‌عنوان طعمه استفاده کنی؟» با خشم فریاد کشید. کاپیتان ونژی تکیه نخورد و نسبت به عصبانیت شاهزاده بی‌تفاوت به نظر می‌رسید. «به محض اینکه نشونه‌ای از خطر ببینیم، برادرتون رو به جای امنی می‌بریم. فقط کافیه اون فرماندار رو به تله ما بکشونه». شاهزاده یانکسی با اخم بهش نگاه کرد. «چطور می‌تونی از امنیتش مطمئن باشی؟» با خودم به شاهزاده کوچیک دیشب فکر کردم، کسی که دست مادرش رو محکم گرفته بود و صورتش رو روی شونه مادرش گذاشته بود. یاد خودم افتادم که تو سخت‌ترین روزها به مادرم چطور چسبیده بودم – وقتی تو رودخانه (差点 - diǎn chài تقریباً) غرق شدم، وقتی فهمیدم باید از خونه‌ام برم. یه حس سفت و سختی تو وجودم شکل گرفت، صدایی از گلوم بلند شد که می‌گفت: «من از شاهزاده یانمینگ محافظت می‌کنم». بعد همه سرها به سمت من برگشتن، تعجب و تردید روی صورتشون کاملاً مشخص بود. خودم هم باورم نمی‌شد تا اون لحظه اصلاً همچین قصدی نداشتم. فقط کاپیتان ونژی لبخند زد. «اون بهترین محافظ برای مراقبت از عالیجنابه. منم ازش محافظت می‌کنم. نمی‌تونیم اطرافش رو بیشتر از حد معمول پر از نگهبان کنیم، چون باعث شک می‌شه». روی صندلی‌ام ولو شدم، از اینکه دیگه مرکز توجه نبودم، احساس راحتی کردم. یا شاید به‌خاطر این بود که اون گفت می‌مونه و باهام نگهبانی می‌ده؟ با نشستن دوباره شاهزاده یانکسی، کمی از یخ چهره‌اش آب شد. کاپیتان ونژی که همیشه زود یه راه نفوذ رو پیدا می‌کرد، سریع ادامه داد. «این نقشه جواب می‌ده. بعد از حمله دیشب، فرماندار رنیو باید فهمیده باشه که بردن شاهزاده از اینجا تقریباً غیرممکنه. می‌تونیم خبر بدیم که شاهزاده یانمینگ برای امنیتش به زودی به امپراتوری آسمانی می‌ره. فقط کافیه روی ساحل دیده بشه تا فرماندار رو از حضورش مطمئن کنه. تیرانداز اول شینگین و من هر لحظه پیشش هستیم. اگه این باعث بیرون اومدن فرماندار رنیو نشه، هیچ چیز نمی‌شه». یه ژنرال چاق و کوتاه با موهای قهوه‌ای روشن اخم کرد.

«عالیجناب همیشه فقط معلم و یه نگهبان همراهش داره. به علاوه» - همزمان که نگاه دزدکی بهم می انداخت، سرخ شد - «تو ارتش ما زن نداریم. آیا حضور تیرانداز اول باعث شک دشمن نمی شه؟» سکوت حرف باهوشانه اون رو جواب داد.

کاپیتان ونژی با نگاهی که روی من سر خورد، چانه اش رو لای انگشتاش گذاشت. «تیرانداز اول شینگین می تونه خودش رو به شکل خانم آنمی، معلم شاهزاده، دربیاره». من خشکم زد و اعتراضی که به طور غریزی می خواستم بکنم رو قورت دادم. چطور می تونستم کسی رو گول بزنم که فکر کنه من اون خانم باکلاس مهمونی هستم؟ به نظر می رسید نظر من رو خیلی ها دارن، چون ژنرال ها با نگاه های ناباورانه ای به هم نگاه می کردن، هرچند به نظر می رسید از اینکه علنا مخالفتشون رو اعلام کنن، خجالت می کشیدن؛ کاپیتان ونژی چنین خجالتی نداشت. «می دونم که اصلا شبیه خانم آنمی نیست؛ اما با لباس و وسایل مناسب، یه مقدار رنگ روی صورت...» «کاپیتان ونژی، ممنون از اعتمادت به من». حرفش رو قطع کردم و با عصبانیت لحظه ای که به خاطر حرف های بی احساسش داشتم، مبارزه کردم. چهره شاهزاده یانکسی هنوز گرفته بود. «برادرم رو قبل از شروع نبرد از اینجا می برن». این یه دستور بود، نه سؤال. کاپیتان ونژی سرش رو تگون داد. «البته». شاهزاده حالا با من حرف می زد. «این کار حتی از دیشب هم خطرناک تره. فرماندار رنیو خطرناک و غیرقابل پیش بینی. تو هدف حمله های دشمن می شی و برای اینکه شک نکنن، نمی تونی اسلحه حمل کنی یا از جادوت استفاده کنی - حداقل تا زمانی که تله عمل کنه. درحالی که به پیروزی مون مطمئن هستم؛ اما هیچ کس از نتیجه هیچ نبردی خبر نداره. اگه بهت برسن و برادرم رو تو حضورت پیدا نکنن، از بابت امنیت می ترسم». صداقت و نگرانش منو تحت تأثیر قرار داد. «عالیجناب، از خودم و برادرتون مراقبت می کنم». بهش اطمینان دادم. بعد سرش رو تگون داد و به اطراف اتاق نگاه کرد. «خیلی خوب، ما شروع می کنیم. هرچند به یه مقدار زمان نیاز داریم تا آماده بشیم و اطلاعات رو تو منابع درست پخش کنیم. عاقلانه ست که تو چند روز آینده کمی با برادرم وقت بگذرونی. اگه می خوایم نقشه موفق بشه، باید با تو احساس راحتی کنه».

تو دلم یه قلب - (ghalb) یعنی یه حس بد - احساس کردم. حرفش منطقی بود؛ ولی من تا حالا زیاد با بچه ها وقت نگذرونده بودم. بعد از جلسه، من و کاپیتان ونژی دنبال شاهزاده به اتاق برادرش رفتیم. با دیدن ما، خانم آنمی بلند شد و تعظیم کرد، دامن حریر سبز رنگش زمین رو سایه می انداخت. از نزدیک حتی از اون چیزی که یادم بود هم زیباتر بود. وقتی کاپیتان ونژی رو دید، گونه هاش گل انداخت؛ اما به یه دلیل عجیب، دیدن اینکه کاپیتان ونژی خیلی مؤدبانه بهش تعظیم می کنه، باعث شد لب پایینمو گاز بگیرم. بعد شاهزاده یانمینگ

جلو اومد و به برادرش تعظیم بی‌نقصی کرد. وقتی به من معرفی شد، هیچ نشونی از دیشب تو رفتارش نبود. شاهزاده یانکسی بی‌معطلی خانم آنمی رو کنار کشید و با صدای آروم باهاش حرف زد. بعد بدون اینکه حرفی بزن، همراه با کاپیتان ونژی از اتاق بیرون رفتن. «خانم آنمی کجا رفت؟ تو کی هستی؟» شاهزاده یانمینگ با عصبانیت پرسید. گونه‌هاش نرم و گرد بودن، هرچند که چونه‌شو با لجبازی بیرون داده بود. خم شدم تا تو چشم‌هاش نگاه کنم، همون آبی رنگ چشم‌های برادرش. «خانم آنمی باید برای یه مدت کوتاه بره بیرون؛ اما زود برمی‌گرده. من فعلاً پیشت می‌مونم». دهنش رو به خط صاف کرد. «بازی بلدی؟» «چطوره یه دست ورقی (we - qi بازی تخته‌ای چینی) بازی کنیم؟» پیشنهاد دادم و همزمان تو اتاق دنبال صفحه بازی با مهره‌های سیاه‌وسفید صافش می‌گشتم. اون یه تکونی خورد. «بلد نیستی بخونی؟ نقاشی بکشی؟ حیوون کاغذی درست کنی؟» پشت سر هم پرسید.

سر تکون دادم و احساسم خراب شد. «تو بدترین معلمی هستی که تا حالا دیدم». با یاغی‌گری دستاش رو روی هم دیگه گذاشت. اخم کردم، حرفش منو عصبانی کرد. «خب، من معلمت نیستم و داری خیلی بی‌ادبی می‌کنی. شاید اگه یه ذره باادب‌تر بودی، بهت چیزای هیجان‌انگیزی که بلدم رو یاد می‌دادم». چشم‌هاشو محکم‌تر بست و دهنش رو جمع کرد، شبیه یه دونه انگور چروکیده شد. خودم رو برای یه عالمه دادوبیداد و گریه کردنش آماده کردم و با خودم فکر کردم که اگه شوکسینو با اون جذابیت ذاتیش اینجا بود، خیلی بهتر می‌تونست از پس این چالش بریاد؛ اما بعد صاف ایستاد و با وقار قابل توجهی پرسید: «خب، تو چی بلدی؟» مغزم رو زیرورو کردم تا یه چیزی پیدا کنم که براش جالب باشه، یه چیزی که بتونه به قول یهویی‌ای که داده بودم برسه. «بلدم نی بزنم». با کمی غرور این رو پیشنهاد دادم. اون بی‌حوصله فوت کرد و چشم‌هاشو چرخوند – انگار اصلاً تحت تأثیر یکی از بهترین مهارت‌های من قرار نگرفته بود. «کتاب‌های زیادی خوندم». سریع اضافه کردم. «می‌تونم برات داستان تعریف کنم!» یه جرقه ناگهانی تو چهره‌اش روشن شد. «درباره اژدهاها؟» «چهار اژدها، وقتی که بارون رو به دنیای فانی می‌آرن». از اینکه بالاخره تونستم توجهش رو جلب کنم، خیالم راحت شد. این یکی از داستان‌های موردعلاقه‌ام تو بچگی بود، داستانی که خیلی بیشتر از اون چیزی که شک داشتم، واقعیت داشت. «اون داستانی که توش اژدهاها توسط امپراتور سلطنتی خشک و بی‌احساس تنبیه می‌شن؟ بدترین همشون همون بود!»

خودش رو نگه نداشت و با شنیدن توصیف بی‌احترامی‌آمیز اون از قدرتمندترین جاودان دنیا، یه خنده کوتاه از دهنش بیرون اومد. گوشه لب‌های شاهزاده کوچیکه یه ذره به سمت بالا خم شد. «دیگه چی بلدی؟» دشمنی

از صدایش رفته بود. لبخندش رو جواب دادم. «تیروکمان بزنم و با شمشیر مبارزه کنم». اون خوشحال شد و بازوی منو گرفت و به سمت صندوقچه بزرگی که پر از شمشیر و سپر چوبی بود، کشوندم. «برادر بزرگ می‌گه خیلی کوچیکم که یاد بگیرم؛ ولی تو بهم یاد می‌دی، درسته؟» با اشتیاق پرسید. در برابر همچین اشتیاقی چاره‌ای نداشتم، به نشونه تأیید سرم رو به‌زور تگون دادم، با این امید که شاهزاده یانکسی از کار اشتباهم بگذره. وقتی خانم آنمی و کاپیتان ونژی بالاخره برگشتن، ما داشتیم توی باغ یه جنگ نمایشی می‌کردیم، روی مرجان‌ها می‌پریدیم و شمشیرهای چوبی‌مون رو به هم می‌زدیم. با دیدن اونا، من با عجله شمشیر رو انداختم و موهای پریشون خودم رو مرتب کردم. خانم آنمی با لحنی جدی گفت: «عالیجناب، موقع خوابتونه». شونه‌های شاهزاده یانمینگ افتاد؛ اما دست درازشده اون رو گرفت. از من پرسید: «فردا دوباره می‌ای؟». یه حس خوب تو وجودم شکل گرفت وقتی امید رو تو صدایش شنیدم. «آره. خیلی دوست دارم بیام». تا وقتی به ساحل برگشتیم، هوا گرگ‌ومیش شده بود. به جای اینکه با کاپیتان ونژی تو چادر خودش باشم، با سربازهای دیگه غذا خوردم. به یه دلیلی نمی‌خواستم امشب با اون باشم. عصبی بودم، انگار یه فتر تو وجودم کلنجیده بود. بعد از غذا کنار ساحل قدم زدم و روی یه سنگ بزرگ بالا رفتم. دیدن موج‌هایی که با بی‌خیالی خودشون رو به ساحل می‌کوبیدن، بی‌قراری منو آروم می‌کرد. وقتی دراز کشیدم و به آسمون نگاه کردم، سنگ‌های زیر و ناهموار پشت کمرم بودن. وقتی ماه به این درخشانی که امشب بود، می‌درخشید، می‌دونستم که مادرم هزارتا فانوس رو روشن کرده و اون درد همیشگی تو قلبم یه ذره آروم می‌گرفت. وقتی تصور می‌کردم که منو تو بغلش گرفته، گونه سردش به گونه من چسبیده — یه لبخند روی لب‌هام شکل گرفت.

صدای قدم‌هایی نزدیک شد که تقریباً توی صدای خروشان موج‌ها گم می‌شد. کاپیتان ونژی از پشت سر من گفت: «دوست داری به ماه نگاه کنی؟». «از بعضی چیزها که بهتره». بلند نشدم. بی‌ادبی بود؛ ولی حوصله رسمیت نداشتم. وقتی اون بالا اومد تا کنارم باشه، روی آرنجم بلند شدم و با اخم بهش نگاه کردم. «می‌ری بیرون؟» سعی کردم صدام رو محکم نگه دارم. «نه». «پس من می‌رم». کف دستام رو روی سنگ فشار دادم تا پایین بیام؛ اما اون دستش رو روی دستم گذاشت. گرفتنش محکم بود، به اندازه سنگی که زیر پوستم بود. «چرا عصبانی‌ای؟» به نظر گیج می‌اومد. دستمو از تو دستش کشیدم و بازو هامو دور زانو هام حلقه کردم. راستش رو بخوای، نمی‌دونستم هر موقع بهش نگاه می‌کنم، دلیل این حس ناخوشایند چییه. «به‌خاطر این بود که پیشنهاد دادم خودتو به شکل خانم آنمی در بیاری؟» دنبال دلیل می‌گشت. یاد حرف‌های بی‌احتیاطیش افتادم که مثل نیش می‌زد. «وقتی اون حرف رو زدی اصلاً به من فکر نکردی». اخم‌های روی پیشونیش از تعجب تو هم رفت.

پرسید: «می ترسی؟» و حرفم رو اشتباه متوجه شد. «حتی بدون اسلحه و جادو از خودت و شاهزاده کوچیکه می تونی مراقبت کنی. اگه بهت اهمیت نمی دادم، مگه می اومدم باهات نگهبانی بدم؟» «نمی ترسم». «پس دلیل اخم و تخم تو چیه؟» صداش به نرمی نسیم عصر بود. «می دونم خانم آنمی رو تحسین می کنی و من به زیبایی و باکلاسی اون نیستم؛ اما... اینکه این رو با صدای بلند بشنوم، خوشایند نبود». با یادآوری حرفش، گرما روی گردنم بالا اومد. «تحسینش می کنم؟ اگه بهش توجه کردم، فقط به خاطر این بود که انگار تو رو اذیت می کرد». با یه لبخند کج، قبل از اینکه دوباره جدی بشه، ادامه داد. «چرا باید بخوای شبیه اون باشی؟ چرا یه شاهین بخواد یه بلبل باشه؟»

تپش قلبم بیشتر شد. نمی دونستم چرا، جز اینکه یهو نسبت به خودم مطمئن نبودم. دلم می خواست برم؛ ولی... دوست داشتم بمونم. «کاپیتان ونژی...» «فقط بگو ونژی». نگاهش تو نگاهم قفل شد. به یه دلیلی می دونستم این یه لحظه خیلی مهمه براش، نشون دهنده اعتمادی که به راحتی ازش نمی گذره. دیگه دلم نمی خواست مثل یه ترسو فرار کنم. با اسمش، شوکسینو، صداش کردم؛ اما ما دوستای صمیمی بودیم. هم ردیف. من همیشه فقط بهش «کاپیتان ونژی» می گفتم، همون جور که اون منو «تیرانداز شینگین» صدا می کرد - هر کلمه دیگه ای برای صدا کردنش اینجا غیرقابل تصور بود. ما همدیگه رو دست می انداختیم، اذیت می کردیم و حتی با هم کل کل می کردیم؛ اما این دیگه وارد یه زمین ناشناخته می شد، یه سد دیگه بینمون رو خراب می کرد. یه سدی که فهمیدم خوشحالم از نبودنش. دوباره به آرامی تکرار کردم: «ونژی». به گفتن اسم بدون لقبش عادت نداشتم. یه لبخند روی لبش ظاهر شد که توی تاریکی به زور دیده می شد. آخرین ذره ناراحتیم هم از بین رفت و جاش رو یه حس گرم و دل نشین گرفت. دیگه حرفی نزدیم و اون هم همین طور. با هم، روی سنگ دراز کشیدیم، تو یه سکوت دوستانه. صدای امواج که به ساحل می رسیدن، تنها صدایی بود که تو شب شنیده می شد. ماه بالاتر اومد. نورش روی آب می درخشید، تیکه های هزارتا براده نقره ای روی سطح آب منعکس می شد. نسیم پوستم رو خنک می کرد و گرمایی که تو سینه ام بود به رگ هام می رفت، انگار از شراب مست بودم.

چند روز بعدی به سرعت و با اضطراب گذشت - اما با این حال روزهای خوشی هم بودن. به شاهزاده یانمینگ یاد دادم چطور شمشیر رو دست بگیره و بذارم هربار که مبارزه تمرینی می کنیم، منو شکست بده. اون بهم یاد داد چطور از کاغذ حیوون درست کنم و با هم آهنگ های مسخره ای که خودمون درست می کردیم رو می خوندیم. وقتی فهمید فقط یه داستان از اژدهای مورد علاقه اش بلدم - کتاب هاش رو جمع کرد و با هم خوندیم که چطور اژدهاها، آدم ماهی ها رو از هیولا های دریایی نجات دادن، چطور وقتی یه دسته عروس دریایی

سمی، اقیانوس رو آلوده کرد، آب‌ها رو تصفیه کردن. عجیب نبود که نبودشون یه همچین جای خالی‌ای تو دریای شرقی گذاشته بود و وقتی اون دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و با اون بازوهای نرمش منو فشار داد، یه گرما تو وجودم شکوفه کرد. اون از دیوار دور قلبم رد شد، همون هم‌بازی بچگی‌ای شد که هیچ‌وقت نداشتم، همون برادری/خواهرزاده‌ای که هیچ‌وقت نمی‌دونستم آرزوش رو داشتم. خیلی زود، روز حیلۀ ما رسید. توی یه اتاق با ونژی نشسته بودم، درحالی‌که دوتا خدمتکار قصر دورم وول می‌خوردن و به تبدیل شدن من به خانم آنمی کمک می‌کردن. «می‌شه سعی کنی متشخص و ملایم رفتار کنی؟» ونژی پیشنهاد داد. «وقتی راه می‌ری قدم‌های کوچیک‌تر بردار. نگات باید نرم‌تر باشه. خانم آنمی یه گل ظریف، پس می‌شه سعی کنی نباشی...» «یه خار؟» با عصبانیت که دیگه کم‌کم داشت تموم می‌شد، حرفش رو قاپیدم. تو یه ساعت گذشته، اون داشت در مورد رفتاری که باید تقلیدش کنم، بهم درس می‌داد. یه لبخند شیرین؛ اما فریبنده بهش زدم. «شاید خودت باید لباس خانم آنمی رو بپوشی، چون به‌نظر می‌رسه خیلی تو رفتار و حرکاتش واردی». صدای خف‌های از یکی از خدمتکارها بلند شد که اون رو زود قورت داد.

ونژی با خنده چشماش رو جمع کرد؛ اما طوری حرف زد که انگار حرفی نزده بودم. «سعی کن یه ذره ترسیده یا عصبی به‌نظر برسی. همه که نمی‌تونن مثل تو مطمئن باشن». چرخیدم و باعث شدم دستیارۀ خانم که می‌خواست یه گل طلایی به موهام بزنه، دستش رو عقب بکشه. «از وقتی تورو دیدم، بیشتر از کل سال‌های قبل‌ترم ترسیدم. کی نمی‌ترسه؟ – این همه با تیر زدنم، با آتش سوختن، با هیولاها مبارزه کردن؟» «اگه هم می‌ترسیدی، بیشتر مواقع حواست رو جمع می‌کردی». اون نشست و یه طومار از جنس بامبو رو باز کرد، هر قسمت پر از نوشته‌های ریز بود و با ابریشم بسته شده بود. خیلی زود اون تو خوندن نامه غرق شد، انگار یادش رفته بود که من اونجا هستم. بی‌توجهیش اذیتم می‌کرد، بیشتر از اون چیزی که باید. تو آینه نگاه کردم، یه غریبه بهم زل زد. دستیارها ابروهای منو به شکل کمان‌های ظریف درآورده بودن، گونه‌هامو با پودر رز پوشونده بودن و لب‌هامو به رنگ مرجان روشن آرایش کرده بودن. موهام رو محکم بالا بسته بودن و با گل‌های جواهرنشان که رشته‌های مهره‌های فیروزه‌ای ازشون آویزون بود، تزیینش کرده بودن. لباس ابریشمی یاسی رنگم با صدف‌های رنگارنگ و علف‌های دریایی گلدوزی شده بود، یه کمربند قرمز دور کمرم بسته شده بود. یه کت روباز ساتن آبی رنگ تا پاهام می‌رسید که با دمپایی‌های زربافت طلایی پوشیده شده بود. دستیارها با تعریف و تمجید از اینکه زیبا به نظر می‌رسم، از اتاق بیرون رفتن. «آماده‌ای؟» یه ذره بی‌حوصلگی تو صدای ونژی بود که وقتی برگشت سمت من حرف زد. تو سکوت یهویی، متوجه شدم نفسم رو حبس کردم. «تو فرق کردی». بالاخره

گفت: «هرچند کسی مثل تو به همهٔ اینا... تزیینات نیاز نداره». «تزیینات؟» مونده بودم بخندم یا از خجالت آب شم. «بذار یادت بیارم که این ایدهٔ تو بود؟»

اون شونه‌هاشو بالا انداخت. «یه ایدهٔ خوب بود؛ ولی نگفتم خوشم اومد». این یه تعریف نبود؛ اما شدت نگاهش یه سوزن‌سوزن شدن تو وجودم ایجاد کرد، مثل یه نسیم خنک که روی پوستم سر بخوره. قبل از اینکه بتونم جواب بدم، اون طومار رو برداشت و به خوندنش ادامه داد. وقتی بلند شدم تا یه کتاب برای خودم پیدا کنم، زمین خوردم و پام به لبهٔ کت گیر کرد. ونژی یهو بلند شد تا منو بگیره، انگشتاش دور بازو هام حلقه شد. برق تو چشم‌هاش زده شد، قلبم تند می‌زد انگار یه مسافت طولانی رو دویده بودم؛ اما یاد گرفته بودم که همچین حس‌هایی خطرناکه و زخم‌هایی که می‌تونن بزنن، از زخم‌های شمشیر دردناک‌ترن. خودمو عقب کشیدم و نگاهم رو دزدیدم. دست‌هاش رو انداخت پایین و یه سکوت معذب بینمون حاکم شد. خوشبختانه، شاهزاده یانمینگ خیلی زود بعد از اون رسید. با دیدن من، زد زیر خنده و غرور کوتاهی که از ظاهرم داشتم رو از بین برد. «لباس‌های خانم آنمی رو پوشیدی!» «اون امروز، خانم آنمی». ونژی با جدیت بهش یادآوری کرد. «به یاد بیار برادرت چی بهت گفته بود، والا حضرت». شادی از چهرهٔ شاهزاده یانمینگ پرید، همون جور که سرش رو تگون داد، بدنش یه ذره می‌لرزید. معلومه که می‌ترسید، می‌دونست که خودش و عزیزاش تو خطرن. چمباتمه زدم و شونه‌اش رو گرفتم. بهش گفتم: «نگران نباش». «یه ذره خطرناکه؛ اما تو در امانی. برادرت با محافظاش تو جنگل منتظره و نمی‌ذاریم هیچ اتفاقی برات بیفته». دندوناش رو به لبش فشار می‌داد. «تو چی؟ نمی‌خوام برای تو هم اتفاقی بیفته». «هیچی نمی‌شه» قول دادم و قبل از اینکه دستش رو بگیرم، عرق کف دستم رو پاک کردم. «من خودمون مراقبت می‌کنم».

یه حالت عجیب چهرهٔ شاهزاده یانمینگ رو پوشوند. «اما... تو یه مبارز خیلی خوب نیستی. من همیشه می‌برمت و تازه یادگیری رو شروع کردم». ونژی با تمسخر صدا درآورد، درحالی که من بهش نگاه می‌کردم. «نگران نباش». به شاهزاده یانمینگ گفتم که هنوز اخم‌هاش تو هم بود. «من با تیر و کمان بهترم». با هم، تو سکوت از کاخ به سمت ساحل رفتیم. یه چادر بزرگ اونجا برای ما برپا کرده بودن، دور از ساحل. یه هدف آشکار برای نیروهای فرماندار رنیو و امیدی که داشتم برای اونا مقاومت‌ناپذیر به نظر برسه. وقتی داخل شدیم و در چادر رو بستن، من شروع کردم به پنهون کردن سلاح‌ها، تیر و کمان و جعبه‌های پر از تیر تو چادر. بعد از اون، یه قدم‌زنی طولانی روی ساحل کردیم، آفتاب ظهر که رومون می‌تابید. مردم محلی رو برای امنیت به جای دیگه‌ای برده بودن و به جای اونا سربازهای آسمانی رو با لباس مبدل گذاشته بودن – درحالی که شاهزاده

یانکسی و ارتشش تو جنگلی که با ساحل مرز داشت، پنهون شده بودن. دست شاهزاده یانمینگ رو ول نمی کردم؛ چون اطراف رو برای هر نشونه‌ای از خطر نگاه می کردم؛ اما هیچ چیزی نبود، دریا آروم و صاف بود. خیلی زود بعد از اینکه به چادر برگشتیم، شاهزاده یانمینگ خوابش برد، شاید از خستگی فشارهای اون روز. روش رو با یه پتو پوشوندم، نگاه کردن به بالا و پایین رفتن سینه‌اش، آرامش چهره‌اش خیلی روم تأثیر گذاشت. تو سکوت قول دادم که نگهش می دارم، مهم نیست امروز چی پیش بیاد. دنبال یه چیزی می گشتم که حواسم رو پرت کنه، چندتا کتاب و یه صفحه بازی وی چی رو تو یه گوشه پیدا کردم، مهره‌های سیاه و سفیدش با جذابیت داشتن نگاه می کردن؛ اما اصلاً حوصله هیچ کدوم رو نداشتم. انتظار کشیدن برای اینکه حمله کنن، عصب هامو داغون کرده بود، برعکس ونژی که رو یه صندلی نشسته بود و با آرامش غیرقابل نفوذ، طومارش رو می خوند. یه حس بهم فشار آورد که تمرکزش رو بهم بزنم. ازش پرسیدم: «کی به سرزمین آسمانی اومدی؟».

«مدتی». با اینکه جواب کوتاه و تلخش رو نپذیرفتم، ادامه دادم. «از کدوم از چهار دریا هستی؟» بعد سرش رو بلند کرد و با نگاه نافذی به من نگاه کرد. «چرا یهو انقدر کنجکاو شدی؟» آه کشیدم. «اینجا جز حرف زدن کار زیادی نمی تونم انجام بدم. متأسفانه تو انتخاب هم صحبت هم حق انتخاب زیادی ندارم». پیشنهاد داد: «چرا در مورد خودت حرف نمی زنیم؟». - «از کجا اومدی؟» - «دریای جنوبی». بدون اینکه حواسم باشه، اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم، همونی که بهم یاد داده بودن قبل از اینکه چیزی بگم، بگم. اون به آرامی تکرار کرد: «دریای جنوبی» و طومارش رو گذاشت پایین. «و با این حال، تو تا حالا اقیانوس رو ندیدی؟» صورتم از خجالت سرخ شد. چه خوب که زیر یه لایه از پودر پنهون شده بود. «وقتی بچه بودم از اونجا رفتم و دیگه هیچی یادم نمیاد. از خانوادت چی؟» مشتاق بودم که بحث رو از خودم دور کنم. اون یه مدت سکوت کرد. «تو دریای غربی فامیل دارم؛ اما خیلی وقته که اونا رو ندیدم. مسئولیت هام منو خیلی درگیر خودشون کردن». با فکر کردن به مادرم، پرسیدم: «دلت براشون تنگ می شه؟» اون با یه لبخند محکم جواب داد: «بعضی هاشون آره، بیشتر از بقیه». دوباره طومارش رو برداشت، نشونه‌ای که حرف زدنمون تموم شده. بالاخره با کسی به اندازه خودم کم حرف آشنا شده بودم. نکنه به خاطر اینه که دریای غربی تو جنگ با قلمرو دیوها طرف اونا رو گرفته بود، برای همین نمی خواست با بقیه راجع بهش حرف بزنه؟ شاید بهتره به بقیه یادآوری این موضوع رو نکنیم. هرچند که الان سرزمین آسمانی با چهار دریا صلح کرده بود؛ اما خاطرات جاودانه طولانی بودن. دهنم رو باز کردم که یه سؤال دیگه بیرسم؛ اما بعد دودل شدم. گذشته همه که یه راه تو دشت‌های آفتابی نبود. هر کدومون گوشه‌های

تاریکی داشتیم که ترجیح می‌دادیم تو سایه نگهشون داریم. خورشید پایین‌تر اومد و هنوز هیچ نشونه‌ای از آدم‌ماهی‌ها نبود. نکنه نقشه‌مون شکست خورد؟ نکنه فرماندار رنیو برای افتادن تو داممون، خیلی حيله‌گر بود؟

«چقدر دیگه باید اینجا بمونیم؟ نمی‌تونیم الان بریم؟ شاید فرماندار بدجنسه نیاد». شاهزاده یانمینگ از وقتی بیدار شده بی‌قرار بود؛ چون عادت نداشت تو یه جا بسته بمونه. به ونژی نگاه کردم. «بریم بیرون یه قدم دیگه بزنیم؟ تا بهشون اطمینان بدیم که هنوز اینجاایم؟» اون گفت: «شاید تا شب منتظر حمله باشن. آدم‌ماهی‌ها تو تاریکی خوب می‌بینن». «چی می‌شه اگه شایعه کنیم که شاهزاده یانمینگ به زودی می‌ره؟ نگهبان‌ها و خدمتکارها می‌تونن یه نقشه برای آماده شدن دروغین بریزن، تو همون موقع ما می‌ریم نزدیک آب. بعد از اون، باید والا حضرت رو به یه جای امن ببرن». با هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، خطر ما هم بیشتر می‌شد؛ اما بهتر بود که آدم‌ماهی‌ها رو تحریک کنیم تا اینکه بذاریم نقشه‌هاشون رو همون جوری که می‌خوان پیش ببرن. اون سرش رو تکون داد و نگهبان رو صدا کرد تا دستورهایش رو بهش بگه. قبل از اینکه از چادر بیرون بریم، یه خنجر کوچیک با دسته نقره‌ای بهم داد. «این رو همیشه با خودت نگه دار». اون رو برداشتم و تو کمر بندم، زیر کت پنهونش کردم. بیشتر یه تزئین بود تا یه سلاح؛ اما همین تنها چیزی بود که برای دفاع از خودم داشتم. نه، به خودم یادآوری کردم. هنوزم قدرت‌هامو داشتم و حتی با دست‌های خالی هم بی‌دفاع نبودم. حالا اقیانوس ناآروم بود، آب‌های خاکستری-سبزش متلاطم. امواج کف‌آلود قبل از اینکه به ساحل بخورن، بلند می‌شدن. شاهزاده یانمینگ از دستم فرار کرد و جلوی من دوید. دنبالش تو آب دویدم، دمپایی‌هام و دامنم خیس شدن.

یه سایه سیاه مثل اینکه شب افتاده باشه روی ما افتاد، یه ترس سرد تو دلم یخ زد. یه اختاپوس غول‌آسا بالای سر ما بود که حتی نور خورشید رو هم گرفته بود. هشت‌پاهای غول‌پیکر که هر کدوم دو برابر یه مرد بالغ قد داشتن، بیرون اومدن - آب رو پخش کردن و ساحل رو غرق کردن. روی این موجود، یه جنگجو با زره صدفی که تا زانوهایش می‌رسید و بازوهایش رو لخت گذاشته بود، سوار بود، یه تاج از شاخه‌های مرجان قرمز تو موهایش بافته شده بود. دور گردنش یه آویزون بزرگ برق می‌زد، یه صفحه طلا دور یه سنگ زرد رنگ درخشان. تو یه دستش یه نیزه و تو دست دیگه یه سپر پر از خارهای وحشتناک داشت. چشم‌هایش به سفیدی یخچال بود و وقتی روی من قفل کرد، خشکم زد. فرماندار رنیو. ونژی با هشدار داد زد، همون جور که لب‌های فرماندار با یه پوزخند کج شدن. اختاپوس - اون تقریباً روی شاهزاده یانمینگ بود! با رفتن عمیق‌تر تو آب، اون رو بلند کردم، محکم گرفتمش و با هم از موج‌های بالارونده فرار کردیم. یه هشت‌پا پشت سرم بیرون زد و ساق پام رو برید. جیغمو قورت دادم، خودم رو مجبور کردم تو جریان متلاطم حرکت کنم؛ چون آب شور گزنده، خون رو از زخمم

پاک کرد. درست وقتی که به ساحل رسیدیم، آب با هزاران عروس دریایی لرزون که نیش‌های زهردار، شاخک‌های نیمه‌شفافشون رو پوشونده بود، کف کرد. آدم‌ماهی‌ها روی قله‌های امواج متورم سوار بودن، غرش می‌کردن و به ساحل حمله می‌کردن. با یه فریاد تلافی‌جویانه، سربازهای شاهزاده یانکسی از جنگل بیرون ریختن. سربازهای آسمانی لباس مبدلشون رو درآوردن، زره‌هاشون تو نور عصر برق می‌زد. یه فشار ناگهانی هوا رو شکافت، با انرژی‌های جنگجوها درخشید و سوسو زد – همون جور که ارتش‌ها به هم برخوردن.

گل‌وله‌های آتیش و یخ به سرعت به سمت سپرهایی که به عجله درست کرده بودن پرتاب می‌شد. شمشیرها با صدای رعدآسا به هم می‌خوردن و تو شن‌های بادکنکی صدا می‌دادن. شاهزاده یانمینگ تو بغلم می‌لرزید، همون جور که به سمت چادر می‌دویدیم؛ اما وقتی جیغ‌های دردناکی از پشت بلند شد، ایستادم و برگشتم. با دیدن صحنه، قلبم تو سینه‌ام فرو ریخت. اختاپوس غول‌پیکر، سربازهای آسمانی رو با هشت‌پاهش می‌پیچید، پرتشون می‌کرد تو اقیانوس که توش عروس دریایی‌های سمی دورشون رو می‌گرفتن و زیر آب می‌کشیدنشون. ونژی داد می‌زد که به زمین‌های بالاتر برن؛ اما حرف‌هاش تو اون آشوب گم شد. انرژی‌ش به شکل یه شعله نور دراومد و به یه سپر بزرگ و محکم تبدیل شد که خط ساحلی رو می‌پوشوند؛ اما منطقه خیلی بزرگ بود و جادوش خیلی پراکنده شده بود. فرماندار رنیو که چندتا سرباز دورش بودن، دستش رو بالا برد، نور آبی بیرون زد و به سمت محافظ ضربه زد. یه بار، دو بار و بعد دوباره – تا اینکه بالاخره، سپر ونژی خرد شد. می‌خواستم بدوم دنبال یه سلاح باشم؛ اما اگه نقشه‌ام رو خراب می‌کردم، شاید فرماندار یه دام رو حس می‌کرد. آدم‌ماهی‌ها با ذوق بیشتری جلو اومدن، همون جور که سربازهای ما مثل برگ‌های بادزده پراکنده شدن. ونژی می‌لرزید، هیچ‌وقت ندیده بودم اون انقدر پریشون باشه – انقدر مضطرب، عصبانی و کلافه. بهش اصرار کردم: «برو». «لازم نیست با ما بمونی. من از شاهزاده یانمینگ مراقبت می‌کنم». اون ساکت موند، چشم‌هاش به کشتار خیره شده بود. «تو چیکار می‌کنی؟» «تو چادر می‌مونم. اونجا امنه». بدون اینکه منتظر جوابش بشم، با شاهزاده یانمینگ دور شدم. چندتا سرباز تو چادر منتظر بودن تا اون رو به جای امن ببرن؛ اما وقتی می‌خواستن ازم بگیرنش، اون منو محکم‌تر بغل کرد. «تو نمیای؟» صداس می‌لرزید.

پشت گونه‌شو با بند انگشتم نوازش دادم. «والاحضرت باید الان بره. برادرتون منتظرشه. بهتون ملحق می‌شم به‌زودی». «قول می‌دی؟» یه لحظه مکث کردم قبل از اینکه سرم رو تگون بدم. از اینکه بهش دروغ بگم بدم می‌اومد؛ اما اگه فرماندار اینجا رو خالی پیدا می‌کرد، شاید قبل از اینکه دستگیرش کنیم، اونجا رو ترک می‌کرد. هر لحظه‌ای که با این نقشه می‌خریدم، شانس دستگیریش رو بیشتر می‌کرد. با نگاه کردن به شاهزاده یانمینگ و

سربازهایی که از پشت چادر رد می‌شدن و تو امنیت جنگل ناپدید می‌شدی، قلبم با شدت می‌زد. فقط بعد از اون بود که کمی از استرس کم شد. نشستم تا منتظر بمونم، از اینکه هیچ کاری نمی‌کردم تو حالی که بیرون خون، شن‌ها رو خیس کرده بود، کلافه شده بودم. امیدوار بودیم فرماندار رنیو رو تو دام بندازیم؛ اما اون با بی‌رحمانه بودن حمله‌اش و هیولاهای دریایی‌ای که زیر دستش بودن، غافلگیرمون کرده بود. کت خیسم رو درآوردم، یه تیر و کمان و یه جعبه پر از تیر بیرون کشیدم و گذاشتمشون رو میز، دم دست خودم. یه بخشی از وجودم می‌خواست دست‌هامو روی گوش‌هام بذارم تا صدای برخورد شمشیرها، جیغ‌ها و ناله‌ها رو نشنوم. تا کی می‌تونستم این رو تحمل کنم؟ وقتی یه فریاد بلند تو هوا پیچید، به سمت ورودی دویدم – به لرزه افتادم و ایستادم، همون جور که سایه‌ی یه شکل بی‌حال به دیواره‌ی چادر تکیه داد. در چادر بالا رفت. یه شکل تو ورودی نمایان شد. یه قدم عقب رفتم، بدنم از اضطراب خشک شده بود. «باید خانم آنمی باشی». فرماندار رنیو با یه تعظیم تمسخرآمیز پایین، منو تحویل گرفت. «شایعات در مورد جذابیت شما اغراق‌آمیز نبود». هاله‌ی اون کل فضا رو پر کرد، تو اون فضای بسته دورم رو گرفت؛ قوی بود، مطمئناً، اما مثل جزرومدی که تغییر کنه، ناپایدار بود. نکنه کنترلش رو قدرتش سست شده بود؟ وقتی وارد شد و بالای سرم قرار گرفت، زمانی برای فکر کردن نداشتم، جاهایی از بدنش که می‌دیدم پر از عضله بود. نگاه سردش باعث شد لرزه به تنم بیفته، همون جور که حالت بی‌رحمانه‌ی دهنش و خونی که رو گونه‌اش پاشیده شده بود.

با اینکه تیروکمان رو روی میز می‌دیدم، به سمتش خیز برداشتم؛ اما اون با یه پارس خنده اون رو از دستم بیرون کشید و پرتش کرد بیرون. «بلدی ازش استفاده کنی؟» سرم رو به نشونه‌ی نه تکیه دادم، همون جور که انگشت‌هام آروم به سمت خنجر مخفی شده‌ام حرکت می‌کرد. اگه تیروکمان رو داشتم، یه تیر قبلاً تو سینه‌اش بود؛ اما چون فعلاً اون برتری داشت، نقشه‌ام رو خراب نمی‌کردم. تا زمانی که فکر می‌کرد خانم آنمی هستم، شاید اذیت نمی‌کرد. پرسیدم: «تو کی هستی؟» سعی می‌کردم حواسش رو از دست‌هام پرت کنم. «چیزی برای ترسیدن نداری. فقط شاهزاده کوچیکه رو می‌خوام. بهم کمک کن، خوب پاداشت می‌گیری». نگاهش تو چادر چرخید. «کجاست؟» صدایش پر، عمیق و آهنگین بود – زیباترین صدایی که تا حالا شنیده بودم. شک و تردیدم نسبت بهش آب شد و جای خودش رو به تحسین گرم داد. فرماندار رنیو به نظر بانصاف و مهربان می‌اومد. چرا انقدر بدجنسانه بدش رو می‌گفتن؟ صفحه‌ی دور گردنش بیشتر برق می‌زد، مثل چشم‌های یه مار که تو تاریکی روشن باشه. این تصویر بهم ضربه زد، غریزه‌ام با هشدار سوزن‌سوزن شد. پلک زدم، خودم رو از قول وسوسه‌انگیز حرف‌هاش بیرون کشیدم، مجبور کردم خودم رو به جیغ‌هایی که بیرون می‌زدند، گوش کنم. تو یه آن به ذهنم

رسید - چجوری اون اینقدر روی آدم‌هایها تسلط داشت. تو صداش جادویی بود که بقیه رو مجبور می‌کرد حرفش رو باور کنن. نکنه از اون گردنبند براق دور گردنش بود؟ هرچی که بود، تقریباً روی من هم کار کرده بود، حتی دشمنیم رو هم کم کرده بود. جای تعجب نیست که آدم‌هایها انقدر بهش وفادار بودن، حاضر بودن خودشون رو به خطر بندازن تا ازش محافظت کنن، به‌خاطر یه قول ساده و تصویری که از باانصاف بودنش ساخته بود، براش بجنگن؛ اما من تا حالا با همچین قدرتی روبه‌رو نشده بودم. نکنه دیوه بود؟ یکی از اون استعدادهای ذهنی وحشتناک؟ اجازه ندادم ترس خودم رو نشون بده. اون انتظار تحسین و فرمان‌برداریم رو داشت. اینکه در برابر اراده‌اش مثل یه تیغهٔ علف در برابر باد تسلیم می‌شم. چشم‌هامو بیشتر باز کردم تا بی‌گناه به نظر بیام، به سمت تخت‌خوابی که شاهزاده یانمینگ قبلاً روش چرت زده بود، اشاره کردم. روبالشی‌ها روی تخت جمع شده بودن که انگار یه بدن کوچیک زیرش باشه.

گفتم: «داره می‌خوابه». دهنش به یه لبخند بدجنس کشیده شد. «به محض اینکه دریای شرقی مال من بشه، از این بچه Изба می‌شه و با هم حکومت می‌کنیم. بقیهٔ پادشاهی‌ها هم می‌رفتن زیر دستم و تو ملکهٔ چهار دریا می‌شی». اون دستش رو دراز کرد، چیزی رو قول می‌داد که فکر می‌کرد می‌خوام بشنوم. با شنیدن حرف‌هاش راجع به شاهزاده یانمینگ و نقشه‌های وحشتناکش، عصبانی شدم - اما خوشحال بودم که این عصبانیت، ارادهٔ سست شده‌ام رو تقویت می‌کنه. به سنگ زرد روی سینه‌اش خیره شدم. از این فاصله، یه قدرت عجیب ازش بیرون می‌اومد که موهای تنم رو سیخ می‌کرد. «چی باعث می‌شه فکر کنی برنده می‌شی؟» «آدم‌هایها و موجودات دریایی از هر دستوری که بدم، اطاعت می‌کنن. وقتی من کنارتم، چیزی برای ترسیدن ندارن». حرف‌هاش مثل عسل روان تو وجودم جاری شد، با اینکه تو دلم ازش متنفر بودم. اینکه باهاش موافقت کنم، تأییدش رو به‌دست بیارم، چقدر وسوسه‌کننده بود. نه، نمی‌تونستم تسلیم بشم؛ نمی‌تونستم به یکی از نوچه‌های بی‌فکرش تبدیل بشم. ناخن‌هام تو کف دستم فرورفت، همون جور که انرژی رو به گوش‌هام هدایت کردم تا شنواییم رو مسدود کنم. تو سکوت ناگهانی‌ای که دورم رو گرفت، به سختی می‌تونستم نفس کشیدن خودم رو بشنوم. فکر کردن به اینکه به این شکل باهاش مبارزه کنم، تو دلم رو پیچ می‌داد؛ اما بیشتر از تحت کنترل اون دراومدن می‌ترسیدم. نگاهم رو محکم بهش دوختم. دیگه هیچ صدای قدمی یا سوت شمشیری نبود که حواسم رو جمع کنه. یه ریسک بود؛ اما ضروری. همون جور که اون به سمت تخت رفت، خنجر رو از کمر بندم کشیدم و به سمتش پرتاب کردم. اون کنار رفت، تیغهٔ گونه‌اش رو برید. بدون مکث، به جلو شیرجه زد، روبالشی‌ها رو از روی تخت کنار زد - با دیدن اینکه خالیه، غرید. همون لحظه به سمتم برگشت؛ اما من به

سمت نزدیک‌ترین تیروکمان خیز برداشتم، همزمان که اون رو بیرون می‌کشیدم، یه تیر هم پرتاب کردم. اون با یه ضربه سپر، تیر رو به زمین زد. یه تیر پشت سر هم، با یه سرعت دیوانه‌وار پرتاب می‌کردم، تا اینکه نوک انگشت‌هام از خط‌هایی که از کشیدن تیر روش افتاده بود، سوزن‌سوزن شد؛ اما اون خیلی سریع بود و با یه سرعت عجیب از هر کدوم جاخالی می‌داد. آرنجم به یه قفسه خورد، همون جور که برای یه تیر دیگه دنبالش می‌گشتم. همون جور که بند انگشت‌هاش دور نیزه‌اش سفید شد، یه سپر بالا آوردم – درست همون جور که سلاحش بهش برخورد کرد.

آخرین تیری که داشتم تو شونه‌اش فرورفت. برای یه تیروکمان دیگه شیرجه زدم، انقدر حواسم به اون بود که متوجه تغییر تو هوا نشدم تا اینکه یه چیزی ساق پام رو نیش زد و مثل آتش‌سوزی کل پام رو گرفت. دوتا سوزن نقره‌ای از پام بیرون زده بود که ساتن لباسم رو به تنم وصل کرده بود و با اون مایع سبز رنگی که یه بار قبلا دیده بودم، لکه شده بود. زهر عقرب دریایی که تو رگ‌هام جریان پیدا می‌کرد. سپر دیگه‌ام وجود نداشت – ناپدید شده بود – و حالا به اندازه یه خرگوش تو تله گیر افتاده، بیچاره‌تر بودم، درحالی که شکارچی هر لحظه داشت بهم نزدیک‌تر می‌شد. لب‌هاش رو به عقب جمع کرد و کشیدشون تا عریض شد؛ اما همه چیزی که می‌شنیدم یه وزوز کم‌رنگ بود. قفل روی گوش‌هام رو کمی شل کردم، تا اینکه ضعیف‌ترین زمزمه‌ها هم به گوشم برسه. تنها چیزی که برای کند کردنش برام مونده بود، حرف زدن بود. «بزدل!» با خشم زمزمه کردم، سعی می‌کردم پایان اجتناب‌ناپذیر رو عقب بندازم، وادارش کنم که بی‌احتیاطی کنه. «بدون این حقه‌بازی‌ها باهام بجنگ». «بازنده‌ها شکایت می‌کنن و برنده‌ها... خب، برنده‌ها کارهای مهم‌تری دارن». اون با خودراضی‌ای مغرورانه حرف زد که باعث شد ترس تو تنم بلرزه. کشش تو صداش هنوز اونجا بود؛ اما الان ضعیف‌تر شده بود، به سختی می‌تونستم بشنومش. به قدرت‌هام چنگ زدم و تقلا می‌کردم تا خودم رو در برابر عذاب سوزاننده زهر، سرپا نگه دارم. سنگ گردنش مثل طلای نورخورده برق می‌زد. همون جور که بهش نگاه می‌کردم، پرسیدم: «این گردنبندت، چجوری باهاش آدم‌ماهی‌ها رو کنترل می‌کنی؟» صدام انگار از خیلی دور می‌اومد. «این جور جادو نفرت‌انگیزه». «نفرت‌انگیزه، چون نمی‌تونی ازش استفاده کنی؟ چون ازش می‌ترسی؟» سرش رو به یه طرف کج کرد، هرچند فکر نمی‌کردم منتظر جواب باشه. «آدم‌ماهی‌ها همیشه این شک‌ها رو راجع به جاودان‌های دریا داشتن. من فقط جرقه تعصب‌شون رو روشن کردم، اراده‌شون رو به سمت خودم سوق دادم. این چه فرقی با این داره که یه شمشیر رو زیر گلو دشمن نگه داری؟ چرا یه پیروزی باید باانصاف و دیگری غیرعادلانه به حساب بیاد؟» با اینکه تو دلم داشتم آب می‌شدم، با عصبانیت غریدم. «فرق می‌کنه. تو حق انتخاب رو ازشون گرفتی،

اینکه خودشون قضاوت کنن. مجبورشون می‌کنی کارهایی رو انجام بدن که شاید ترجیح بدن به جاش بمیرن». با یه نگاه تحقیرآمیز بهش نگاه کردم؛ «اما هیچ طلسمی شکست‌ناپذیر نیست. وقتی آزاد شدن، تو تاوانش رو پس می‌دی».

«مرگ تنها راه فرار برای کساییه که زیر کنترل من هستن». یه نور بی‌رحم تو چشم‌هاش برق می‌زد. «چندتا بودن که با بی‌عرضگی‌شون عصبانیم می‌دادن، چندتا دیگه هم بودن که خیلی سخت کنترل می‌شدن. درست قبل از اینکه بمیرن، همچین شفافیتی تو صورتشون برق می‌زد. خشم هم داشتن، از اینکه احمق فرض شده بودن. این باعث می‌شد آخر کارشون شیرین تر بشه. همون جور که مال تو هم شیرین می‌شه». نیزه‌اش برق زد. با اینکه درد رو تحمل می‌کردم، قدرت‌هام رو جمع‌وجور کردم – اما بعد مشت اون به گیج‌گاهم خورد. درد وجودم رو گرفت، انرژی پراکنده شد. اگه پاهام می‌تونستن تکون بخورن، فرار می‌کردم؛ اما حتی نمی‌تونستم جیغی بکشم تو اون بی‌حسی‌ای که مثل یه سنگینی وحشتناک روی من افتاده بود. تیرهام رو هنوز داشتم. تو حالی که پاهام نمی‌تونستن تکون بخورن، دست‌هام هنوز آزاد بودن – حداقل فعلا – تا وقتی زهر بیشتر پخش می‌شد. پشت خودم رو چنگ زدم و تو تیروکمان دنبال یه تیر گشتم. همون جور که یه دونه رو برداشتم، فرماندار اون رو ازم گرفت و دوتاش کرد – نوک فلزی رو به کف دستم فشار داد، تا اینکه اون رو تو تنم فروکرد. درد کل ذهنم رو از کار انداخت. نمی‌تونستم داد بکشم، به سختی می‌تونستم نفس بکشم. با یه پوزخند بدجنس، تیروکمان رو از چنگم بیرون کشید و پرتش کرد اون‌ورتر، جایی که دیگه بهش نمی‌رسیدم. نیزه‌اش که افتاده بود رو برداشت، اون رو به سینه‌ام فشار داد، فقط به اندازه‌ای که نوک مسمومش پوستم رو سوراخ کنه. خون روی سائن لباسم مثل یه گل سرخ در حال شکفتن قرمز شد. بعدش یه نفس بلند کشیدم، بالاتنه‌ام یه لرزه زد قبل از اینکه سفت بشه. از حالت لب‌هاش می‌فهمیدم که از عذاب کشیدن من لذت می‌بره. قلبم تیر کشید، از پشیمونی انگار چاقو خورد. دیگه هیچ‌وقت مامان و پینگر رو می‌بینم؟ چهره‌ی وی تو ذهنم جرقه زد و عجیب اینکه، ونژی هم همین‌طور. همچین درد داغی تو رگ‌هام جریان پیدا کرد، الان دیگه سریع‌تر بود، نفس کشیدنم هم تند و بریده شده بود. چشم‌هام رو بستم تا وحشت اینکه این‌جوری کاملاً به رحم اون باشم – بی‌سلاح، مسموم و گیر افتاده – رو دور بزنم. نه، با خودم با عصبانیت گفتم. هنوز آموزش‌هام رو داشتم. هنوز عقل خودم رو داشتم. هنوز جادوم رو داشتم.

آروم شدم، فک‌هام رو به هم فشار دادم تا اینکه درد گرفت. قدرت‌هام به دستم اومدن، مثل یه طوفان به

چادر حمله کرد و اون رو به زمین کوبوند. یه چیزی از سرش افتاد، تاج مرجان قرمز رنگش، شاخه‌هاش

تیکه‌تیکه شدن. چشم‌هاش از تعجب بعد عصبانیتش برق زد. دستش رو بلند کرد که از جادوی خودش برق می‌زد – اما من بی‌رحم بودم، حتی بی‌ملاحظه، جریانی از طلسم‌ها به سمتش پرتاب کردم – جرئت نمی‌کردم بهش فرصت تلافی بدم. بادهای وحشی بهش می‌خوردن، حلقه‌های هوا دورش می‌پیچیدن، شعله‌های آتش قبل از اینکه خاموش بشن، پوستش رو سوزوندن. اگه بی‌حرکت و به اونجا می‌خکوب نشده بودم، شاید از خستگی می‌افتادم. هیچ‌وقت اینجوری جنگ نکرده بودم که فقط به جادوم تکیه کنم. هشدار استاد دائو مینگ که انرژی رو هدر ندم تو سرم می‌پیچید؛ اما اگه متوقف می‌شدم، می‌مردم. هیچ رحمی ازش نمی‌دیدم، هیچ فرصت دیگه‌ای به من نمی‌داد. فرماندار با پشت به دیوار چادر، هر ضربه رو دفع می‌کرد تا اینکه عرق از پیشونیش سرازیر شد و نفس کشیدنش به اندازه من سخت شد. یه غرور شدید وجودم رو فراگرفت که دیگه طعمه شکار اون نبودم. کسی تو ورودی چادر ظاهر شد. ونژی! خونی، خاکی و گلی، صورتش از خستگی کشیده شده بود یا نکنه از خشم؟ همون جور که فرماندار رنیو به زور بلند شد، ونژی به سمتش حمله کرد – شمشیر به نیزه برخورد کرد. دهن فرماندار با عصبانیت تکون می‌خورد، کلماتی رو به زبون می‌آورد که من نمی‌فهمیدم. چی می‌گفت؟ چی می‌شد اگه ونژی زیر کنترلش درمیومد؟ «گردنبندش!» جیغ تو یه زمزمه شکسته گم شد و دیگه بیشتر از این جون نداشتم. ترس تو وجودم چنگ زد که کافی نیست که اون نشونه و تیر و کمانم خیلی دور بود، جادوم تقریباً تموم شده بود. دستم از درد تیر می‌کشید – همش اونجا بود؛ اما زیر سایه عذابی که تو بدنم بود، گم شده بود. نگاهی به پایین انداختم و دیدم تیکه شکسته تیر هنوز تو کف دستم فرو رفته.

یه صدای گرفته‌ای اومد، انگار ونژی فرماندار رو پرت کرده بود تو یه قفسه. اون دوباره بلند شد، گردنبندش بیشتر برق می‌زد. یه لرز تند ازم رد شد که هر لحظه ممکن بود از قدرت اون استفاده کنه. نمی‌تونستم تکون بخورم، حتی انگشتم رو تکون نمی‌دادم. زهر منو به‌طور کامل از پا درآورده بود؛ اما نمی‌تونستم بذارم ونژی زیر کنترل فرماندار دربیاد. با نفس‌نفس زدن، انرژی رو جمع کردم تا یه جریان باد درست کنم – باریک؛ اما سریع و قوی – که تیر رو از تو تنم بیرون کشید و به سمت فرماندار پرتش کرد. تیر به گردنبندش خورد و به سنگ اصابت کرد. سنگ زرد ترک خورد، نوری که داشت کم‌کم محو شد. فرماندار رنیو دهنش رو با عصبانیت باز کرد تا داد بزنه؛ اما تو گوش من مثل یه زمزمه بود. از درد داشتم می‌سوختم، از بس بی‌حس بودم دیگه هیچ‌چی رو حس نمی‌کردم. ونژی با یه مهارت مرگبار چرخید، پاش به پهلوی فرماندار خورد. همون جور که فرماندار به عقب سر خورد، تیغه ونژی روی دنده‌هاش کشیده شد، پولک‌های صدفی زرهاش تیکه‌تیکه شدن. دهن فرماندار باز شد، همون جور که یه حالت عجیب روی صورتش اومد. تعجب بود؟ باور نمی‌کرد که طلسمش کار نکرده؟ هرچی

که بود، خوشحال بودم - یه رضایت وحشتناک تو وجودم شعله‌ور شد. فرماندار رنیو داشت نفس نفس می‌زد، حرکاتش با اینکه ضربه‌های وحشتناک وِئِزی رو دفع می‌کرد، بیشتر و بیشتر دستپاچه می‌شد. دیگه بی‌احتیاط بود و بوی ناامیدی ازش به مشام می‌رسید. همون جور که وِئِزی دستش رو بالا برد، فرماندار نیزه‌اش رو به سمتش پرتاب کرد - اما وِئِزی به طرف دیگه چرخید و به نرمی تیغه‌اش رو از تو زره فرماندار رنیو فرو کرد، درست تو سینه‌اش. اون به جلو هجوم برد و شمشیرش رو عمیق‌تر فرو کرد تا جایی که تا ته تو جلدش رفت، نوکش از پشت فرماندار بیرون زد، نقره‌ای با یه روکش قرمز. صورت وِئِزی تو یه حالت حیوانی جمع شده بود، همون جور که شمشیرش رو بیرون کشید. خون تو هوا پخش شد، همون جور که بدن فرماندار رنیو به جلو خم شد، یه سوت خیس از دهنش در رفت و به عقب سر خورد. دستش روی زخم بازش سر خورد، همون جور که خونش، اون همه خون، از بین انگشتاش جاری شد. فرماندار بعدش مچاله شد، سرش به زمین خورد - چشم‌هاش چرخید، دست‌وپاش تکون خورد، قبل از اینکه همه چیز آرام بشه.

مرده بود. واقعا مرده بود. نه دلسوزی براش داشتم، نه خوشحالی. فقط یه حس راحتی عمیق که تموم شده بود، اینکه ما زنده بودیم. وِئِزی شمشیرش رو انداخت و به طرفم دوید. شونه‌هام رو گرفت، با دیدن زخم‌هام چشم‌هاش گشاد شد. وقتی لب‌هاش تکون خورد، گوش‌هام رو تیز کردم تا بشنوم چی می‌گه. «کجا زخمی شدی؟ چرا تکون نمی‌خوری؟» با اینکه گرمای لمسش آرامش‌بخش بود، یه سری تو وجودم پیچید انگار زیر یه لایه برف دفن شده باشم. دیدم تار شد، همون جور که بهش نگاه کردم، آخرین چیزی که دیدم قبل از اینکه تاریکی قورتش بده، همین بود.

چشم‌هام رو با زحمت باز کردم و به نور خیره‌کننده نگاه کردم. نور خورشید با یه نسیم نمکی قاطی شده بود و از پنجره به داخل می‌تابید. بدنم بعد از یه خواب طولانی سنگین بود و تکون دادن هر عضوی برام یه مبارزه بود. لرزیدم، سردم بود، به جز گرمایی که روی دستم احساس می‌کردم. یه فشار محکم، اما مال کی بود؟ کسی کنارم نشسته بود و با هربار پلک زدنم تا دیدم رو واضح‌تر کنم، چهره‌اش تار می‌شد. از لمسش ناراحت نبودم. با وجود خاطراتی که گوشه ذهنم رو قلقلک می‌داد - خون، درد و وحشت - یه جور آرامش بود. یهو با ترس از جا پریدم. چشم‌توچشم وِئِزی افتادم، نرم‌تر از هر زمانی که دیده بودمش. با اینکه دستم رو عقب کشیدم، صورتم داغ شد. چقدر اونجا مونده بود؟ چقدر خوابیده بودم؟ پاهام رو از تخت آویزون کردم و سعی کردم از درد ننالَم. اخم کرد. «چند روزه خواب بودی. آرام‌تر». «حالم خوبه». با اینکه بلند شدم و سعی کردم خودم رو زرنگ نشون بدم، گیج شده بودم و سر پا محکم ایستاده بودم. غرورم باعث شد به جای اینکه دوباره رو تخت بخوابم،

چهارچوب تخت رو برای اینکه خودم رو نگه دارم، محکم گرفتم. دستش رو دورم حلقه کرد، حلقه‌اش سفت و در عین حال آروم بود و بهم کمک کرد تا به نزدیک‌ترین صندلی برم. «شاهزاده یانمینگ. حالش خوبه؟ چی شد؟» سؤال‌هام پشت سر هم از دهنم بیرون اومد. «بهتره دفعه بعد نگران خودت باشی». قوری رو بلند کرد و یه فنجان چینی رو از چای قهوه‌ای-قرمز رنگ پر کرد و به سمتم هل داد. پوره. بوی غنی و گلیش رو استشمام کردم قبل از اینکه یه جرعه بزرگ ازش بنوشم، مایع با یه گرمای احیاکننده از گلویم پایین رفت.

«شاهزاده یانمینگ حالش خوبه و مدام سراغتو می‌گیره». یه مکث کرد تا فنجانمو دوباره پر کنه. «بعد از مرگ فرماندار رنیو، آدم‌ماهی‌ها تسلیم شدن. تنبیه‌شون هنوز مشخص نشده». خاطرات تو دهنم جرقه زد - از لذتی که فرماندار از عذاب دادن من می‌برد، چهره وحشت‌زده‌اش وقتی شمشیر و نژی تو سینه‌اش فرورفت. خون قرمزی که دور بدنش جمع شده بود و تو سکوت وحشتناک مرگ فرورفته بود. با اینکه ته دلم آشوب بود، به خودم گفتم خوشحالم. فرماندار هرطور که می‌تونست به طرز وحشیانه‌ای منو می‌کشت؛ اما بازم تو این لحظه احساس پیروزی نمی‌کردم. هرچند اون مرده بود؛ اما ردِ فریبش مونده بود. جون‌هایی که گرفته بود، اونایی که برای همیشه نابود شدن. «شاید آدم‌ماهی‌ها گناهی نداشته باشن. فرماندار یه قدرت عجیب داشت که بهش کمک می‌کرد بهشون اعتماد کنه. صداس، گردنبندش و...». اخم کردم، سعی می‌کردم خاطرات تکه‌تکه‌مو کنار هم بچینم. «روی من هم ازش استفاده کرد». چهره‌اش گرفته شد. «چطوری مقاومت کردی؟» «شنوایی خودم رو بستم». صورتم رو جمع کردم. «احمقانه بود، شاید. باعث می‌شد مبارزه باهاش خیلی سخت‌تر بشه؛ اما به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردم». دستش رو روی میز مشت کرد، تا جایی که بند انگشتاش سفید شد. «خوشبختانه، قدرت‌های فرماندار ضعیف بودن، همون جویری که حدس زدی، از گردنبندش می‌اومد. یه فرد با استعداد ذهنی واقعی می‌تونست تو چند ثانیه حتی اراده تو رو هم خم کنه. اگه اسیر می‌شدی، تا پایان عمر خودش یا تو نگهت می‌داشت». گویی طنین لاف‌زنی فرماندار رو می‌شنوم، دوباره ترس‌های قبلیم رو بیدار کرد. انگار ناراحتیم رو حس کرد، دستش رو دراز کرد و روی بازوم گذاشت. «نباید می‌ذاشتم تنها بمونی. اگه مونده بودم اینقدر آسیب نمی‌دیدي». جدی اضافه کردم: «اگه مونده بودی، شاید الان همه‌مون داشتیم به فرماندار رنیو تعظیم می‌کردیم». «تقصیر تو نیست. از خودم باید مراقبت کنم و مطمئن نمی‌ذاشتم منو بکشه. باعث می‌شدم بالاخره پشیمون بشه». «شک ندارم که همین کار رو می‌کردی». رو به جلو خم شد و به صورتم نگاه کرد. «اگه حالت به اندازه کافی خوبه، باید زودتر اینجا رو ترک کنیم. بقیه رو قبلا فرستادم؛ ولی شاهزاده یانکسی می‌خواد قبل از رفتن ببیندت. امروز صبح تو تالار پذیراییه».

بلند شدم، احساس می‌کردم کمی سفت‌تر شدم و ردای سبز کم‌رنگم رو صاف کردم. حالا تازه به خودم اومده بودم که ببینم لباس مناسبی پوشیدم یا نه. لباس‌های ساده من شاید باعث تعجب دربار دریای شرقی با لباس‌های بی‌عیب و نقص‌شون بشه؛ اما بعد از اینکه نزدیک بود بمیرم، نگرانی‌های مهم‌تری تو ذهنم داشتم. همون جوری که وارد سالن شدیم، یه ژنرال از دریای شرقی، ونژی رو صدا کرد. من نزدیک در موندم و دنبال شاهزاده یانکسی می‌گشتم – بالاخره اون رو پیدا کردم که با یه جاودان دیگه مشغول صحبت بود. اون غریبه پشتش به من بود؛ اما طرز ایستادنش و اینکه چطوری ردای ترمه آبی تیره‌اش روی شونه‌هاش نشسته بود، عجیب آشنا بود. وقتی شاهزاده یانکسی منو دید، سرش رو به نشانه احترام خم کرد. همونجوری که همراهش برگشت، چشم‌های تیره‌اش به من دوخته شد. لی‌وی بود، آخرین نفری که انتظار داشتم اینجا ببینم. لرزه‌ای تو قلبم پیچید – ترس یا خوشحالی، دیگه نمی‌تونستم احساساتی که اون تو من ایجاد می‌کرد رو از هم تشخیص بدم؛ اما بازم برام عزیز بود، هر چقدر هم که آرزو می‌کردم اینجا نباشه. لی‌وی قبل از اینکه به سمت من بیاد، با شاهزاده یانکسی به‌طور خلاصه صحبت کرد. با اینکه حواسم به کسایی بود که ما رو نگاه می‌کردن، با تمام تشریفات بهش تعظیم کردم. با صدای گرفته‌ای گفت: «بلند شو». بدون اینکه نشونه‌ای از احساساتم نشون بدم، به چشم‌هاش نگاه کردم، از آموزش‌های استاد دائو مینگ سپاسگزار بودم – اینکه حالا می‌تونستم این نقاب رو بزنم، با وجود آشوب‌هایی که تو درونم جریان داشت. «چرا اینجاایی؟ کی رسیدی؟» «سه روز پیش». منگوله اشک آسمان رو که دور کمرش بود، بالا آورد. سنگ شفاف بود، تکه‌های نقره‌ای تو عمقش می‌چرخید. «وقتی قرمز شد، هرطور که می‌تونستم سریع خودم رو رسوندم». سنگ خودم رو که هم‌جنس مال اون بود، دور کمرم چنگ زدم. یه حس وحشیانه تو وجودم پیچید که اون رو پرت کنم دور، با گذشته‌مون دفنش کنم – مثل وسوسه‌ای که قبل از اینکه زخم خوب بشه، یه دلمه رو بیرون بکنی. چرا اون رو پوشیده بودم؟ چرا به این یادگاری چسبیده بودم؟ احمق احساساتی، با خودم دعوا کردم و خودمو مجبور کردم دستم رو شل کنم.

«وقتی رسیدم، جنگ تموم شده بود. تو بی‌هوش بودی، خون از زخم‌هات جاری بود و کاپیتان ونژی تو رو از چادر بیرون می‌آورد. من... از بدترین اتفاق می‌ترسیدم». ساکت شد، انگار با خودش کلنجار می‌رفت. «زخم‌ت خیلی عمیق بود. شاهزاده یانکسی دستور داد تورو به قصر ببرن تا اینکه درمانگرهای سلطنتی بتونن زهر رو از بدنت خارج کنن. یه ذره دیگه می‌تونست تورو بکشه». حالا به سمتم خم شد و دستم رو تو دستش گرفت – کف دستامون بهم خورد، سر انگشتاش به مال من فشار آورد. غافلگیر شدم و تکون نخوردم. با جریان پیدا کردن قدرت اون تو بدنم، گرما روی پوستم احساس کردم. ذهنم صاف شد، یه نیروی احیاکننده تو بدنم پخش شد؛ اما

خودم رو عقب کشیدم. با اینکه اون یه درمانگر بود که تو جادوی زندگی مهارت داشت، فکر اینکه انرژی اون با مال من قاطی بشه، احساسات ناآرومی زیادی رو برانگیخت. «ممنون. لازم نیست این کار رو بکنی». دنبال یه چیز دیگه برای گفتن می‌گشتم. هر چیزی، تو سکوت معذبی که بینمون شکل گرفته بود. «با شاهزاده یانکسی درباره چی حرف می‌زدید؟» حالت چهره‌اش گرفته شد، پلک‌هاش رو پایین انداخت. «یه موضوع مهم. تیرانداز فیمائو که می‌شناسیش، اخیرا یه بیماری عجیب رو گزارش داد. از زمان جنگ با شیانگ‌لیو، اون تو استفاده از جادوش مشکل پیدا کرده. ما فکر می‌کنیم یه تیکه سنگ معدن تاریک که تو زره‌اش گیر کرده، قدرت‌هاش رو سرکوب می‌کنه». نگران پرسیدم: «حالش الان چطوره؟». «بعد از اینکه برش داشتن، حالش خوب شد». «این چه فلزیه؟ چطوری اونجا گیر کرده؟» «تا حالا هیچ‌کس همچین چیزی ندیده. تیرانداز فیمائو شک می‌کنه از قلعه سایه، یه شکافی که توش افتاده، اومده باشه. پیشاهنگ‌های ما رد این سنگ معدن رو اونجا پیدا کردن؛ اما چیزی جز بقایا نبود». «کسی برداشتش؟» یه فکر وحشتناک. سری به نشانه تأیید تگون داد. «به نظر می‌رسه استخراج شده باشه. همچین چیزی تو دست‌های غلط می‌تونه فاجعه‌بار باشه. به شاهزاده یانکسی هشدار دادم که مراقب باشه و اگه چیزی کشف کرد، به ما خبر بده».

سکوت کرد. تو اون سکوت ناگهانی، حواس پنج‌گانه‌ام تیزتر شد. چقدر بهم نزدیک ایستاده بودیم، با همون راحتی که همیشه حرف می‌زدیم. هنوز اونجا بود، اون بند نامرئی که دور قلب‌هامون پیچیده بود – ساییده شده بود؛ اما با وجود تلاش‌هام برای پاره کردنش، سالم مونده بود. شاید پیوندی بود که هیچ‌وقت نمی‌شد جداش کرد، ریشه تو دوستی‌مون قبل از عشق نحس‌مون داشت. من این رو نمی‌خواستم – اینکه روحم تو یه لحظه بالا و پایین بره، اینکه اون حفره عمیق تو سینه‌ام دوباره باز بشه؛ اما نزدیک شدن به مرگ یه یادآوری بی‌رحمانه بود که زندگی ارزشمند. حتی برای یه جاودان، شکننده‌ست و الان، بیشتر از ماه‌های گذشته احساس زنده بودن می‌کردم. بوی اون منو غرق در خاطرات از زمان‌مون تو حیات آرامش ابدی کرد... تقریبا می‌تونستم صدای غرش آبشار رو بشنوم. انگشت‌هام رو مشت کردم، همون جور که از لی‌وی عقب رفتم، با یه فاصله امن کنار کشیدم و هوای سرد بینمون جریان پیدا کرد. دهن‌شو باز کرد تا حرفی بزنه؛ اما بعد سرش رو بلند کرد، چون کسی نزدیک می‌شد. «تیرانداز اول». شاهزاده یانکسی بود، به همراه ونژی – که صورتش انگار از سنگ تراشیده شده بود، همون جور که به لی‌وی تعظیم کرد. می‌خواستم منم تعظیم کنم؛ اما شاهزاده یانکسی دستش رو بلند کرد تا تشریفات رو کنار بذاره. «خوشحالم که خوب شدی. خانواده من مدیونته، به‌خاطر اینکه خودت رو به خطر انداختی تا برادرم رو نجات بدی. اگه هر وقت به کمک ما نیاز داشتی، افتخار ماست که بهت کمک کنیم».

کلمات باوقارش منو تحت تأثیر قرار داد. «هیچ مدیونیتی وجود نداره، والا حضرت. جاه طلبی‌های فرماندار رنیو فراتر از اینجا به چهار دریا کشیده می‌شد. اگه جلوش رو نمی‌گرفتیم، باعث عذاب زیادی برای همه می‌شد».

شاهزاده یانکسی با ناباوری سرش رو تکون داد. «خوشبختانه کاپیتان ونژی و تو به این موضوع خاتمه دادید».

لی‌وی پرسید: «گردنبند فرماندار چی شد؟» «شکسته شد». یادم اومد که از تیری که از دستم درآوردم برای خرد کردن اون سنگ استفاده کردم. لی‌وی آهی کشید و گفت: «راحت شدیم که دیگه این شیء خطرناک نیست و نمی‌شه ازش دوباره استفاده کرد؛ اما کاش می‌تونستیم روش مطالعه کنیم. ما خیلی کم درباره این جادوی تاریک می‌دونیم و به ضررمون می‌شه. باید بدونیم با چی مبارزه می‌کنیم». منظورش رو می‌فهمیدم؛ ولی خوشحال بودم که دیگه اون گردنبند نفرین شده رو نمی‌بینم. ونژی با لحنی جدی پرسید: «کسایی که به فرماندار رنیو خدمت می‌کردن چی؟ اونایی که بهمون حمله کردن؟ مجازات می‌شن؟» شاید یاد فرشته‌هایی افتاده بود که تو جنگ کشته شدن؟ نمی‌تونستم ناراحتیش رو وقتی که دید اونا می‌میرن، فراموش کنم. لی‌وی با جدیت گفت: «عدالت اجرا می‌شه، همون جوری که دریای شرقی تصمیم می‌گیره. هرچند به نظر می‌رسه که هردو طرف توسط فرماندار فریب خوردن». ونژی با یه لبخند تمسخرآمیز گفت: «والا حضرت، با اینکه بهونه‌هاشون مهم نیست، آدم‌ماهی‌ها علیه حاکم خودشون شورش کردن. پدر خودتون فکر می‌کنه باید با این مسائل با شدت رفتار بشه، تا دیگه کسی همچین کاری نکنه». معلومه از اینکه لی‌وی رو اذیت کنه خوشش می‌اد؟ به نظر می‌رسه اصلا براش مهم نیست که شاهزاده ازش راضی باشه یا نه. به ونژی گفتم: «قدرت طلسم رو حس کردم، کنترل می‌شدم. شاید به همون راحتی من هم تحت کنترلش درمی‌اومدم». جوابی نداد؛ اما انگار حرف‌های من شوکه‌اش کرده بود، چون فکش رو محکم فشار داد. شاهزاده یانکسی بهمون گفت: «خیلی از آدم‌ماهی‌ها گیج به نظر می‌رسیدن، نمی‌دونستن چرا شورش کردن. ما بیشتر تحقیق می‌کنیم تا بی‌گناهی‌شون رو مشخص کنیم. اونایی که گناهی ندارن، اول زیر نظر آزاد می‌شن. از بعضی‌هاشون هم دعوت می‌شه که تو دربار ما به‌عنوان رابط بین ما و آدم‌ماهی‌ها بمونن. ارتباط‌های نزدیک‌تر باعث می‌شه که دوباره همچین اتفاقی نیفته». آدم‌ماهی‌ها زیر نظر عدالت امپراتور آسمانی به این خوبی نمی‌رسیدن. «پدرتون و شما واقعا حکیم و مهربون هستید». اینو گفتم بدون اینکه قصد چاپلوسی داشته باشم. قبل از اینکه بتونه جواب بده، صدای پای روی زمین اومد و یه جفت دست کوچیک دور کمرم حلقه شد. چرخیدم و با اینکه بدنم درد می‌کرد، شاهزاده یانمینگ رو بلند کردم و تکونش دادم. وقتی اونو پایین گذاشتم، چهره‌اش جدی شد و گوشه‌های لبش آویزون شد. با لحن متهم‌کننده‌ای گفت: «باهامون نیومدی. دروغ گفتی». یه حس گناه اذیتم کرد. چمباتمه زدم و تو

چشماش نگاه کردم. «ببخشید. اونموقع نمی‌تونستم باهاتون بیام؛ ولی نباید می‌گفتم که میام». «خوشحالم که نمردی. و... ممنون». دستش رو به سمتم دراز کرد. تو کف دستش یه اژدهای کوچیک و خوشگل که با کاغذ قرمز درست شده بود، قرار داشت. برداشتمش و بین انگشت شست و اشاره‌ام نگهش داشتم، می‌ترسیدم کاغذ نازکش رو مچاله کنم. «ممنون. همیشه قدرشو می‌دونم». لب پائینش تکون خورد. «امیدوارم تو سفرت، اژدهاها ازت محافظت کنن». با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد و بعد برگشت و دوید. نگاهش کردم تا اینکه شکل کوچیکش دیگه دیده نشد، تو گلوم احساس سنگینی می‌کردم. «هرجاکه می‌ری، همیشه اینجا یه جا برای خودت داری – چه تو دربار ما و چه به‌عنوان دوست ما». شاهزاده یانکسی با جدیت حرف زد و با فکر اینکه یه خونه دیگه تو این دنیا داشته باشم، یه حس آروم شدن تو وجودم شکل گرفت. لی‌وی با لحنی سرد گفت: «شاهزاده یانکسی، وقتشه بریم». «از مهمان‌نوازی تون ممنونم، والا حضرت». ونژی هم با همون رسمیت سرد حرف زد. این تغییر واضح تو رفتارشون هم گیج‌کننده بود و هم بی‌دلیل. و طوری که به شاهزاده یانکسی نگاه می‌کردن، قطعاً دوستانه نبود. سرم رو تکون دادم تا این فکرا رو دور کنم و اینکه نکنه اینو من الکی تصور کردم. خوشبختانه، به نظر می‌رسید شاهزاده یانکسی متوجه سردی ناگهانی نشده، لبخندی روی لبش بود و گفت: «از پادشاهی آسمانی به‌خاطر کمک‌شون ممنونیم».

بعد از دریای شرقی، من و ونژی از یه جنگ به یه جنگ دیگه می‌رفتیم، گاهی ماه‌ها طول می‌کشید که به پادشاهی آسمانی برنگردیم. با هیولاهای ترسناک، درنده‌های وحشی و – تازگی‌ها – روح‌های وحشتناکی که مرز شرقی، نزدیک جنگل‌های پادشاهی ققنوس رو اذیت می‌کردن، مبارزه کردیم. وقتی بالاخره به کاخ یشم رسیدیم، خیلی خسته بودم و می‌خواستم تو اتاقم استراحت کنم؛ اما وقتی خبر رسید که شوکسیاو ترفیع گرفته، سریع دنبالش گشتم. به درش ضربه زدم، انتظار داشتم ببینمش که با دوستاش داره جشن می‌گیره؛ اما وقتی در رو باز کرد، لبخندش گرمای همیشگی رو نداشت، انگار یه نسخه رنگ‌پریده خودش بود. یه چراغ تنها، فضای تاریک رو روشن می‌کرد و یه پارچ چینی پر از شراب روی میز بود. «این جوری داری جشن می‌گیری؟ تنهایی شراب می‌خوری؟» وقتی وارد شدم و روی یه چهارپایه نشستم، با ناباوری ساختگی سرم رو تکون دادم. «خوشحال نیستی که اومدم؟» «بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی». پارچه قرمز در پارچ شراب رو کشید و یه لیوان برام پر کرد. لیوانم رو برای سلامتی بالا بردم. «سروان شوکسیاو، امیدوارم این فقط یه شروع باشه». اون تو یه نفس لیوانش رو خالی کرد. بهش نگاه کردم، دستم تو هوا خشک شد. شوکسیاو معمولاً کم شراب می‌خورد؛ اما شاید این یه موقعیت خاص بود. وقتی لیوانش رو دوباره پر کردم، اونم بازم تمومش کرد. شونه‌هام رو بالا انداختم و

تصمیم گرفتم همراهیش کنم. تو سکوت دوستانه‌ای شراب خوردیم – تا اینکه گونه‌هامون سرخ شد، بوی خوش عثمانتوس تو نفسمون پیچید و چراغ یه نور مه‌آلود گرفت؛ اما چشم‌های شوکسیا و خالی موند، انگار ذهنش خیلی دور بود، اونم یه جای خوب نه. بالاخره نتونستم خودم رو کنترل کنم و پرسیدم: «چی شده؟ خانواده‌ته؟ خبر بدی رسیده؟»

اون لیوان رو تو دستش فشار داد و گفت: «می‌خوام برم خونه». این کلمه‌های ساده یه زخم عمیق روی من گذاشتن، کلمه‌هایی که هر روز و شب تو ذهنم صدا می‌کردن. می‌دونستم شوکسیا و دلتنگ خونواده‌ش، اون با همچین حسرت و آرزویی ازشون حرف می‌زد؛ اما اون یه فرشته بود و من فکر می‌کردم اینجا خوشحاله، اینکه این مسیر رو خودش انتخاب کرده. با احتیاط پرسیدم: «اینجا خونه‌تو نیست؟ نمی‌خوای اینجا باشی؟» نمی‌دونستم نکنه شراب مغزم رو کر کرده. «نه. خونه جنوبه، تو روستا، زیر سایه درختای سیب کال، یه رودخونه که از وسط زمین‌ها می‌گذره». یه لبخند کوچیک روی لباس شکل گرفت. «پدرم هیچ‌وقت دنبال یه جایگاه تو دربار یا جلب توجه امپراتور نبود. با اینکه خانوادمون ضعیف نیستیم؛ اما متحدی نداریم. حتی اگه یه نجیب‌زاده قدرتمند به خواهر کوچیک‌ترم علاقه پیدا نمی‌کرد هم مهم نبود. اومد پیش پدرم و خواست که خواهرم صیغه بشه. یه توهین. حتی اگه هرزه و پیر نبود، با بیشتر از دوازده صیغه و سه تا زن». این چیزها بین نجیب‌زاده‌ها عادی بود؛ اما این فکر برام چندان‌آور بود. چطور عشق می‌تونست تو همچین شرایط نابرابر و نامسئولی رشد کنه؟ «خواهرم این ازدواج رو رد کرد. پدرم هم ازش حمایت کرد، کاری که خیلی‌ها نمی‌کردن. اون بز پیر عصبانی شد که ما این افتخار بزرگ رو رد کردیم». شوکسیا و غر زد. «خانوا‌مو با نابودی تهدید کرد. اینکه آبروی ما رو تو دربار سلطنتی می‌بره. کی ازمون دفاع می‌کرد وقتی کسی اسممون رو نمی‌دونست؟» «به‌خاطر همین به ارتش پیوستی؟» سرش رو تکون داد. «برای اینکه تهدیدها و زورگویی‌ها رو تموم کنم. برای اینکه جلوی دوباره اتفاق افتادن این قضیه رو بگیرم. حالا که گوش شنوای ژنرال جیان‌یون رو دارم، کمتر کسی جرئت می‌کنه بدون مدرک بد ما رو بگه؛ اما این زندگی‌ای که من می‌خواستم نیست، بین جمعیت کاخ یشم. می‌خوام خونه باشم پیش خانوادم و دوستانم. شاید عاشق بشم؛ اما هرچی بالاتر می‌رم، بیشتر اسیر می‌شم. بیشتر از دست می‌دیم». پارچ رو برداشت و تهش رو تو لیوانش خالی کرد، یه مقدار از شراب روی میز ریخت. نمی‌دونستم چی بگم. شاید با سکوت طولانی‌م بهش بدی می‌کردم؛ اما نمی‌خواستم هم راهنمایی‌های غلط بدم. همیشه فکر می‌کردم که شوکسیا و اینجا داره پیشرفت می‌کنه، هم فرمانده‌ها و هم سربازها دوستش دارن. شاید مثل لی‌وی می‌گفت: هر کسی مشکلات خودشو داره؛ بعضی‌ها اونا رو آشکار می‌کنن و بعضی‌ها بهتر پنهان‌شون می‌کنن.

نمی‌تونستم بهش بگم دنبال قلبش بره. نمی‌تونستم بهش بگم خودخواه باشه. این یه انتخاب شخصی بود که خودش باید تصمیم می‌گرفت. هر تصمیمی که می‌گرفت، من ازش حمایت می‌کردم. هر کدوممون بار خودمون رو به دوش می‌کشیدیم و فقط خودمون می‌دونستیم که بهای واقعی شون چیه و آیا می‌تونیم از پشش بریاییم. برای اینکه حالش رو بهتر کنم، شوخی کردم و گفتم: «شاید اینجا کسی رو پیدا کنی؟» دماغشو چین داد: «آره تو بهترینشو داری – حداقل بین مردها». اون تو صندوقچه پشت سرش دنبال یه پارچ شراب دیگه گشت. قصدش ونژی بود؟ گرما زد به گردنم؛ ولی هیچی نگفتم و وانمود کردم برام مهم نیست. بعد از یه مکث، بازوم رو زد و گفت: «شینگ‌یین، یه مدته می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم». یه قلپ درشت از شراب خوردم و گذاشتم شراب سوزش ناگهانی تو گلوم رو آروم کنه. نکنه به خانوادم یا هویت واقعی‌م شک کرده بود؟ اون به رازم خیانت نمی‌کرد؛ اما نمی‌خواستم ریسک یه سهل‌انگاری رو قبول کنم. «اون زینت‌آلاتی که همیشه می‌بندی به کمرته چیه؟ اون که یه سنگ اشک‌مانند داره. اون رو روی شاهزاده لی‌وی هم دیدم». نفس عمیقی بیرون دادم، خیالم راحت شد که راز مادرم در امانه – هرچند درون خودم از یه نگرانی جدید چنگ خورده بودم. گذشته‌ام با لی‌وی راز دیگه‌ای بود که عمیق دفن شده بود؛ اما نمی‌خواستم به شوکسیاو دروغ بگم. نه برای این قضیه. «یه هدیه بود. از شاهزاده لی‌وی». از اینکه صدام روی اسمش لرزید، متنفر بودم. وقتی لبخند معنی‌داری روی لبش شکل گرفت، با عجله اضافه کردم: «چیزی نبود، فقط یه نشونه دوستی. اون نامزده». یه حرفی به روشنی رنگ موهام. چشم‌هاشو ریز کرد، انگار تو اون حال‌وهوای گیجش داشت تلاش می‌کرد چیزی رو به یاد بیاره. «شاهزاده لی‌وی هیچ‌وقت بدون اون منگوله نیست و خدمتکارهاش می‌گن که آهنگ تو، همونی که تو جشنش نواختی، رو می‌شه از اتاقش شنید». هنوز اون صدف رو نگه داشته؟ مهم نیست، هیچ‌چیزی رو عوض نمی‌کنه، یه صدا تو ذهنم فریاد زد.

با لیوانم بازی می‌کردم. این بار این من بودم که اول لیوانم رو خالی کردم. بهش گفتم: «فکر نمی‌کردم به حرفای بی‌خود گوش بدی». با یه لبخند گفت: «فقط وقتی که در مورد دوستام باشه». دیگه حرفی نزد، اونم همین‌طور. پس تا آخر شب تو سکوت باهم شراب خوردیم، هوا بینمون پر از یادآوری‌های گذشته بود. صبح روز بعد سرم به شدت درد می‌کرد. فکر کردم یه پیاده‌روی حالم رو بهتر می‌کنه؛ ولی پاهام منو به حیاط آشنایی بردن. قبل از اینکه وارد عمارت بشم و روی یه چهارپایه بشینم، مکث کردم. ماهی‌های زرد و نارنجی دور گل‌های نیلوفر آبی شنا می‌کردن، آبشار با صدای آرامش‌بخشی به حوضچه می‌ریخت. چشمام رو بستم و شیرینی هوا رو نفس کشیدم. اتاق قدیمی‌م چند قدم اون‌طرف‌تر بود – آیا کس دیگه‌ای اونجا زندگی می‌کرد؟ این اولین بار بود

که از وقتی رفته بودم، وارد حیاط آرامش ابدی می‌شدم. همه چیز همون جوری بود که یادم می‌اومد، با این حال همه چیز عوض شده بود. دختری که از حیاط رد می‌شد، ایستاد و به من تعظیم کرد. تو دستش سینی‌ای پر از شیرینی بود، از اونایی که وقتی گاز می‌زنی تا به مغز لوبیا شیرین داخلش برسی، خرد می‌شه. وقتی سرش رو بلند کرد، сразу شناختمش. «مینی، منم!» خندیدم. «چرا اینقدر رسمی رفتار می‌کنی؟» دو تا گودی تو گونه‌های گردش افتاد. «کی کارهای تیرانداز اول رو تو این یه سال اخیر نشنیده؟» گفت و اومد کنارم نشست. «تو آخرین مبارزات واقعا بیست تا روح رو از بین بردی؟» لبخند محوی زدم، یاد علاقه‌اش به حرف درآوردن افتادم. «دوازده تا. خیلی سریع پرواز می‌کردن.» «شیطان استخونی چی؟ چه شکلی بود؟» با به یاد آوردن اون موجود بدذات که از زندان فرشته‌ها فرار کرده بود، لرزیدم. «مو و مردمک‌های به شدت روشن، تقریبا نیمه‌شفاف. پوست گچی‌رنگش به سفتی یه طبل کشیده شده بود.» آستینم رو چنگ زد. «چطور اون رو کشتی؟»

یه یادآوری تو ذهنم جرقه زد: شمشیر ونژی که تو هوا چرخید و تو گردن اون موجود فرورفت. آوارهای اون - پر از سوزن‌های نقره‌ای به جای دندون - با وحشی‌گری به سمتش حمله کرد. وقتی ونژی از حمله‌اش جاخالی داد، چنگال‌های اون هیولا بالای گردنش، به سمت رگی که خون توش جریان داشت، حرکت کرد. با ترس یه تیر رها کردم که تو جمجمه‌اش فرورفت. یه مایع سفید و غلیظ از زخم بیرون زد، یه جیغ وحشتناک تو هوا پیچید. چنگال‌های یه بار میله تیر رو چسبیدن قبل از اینکه ول کنن و همون‌طور که روی زمین افتاد، از هم جدا شدن. اون روزایی که دلم برای اون موجودات تأسف می‌خورد دیگه گذشته بود، هرچند صورت‌هاشون هنوز آزارم می‌دادن. بهش گفتم: «من و سروان ونژی باهم مبارزه کردیم.» با شنیدن اسمش، مینی صاف‌تر نشست، چشم‌هایش درخشیدن گرفت، مثل هر وقت که بوی یه داستان جدید رو حس می‌کرد. برای اینکه سؤال بعدیش رو متوقف کنم، با عجله پرسیدم: «چه خبر از کاخ داری؟ حال والا حضرت چطوره؟» دیر شده بود، زبونم رو گاز گرفتم. شراب دیشب باید حواس‌هامو پرت کرده باشه که راجع بهش بلند حرف زدم. کسی از پشت سر نزدیک شد. آیا صدای غرش آبشار، قدم‌ها رو خفه کرده بود؟ صاف کردن گلوبی شنیدم و فقط با همون صدا تونستم بفهمم کیه قبل از اینکه برگردم. کنارم، مینی پرید و تعظیم کرد. بدون اینکه حرفی بزنه، سینی‌اش رو برداشت و با عجله دور شد و منو با اون مزاحم تنها گذاشت. البته اون هیچ مزاحمی نبود، حق داشت اینجا باشه. این من بودم که اینجا بی‌جا بودم. «عذر می‌خوام بابت مزاحمت، والا حضرت. الان می‌رم.» رسمیت یه سپری بود که بهش چنگ زده بودم تا از ضعف خودم محافظت کنم. «چرا خودت ازم حال نمی‌کنی؟» تو لحنش یه گرما بود که مدت زیادی نشنیده بودم.

می‌خواستم همون موقع برم؛ ولی اون جلوی راهم رو گرفت. وقتی بهش نگاه کردم، نمی‌تونستم انکارش کنم — اون درد توی قلبم هنوز وجود داشت، اون پیوندی که هر وقت نزدیک بود، قلبم رو می‌کشید... هر چقدرم که آرزو می‌کردم این‌طور نباشه. یه نسیم ملایم تو حیاط وزید و یه دسته از موهامو به گونه‌اش مالید. اون با انگشتاش گرفتتش، چشم‌هاش به سیاهی شب شبیه بود و غیرقابل درک. پرسید: «حالت خوبه؟» «آره». «اینجا چیکار می‌کنی؟» «کنجکاوی. می‌خواستم جایگزینم رو ببینم». با یه لحن شوخی گفتم که بی‌مزه بود. «کی می‌تونسته جای تو رو بگیره؟» لحن و حرفاش هنوز روی من تأثیر می‌داشت؛ اما خودم رو جدا کردم تا برم. «دیگه دوست نیستیم؟ از وقتی رفتم دریای شرقی، کمتر از چند بار دیدمت و هربار فرار می‌کنی». به سمت چهارپایه‌ها اشاره کرد. «چرا نمی‌شینی؟ مثل قدیم حرف بزنیم. مگه اینکه می‌ترسی؟» یه لحن چالش‌برانگیز تو صداش بود. عqlم با غرورم جنگ می‌کرد. غرورم برنده شد و دوباره نشستم، با کنایه‌اش تحریک شدم. «نمی‌تونم زیاد بمونم. تمرینم...» «آره، تیرانداز اول شجاع». بین حرفم پرید و با تندی گفت: «کی دیگه می‌تونه از پادشاهی آسمانی محافظت کنه؟ با وجود همه کارهایی که کردی، هنوزم «تیرانداز اول». یه عنوان باافتخار ولی بدون مقام یا قدرته؛ چرا به جای اینکه دنبال کاپیتان ونژی راه بیفتی، دنبال فرماندهی خودت نمی‌ری؟» دندان‌هامو روی هم فشار دادم. «انتخاب منه. می‌خوام آزادی انتخاب کردن مبارزاتی رو که می‌خوام داشته باشم. هیچ‌وقت فقط برای جاه‌طلبی نمی‌خوام بالاتر برم».

اون با نگاهی بهت‌زده به من خیره شد، انگار دنبال چیزی می‌گشت. «یا شاید پشت رابطه‌تون چیزهای بیشتری باشه؟ شایعات زیادی درباره کاپیتان جوان و تیرانداز ماهری که بهش علاقه داره، وجود داره. دوتا از درخشان‌ترین ستاره‌های ارتش آسمانی. چه خوبه که تو یه مقام رسمی تو ارتش نداری، وگرنه این خیلی نامناسب می‌شد». حرفش مثل نیش عقرب بود. «چطور جرئت می‌کنی در مورد «نامناسب» بودن با من حرف بزنی، وقتی خودت نامزد داری؛ ولی این‌جوری منو تحریک می‌کنی؟ حق نداری همچین سؤالایی ازم بپرسی. اینکه چیکار می‌کنم و با کی می‌بینم به تو ربطی نداره. راجع به خودم، الان نمی‌تونستم نسبت بهت بی‌تفاوت‌تر باشم». این حرفای بی‌ملاحظه رو زدم، بدون اینکه به طوفانی که تو صورتش شکل گرفته بود اهمیت بدم؛ اما نمی‌خواستم اونجا بمونم تا سرزنشم کنه. از این‌جور درگیری‌ها و اینکه چطور منو گیج می‌کردن، خسته شده بودم. بلند شدم و می‌خواستم برم که مچ دستمو تو دستش گرفت. با فشار گفت: «برام مهمه». «با وجود عقل و منطق و شرفم، نمی‌تونم اهمیت ندم». چشم‌هاش برق می‌زد، به داغی خورشید. زیر نگاهش خشکم زده بود، نمی‌تونستم تکون بخورم — فقط دیر متوجه شدم، وقتی منو به خودش نزدیک کرد. باید هلش می‌دادم، ولی تو

بدنم چون نداشتم. اعترافش یه چیزی رو تو من بیدار کرد که فکر می‌کردم مدت‌هاست مرده. قبلا هرگز این وجه از شخصیتش رو ندیده بودم، پر از شور و حسادت، و یه بخش بی‌فکر از وجودم ازش لذت می‌برد. سرشو خم کرد - اول آروم - و وقتی فرار نکردم، دستش از مچ دستم رها شد و بالا اومد تا دور کمرم حلقه بشه. یه چیزی تو عمق چشم‌هاش دود می‌کرد، یه لحظه قبل از اینکه لب‌هاش با گرسنگی به لب‌های من بچسبه، انگار که گرسنه مونده باشه، با عجله‌ای که خونمو به جوش آورد. هیچ فکری تو ذهنم نبود - نه عصبانیت، نه خجالت، نه ترسی از معنیش. چیزی جز این سبکی نشاط‌آور، این آتشی که تو رگ‌هام جریان داشت. انگشتم دور گردنش حلقه شده بود تا بیشتر نزدیکش بکشم، سرم رو به عقب کج کردم و تو حس لمس و گرمای بدنش غرق شدم، حتی تو حالی که بازوهاش دورم سفت شدن و منو بغل کرد که دیگه نمی‌خواستم فرار کنم.

این حیاط... یه زمانی پناهگاه من بود. صدای آرامش‌بخش آبشار، بوی شکوفه‌های بهاری تو هوا، شادی‌ای که اینجا تجربه کرده بودم؛ اما با اینکه آشنایی آزاردهنده این مکان خاطرات شیرین زیادی رو زنده می‌کرد، عمیق‌ترین و دردناک‌ترین شون برای شبی بود که من تو مراسم نامزدیش یخ‌زده و تنها نشسته بودم. با یه حرکت ناگهانی، اون رو با شدت به عقب هل دادم، اون هم با گیجی به عقب پرت شد و دستاش باز شدن. برای نفس کشیدن تقلا می‌کردم، سعی می‌کردم تکه‌های آرامشم رو جمع کنم. «نه، لی‌وی. تمومه. ما تموم شدیم». دستش رو تو موهاش کشید، سینه‌اش به‌طور ناگهانی بالا و پایین می‌رفت. «با همدیگه دروغ نگیم، شینگ‌یین. ما تموم نشدیم. قلب تو هنوز با قلب من می‌زنه. تو هنوز برای من احساس داری، همون جور که من برات دارم». آروم حرف زد، بدون هیچ غروری؛ اما اطمینانی داشت که صد برابر آزاردهنده بود. با عصبانیت از هردوی ما داد زد: «از من چی می‌خوای؟» «تو به کس دیگه‌ای قول دادی؛ اما به نظر می‌رسه که من احساساتم رو اعتراف کنم و تحقیرم کنی. این برات رضایت‌بخشه؟ غرور سلطنتی تو آروم می‌کنه که بشنوی به این سادگی فراموش نشدی؟ یا می‌خوای تو کارهای پدربزرگ رو تکرار کنی، با صیغه‌هایی تو هر گوشه از قصر؟» «هرگز، به هیچ وجه». اون انگار که توهین شده عقب رفت. خودم هم اون حرف‌های تند رو باور نمی‌کردم؛ اما یه بخشی از من - یه بخش تلخ و انتقام‌جو - می‌خواست بهش حمله کنم، زخمش بزخم همون جور که اون منو زخمی کرده بود. به هم دیگه خیره شدیم، هیچ‌کدوم حرف نمی‌زدیم. قلبم انقدر محکم می‌زد که دعا می‌کردم نشنوه. بالاخره برگشت، دست‌هاش رو به پهلوی فشار داد. «نمی‌دونم چیکار می‌کنم» با صدای آروم، شبیه به یه اعتراف بی‌میل گفت. «ذهنم بهم می‌گه که متوقف بشم، بذارم بری - اما نمی‌تونم. هر جا می‌رم تو رو می‌بینم، تو تمام کارهایی که

می‌کنم با منی؛ سر میز موقع غذا خوردن، وقتی از خواب بیدار می‌شم تو اتاقم. صدات تو هوا، لبخندت تو چشمام. نمی‌تونم فراموش کنم، هر چقدرم که سعی کردم نتونستم».

هیچ کدوممون تکون نخوردیم، هیچ کدوممون حرفی نزدیم. چقدر ضعیف بودم که الان اینجا رو ترک نکردم، چقدر اعترافش منو تحت تأثیر قرار داد. نمی‌دونستم چقدر اونجا می‌موندیم، به سکوت مجسمه‌های سنگی نگهبان ورودی، اگه درهای حیاط با شدت باز نمی‌شد. درست به موقع، از لی‌وی فاصله گرفتم که یه پیک به سمتش دوید. کلاه سیاهش کج شده بود و لباسش تو باد تکون می‌خورد. تعظیم کرد و با نفس نفس زدن با لی‌وی حرف زد. «والاحضرت، والاحضرت‌های آسمانی درخواست می‌کنن که بلافاصله تو تالار نور شرقی حاضر بشید. یه موضوع فوری نیاز به توجه شما داره». لی‌وی اخم کرد. «الان می‌رم». به من نگاه کرد انگار می‌خواست حرف بیشتری بزنه؛ اما بعد دور شد. به اتاقم پناه بردم، سعی می‌کردم احساسات پریشونمو آروم کنم؛ اما با دیدن ونژی که کنار میز نشسته بود، دوباره تحریک شدن. پرسیدم: «صبح با ژنرال جیان‌یون نبودی؟» و روی چهارپایه‌ای کنارش نشستم. «جلسه‌مون زود تموم شد». صداش گرفته به نظر می‌رسید. مردد بود که اصلاً شبیهش نبود. «شینگ‌یین، یه چیزی باید بهت بگم». دستامو تو بغلم حلقه کردم، با پیش‌بینی خبرهای بد، یه لرز تو وجودم پیچید. به سمتم خم شد، صداش با احساسات ناگهانی گرفته بود. «از ارتش آسمانی استعفا دادم. این هفته آخر منه. کارهای مهم خانوادگی دارم که باید بهشون برسم، خیلی دور از اینجا – و انتظار ندارم که برگردم». با دقت و باوقار حرف زد، انگار می‌خواست مطمئن بشه حرفشو متوجه می‌شم. تونستم بپرسم: «داری می‌ری؟ به دریای شرقی؟». با تکان کوتاه سر جواب داد: «آخرین مأموریتم بازرسی قشون‌های مرز بیابون طلاییه. اونا اخیراً بی‌قرار شدن». سینه‌ام انقدر سفت شده بود که نفس کشیدن برام سخت بود. از وقتی رفتم دریای شرقی، یه چیزی بینمون عوض شده بود. قلبم با دیدنش زودتر می‌زد و لبخندش مثل شراب منو گرم می‌کرد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم وقتی بهم نگاه می‌کرد، یه آتش تو چشم‌هاش روشن می‌شد. تو برخورد هامون محتاط بودیم، هیچ لمس یا حرفی فراتر از ادب نبود؛ اما بیشتر از دوست شده بودیم، تو آستانه یه چیز کاملاً جدید و هیجان‌انگیز. یا همه اینا فقط خیالات خودم بود؟ نگاهمو انداختم پایین، احساس عجیبی از ناراحتی می‌کردم. ناامید شده بودم. حتی شاید زخم خورده بودم؟ هرچند حق نداشتم، با یادآوری لب‌های لی‌وی روی لب‌های خودم، احساس گناه بهم ضربه زد.

ونژی به من خیره شده بود، انگار منتظر جوابی به سؤالی بود که نشنیده بودم، صداش بالاخره تو مه غم و غصه‌ام نفوذ کرد. لکنت گرفتم: «با من می‌آی؟» «به... مرز بیابون طلایی؟». جدی گفت: «اونجا هم می‌ریم، اگه

بخوای». زبونم رو روی لب‌های خشکم کشیدم: «منظورم اینه، وقتی می‌رم با من می‌آی؟». «منظورت چیه؟» جرئت نمی‌کردم منظورش رو اشتباه متوجه بشم. لب‌خندی صورتش رو روشن کرد، کل اتاق رو روشن کرد. «نمی‌فهمی نسبت بهت چه حسی دارم؟» صدایش می‌لرزید، اولین ترک تو چهره‌آهنیش. «قبلا نمی‌تونستم حرف بزنم؛ اما الان می‌تونم. می‌خوام با من بیای - به خونه‌ام، پیش خانوادم. تا با هم زندگی‌مون رو بسازیم». سرش رو تا نزدیک من پایین آورد، ابروهایش تقریبا به هم می‌خورد، نفس گرمش روی پوستم احساس می‌شد. «آرزوهای من هم می‌شن». شادی مثل حلقه‌های تو آب بعد از یه بارون شدید تو وجودم پخش شد. فکر می‌کردم دیگه کارم با عشق تمومه... با زیبایی نفس‌گیرش، با عذاب وحشتناکش. قبلا خوشحال بودم و فکر می‌کردم وقتی به خونه خودم برم - خونه واقعی خودم، نه اینجا که روی دروغ ساخته شده - دوباره راضی می‌شم؛ اما حالا آینده‌ای با ونژی به من چشمک می‌زد، با آسمون صاف و بدون هیچ ابر تیره‌ای تو افق. آینده‌ای بدون دل‌های شکسته یا درگیری‌های گذشته. آینده‌ای که خون بین اقوام‌مون ریخته نشده باشه، رابطه‌مون بدون نفرت یا کینه‌های گذشته باشه - جایی که بتونم کامل و بدون احساس گناه، پشیمونی و غم باشم. فقط الان جرئت کردم با خودم اعتراف کنم، می‌ترسیدم که شکست خورده باشم. اینکه تو خودخواهیم، ارزش استعدادم، اهمیت کارهام رو اشتباه حساب کرده بودم. چون با وجود خدمت به ارتش آسمانی، امیدم به آزاد کردن مادرم کم‌رنگ می‌شد، مثل یه نقاشی ابریشمی که خیلی تو آفتاب مونده باشه. عفو از طرف امپراتور مطمئن‌ترین راه برای آزادی اون بود؛ اما با اینکه کارهام باعث تعریف و هدیه شده بود که ردشون می‌کردم، حتی یه کلمه هم از نشان شیر سرخابی حرفی زده نشده بود. باید به هشدار ژنرال جیان‌یون گوش می‌کردم؛ اما تو غرورم فکر می‌کردم بهتر می‌دونم. امپراتور به خاطر بخشش‌های این‌چنینی شناخته نشده بود و هیچ‌کس که به زندان ابد محکوم شده بود هم هرگز عفو نشده بود. پس شاید وقتش بود راه جدیدی برای کمک به مادرم پیدا کنم. شاید تو سرزمین مادری ونژی، تو دریای شرقی، راهی پیدا کنم.

دست ونژی روی بازوم باعث شد بیرم. اون هنوز منتظر جوابم بود، شاید از سکوت طولانی‌م تعجب می‌کرد. وقتی به‌صورت خوش‌تیپ و قوی‌اش نگاه کردم، یه چیزی تو سینه‌ام تغییر کرد. بهش اهمیت می‌دادم، می‌دونم که این‌طور بود. ناراحتیم از رفتنش دلیلش بود و مگه نمی‌گن که عشق بین دوتا ذهن که به هم می‌خورن، تو ماه‌ها و سال‌ها رشد می‌کنه؟ ما همیشگی رو پیش رو داشتیم. «اینم می‌خوای؟» لحنش دیگه نامطمئن نبود؛ بلکه پر از اعتماد به نفس جدید بود، انگار که جوابم رو قبلا حس کرده بود. بله. کلمه روی لب‌هام شکل گرفت؛ اما نمی‌تونستم بگم. یه چیزی تو گوشه قلبم قلقلک می‌خورد، یه صدای آرام تو وجودم ازم التماس می‌کرد که

دوباره فکر کنم. اونموقع ازش وقت بیشتری می‌خواستم؛ اما صدای برخورد سنگ‌ریزه‌ها باعث تعجبمون شد. کسی با عجله زیاد به سمت اتاقم می‌دوید، ونژی در رو باز کرد. یه خدمتکار جوون تو ورودی ایستاد. «سروان ونژی» نفس نفس زنان گفت: «همه‌جا دنبالتون می‌گشتم. والا حضرت‌های آسمانی درخواست می‌کنن که بلافاصله تو تالار نور شرقی حاضر بشید». با خودم فکر کردم چه عجیبه. دومین پیغام‌رسونیه که امروز می‌بینم که خبرهای فوری میاره.

ونژی با عصبانیت نگاه کرد: «به‌زودی می‌رم». خدمتکار عقب رفت؛ اما نموند. شجاعتش قابل تحسین بود، به‌خصوص با توجه به ناراحتی آشکار ونژی. «همه فرمانده‌های دیگه جمع شدن. بهم... بهم گفتن همین که پیداتون کردم با خودم ببرمتون اونجا». ونژی با یه آه منو کنار کشید. «بذار فردا صحبت کنیم». شاید می‌خواست حرف بیشتری بزنه؛ اما خدمتکار پاهاشو جابه‌جا کرد و با نگاهی عصبی بهمون نگاه کرد. ونژی با تکیه دادن بی‌حوصله سرش دور شد. تنها تو اتاقم، تا وقتی که آتش طلایی خورشید به یه تیکه زغال درخشان تبدیل نشد، پشت میز نشستیم. اگه ضعف صبح نداشتیم، فکر می‌کردم قلبم کامل شده، از بندهایی که بهش بسته بودنش رها شده. یه آینده فوق‌العاده تو افق معلوم بود؛ اما هنوز به یه تیکه از گذشته‌ام چسبیده بودم، مثل یه درخت شکوفه هلو که دلش برای شکوفه افتادش تنگ بشه.

شوکیسایو روبه‌روی من روی صندلی نشست و سینی غذاش رو روی میز چوبی گذاشت. چشم‌هاش تو تالار غذاخوری بزرگ که پر از سربازایی بود که سر میز صبحانه خم شده بودن، چرخید. «شاهزاده فنگ‌مئی رو دزدیدن». با صدای آروم گفت. قاشقم تو کاسه افتاد و سوپ برنج رو روی میز ریخت. «چطور؟ کی؟ کی دزدیدش؟» سؤال‌ها پشت سر هم از دهنم بیرون اومد. حتما به‌خاطر همین بود که لی‌وی و ونژی رو دیروز بردن. «فقط شنیدم که شاهزاده لی‌وی رهبری نجاتش رو به عهده می‌گیره». زیر میز، زانوم رو با دستم فشار دادم. اگه دیروز نبود، این خبر اینقدر روم تأثیر نمی‌داشت؛ اما اون منو بوسیده بود انگار که تنها کسی تو قلبش هستم. چه حرف‌های قشنگی زده بود... حالا داشت برای نجات نامزدش خودش رو به خطر می‌نداخت؟ نامزدی‌ای که ادعا می‌کرد نمی‌خواسته؟ یه حس سرد و ناخوشایند تو سینه‌ام پیچید. نفس عمیقی کشیدم و بعد بیرون دادم، سعی می‌کردم این حس رو از خودم دور کنم. مثل یه بچه خودخواه رفتار می‌کردم. اون به‌عنوان نامزد و متحدش، کی جز اون باید می‌رفت؟ «برای نجاتش آرزوی موفقیت می‌کنم. امیدوارم سالم برش گردونن». اگه حرف‌هام یه کم بی‌روح بودن، حداقل خوشحال بودم که واقعا خوشحال بودم. «اینکه شاهزاده رو بدزدن کار آسونی نیست. نمی‌دونم کی...» صدای شوکیسایو یهو قطع شد. ژنرال جیان‌یون با دست‌های به هم بافته شده جلوی ما ایستاد.

سریع بلند شدیم که بهش سلام کنیم. فرمان داد: «ستوان شوکسیاو، لازم نیست بدونم این رو از کجا شنیدی؛ اما می‌خوام این بحث و هر بحث دیگه‌ای در مورد این موضوع تموم بشه. واضح حرف زدم؟». شوکسیاو قبل از اینکه با ملایمت غیرعادی جواب بده یه نگاه وحشت‌زده به من انداخت: «بله، ژنرال جیان‌یون».

ژنرال جیان‌یون نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد گفت: «کماندار ارشد شینگ‌یین، دنبالم بیا. باید باهات صحبت کنم». از تعجب بهش زل زدم تا اینکه شوکسیاو با لگد به ساق پام زد. درد لگدم گیجی‌ام رو برطرف کرد و به سرعت دنبالش رفتم. وقتی پشت میز گل‌روغنیش نشست، بدون مقدمه گفت: «خبر درسته. ملکه فنگ‌جین خیلی ناراحته. آدم‌رباها پیام فرستادن و تقاضا کردن که ما اتحاد رو بهم بزنین. اونا تهدید کردن که اگه کسی بخواد شاهزاده رو نجات بده، بهش رحم نمی‌کنن. به همین دلیله که وظیفه نجات اون به عهده ماست». پرسیدم: «کار قلمروی دیوها بود؟». «شک می‌کنیم، اما مدرکی نداریم. به‌هرحال، اولویت ما اینه که شاهزاده فنگ‌مئی رو سالم برگردونیم. شاهزاده با یه گروه کوچیک، نهایتاً دوازده سرباز برای اینکه دیده نشه، رهبری نجات رو به عهده می‌گیره. با توجه به تهدید، مخفی‌کاری برای به خطر نیفتادن امنیت شاهزاده حیاتیه». با ریتم ثابتی روی میز زد. «شاهزاده لی‌وی درخواست کرده که تو هم تو نجات شرکت کنی». بیشتر از این نمی‌تونستم تعجب کنم. انگار صاعقه‌ای از آسمون صاف بهم زده بود. حرفی نمی‌تونستم بزnm، با احساساتی که تو وجودم اوج می‌گرفت، مبارزه می‌کردم — در هم پیچیده و تاب خورده، سوزان اما سرد؛ اما یه چیزی واضح بود: نمی‌خواستم این کار رو انجام بدم. چهره ژنرال جیان‌یون تیره شد، شاید مخالفت رو تو صورتم می‌دید. «هرچند که نمی‌تونم بهت دستور بدم این کار رو انجام بدی؛ اما شدیدا ازت می‌خوام که به خاطر پادشاهی، به خاطر اتحادمون، این کار رو بکنی. هیچ چیز مهم‌تر از این نیست». استدلالش منو قانع نکرد؛ نه به اندازه کافی فداکار بودم و نه شجاع. این خطر فیزیکی نبود که منو دور می‌کرد؛ بلکه آزار و اذیتی بود که به قلب و غرورم وارد می‌شد. این کار ارزش پادشاهی‌هایی رو که پادشاهی آسمانی پیشنهاد می‌داد نداشت، پادشاهی‌هایی که قبلاً هم ردشون کرده بودم. گفتم: «خیلی‌های دیگه هستن که مناسب‌تر و از من ماهرتر هستن». «با تیر و کمان؟» این لی‌وی بود که حرف می‌زد، از همون جایی که تو چهارچوب در ایستاده بود. نفهمیده بودم که کی اومده.

ژنرال جیان‌یون بلند شد تا به لی‌وی خوش‌آمد بگه، منم بلند شدم و سعی کردم از تپش قلبم کم کنم. نمی‌خواستم روی چیزی که بینمون گذشته گیر کنم، فقط یه اشتباه کوچیک بود. شاید بودن تو حیاط آرامش ابدی باعث شده بود ذهن‌مون پر از خاطره بشه و حالا عمیق‌تر تو یه دنیای جدید فرورفته بودیم، دنیایی که توش لی‌وی و من از هم دور می‌شدیم تا جایی که دیگه نمی‌تونستیم راه برگشت به هم رو پیدا کنیم. با لحنی

که توش یه جور کنایه بود گفتم: «با اینکه خود شاهزاده رهبری نجات رو به عهده داره، مطمئنا تمام مهارت‌هایی رو که لازم دارین، دارین». این حرفی بود که یه درباری برای خوشحال کردن شاهزاده می‌زد. لی‌وی از اتاق رد شد و جلوی من ایستاد. «نه همه رو. همون‌طور که خودمون می‌دونیم، تو توی تیراندازی خیلی وقته از من جلو زدی». وقتی جوابی ندادم، اون روی یکی از صندلی‌های روبه‌روی ژنرال جیان‌یون نشست و به منم اشاره کرد که بشینم. خشک و رسمی کنار اون نشستم و آرزو می‌کردم هر جای دیگه‌ای باشم. لی‌وی گفت: «ادامه بده، ژنرال جیان‌یون». «ما فکر می‌کنیم شاهزاده فنگ‌مئی تو جنگل چشمه ابدی، نزدیک کوه‌های جنوب پادشاهی ققنوس نگه داشته می‌شه. اون آخرین ردی بود که ازش پیدا کردیم». اسم جنگل برام آشنا بود. «اونجا خونه قبلی پری‌روی گل، هوآلینگ، نبود؟ قبل از اینکه ناپدید بشه؟» ژنرال با اخم سرش رو تکون داد. «از اون‌موقع به بعد، جنگل با یه جادوی عجیب از دید پنهان شده. هیچ‌کس برای قرن‌ها اونجا نرفته. ما نمی‌دونیم چه خطرهای دیگه‌ای به غیر از نیروهای دشمنی که شاهزاده رو نگه داشتن، اونجا کمین کردن. پنهان‌کاری و حقه‌بازی به اندازه مهارت‌های تو مهمه». ژنرال جیان‌یون انتظار داشت با خوشحالی قبول کنم؛ اما قبول نمی‌کردم. شاید بعضی‌ها فکر کنن بی‌رحم هستم؛ اما نمی‌تونستم احساساتم رو به همین راحتی کنار بذارم. خواسته‌های خودم هم مهم بودن. با فکر به خطر افتادن شاهزاده فنگ‌مئی احساس گناه می‌کردم؛ اما اونقدر خودخواه نبودم که فکر کنم تنها کسی هستم که می‌تونم این کار رو انجام بدم.

بلند شدم، دست‌هام رو مشت کردم و به حالت احترام خم شدم. «ژنرال جیان‌یون، شما قول داده بودین که من تو انتخاب مأموریت‌هام آزاد باشم. این یکی رو قبول نمی‌کنم». ژنرال اخم کرد و دهن باز کرد که دعوا منم کنه؛ اما لی‌وی حرفش رو قطع کرد و گفت: «می‌شه با شینگ‌یین، تنها حرف بزیم؟» ژنرال با نگاهی پر از نهی به من نگاه کرد، بعد به لی‌وی تعظیم کرد و از اتاق بیرون رفت. بعد از کمی سکوت، لی‌وی پرسید: «می‌خوای بشینی؟» «ترجیح می‌دم بایستم». مشتاق بودم که در اولین فرصت فرار کنم، مصمم بودم که از هر صمیمیت بیشتری با او اجتناب کنم. اون با یه آه بلند شد که به من ملحق بشه. یه بخشی از من از مسخره بودن موقعیت‌مون حرص می‌خورد. تازه دیروز بود که منو با اون همه شور تو بغلش گرفته بود و حالا از من می‌خواست نامزدش رو نجات بدم. عصبانیت تو وجودم شعله‌ور شد، داغ و شدید. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پرسیدم: «اینقدر برات احساسات من بی‌ارزشه؟» از خودم هم متنفر بودم که این حرف رو زدم. «من باید این کار رو بکنم». گفت: «اگه شکست بخوریم، اگه به شاهزاده فنگ‌مئی آسیبی برسه – نه تنها یه فاجعه وحشتناک می‌شه؛ بلکه باعث می‌شه پادشاهی ققنوس به سمت قلمروی دیوها متمایل بشه و اون‌ها رو قوی‌تر و ما رو خیلی ضعیف‌تر کنه. با این

برتری، قلمروی دیوها و سوسه می‌شن صلح رو بشکنن و دوباره با ما وارد جنگ بشن». «می‌فهمم؛ اما چرا من باید باهات بیام؟ کلی آدم ماهر وجود دارن که می‌تونستی انتخاب کنی، آدم‌هایی که افتخار می‌کنن همراهت باشن». «چون به هیچ‌کس به اندازه تو اعتماد ندارم». چشم‌هاش تو چشم‌های من نگاه می‌کرد. «تو این مدت اتفاق‌های زیادی افتاده. روباه‌های روح‌دار که از محافظ‌های ما رد می‌شن. مریضی تیرانداز فی‌مائو و حالا هم این شاهزاده رو تو راه اومدن به پادشاهی آسمانی دزدیدن. فقط کسانی که تو حلقه داخلی دربارمون هستن از این سفر خبر داشتن؛ یعنی اینکه یه خائن یا تو پادشاهی ققنوسه یا همین‌جا». با جدیت تمام نتیجه‌گیری کرد. «راجع به مهارتت هم جدی بودم. این کار خطرناکه و به هر مزیتی که بتونیم به دست بیاریم، نیاز داریم».

سکوت کردم و اون با صدای آرام اضافه کرد: «گذاشتم تو یه موقعیت غیرممکن قرار بگیری. حتما ازم متنفر هستی». با فکر کردن به اینکه نمی‌تونستم تصمیم بگیرم، سرم داشت منفجر می‌شد. اینکه به من مأموریت بدن که نامزد لی‌وی رو نجات بدم، هم آزارم می‌داد و هم ناراحتم می‌کرد. می‌خواستم نجات پیدا کنه؛ اما نمی‌خواستم تو این کار نقشی داشته باشم. یه صدای آرام توی وجودم زمزمه می‌کرد که اگه پادشاهی آسمانی سقوط کنه، شاید مادرم آزاد بشه... از این فکر وحشتناک لرزیدم. اینجا دوست‌هایی داشتم که بهشون اهمیت می‌دادم، دوست‌هایی که اگه جنگ بشه اذیت می‌شن. اگه قلمروی دیوها به قدرت برسه چی؟ با اینکه دیگه فکر نمی‌کردم اونا هیولاهایی باشن که ازشون می‌ترسیدم؛ اما به پادشاه اون‌ها هم اعتماد نداشتم. به نظر می‌رسه به اندازه امپراتور آسمانی بی‌رحم باشه، به‌خصوص اگه شاهزاده فنگ‌مئی رو دزدیده باشه تا ملکه تسلیم بشه. جرئت می‌کردم سرنوشت خودمون رو تو دست‌های همچین آدمی بذارم؟ اگه تو این سال‌ها چیزی یاد گرفته باشم، اینه که هیچ‌کس تو جنگ برنده نمی‌شه، حتی اون‌هایی که فکر می‌کنن برنده شدن. حالا چهره شاهزاده فنگ‌مئی تو ذهنم نقش بست — نه شاهزاده‌ای که شل پر طلایی پوشیده بود و از دور دیده بودم؛ بلکه دختری که تو حیاط لی‌وی دیده بودم. نمی‌تونستم با این موضوع مثل هر کار دیگه‌ای که قبلاً قبول کرده بودم برخورد کنم؟ اگه گذشته‌مون نبود، با خوشحالی برای کمک به ولیعهد پادشاهی آسمانی و شاهزاده ققنوس قبول می‌کردم. یه فرصت عالی بود، فرصتی که بی‌شک باعث می‌شد امپراتور به من توجه کنه — شاید باعث می‌شد به نشان شیر سرخابی برسم و از یه جنگ فاجعه‌آمیز جلوگیری کنم. و به جز اون، می‌تونستم واقعا به لی‌وی کمک نکنم؟ هر چقدر هم که بشه، اون هنوز دوستمه.

صدتا فکر و ملاحظه تو سرم چرخید و پیچید و حالا همه‌شون منو به یه سمت می‌کشیدن. با لی‌وی می‌رفتم. نه به‌خاطر وظیفه یا اجبار؛ بلکه برای اینکه ازش محافظت کنم — از دوستم — و از اون‌هایی که تو

پادشاهی آسمانی بهشون اهمیت می‌دادم. برای اینکه کمک کنم دختر بی‌گناهی رو که باهاش حرف زده بودم نجات بدم و اگه این باعث جلب توجه امپراتور آسمانی و رسیدن به نشانی که دنبالش بودم نمی‌شد، هیچ‌وقت نمی‌شد. این آخرین قدم من تو این راه بود. قبل از اینکه یه زندگی جدید رو شروع کنم و با خیال راحت می‌رفتم. به چشم‌هاش نگاه کردم. «باهات میام». «ممنون». وقتی یه قدم به طرفم برداشت، عقب رفتم. تکرار کردم: «باهات میام»؛ «ولی، ازت می‌خوام که از این به بعد تو رفتارهاات با من مراعات کنی... انگار گذشته‌ای نداریم». این حرف‌های سرد خودم رو هم اذیت کرد؛ اما نمی‌تونستم یه لحظه ضعف دیگه اجازه بدم که تصمیم رو بهم بزنه. با لبخندی محو روی لب‌هاش گفت: «اگه تو هم با من غیرمناسب رفتار کنی چی؟» چه راحت به دوست شوخ‌طبع قدیمیم برگشته بود؛ اما نمی‌تونستم حتی به اون اجازه بدم. با صدای آروم گفتم: «نمی‌تونیم به این شکل ادامه بدیم». سعی کردم بقایای میل و علاقه‌ای که با نزدیک شدنش تو وجودم سر می‌خورد و گناه و شرمی که تو دلم آتیش روشن کرده بود رو خفه کنم. «به تو و شاهزاده فنگ‌مئی کمک می‌کنم؛ اما تو شرف خودت رو داری و من هم همین‌طور. تو کار ما هیچ شرفی وجود نداره. حالا نامزد داری - قلبت مال اونه». خاطره بوسه‌مون ناخواسته تو ذهنم جرقه زد. آخرین - با خودم با شدت گفتم - یه در بسته شد، یه خداحافظی نهایی. صورتش خاکستری و سایه‌دار بود، انگار نور از چشم‌هاش رفته بود. همون موقع فهمیدم که کارم رو کردم... آخرین ریسۀ پوسیده رابطۀ مون رو پاره کردم. ساکت بود و سرش رو به نشانه احترام تگون داد و بعد رفت. سرم رو بالا نیاوردم، نمی‌خواستم ببینمش که می‌ره. حرف‌های خودم درست بودن - یه ضربه کاری، یه مرگ سریع؛ اما پیروزی‌ای پوچ بود، یه تلخی تو دهنم و یه درد تو سینه‌ام جا گذاشته بود.

اون شب خواب به چشمم نیومد. بی‌قراری ولم نمی‌کرد، از ستون‌های بیرون اتاقم بالا رفتم. باد ملایمی تو هوا می‌پیچید، همون جور که روی سنگ‌های سرد یشمی سقف نشسته بودم، به آسمون نگاه می‌کردم. ماه تو تاریکی می‌درخشید، نورش ملایم و لطیف بود. صدایی از خش‌خش اومد - ونژی بود که خودش رو روی لبه کشید. بالاپوش بیرونیش رو کنار زد و کنارم نشست. «امروز منتظرت بودم». «ببخشید. امروز... پرماجرا بود». از اینکه حرفام می‌لرزید انگار یه چیزی رو قایم می‌کنم، متنفر بودم. آره، داری یه چیزی رو قایم می‌کنی، ذهنم زمزمه کرد: بهش گفتم: «نمی‌تونم باهات برم مرز». فکش سفت شد؛ اما تعجب نکرد؛ یعنی ژنرال جیان‌یون قبلا بهش گفته بود؟ «با شاهزاده لی‌وی نرو». با لحن ناگهانی نگران‌کننده‌ای گفت. «خیلی خطرناکه. به یه دلیل خوب، جاودان‌ها از جنگل چشمه ابدی دوری می‌کنن. از وقتی که لیدی هواآلینگ ناپدید شد، شایعات زیادی در مورد اونجا پخش شده - افسون‌های تاریک و موجودات وحشی، بدبختی و مرگ». با بی‌تفاوتی که نداشتم،

شونه‌هام رو بالا انداختم. «با تو هم روبه‌رو با هیولاها قرار گرفتم». آهش هوای سرد رو مه‌آلود کرد. «هیچ اهمیتی به امنیت خودت نمی‌دی؟» با اصرار زیادش کمی اخم کردم و تعجب کردم. «این چطور از شیانگلیو خطرناک‌تره؟ فرماندار رنیو چطور؟ یا دیو استخوانی؟» پشت سر هم گفتم تا نگرانش رو کم کنم.

اون شب خواب به چشمم نیومد. بی‌قراری ولم نمی‌کرد. از ستون‌های بیرون اتاقم بالا رفتم تا کمی آرامش پیدا کنم. باد ملایمی تو هوا می‌پیچید، من روی سنگ‌های سرد سقف نشسته بودم و به آسمون نگاه می‌کردم. ماه تو تاریکی می‌درخشید و نورش ملایم بود. یه صدای خش‌خش اومد. ونژی بود که خودش رو روی لبه کشید. بالاپوششو کنار زد و کنارم نشست. «منتظرت بودم». «ببخشید. امروز خیلی اتفاق افتاد». از اینکه حرف زدتم سخت بود، انگار یه چیزی رو قایم می‌کنم، متنفر بودم. بهش گفتم: «نمی‌تونم باهات برم مرز». فکش سفت شد ولی تعجب نکرد. شاید ژنرال جیان‌یون بهش گفته بود. با نگرانی ناگهانی گفت: «با شاهزاده لی‌وی نرو. خیلی خطرناکه. جاودانه‌ها به یه دلیل خوب از جنگل چشمه ابدی دوری می‌کنن. از وقتی لیدی هوآلینگ ناپدید شد، شایعات زیادی در مورد اونجا پخش شده – از جادوهای تاریک و موجودات وحشی، بدبختی و مرگ». با بی‌خیالی که نداشتم شونه‌هام رو بالا انداختم. «با تو هم با هیولاها روبه‌رو شدم». آهش باعث شد هوای سرد کمی مرطوب بشه. «اصلاً به فکر امنیت خودت نیستی؟» با اصرار زیادش کمی اخم کردم. «این چطور از شیانگلیو خطرناک‌تره؟ فرماندار رنیو چطور؟ یا دیو استخوانی؟» اینارو پشت سر هم گفتم تا نگرانش رو کم کنم. «چون من اونجا نیستم. اگه اتفاقی برات بیفته چی؟» مکث کرد و بعد گفت: «اصلاً برات مهم نیست که من چی احساس می‌کنم؟» نگرانش بهم برخورد؛ ولی حرفش رو عوض نکردم. «مهم هست؛ اما می‌تونم از خودم مراقبت کنم. به هر حال، تصمیم گرفته شده. فردا حرکت می‌کنیم». با عصبانیت پرسید: «چرا این کار رو می‌کنی؟». «وقتی به‌زودی از اینجا می‌ریم، فرمانی که ژنرال جیان‌یون داده مهم نیست. چرا خودت رو بی‌خودی تو خطر می‌ندازی؟ مطمئناً به‌خاطر وفاداری به پادشاهی آسمانی نیست». با حرفش تحریک شدم و صاف نشستم. می‌تونستم از خودم محافظت کنم. تو گذشته به اندازه‌ای که اون به کمک من اومده بود، من هم بهش کمک کرده بودم و کنایه‌اش درباره اینکه به پادشاهی آسمانی وفادار نیستم... لازم نبود بهم یادآوری کنه. من اینجا خدمت می‌کردم؛ چون فکر می‌کردم باعث آزادی مادرم می‌شه. آموزشی که دیدم، شهرتی که به دست آوردم، جون‌هایی که گرفتم – همه این‌ها وسیله‌ای برای رسیدن به یه هدف بودن، کل وقتم اینجا همین‌طور بوده؛ اما نگرانی تو صداس رو هم حس کردم. سعی کردم براش توضیح بدم: «این کار رو نمی‌کنم چون بهم دستور دادن. شاهزاده لی‌وی از من خواست کمکش کنم و نتونستم رد کنم». صورت ونژی گرفته شد. «هنوز عاشقشی؟»

به خاطر همین داری جون خودت رو برای نجات کسی که برات مهم نیست به خطر می‌اندازی؟ فراموش کردی که اون تورو برای یکی دیگه ترک کرد؟» حرف‌های تندش مثل شلاق بهم خورد. با خشم بهش نگاه کردم. اون از ماجرای من و لی‌وی هیچ چی نمی‌دونه. فراتر از عشق شکست خورده‌مون، لی‌وی دوست من بود - تنها دوستی که تو اونموقع داشتم و این رفاقت خیلی عمیق‌تر از ناامیدی و ناراحتی من بود. مهربونی اون به من یه قرضی بود که باید پس می‌دادم. عصبانی گفتم: «چطور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟ من یه عروسک عاشق‌پیشه نیستم که برای یه ذره محبت التماس کنم. آرزوهای خودم، اصول خودم و شرف خودم رو دارم که باید حفظ کنم». حوصله نداشتم که بیشتر توضیح بدم، بلند شدم که برم.

«صبر کن، شینگین...» صدایش پر از ناامیدی بود. ایستادم ولی برنگشتم. آرام حرف زد، مجبور شدم گوشام رو تیز کنم تا بشنوم. «ببخشید. نباید این حرف رو می‌زدم. ناامید شدم و... حسادت کردم». نفس عمیقی کشید. «فکر می‌کردم دیروز به یه توافق رسیدیم. اشتباه می‌کردم؟ مگه منظورم رو نفهمیدی؟ آروزهایی که برای آینده‌مون داشتم؟» قلبم نرم شد، با اینکه هنوز عصبانی بودم. ونژی فقط ناامیدی من از نامزدی لی‌وی رو دیده بود، پس تعجبی نداشت که الان دلخوره. اعتراف کردن براش سخت بود، هرچند بهش حق نمی‌داد که اینجوری با من حرف بزنه. برگشتم سمتش و نگاهش کردم. «ونژی، باید به قضاوتم اعتماد کنی، همون جور که من به قضاوت تو اعتماد می‌کنم. سعی نکن با حرفای بد یا احساس گناه مجبورم کنی هر کاری که فکر می‌کنی درسته رو انجام بدم. اگه منو هم‌سطح خودت نمی‌بینی، چطور می‌تونیم با هم آینده داشته باشیم؟» «تو هم‌سطح منی، بیشتر از هم‌سطح». بلند شد و دست منو تو دستای قویش گرفت. «فقط نمی‌خوام آسیب ببینی». باد شدیدتر شد و موهامو روی صورتم ریخت. لرزیدم و ونژی بالاپوش بیرونیش رو درآورد و انداخت روی شونه‌هام. بعد منو با یه دست به خودش نزدیک کرد. تو گوشم زمزمه کرد: «قول بده مراقب خودت باشی. قول بده کار احمقانه‌ای نکنی...». خواستم بخندم، عصبانیتم داشت کم می‌شد. منو خوب می‌شناخت که همچین حرفی می‌زد و من هم اونقدر خوب می‌شناختمش که بفهمم چطور جلوی حرف زدن بیشتر رو می‌گیره. بوی خوش برگ‌های کاج تو هوا پیچید و یه نور تو قلبم روشن کرد که سایه‌های باقی‌مونده رو کنار زد. احساسم نسبت به ونژی قوی بود، هرچند با حسی که قبلا به لی‌وی داشتم فرق می‌کرد. شاید اون عشق سوزان و همه‌گیر که به لی‌وی داشتم، هیجان یه عشق اول بود، پر از معصومیت احمقانه‌ای که فکر می‌کردیم هیچ‌چی نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه؛ اما بعد از اون، آدم یه کم آرام‌تر و محتاط‌تر قدم برمی‌داره، بعد از اینکه قلب‌ها شکستن و قول‌ها زیر پا گذاشته شدن. و شاید اون گرمای در حال رشد احساسم نسبت به ونژی چیزی بود که همهٔ عشق‌ها بهش تبدیل می‌شن.

سرم رو به شونه‌اش تکیه دادم و آخرین ذره ناراحتی هم از بین رفت. «قول می‌دم. وقتی برگشتم، با هم از اینجا می‌ریم». همون جور ساکت ایستادیم، فقط سفت‌تر کردن دستش دورم نشونه این بود که حرفم رو شنیده. برای اولین بار تو اون روز، آروم بودم. یه حس بهم می‌گفت که رازهام رو بهش بگم؛ اما نه امشب، نه اینجا. تو پادشاهی آسمانی همیشه حواسم جمع بود. یه روزی که از اینجا دور بودیم، بهش درباره مامانم می‌گفتم. شب جلوی ما تاریک بود؛ اما با نور ماه و ستاره‌ها درخشان به نظر می‌رسید، انگار به روشنایی روز بود.

جنگل چشمه ابدی زیباترین جای دنیای جاودان‌ها بود. می‌گفتن خودِ امپراتور آسمانی تو جوونی‌هاش این جنگل رو کاشته، با شاخه‌هایی که از اولین درخت دنیا بریده شده بود و با شبنم یه نیلوفر آبی جادویی آبیاریشون کرده بوده. زیر سایه خوش‌فرم درخت‌های بلند، حوضچه‌های آب زلال و رودخانه‌های نقره‌ای پر از ماهی وجود داشت. کسایی که به قلب جنگل می‌رفتن، با هیجان از درخت‌هایی با شکوفه‌های همیشگی حرف می‌زنن، شاخه‌هاشون پر از گل به همه رنگ. میوه‌های رسیده، شیرین‌تر از شهد، به وفور مثل گل‌های وحشی وسط علف‌های نرم رشد می‌کردن. کمال خیره‌کننده جنگل پرنده‌ها، حیوانات و جاودان‌ها رو به خودش جذب کرده بود. حتی لیدی هوآلینگ قدرتمند، اولین پری گل، با دیدن این مکان افسون شده بود و پادشاهی آسمانی رو ترک کرده بود تا اینجا رو خونه خودش کنه – با شکوفه کردن گل‌های صدتومنی، گل‌های شترمرغ و آزالیا به دنبال خودش؛ اما این بهشت دوامی نداشت. بعد از اینکه لیدی هوآلینگ از مقامش خلع شد، دیگه نه دستش رو برای کاشتن گل‌ها بلند می‌کرد، نه گل‌های پژمرده رو دوباره زنده می‌کرد. و بعد از اینکه ناپدید شد – سایه‌بون‌های پرپشت قهوه‌ای شدن، حوضچه‌های درخشان به گودال‌های گل خشک شدن و درخت‌ها خشکیدن و دیگه هیچ‌وقت شکوفه ندادن.

ابر خودم رو پایین آوردم و با سکوت عمیق اینجا خشکم زد. نه صدای جیک‌جیک پرنده‌ای، نه حتی بال‌زدن یه سنجاقک. مه سفید کل جنگل رو پوشونده بود و یه سردی ناخوشایند با خودش آورده بود. درخت‌ها صاف و بلند ایستاده بودن، برگ‌های چروکیده‌شون به ساقه‌ها چسبیده بودن، انگار تو مرگ ابدی بودن. دوروبر پر بود از لجن‌زارهای تیره که دورشون رو می‌گرفتیم تا تو عمق بی‌تهشون بلعیده نشیم. بوی گندیدگی تو هوای راکد پیچیده بود، مسخره غم‌انگیزی برای اسم این جنگل. هرچی بیشتر تو سایه و مه جلو می‌رفتیم، تنم مورمور می‌شد و انگشتم دور کمان آتش ققنوس سفت می‌شد. کاش می‌تونستم کمان ازدهای یشم رو هم با خودم بیارم، چون آتش آسمانی از شعله معمولی قوی‌تره؛ اما مطمئن نبودم می‌تونم باهاش تیر بزنم، چون تا حالا هیچ‌وقت تیری باهاش پرتاب نکرده بودم. از طرفی هم می‌ترسیدم جلوی سربازهای آسمانی ازش استفاده کنم،

شاید به اسم امپراتور تصاحبش می‌کردن. دوتا سرباز جلو دویدن تا راه رو باز کنن، هشت نفر دیگه هم موندن. «اینجا فایده‌ای نداره ابر رو صدا کنی». لی‌وی توضیح داد. «مه خیلی غلیظه و یه جور جادوگری باعث شده همین‌جا بمونه». «نمی‌تونیم طلسمش رو باطل کنیم؟» «طلسم ساده‌ای نیست. به‌علاوه، مه فعلا رد ما رو پنهون می‌کنه و نمی‌خوایم کسی از اومدنمون باخبر بشه». پرسیدم: «با این پیشاهنگ‌ها چطور شاهزاده فنگ‌مئی رو پیدا می‌کنیم؟». «می‌تونم هاله‌ا اون رو حس کنم؛ ولی باید به اندازه‌ی کافی نزدیک بشیم». حرفش نیشم زد؛ یعنی اون با شاهزاده صمیمی‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم؟ با خودم گفتم که باهاش حرف نزنم، تا ذهنم تو این جور فکرها غرق نشه.

ولی اون اصلا این‌طور فکر نمی‌کرد. «سرگرد ونژی به‌زودی از پادشاهی آسمانی می‌ره. اون وقت تو چیکار می‌کنی؟» با اینکه لحنش عادی و حتی صمیمی بود، جواب تو گلوم گیر کرد. با همون صدای آروم و جدیش ادامه داد: «احساس من بهت تغییری نکرده؛ ولی دیگه راجع بهش حرف نمی‌زنم. حرفی که دیروز زدی... چیزی که ازم خواستی... حق با تو بود». مثل آدم آهنی سرتکون دادم و فکر کردم اگه این حرفش راسته، پس این سنگینی خفه‌کننده‌ای که الان روم افتاده چیه؟ دست‌هام رو مشت کردم، از خودم عصبانی بودم. چطور با وجود احساسم به ونژی، هنوز با لی‌وی هیجان‌زده می‌شم؟ یعنی من این‌قدر سست‌عهد و بی‌ثباتم؟ آیندم با ونژی پر از امید و روشنه، نه اینکه تو حسرت گذشته گیر کرده باشه – و من نمی‌خواستم این فرصت خوشبختی رو از دست بدم. صدای قدم‌های محتاط و آرومی به سمت ما اومد. سرم رو بلند کردم و دیدم یکی از پیشاهنگ‌ها داره نزدیک می‌شه. «عالیجناب، حدود پانصد قدم جلوتر سربازهایی هستن. مسلح و دارن از یه برج مراقبت می‌کنن». «با احتیاط برید جلو. نباید بفهمند ما اینجا هستیم». لی‌وی هشدار داد. شمشیرهامون رو کشیدیم و آروم به راهمون ادامه دادیم. تو میدون جلوی ما، یه برج مراقبت خودنمایی می‌کرد – هشت طبقه و تقریباً به بلندی درخت‌های اطراف. برج‌های طبقه‌طبقه‌اش از چوب پوسیده ساخته شده بود، پنجره‌های مشبک و لبه‌های تزئینش به رنگ قرمزی که زمانی درخشان بوده، حالا کمرنگ شده بود. چطور بی‌نقص با منظره‌ی فرسوده‌شده جنگل قاطی می‌شد، یه لکه‌ی فرسوده‌ی قهوه‌ای و خاکستری. با اینکه دوازده سرباز با زره‌ی برنزی صیقل‌داده دورش رو احاطه کرده بودن، چقدر اونجا متروکه به نظر می‌رسید. پرسیدم: «این زره‌ها رو می‌شناسی؟».

«نه؛ ولی به راحتی می‌شه پنهانش کرد». لی‌وی یه لحظه چشماش رو بست و ابروهاش رو تو هم کشید. «شاهزاده فنگ‌مئی تو برج مراقبته، حسش می‌کنم. باید نگهبان‌ها رو بی‌سروصدا از پا دربیاریم تا کسی متوجه نشه». با صدای آروم با همه‌ی ما حرف زد: «از اون‌هایی که نزدیک‌ترین شروع کنید و به سمت برج برید. باید سریع

باشیم تا فرصت فریاد زدن نداشته باشن، وگرنه شاهزاده تو خطره». با علامت لی‌وی، یه تیر آتشی رها کردم که تو سینه نزدیک‌ترین نگهبان فرورفت. همون جور که یه قرقر خفه‌ای از گلوش بیرون اومد، به اون یکی کنارش تیر زدم، چشم‌هاش از حدقه بیرون زده بود و روی زمین افتاد. لی‌وی و سربازهایش سریع دور بقیه سربازها رو گرفتن و با ضربات شمشیر اونا رو زمین گیر کردن، صدای خفه وحشتناک خفگی و جیغ‌های آروم تو هوا پیچید. جنگ تموم شد. با اینکه هوا سرد بود، پیشونیم از عرق خیس شده بود. خیلی راحت بود - زیادی راحت. نگاه لی‌وی به من افتاد و شک و تردیدم رو که تو حرف زده بودم، تأیید کرد. «برج مراقبت» گفت: «ممکنه نگهبان‌های بیشتری اونجا باشن...» یه غرش از جنگل بلند شد و بقیه حرفش رو خورد. یه سیل از دشمن‌ها به سمت ما هجوم آوردن، نور خورشید به زره‌های برنزی‌شون می‌خورد و کل میدون رو پر می‌کردن. لی‌وی با ضربه شمشیرش دوتا شون رو از پا درآورد. به یکی دیگه که به سمتش می‌دوید تیر زدم، همون جور که یه سرباز دشمن بی‌حال کنار پام افتاد. تو اون شلوغی صدایش رو نشنیده بودم. اگه اون تیر سیاه‌پر عجیب از سینه‌اش بیرون زده نبود، ممکن بود غافلگیرم کنه. چرخیدم تا دنبال تیرانداز بگردم؛ ولی لی‌وی داد زد: «برو دنبال شاهزاده!» شمشیرش رو که از شعله‌های آتش روشن بود، بلند کرد و تو یه حرکت گسترده تکون داد و مهاجم‌هایی که دورش رو گرفته بودن رو عقب زد. سلاح‌هاشون نقره‌ای و طلایی برق می‌زد، بعضی‌هاشون هم زنجیرهای فلزی تیره تو دست‌شون داشتن. دیدن‌شون عصبانیم کرد، اینکه اینقدر مطمئن بودن می‌تونن لی‌وی رو اسیر کنن. بقیه سربازهایش با عصبانیت دورش مشغول جنگ بودن، تعدادشون کمتر بود؛ ولی هنوز دووم می‌آوردن. هنوز یه فرصت داشتیم... حداقل فعلا. اگه بتونم به‌موقع شاهزاده رو پیدا کنم.

می‌خواستم بمونم و بجنگم؛ ولی به جای اینکه اونجا بمونم و با لی‌وی و بقیه آسمانی‌ها بجنگم، دویدم تو برج مراقبت. با اینکه با خودم مدام تکرار می‌کردم که لی‌وی تو شمشیرزنی و جادو خیلی ماهره؛ اما بازم ترس قلبم رو چنگ زد. اون می‌تونست تا برگشتن من، جلوشون رو بگیره. هرچی زودتر شاهزاده فنگ‌مئی رو پیدا کنم، زودتر می‌تونیم از این جای نفرین‌شده فرار کنیم. با سرعت از پله‌های چوبی بالا رفتم، هر لحظه منتظر بودم با نگهبان‌هایی روبه‌رو بشم؛ ولی به‌طرز عجیبی همه‌جا خالی بود و من بدون اینکه به دشمنی بربخورم، به طبقه بالا رسیدم. در کلفت چوبی بالای برج رو با فشار باز کردم؛ ولی باز نشد. دیگه صبرم تموم شده بود، یه باد شدید احضار کردم که قفل رو پودر کرد. شاهزاده فنگ‌مئی وسط تکه‌های چوب و خرده‌هایی که روی زمین ریخته بود، بلند شد. صورت قلبی‌شکلش رنگ پریده بود و چشم‌های قهوه‌ایش از تعجب گشاد شده بود و گیج به من نگاه می‌کرد، انگار مطمئن نبود که جیغ بکشه یا از خوشحالی گریه کنه. سرش رو کج کرد و با دقت من رو

نگاه کرد، شاید سعی می‌کرد به یاد بیاره قبلا همدیگه رو دیدیم یا نه. «من با ارتش آسمانی هستم. اومدیم نجات بدیم. زود باش، شاهزاده لی‌وی داره مورد حمله قرار می‌گیره!» صدام از شدت عجله می‌لرزید. با شنیدن اسم لی‌وی خوشحال شد و مچ دست‌هاش رو بالا آورد. دست‌هاش با دستبندهای فلزی سیاه که با یه زنجیر نازک به هم وصل شده بودن، بسته شده بود. «می‌شه اینارو باز کنی؟» شمشیر و بیرون کشیدم و محکم به زنجیر ظریف زدم. تیغه برگشت و از زور ضربه دستم تیر کشید؛ اما حتی یه خراش هم روی فلز نیفتاد. بریدن زنجیر فایده‌ای نداشت، ضربه زدن با شمشیر هم کاری از پیش نمی‌برد. تو کل این مدت ذهنم از فکر لی‌وی پایین، تیرهایی که به پشت محافظت‌نشده‌اش می‌خورد و شمشیرهایی که به سینه‌اش فرومی‌رفت، آشفته بود. «تکون نخور». یه تیر بیرون کشیدم و به دستبند دور دست راستش شلیک کردم. آتش سرخ روی فلز موج زد، ترک‌هایی روی دستبند افتاد و بعد هم تیکه‌تیکه شد. با نفس بعدی یه تیر دیگه به مچ دست چپش زدم و دستبند دوم هم افتاد.

شاهزاده فنگ‌مئی لبخندی لرزان زد. «تو...تو خیلی خوب تیر می‌زنی»، با لحن آرومی گفت و موهای سیاهی که دور صورتش رو پوشونده بود کنار زد. زیبایی ظریفش دل منو لرزوند. آب دهنمو محکم قورت دادم و خم شدم تا حلقه‌های شکسته فلزی رو از دور پاش بردارم. به پوستم چسبیده بودن و مثل یخ می‌سوختن. «این زنجیرها چیه؟» شونه‌هاش رو انداخت پایین. «نمی‌دونم. وقتی اینارو بهم بستن، دیگه نمی‌تونستم از قدرتم استفاده کنم». حالم بهم خورد. این زنجیرها... دیده بودم سربازهای پایین زنجیر دارن. و لی‌وی تو دریای شرقی به من از سنگی که تو قلعه سایه بود و می‌تونست قدرت یه جاودون رو محدود کنه گفته بود. «بدو!» کشیدمش بالا. «شاهزاده لی‌وی تو خطر!» صدایی تو هوا سوت کشید؛ صدایی که هر تیراندازی با قلبش اون رو می‌فهمید. خودمو روی زمین انداختم و شاهزاده رو هم با خودم کشیدم. باورم نمی‌شد، به خونی که از زخمم بیرون می‌زد خیره شدم. با عجله خودم رو به پنجره رسوندم، فقط یه ذره سرم رو بالا آوردم و یه برق تیز رو دیدم که به سمتم پرتاب می‌شه. خم شدم و خودم رو روی زمین صاف کردم، یه تیر دیگه هم تو اتاق فرورفت. یه تیر آتشی سوزان کشیدم و از پنجره پرتش کردم بیرون. تو همون لحظه، دوتا تیر به سمتم اومدن، با اختلاف خیلی کم از کنارم رد شدن و روی زمین افتادن. دندون‌هامو روی هم فشار دادم. این تیرانداز حرفه‌ای بود. عجیب نبود که اینجا نگهبانی نبود، چون هر نجات‌دهنده‌ای خیلی زود تیر می‌خورد و می‌مرد. پرهای سیاه تیر آشنا بودن – دقیقا شبیه تیری که به مهاجمی که به من حمله کرده بود، خورده بود. مگه من از اول هدف نبودم؟ مگه

تیرانداز دفعه قبل خطا نکرده بود؟ با اینکه این آدم خیلی ماهر بود، این غیرمحتمل به نظر می‌رسید – ولی اینکه این تیرانداز منو نجات بده بعد بخواد منو بکشه، خیلی بیشتر غیرمحتمل بود.

عصبانی از مهاجم نامرئی‌ام، نفس عمیقی کشیدم. وقت گران‌بهایی داشت تلف می‌شد. اگه اون زنجیرها می‌تونستن جادوی یه جاودون رو محدود کنن، لی‌وی هیچ شانسی نداشت. یه تیر دیگه کشیدم و پریدم بالا تا برای اولین بار دشمنم رو ببینم. یه آدم قدبلند – یه مرد – روی یه شاخه پهن درخت ایستاده بود و یه تیر آماده پرتاب تو دستش بود. صورتش با کلاهخود پوشیده شده بود؛ اما چشم‌های نقره‌ایش درخشنده بودن و به من خیره شده بودن. انگشتم روی زه کمان شل شد، شعله محو شد، شوکه شده بودم. خودم رو آماده کردم تا یه تیر تو قلبم فرو بره... اما تیرانداز سلاحش رو پایین آورد. یه لحظه سکوت کردیم و به هم خیره شدیم، بعدش یه قدم به عقب برداشت و تو سایه‌ها ناپدید شد. وقتی برای فکر کردن نبود. دست شاهزاده فنگ‌مئی رو گرفتم و با هم از پله‌ها پایین دویدیم، به سمت خشم جنگ – اما به سکوت مرگبار یه گورستان رسیدیم. همه‌جا پر از جسد بود، ده‌ها جسد با زرّه برنزی. وقتی ده‌تا زرّه طلایی و سفید، زره‌های سربازان آسمانی افتاده رو شمردم، روحم پژمرد. از این جسد به اون یکی دویدم، دنبال هر نشونه‌ای از زندگی گشتم؛ اما چشم‌هاشون بی‌روح بودن و هاله‌شون به نیستی محو شده بود. «شاهزاده لی‌وی کجاست؟» صدای شاهزاده فنگ‌مئی با دیدن اون کشتار وحشتناک لرزید. زمزمه کردم: «نمی‌دونم»، انگار همه وجودم بی‌حس شده بود، فقط ترسی که داشت منو فرامی‌گرفت و بدنم رو سنگ می‌کرد.

نور کم‌جوندگی از لای مه رد می‌شد و هاله‌ای عجیب دور درخت‌ها می‌ساخت. من و شاهزاده فنگ‌مئی تو جنگل دنبال هر نشونه‌ای از لی‌وی می‌گشتیم. با هر قدمی که برمی‌داشتیم، قلبم بیشتر تو ناامیدی فرومی‌رفت. تو دلم آشوب بود و به سختی نفس می‌کشیدم؛ اما نیاز شدیدم برای پیدا کردنش منو به جلو هل می‌داد. حق‌هق خفه‌اش منو از تو فکر بیرون کشید. «شاهزاده لی‌وی قویه و قدرتمنده. شاید فرار کرده. شاید هم زخمی شده و نمی‌تونه ما رو پیدا کنه». صدام تو خالی بود و حرفام دروغ. تا وقتی نفس تو تنش باشه، ما رو ول نمی‌کنه. اون با ناراحتی حق زد و سرش رو تگون داد، به این امید سست که حرف‌های بی‌فایده‌ی منو باور کنه. «ممنون که نجاتم دادی؛ اما اگه شاهزاده لی‌وی تو خطره یا... یا زخمی شده باشه، نمی‌تونم تحملش کنم». صداش شکست و دوباره اشک تو چشم‌هاش جمع شد. عصبانیت لحظه‌ای به من زد، اعصابم دیگه داغون بود. تو این لحظه نمی‌خواستم پرستار باشم، می‌خواستم پیداش کنم. چطور می‌تونستم با گریه‌های اون لی‌وی رو پیدا کنم؟ اگه دشمنی دنبال مون بود تا الان یا گیر افتاده بودیم یا مرده بودیم. با اینکه می‌خواستم سرش داد بزنم، جلوی

خودم رو گرفتم و به جاش، دستمو دور شونه‌هایم حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم. بهش گفتم: «پیداش می‌کنیم». و این قولی بود که به خودم و به اون دادم. آروم شد؛ چون چشم‌های قهوه‌ایش به چشم‌های من خیره شد. «حالا یادم اومد. تو دوست شاهزاده لی‌وی بودی. روز مهمونیش با هم آشنا شدیم». «آره. تو همون عمارت». یه حسرت برای اون روزهای خیلی دور و شادی‌ای که اونموقع تو قلبم بود، بهم دست داد.

اون آه کشید. «تو مهربون بودی. هنوزم هستی». با خجالتی که از ته دلم بالا اومد و به صورتم زد، ساکت موندم. نه، من مهربون نبودم – نه الان، نه اونموقع. اونموقع نمی‌دونستم کیه و بعدش هم نمی‌خواستم بیشتر بشناسمش، شاید می‌ترسیدم بفهمم چی الان می‌دونم – اینکه شاهزاده فنگ‌مئی هم کفو لی‌وی بود. خیلی راحت‌تر بود اگه می‌تونستم ازش بدم بیاد. «سرکار و شما دوست‌های خوبی هستین؟» پرسید. نگاهم رو از نگاهش دزدیدم، به این بهانه که دوروبرمون رو نگاه کنم. «آره، هستیم». یه جواب نصفه و نیمه، همون جور که استاد دائومینگ دعوام می‌کرد. وقتی بدنش سفت شد، منم سفت شدم، می‌ترسیدم چیزی بپرسم که مجبورم کنه دروغ بگم. وقتی سرش رو از روی شونه‌ام بلند کرد، به کمربندی که دور کمرم بود اشاره کرد. «این چرا داره برق می‌زنه؟» «یاقوت آسمانی» سنگی که قبلا شفاف بود، الان قرمز روشن می‌درخشید و یه انرژی عجیب ازش ساطع می‌شد. مجبور کردم خودم نفس عمیق بکشم، ترسی که دوباره تو وجودم اوج گرفته بود رو کنترل کنم. لی‌وی تو خطر و لی‌ای یعنی الان می‌تونم پیداش کنم. شاهزاده رو به سمت یه تیکه درخت‌های انبوه کشیدم. «اینجا بمون. قایم شو. سعی کن هیچ صدایی از خودت در نیاری. به محض اینکه بتونم برمی‌گردم. اگه تا دم صبح برنگشتم، برو سمت شمال تا از جنگل بیرون بیای – از اون طرف». یه اشاره کردم، اگه مطمئن نبود. «جادوت دوباره برگشته. از خودت محافظت کن و به هر کسی که سعی می‌کنه بهت آسیب بزنه حمله کن. وقتی از جنگل اومدی بیرون، یه ابر احضار کن که تو رو به خونه برگردونه». تو کمرم دنبال یه چیزی گشتم، یه خنجر بیرون کشیدم و بهش دادم. اون بی‌کلام برداشتش، دستش شل و بی‌هدف بود. «انگشت‌ها رو محکم دور دسته بیچ». بهش یاد دادم. «تیغه رو از خودت دور نگاه دار و به سمت بالا کج کن. اگه مجبور شدی ضربه بزنی، معطل نکن». چشم‌هایم از ترس گشاد شده بود و سرش رو تگون داد. از اینکه تنها بذارمش عذاب وجدان گرفتم؛ ولی دیگه وقت نداشتم. وقتی می‌رفتم، یه بار دیگه برگشتم تا مطمئن بشم از دید پنهونه، بعدش دویدم تا وقتی که پاهام مثل آتیش سوخت.

دنبال کشش یاقوت آسمانی رفتم تا به یه شکاف باریک تو کوهپایه‌های یه کوه رسیدم. بدون اینکه به خطرهای داخلش فکر کنم، سر خوردم تو. همه جا تاریک بود، فقط سنگ یاقوت قرمز که به کمرم بود، نور

تهدید آمیزی روی دیوارها می انداخت. بوی نم تو هوا پیچیده بود و بوی کپک و پوسیدگی حسایی حالت تهوع بهم می زد. وقتی پیچ تندى رو رد کردم، پام به زمین ناهموار گیر کرد و با افتادن کف دست هام خراش برداشت. از دور صداهایی می اومد. خم شدم و تو مسیر باریک به سمت صدا خزیدم، وقتی جلوتر نور دیدم، سریع تر حرکت کردم. مسیر به یه لبه بزرگ وصل می شد، از اون بالا رفتم و به اتاق بزرگ زیر پام نگاه کردم. قلبم تیر کشید. لی وی روی یه صندلی نشسته بود و با همون زنجیرهایی که شاهزاده فنگ مئی رو باهاشون بسته بودن، زندانی شده بود. از موهای خاکیش خون می رفت و روی صورتش می چکید. یه زخم عمیق روی پیشونیش بود و یه کبودی بزرگ روی گونه اش دیده می شد. هاله نورانی کم رنگ شده بود و بی نظم سوسو می زد. با این حال سرش رو بالا نگه داشته بود، انگار رو یه تخت سلطنت نشسته بود نه اینکه با زنجیر بسته شده باشه. دنبال نگهبان هاش گشتم و با خیال راحت دیدم از اون تیرانداز عجیب بین شون خبری نیست – اون تنها، یه دشمن سرسخت بود. نکته قبل از اینکه سربازهای آسمانی کشته بشن، اون رو کشتن؟

یه هاله نورانی توجهم رو جلب کرد، خیلی قوی تر از بقیه – قوی و زمینی، ناهماهنگ و گوش خراش. تا اونجا که می تونستم تشخیص بدم، از نگهبان ها نبود؛ بلکه از زنی که جلوی لی وی ایستاده بود ساطع می شد. چشم های درشتش به رنگ برنز براق برق می زدند و درحالی که پایین صورتش با یه روسری نازک پوشیده شده بود، پوستش به سفیدی برف تازه بود. گل های صدتومنی قرمز روی لباس زرشکیش گلدوزی شده بود، گلبرگ های نخیشون رو باز می کردند و پرچم های طلایی شون رو نشون می دادند. یه خوشه گل کاملیا تو کمر بندش بود. وقتی تو لبه بالا پنهون شده بودم، بوی تندى از گل به مشامم رسید، خیلی شیرین و با یه بوی پوسیدگی خیلی کم. «با یه پرنده یه اژدها رو به دام انداختم». صداش از رضایت پر بود. «با وجود همه داستان هایی که راجع به مهارتت شنیده بودم، خیلی ناامید شدم که به این آسانی تو تله ام افتادی، والا حضرت». فک لی وی قفل شد، عضله هاش منقبض شدن انگار که با یه دشمن نامرئی در حال مبارزه بود. «این زنجیرها چیه؟» بالاخره با سختی گفت: «یه هدیه از دنیای اهریمنی. با فلز از دنیای فانی ساخته شده، با استفاده از هنرهایی که پدرت ممنوع کرده بود». همون جور که مبارزه هاش رو نگاه می کرد، با لحن خسته ای گفت: «هر کاری می خوام بکن، تا وقتی اینا بهت بسته هستند، جادوت به درد نمی خوره». «بانو هوآلینگ، چرا این کار رو می کنی؟ چرا با دنیای اهریمنی هم پیمان می شی؟» لی وی تقاضا کرد. بانو هوآلینگ، پریزاده گل که از سلطنت خلع شده بود؟ فکر می کردم از جنگل رفته یا به خاطر یه بازی کثیف ناپدید شده. هیچ وقت فکر نمی کردم تو این غارهای تاریک زندگی کنه.

«تو یکی از بزرگ‌ترین جاودان‌های پادشاهی ما بودی تا اینکه تصمیم گرفتی گوشه‌نشین بشی. واقعا می‌خوای به قلمروی جاودان‌ها پشت کنی؟» لی‌وی با وجود خطری که توش بود، با آرامش حرف زد. شاید هنوز امیدوار بود بتونه با عقل و منطق اون رو راضی کنه. اون با صدای بلند، تلخ و بی‌حوصله‌ای خندید. «من به پادشاهی خیانت کنم؟ فکر می‌کردی خودم این زندگی رو انتخاب کردم؟ بذار داستان واقعی رو برات تعریف کنم، شاهزاده کوچولو. خیلی وقت پیش، پدرت و من تو این جنگل همدیگه رو دیدیم. اون تازه با مادرت ازدواج کرده بود؛ اما این موضوع باعث نمی‌شد از من خواستگاری نکنه». لی‌وی از روی صندلی بلند شد؛ اما دوتا نگهبان اون رو دوباره به صندلی برگردوندن و دست‌هاشون رو روی شونه‌هاش فشار دادن. به نظر نمی‌رسید بانو هوآلینگ متوجه بشه، چون تو خاطراتش غرق شده بود. «هروقت می‌تونست فرار کنه، اینجا می‌اومد. بهم قول قصر تو قلمروی جاودان‌ها رو داد. قبول نکردم. من یه درباری پست نبودم که بخوام بابت لطفش سپاسگزار باشم؛ بلکه یکی از خدایان با عظمت قلمرو بودم». یه نرمی تو صورتش پدیدار شد. «یه عصر بهاری، وقتی صدتومنی‌ها شکوفه کرده بودن، بهم قول داد. اینکه وقتی به اندازه کافی قدرتمند بشه که بتونه خطر عصبانی کردن پادشاهی ققنوس رو قبول کنه، باهام ازدواج کنه و من رو به همون رتبه ملکه برسونه». لی‌وی سرش رو تکیه داد، خون از زخمش روی گونه‌اش جاری شد. «پدرم هیچ‌وقت همچین قول بی‌فکری نمی‌داد». بانو هوآلینگ با خشم غریب: «کسایی که عاشق می‌شن، خیلی وقت‌ها قول‌هایی می‌دن که نمی‌تونن نگهشون دارن». «وقتی حرف‌ها به گوش مادرت رسید، اومد دنبالم و تهدیدها و حرف‌های زهرآگینش رو نثارم کرد. قبل از اینکه بره، بهم یه هدیه داد». نور تو غار کم و زیاد شد، وقتی بانو هوآلینگ روسریش رو بالا زد. تو صورت بیضی‌شکل و زیبای اون، لب‌های پرش قرمز روشن بودن و بینیش به طرز ظریفی قوس داشت. جای زخم‌های محو و نازک، یکی روی هر گونه‌اش، تعجبم رو برانگیخت — اما اونقدر کم‌رنگ بودن که به زور قابل تشخیص بودن. روسری دوباره پایین افتاد.

«زخم‌هایی که پنجه ققنوس به جا می‌ذاره هیچ‌وقت خوب نمی‌شه. من باید با این نشونه‌های وحشتناک برای همیشه زندگی کنم». لرزیدم، اون غلاف‌های طلای تیزی رو که انگشت‌های ملکه رو پوشونده بودن به یاد آوردم که به راحتی می‌تونستن گوشت و استخوان رو پاره کنن؛ اما با وجود اینکه بانو هوآلینگ چی فکر می‌کرد، اون هنوزم زیبا بود. این بدجنسی تو چهره‌اش بود که حالم رو به هم می‌زد.

«حتما یه توضیحی داره. چی می‌شه اگه یه روح بوده که شکل مادرم رو به خودش گرفته باشه؟» لی‌وی اعتراض کرد. اون با تمسخر گفت: «بنجه نادون. کی دیگه پنجه ققنوس رو دستش می‌کنه؟ به جز من، یکی دیگه رو تهدید کرده بودم، اونم تو تنهایی‌ای که توش زندگی می‌کردم؟». «از همه بدتر، پدرت، اون ترسوی بی‌وفا، من

رو ترک کرد. تو یه چشم به هم زدن هم از زیباییم محروم شدم، هم عشق به من خیانت کرد، هم از مقامم عزل شدم. از همه چیزایی که برام عزیز بودن. از اونموقع به بعد، زندگیم پر از بدبختی و پشیمونی شده». وقتی اون دستش رو دراز کرد تا گونه لی‌وی رو نوازش کنه، لی‌وی تا جایی که اسیرکننده‌هاش اجازه می‌داد، خودش رو عقب کشید. «پس درسته که می‌خوام یه چیزی رو از کسایی که عذابم دادن بگیرم، همون چیزی که بیشتر از همه براش ارزش قائلن. تو، پسرشونی، کسی که بیشتر از همه، کسایی که ازشون متنفرم دوست دارن». «بانو هوآلینگ، با دقت فکر کن که داری چیکار می‌کنی. این خیانته. تو طردشده قلمروی جاودان‌ها می‌شی و هم آسمانی‌ها و هم متحدان مون دنبال می‌کنن. اونا به اینجا حمله می‌کنن و...» خنده‌اش گوشخراش و آزاردهنده بود. و وقتی ساکت شد، لبخندش شبیه روباه سیر بود. «من احمق نیستم، والاحضرت. وقتی اونا بیان، من اینجا نیستم. وقتی نیروی زندگی تو رو به پادشاه دیو تقدیم کنم، لطف ابدیش رو به دست میارم. یه هدیه عروسی، اگه می‌خوای این جواری صدات کنی. شاید بعد اون بتونه پدرومادر نفرین‌شده تو رو شکست بده و وقتی روی تخت سلطنت آسمانی بشینه، این من هستم که کنارش می‌شینم. بالاخره، ملکه هست». اون با خوشحالی گفت و انگشتی رو بالا برد که نگین یاقوت ارغوانی داشت و با نور بدجنسی می‌درخشید. دیدنش تو من یه انزجار عمیق و عجیب رو به وجود آورد. منظور از نیروی زندگی لی‌وی چی بود؟ اون هیچ نشونه‌ای از ترس نشون نمی‌داد. «بانو هوآلینگ، با تو خیلی بدرفتاری شده. من رو آزاد کن، بهت قول می‌دم این موضوع رو بررسی می‌کنم. هر بی‌عدالتی‌ای که در حقت شده، جبران می‌شه. گول وعده‌های پادشاه دیو رو نخور. فریب کاریش بی‌پایانه». «مثل فریب کاری پدر و مادرت». اون با خشم زمزمه کرد و انگشتش رو به پیشونی لی‌وی فشار داد. رگ‌های گردن لی‌وی از سفت شدن چهره‌اش از درد کشیده شدن. یاقوت با درخشش طلایی درخشید، درست قبل از اینکه پلک‌هاش مثل بال‌های یه پروانه گرفتار بسته بشه.

یه چیزی تو من جر خورد. دیگه فکر نکردم. از عصبانیت، دست‌هام خودبه‌خود حرکت کردن و یه تیر آتشی پرتاب کردن که تو بازوی بانو هوآلینگ فرورفت. اون جیغ کشید و دستش رو از لی‌وی کشید بیرون. همون جور که نگهبان‌ها به طرفش هجوم بردن. یه تیر به سمت زنجیرهای لی‌وی نشونه گرفتم، مثل همون موقع که زنجیرهای شاهزاده رو با تیر زدم؛ اما زیادی از عصبانیت می‌لرزیدم و به جاش، به زنجیری که بین مچ دست‌هاش بود خورد. زنجیرها پاره شدن و لی‌وی روی زمین افتاد. تگون خورد، قلبم تو سینه‌ام پرید بالا چون چشماش باز شدن و به من نگاه کرد، از تعجب و یه... احساسی که نمی‌تونستم تشخیص بدم، درخشنده بود. قبل از اینکه بتونه حرکت کنه، نگهبان‌ها به سرعت دورش رو احاطه کردن، سپرهاشون بالای سرشون برق می‌زد. یه سردی

منو گرفت، ترس با عصبانیت قاطی شده بود، چون تیر پشت تیر بهشون پرتاب می‌کردم – تا اینکه سدشون شکست و مثل ساقه‌های برنج تو درو، روی زمین افتادن. حالا یه عالمه رعدوبرق جادویی و تیر به طرف من پرتاب می‌شد، همون جور که خودم رو روی زمین سنگی پرت کردم، غلتیدم و به یه جای امن رفتم. داشتم خیلی زود خسته می‌شدم، باید انرژی رو نگه می‌داشتن. ذهنم داشت به سرعت کار می‌کرد، دنبال یه راهی بودم که بتونم حواس بانو هوآلینگ و نگهبان‌هاش رو پایین پرت کنم تا بتونم لی‌وی رو بردارم و فرار کنیم؛ اما همون-موقع، هوا از جادو پر شد، بوی غنی خاک و فلز تو دماغم پیچید. یه خزه سبز درخشان روی لبه سنگی بالا اومد، مثل آب ریخته شده پخش شد – ریشه‌های خاردارش عمیق فرورفتن، ترک‌هایی روی سنگ ظاهر شدن. یه دفعه بلند شدم، عقب رفتم و خودم رو محافظت کردم – یه ضربه قلب قبل از اینکه لبه سنگی خرد بشه.

افتادم. تو هوا سقوط می‌کردم، تو هیچ‌جا. جیغ لی‌وی تو گوشم پیچید، اسممو با ناامیدی شدیدی صدا می‌زد. پایین‌تر، بانو هوآلینگ دستش رو به سمتم تگون داد و سپر دفاعی مو از بین برد. دیگه محافظی نداشتم، پاهام محکم به کف سنگی غار برخورد کرد، زانو هام موقعی که می‌افتادم و غلت می‌خوردم خم شدن. به پهلوی غلتیدم و بلند شدم، همون جور که سربازها دورم رو احاطه کردن. الان تعدادشون کمتر بود؛ ولی بازم بیشتر از اون چیزی بودن که بتونم بدون اینکه آسیب ببینم، باهاشون بجنگم. به بی‌فکری خودم که باعث لو رفتن شده بود، لعنت فرستادم. خیلی بهتر بود که پنهان می‌موندم و اونا رو بی‌خبر نابود می‌کردم؛ اما وقتی لی‌وی تو اون خطر بود، چه کاری می‌تونستم بکنم؟ وقتی نگهبان‌ها نیزه‌هاشون رو به طرفم نشونه گرفتن، انرژی رو جمع کردم – یه تندباد رو رها کردم که بانو هوآلینگ و سربازهاش رو به دیوارهای سنگی پرت کرد. چرخیدم و به طرف لی‌وی دویدم؛ اما سربازهای باقی‌مونده – اونا که هنوز مونده بودن – با عجله دورش رو محاصره کردن، بعضی‌ها محکم نگهش داشتن. بانو هوآلینگ به طرفم نزدیک‌تر شد، سنجاق سرهای جواهرنشان کج‌وکوله از موهای بافته‌اش آویزون بودن. روسریش پاره شده بود، جای زخم‌ها الان در مقابل خشم رنگ‌پریده پوستش واضح دیده می‌شد. «تو کی هستی؟» لحنش پر از تهدید بود. در جواب کمانم رو کشیدم و یه تیر آتشی رو به سمتش نشونه گرفتم. اون صاف و ساده گفت: «بایست، یا اون می‌میره». درحالی که به سربازی که کنارش بود اشاره کرد، سرباز نوک نیزه رو به گردن لی‌وی فشار داد. به سرعت انگشت‌هام رو شل کردم، تیر آتشی ناپدید شد. نگاه بانو هوآلینگ روی کمان آتش ققنوس ثابت موند، بعد روی صورتم سر خورد. «آهان... تیرانداز. تیرانداز اول، درسته این جوری صدات می‌کنن؟ راجع به کارهایی که کردی شنیده‌ام». به نظر کنجکاو می‌اومد. حتی

تحت تأثیر قرار گرفته بود. «حیف که این مهارت‌ها تو خدمت به قلمروی جاودان‌ها هدر می‌شه». «کی راجع به من بهت گفت؟» اونقدر خودخواه نبودم که فکر کنم شهرتم به این جای دور افتاده رسیده باشه.

اون جواب نداد، فقط به چونه‌اش ضربه زد، انگار تو فکر فرورفته بود. «تعصب و غیرت برای محافظت از ولیعهد تحسین‌برانگیزه، اینکه به جایی بیای که جز مرگ چیزی انتظارت رو نمی‌کشه. اون رو فراموش کن. به ما برای مبارزه با قلمروی جاودان‌ها ملحق شو. قلمروی دیو بهت خیلی خوب پاداش می‌ده. هر موقعیتی، هر افتخاری می‌تونی به دستش بیاری». «هرگز». رد کردیم با عصبانیت بیرون اومد، هرچند تو لحظه بعد به خودم لعنت فرستادم که با این کار خودم رو لو دادم. کار عاقلانه‌تر این بود که وانمود کنم به پیشنهادش علاقه‌مندم و اعتمادش رو جلب کنم تا بتونم یه امیدی برای فرار داشته باشم؛ اما این همیشه نقطه ضعف من بوده، نمی‌تونم وقتی قلبم آشفته هست، فکر روشنی داشته باشم. یه لبخند آروم روی لب‌های بانو هوآلینگ نقش بست. «آه، این خیلی بیشتر از وفاداری و وظیفه‌ست، درسته؟» با خوشحالی ظاهری نفس عمیقی کشید. «یه سربازی که عاشق یه شاهزاده هست؟ به جز جون خودت تو خدمت به ولیعهد سلطنتی، چه چیزی می‌تونی بهش پیشنهاد بدی؟» «لی‌وی با عصبانیت گفت: «هیچی نمی‌دونی». «شینگ‌ین، باید بری. همین الان». اون کلمات آخر رو مثل یه التماس گفت، با صدایی که از لرز و اضطراب پر شده بود؛ اما اگه من می‌رفتم، اون می‌مرد. تنها. بانو هوآلینگ با تمسخر گفت: «آه، والا حضرت. به نظر می‌رسه شهرت شما اونقدری که فکر می‌کردیم محترم نیست». «با یه آدم عادی سرگرمی پیدا می‌کنی که هیچ‌وقت نمی‌تونی باهاش ازدواج کنی. تو واقعا پسر پدرتی، گل‌ها رو به‌خاطر لذت خودت می‌چینی و وقتی پژمرده شدن، دورشون می‌ندازی». اون به طرف من برگشت، نگاهش مصمم و جست‌وجوگر بود. «می‌دونی که اون نامزد داره؟ یه شاهزاده خانم با اصالت، زیبایی، قدرت و جذابیت. یه گوهری که حاضر باشه جون خودش رو برای نجاتش به خطر بندازه – همون جور که تو داری خودت رو برای نجات اون فدا می‌کنی». هر کلمه در مورد شاهزاده فنگ‌مئی، مثل همون شب نامزدی‌شون، منو عذاب می‌داد. فکر می‌کردم خودم رو از این احساسات رها کردم؛ اما اگه این قدر راحت می‌تونن دوباره زنده بشن... هیچ‌وقت آزاد می‌شم؟ یه فکر وحشتناک به ذهنم رسید، اینکه شاید تو حرف‌های بدجنسانه اون یه ذره حقیقت وجود داشته باشه. اینکه اینجا اومدم تا لی‌وی رو نجات بدم؛ اما به جز مرگ خودم به هیچی نمی‌رسم و اگه من بمیرم، سر مادرم چی میاد؟ اون هیچ‌وقت از سرنوشت غم‌انگیز من باخبر نمی‌شه، تا ابدیت با انتظار بی‌فایده‌اش سپری می‌شه – اول برای پدرم و بعد برای من. چرا باید برای کسی که باهام قطع رابطه کرده، کسی که شاید هیچ‌وقت واقعا دوستم نداشته، همه چیز رو فدا کنم؟

برق تو چشمش بود که منو متوقف کرد. خوب منو عصبانی کرده بود، به بدترین فکرهام که تو تاریکی شب اذیتم می کردن، حرف زده بود. می خواست حسادتم رو تحریک کنه، باعث بشه به خودم شک کنم. می خواست به نفرت اجازه بده تو قلبم بخزه و چنگالش رو توش فرو کنه. نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. باید حواسش رو پرت می کردم، زمان می خریدم تا حمله کنم یا کاری کنم که یه کار احمقانه بکنه. نمی خواستم دوباره حواسش به لی وی بره و اون کارهای وحشتناکی که براش نقشه کشیده بود. با مکث اقرار کردم: «آره، یه زمانی با هم بودیم». «اما الان دیگه راه من و والا حضرت از هم جدا شده». «این انتخاب تو بود یا اون؟» لبهاش طوری جمع شدن که انگار قبلا جواب رو می دونست. ازش نگاه گرفتم، سؤالش بیشتر از چیزی که انتظار داشتم عمیق بود. بانو هوآلینگ با احساس گفت: «زندگی بدون عشق خیلی بهتره». انگار که دوست صمیمیش هستم. انگار که هم فکریم. حرفهاش تو من نفوذ کرد. آیا بستن قلب به روی عشق - هر عشقی - تنها راه رسیدن به آرامشه؟ مگه خودم تو اون ماههای طولانی بدبختی همین طور فکر نمی کردم؟ آره، بدترین زمانهای زندگیم وقتی بود که از کسانی که دوستشون داشتم دور بودم؛ اما با این حال... بهترین زمانهای زندگیم هم با اونا بوده؛ ولی باهاش مخالفت نمی کردم. به نظر می رسه فکر می کرد یه ارتباطی بین ما وجود داره. یه تیکه از خودش رو تو من می دید؟ از این فکر لرزیدم، هرچند الان محتاطانه تر رفتار می کردم، تا این تصور رو تقویت کنم که بتونم غافلگیرش کنم. گفتم «شاید حق با توه» و گذاشتم صدایی از سختی تو صدام باشه. «عشق به من لطف زیادی نکرده». «منم همین طور». سینه بانو هوآلینگ بالا و پایین شد. «عشق امپراتور رو نمی خواستم؛ اما با قولهای دروغین گولم زد تا اینکه من هم بهش علاقه مند شدم. وقتی ترسیده بودم و آزار دیده بودم، آرزوی تسلیت اون رو داشتم. هیچ وقت برنگشت. به خاطر اون، همه چیز رو از دست دادم، حتی خوشبختی ای که قبلا داشتم. ترجیح می دادم می مرد تا اینکه این قدر آزارم بده. الان فقط می خوام کسانی که منو زمین زدن، پس بدم». از شدت خشم تو حرفهاش تو خودم جمع شدم. اون نفرینش رو تو عصبانیت نگفته بود؛ بلکه یه آرزوی شدید بود که از ته دلش دراومده بود.

«هیچ وقت نظرشون رو عوض نمی کنن». بانو هوآلینگ با لحنی آروم و صمیمی ادامه داد. «سلطنت خونه آسمانی مغرورن، سرد و انعطاف ناپذیرن. عشق اونا، وقتی یه بار از دست بره، دیگه هیچ وقت به دست نمیاد. از خودت بی پرس، چرا داری این کار رو می کنی؟ فقط برای اینکه بعد از اینکه با شاهزاده خانم ازدواج کرد، خاطرات тебя رو گرامی بداره؟ روی قبرت اشک بریزه؟ این چقدر قدردانی ناچیزیه برای یه فداکاری به این بزرگی. زندگیت رو هدر نده». اون موقع بود که فهمیدم فکر می کنه موقعیت ما شبیه همه. اینکه منم مثل اون تو یه عشق

بی‌امید گرفتار شدم، اینکه منم مثل اون کنار گذاشته شدم – اونم توسط پسر معشوق بی‌رحمش و اینکه کارهای من یه تلاش ناامیدانه برای به‌دست آوردن چیزیه که از دست دادم. دندون‌هام رو تو لبم فرو کردم، محکم‌تر گاز گرفتم تا اینکه یه مزه گرم از نمک و آهن تو دهنم پخش شد. مثل اون، منم دنبال عشق نبودم. زندگیم بدون اون هم کامل بود؛ اما کم‌کم اومد سراغ من، مثل یه بوی ملایم به همه وجودم نفوذ کرد – تا جایی که تو یه گل افتاده و یه رعدوبرق، زیبایی دیدم و لذت بردم. با این حال، خوشی‌ای که بهم می‌داد، با غم‌وغصه‌ام ده برابر پس دادم. حتی وقتی فکر می‌کردم قلبم خوب شده، زخم‌ها باقی موندن و با یه لمس ساده اون دوباره باز می‌شدن. چرا این کار رو می‌کردم؟ سؤالش دوباره تو ذهنم پیچید. وقتی رد پای لی‌وی رو تا اینجا دنبال کردم، از خطرهای خبر داشتم؛ اما حتی یه لحظه هم تردید نکردم. تنها فکرم این بود که به کمکش پیام. تنها ترسم برای امنیتش بود؛ اما اون اشتباه می‌کرد. من سعی نداشتم برش گردونم. آیا به‌خاطر دوستی بود، همون جور که به خودم گفته بودم؟ یا به‌خاطر افتخار، برای اینکه لطف و محبتش رو جبران کنم؟ جواب گولم می‌زد، تو گوشه دهنم پنهان شده بود. سر بلند کردم، چشمم تو چشم لی‌وی افتاد – و همون جور که یه صاعقه محکم می‌زنه، اونموقع به ذهنم رسید. چیزی که با تمام وجود سعی می‌کردم بفهمم. چیزی که قبل از این خیلی باهاش مبارزه می‌کردم. چیزی که از دوستنش می‌ترسیدم؛ چون برملا شدنش ممکن بود نابودم کنه. چه حرف‌های مغرورانه‌ای که قبلاً بهش زده بودم، راجع به افتخار و وظیفه. همه‌اش دروغ بود. هنوز عاشق لی‌وی بودم.

همه این مدت به خودم می‌گفتم احساسم نسبت به اون یه باقیمونده از گذشته هست، یه علاقه کهنه. غرورم اجازه نمی‌داد بهش بچسبم؛ اما نمی‌خواستم ازش دست بکشم. بهش گفته بودم فراموشم کنه، درحالی که خودم نمی‌تونستم این کار رو بکنم. هربار که می‌ومد، یه قسمت پنهونی از من از اینکه هنوز به فکرش خوشحال می‌شد. سردی من باهاش فقط یه نقاب بود که احساسم رو پنهون کنه، حتی از خودم – اینکه هنوز دوستش دارم و هیچ‌وقت دوست داشتنم تموم نشده. با قدم‌هایی لرزون به طرف لی‌وی نزدیک‌تر شدم. حالا صورت سربازها تو پس‌زمینه محو شدن و فقط اون رو می‌دیدم. با عذاب، رازهایی که عمیق تو قلبم دفن شده بودن رو بیرون کشیدم. اگه الان بهش نمی‌گفتم، شاید دیگه هیچ‌وقت فرصت نداشته باشم. «دوستت دارم». اشک تو چشمام جمع شد. این اشک‌ها رو نمی‌خواستم پنهون کنم یا پاک کنم. «اون موقع دوستت داشتم. هنوزم دوستت دارم. سعی کردم فراموشت کنم، احساسم رو نابود کنم؛ اما شکست خوردم». یه سنگینی تو سینه‌ام سبک شد و افتاد، بار سنگینی که تا الان نفهمیده بودم تحملش می‌کنم. با نگاه کردن بهش، برای لحظه‌ای تو گذشته

خودمون گم شدم. انگار می‌تونستم تو هوای راکد این غار کثیف، بوی شیرین شکوفه‌های هلو رو حس کنم. خودم رو به زور به زمان حال کشیدم، به خطر. چشم‌های لی‌وی به چشم‌های من دوخته شده بود، لب‌هاش برای حرف زدن باز شدن – اما من به نشونه هشدار سرم رو تگون دادم. بانو هوآلینگ مثل بت سنگی به نظر می‌رسید، صورتش از هیجان برق می‌زد. مگه همین چیزی رو بهم نگفته بود؟ امیدوار بود لی‌وی ردم کنه؟ اینکه من بهش ملحق بشم، تلخ و پریشون؟ اگه من با لی‌وی بد می‌شدم و حرف‌های اون و کارهایی که خودش به‌خاطر عشق خراب‌شده‌اش کرده بود تأیید می‌شد، حس انتقام‌جوییش رو ارضا می‌کرد.

امروز بهش اجازه نمی‌دادم خوشحال بشه. نمی‌خواستم مثل اون بشم، غرق کینه و حسرت چیزی که نمی‌تونستم داشته باشم، تا اینکه نابودم کنه. اون شب‌هایی که دردم خیلی شدید بود، خیلی راحت می‌تونستم به سمت نفرت و کینه سر بخورم؛ اما به اندازه‌ای که اون رو دوست داشتم، خودم رو بیشتر دوست داشتم و همون جور که داشتم کشف می‌کردم، عشق بی‌انتهاست – چیزی که تا ابد رشد می‌کنه و تجدید می‌شه و با هر افق جدیدی گسترش پیدا می‌کنه. خانواده. دوست‌ها و حتی عاشق‌های دیگه، هیچ‌کدوم شبیه هم نیستن؛ اما هرکدوم به یه شکل خاص باارزش هستن. با صدای بلندتر با لی‌وی حرف زدم که صدام رو بشنوه. «هیچ پشیمونی ندارم. اون چیزی رو که با هم داشتیم، همیشه گرامی می‌دارم. از خوشبختیت با یه نفر دیگه ناراحت نیستم و هیچ‌وقت نمی‌تونم برات آرزوی مرگت بکنم». این همون لحظه بود، شاید دیگه فرصتی نباشه. وقتی با نگاه خشمگین بانو هوآلینگ برخورد کردم، تو دلم یه قر می‌پیچید. «من مثل تو نیستم». «احمق احساساتی احمق». لکه‌های قرمز روشن روی گونه‌های بانو هوآلینگ درخشیدن گرفت و چشم‌هاش رو ریز کرد. الان می‌لرزید، از ناامیدی بود یا عصبانیت؟ به سرعت برق کمانم رو کشیدم، شعله از انگشتم گذشت. با یه نور خیره‌کننده به سینه‌اش خورد و اون رو به عقب پرت کرد – بوی تند سوختگی تور و گوشت توی هوا پیچید؛ اما بعد جادوش به شکل یه جریان درخشان بیرون زد و با یه سوت آتش رو خاموش کرد. سربازها به سمتم حمله کردن، سلاح‌هاشون تو نور مشعل برق می‌زد. خم شدم، یه طرف چرخیدم، یه تیر دیگه از انگشتم بیرون اومد – فقط به سپرهایی که دور بانو هوآلینگ ظاهر شده بود خورد. همون جور که انگشتاش رو تگون داد، بوی خاک مثل برگ‌های پوسیده توی جنگل به مشامم رسید. تاک‌های ضخیم بیرون جهیدن، محکم دور کمرم پیچیدن و منو به زمین کوبیدن. خون از شقیقه‌ام جاری شد و کمانم رو هم ازم گرفتن. روی زمین پخش شده بودم، سعی می‌کردم نفس بکشم که نوک مهره‌دار یه کفش زربافت صورتم رو بالا آورد. بانو هوآلینگ با یه پوزخند به پایین نگاه کرد، یه جای سوختگی روی لباسی که تیری بهش زده بودم – اما پوست زیرش صاف و تمیز شده بود.

اون خیلی قوی بود. من شکست خورده بودم و حالا، خیلی عصبانی بود. «تو چقدر نجیبی! دوستش داری ولی آزادش می کنی تا با یکی دیگه باشه. گذشتهات رو گرامی می داری و درد رو می بخشی. تا چه حد فداکاری می کنی که خودت رو به خاطر یه عشقی که دیگه مال تو نیست به خطر بندازی؟» با لحن مسخره به حرفم خندید، اعترافم رو مسخره کرد. «بینیم اصول های قشنگت وقتی واقعا امتحان بشن به چه دردت می خورن». یه نگهبان بازوم رو گرفت و بلندم کرد. دوتا دیگه لی وی رو به جایی که من بودم کشیدن. حلقه های فلزی سیاه هنوز دور مچ هاش بودن، قدرت هاش رو محدود می کردن - و چقدر خودم رو لعنت می کردم که تیر قبلیم رو به خط نزدم. نگاه لی وی هیچ وقت از من جدا نمی شد. انگار که اصلا متوجه خطر نبودن، برق می زدن با همون گرما و لطافتی که یادم بود. «تو جون خودت رو به خاطر اون به خطر انداختی؛ اما آیا اون هم همین کار رو برات می کنه؟» لحن صداش پر از تمسخر بود. لی وی بدون ذره ای تردید گفت: «بذارش بره. من باهات نمی جنگم». یه خوشحالی وحشتناک تو رگ هام جریان پیدا کرد. هر چقدر هم از اونچه بعدش پیش می اومد می ترسیدم، حرفش فقط باعث عصبانیت بیشتر اون می شد. دهنش به یه لبخند بی روح باز شد. «بیایید امشب یه سرگرمی داشته باشیم. یه مبارزه. تا پای مرگ. بین دوتاتون. اگه برنده بشی، تیرانداز اول - تو آزاد می شی. حتی اجازه می دم کمانت رو نگه داری». شیرینی لحنش با معنی وحشتناک حرف هاش جور در نمی اومد. نمی تونستم درست شنیده باشم. جدی نمی گفت. نمی تونست بگه این حرف رو. اینکه من و لی وی... همدیگه رو بکشیم تا خودمون رو نجات بدیم؟ مگه این یه شوخی مسخره برای ترسوندنمون بود؟ اما وقتی به صورتش نگاه کردم - خیلی زیبا و بی رحم - یه لرز از پشت کمرم تا نوک پاهام رفت. این بازی نبود.

لی وی داد زد: «من باهات نمی جنگم، شینگین. خواهش می کنم... برو». سرم رو تکون دادم. حتی برای نجات خودم، اون رو به مرگ حتمی رها نمی کردم. بانو هوآلینگ آهی کشید. «اگه از مبارزه سر باز بزنید، هر دوتون رو می کشم. یه پایان خیلی رمانتیک، با حفظ تمام اصول بامروتنی تون، هرچند یه اتلاف احمقانه ست». وقتی با نگاه مصمم و جدی لی وی روبه رو شدم، ناامیدی عمیقی توی دلم نشست. دست های ما در اعتراض به فرمان او، شل و بی حرکت کنارمون مونده بود. ما نمی خواستیم مهره های دستش تو این بازی مریض باشیم. ساکت هم تسلیم نمی شدم. تا جایی که انرژی ته بکشه، تا آخرین نفس هامون می جنگیدم. اونموقع، فقط اون می تونست پیروزی خونینش رو از ما بگیره. زبانش به سقف دهنش خورد. «چه ناامیدکننده ست. امیدوار بودم سرگرمی پرشورتری داشته باشم؛ اما راه هایی برای اطمینان از همکاری تون وجود داره». سپرش برق زد و درحالی که به لی وی نزدیک می شد، چونه اش رو بین انگشتاش فشار داد، ناخن هاش تو پوستش فرورفت. لی وی

عقب کشید، وحشت تو صورتش نمایان شد؛ اما اون محکم نگهش داشت، سربازها بازوهاش رو از پشت محکم‌تر فشار دادن. «لی‌وی!» به سمتش حمله کردم، سعی کردم از بین نگهبان‌هایی که منو گرفته بودن رد بشم و به عقب پرتم کردن. مردمک‌های بانو هوآلینگ مثل تکه‌های توپاز برق زد. یه خاطره به ذهنم اومد، چیزی که لی‌وی یه بار راجع به استعدادهای ذهنی گفته بود: چشم‌هاشون که مثل سنگ‌های تراش خورده برق می‌زنه.

وحشت و شک بهم حمله کرد. نمی‌خواستم باور کنم، جرئت نداشتم. بانو هوآلینگ از قلمرو آسمانی بود، نه قلمرو دیوها، دیوار ابرها یا هر جای دیگه‌ای که بود. قبلا، به‌عنوان پریِ گل‌ها، استعدادش باید از زمین می‌بود، نه ذهن. خودم با اون خزه‌های خزنده و تاک‌های وحشتناک دیده بودم. غیرممکن بود که اون هنرهای ممنوعه رو بلد باشه و حتی اگه بلد بود، حتما امپراتور اون‌ها رو ازش مهر و موم می‌کرد؛ اما چی می‌شد اگه امپراتور نمی‌دونست؟ چی می‌شد اگه قبل از اینکه این جادو ممنوع بشه، ناپدید شده بود؟ روی پوست لی‌وی قطره‌های عرق برق می‌زد. با این حال، بانو هوآلینگ هنوز ولش نکرده بود. نمی‌تونستم به این فکر نکنم که اون یکی از قدرتمندترین موجودات فناپذیر تو قلمرو بوده و حتی اگه جادوی لی‌وی محدود نمی‌شد، اون بعد از نبرد و حلقه آمیست ضعیف شده بود. اگه اون قصد کنترل لی‌وی رو داشت، شکست می‌خورد. سعی کردم خودم رو مطمئن کنم. لی‌وی هم قوی بود. تسلیم نمی‌شد، می‌جنگید – اما وقتی بانو هوآلینگ و نگهبان‌هاش ولش کردن، دیگه اون رو نشناختم. یه چیز مهمی تو وجودش از بین رفته بود. تو دلم یه قر پیچید وقتی به چشم‌هاش نگاه کردم – بدتر از یه غریبه، سرد بودن اونا مثل سردی چشم‌های پدرش بود. وقتی یه نگهبان یه شمشیر تو دستش گذاشت، بی‌حرکت و با چهره‌ای خالی ایستاده بود. یکی دیگه هم یه شمشیر به من داد، انگشت‌هام به‌طور غیرارادی دور دسته شمشیر حلقه شد. وقتی بانو هوآلینگ به طرفم خم شد، بوی گل‌های پوسیده گلوم رو گرفت. «پشیمون شدی پیشنهاد منو رد کردی؟ یه هشدار آخر: به‌خاطر اون زندگیت رو حروم نکن. اون قدردانی نمی‌کنه، مردهای اون خانواده قلبشون از جنس سنگه».

تردید نکردم و جهیدم جلو تا با شمشیرم بهش حمله کنم. وقتی شمشیرم به سپر او برخورد کرد، دردی تو بازوم پیچید. دوباره بلندش کردم – بهتر بود به این شکل مبارزه می‌کردم تا اینکه تسلیم بشم – اما سربازها منو کنار زدن، یکی دیگه هم پشت زانو هام رو لگد کرد و من روی زمین افتادم. بانو هوآلینگ چمباتمه زد و با پشت انگشت سردش گونه‌مو نوازش کرد. عقب کشیدم و ازش دور شدم. «فراموش نکن، هنوز قدرت‌هات رو داری». با یه زمزمه صمیمی حرف زد. «اگه بذاری اون تورو بکشه... خب، به‌هر حال جون اون از دست رفته‌ست؛ اما اگه اون بمیره، تو زنده می‌مونی». یه چیزی تو وجودم خرد شد. یه انتخاب غیرممکن، اینکه تو یه فداکاری بی‌فایده

بمیرم یا لی‌وی رو برای نجات خودم بکشم. اون بیشتر از اینکه بخواد لی‌وی بمیره، می‌خواست من بکشمش. آیا از عذاب دادنِ بچه دشمنش یه لذت بیمارگونه می‌برد؟ آیا از فکر اینکه من تو بدبختی و پشیمونی زندگی کنم، مثل خودش، لذت می‌بره؟ یا این برای اثبات اشتباه من بود؟ اینکه با وجود ادعای من، من و اون خیلی هم با هم فرق نداریم – اینکه همون بدجنسی‌ای که تو قلب اون هست، تو قلب منم وجود داره. آه، خیلی خوب تحریکش کرده بودم و حالا، هردومون باید جون می‌دادیم. بانو هوآلینگ دست زد، صدای توخالی تو غار پیچید. انگار که یه علامت بود، بدن لی‌وی تکون خورد، بعد به طرف من اومد. با شمشیر تو دستش، منو دور زد – تو یه تقلید بی‌رحمانه از دفعات زیادی که تو بازی منو به مبارزه طلبیده بود. نمی‌تونستم تکون بخورم، نمی‌تونستم از نگاه بی‌روحش چشم بردارم. حتی حالا، باور نمی‌کردم بتونه به من آسیب برسونه. هرچند خودم، قبلا تو دریای شرقی تقریبا مجبور شده بودم و دیده بودم یه ذره از همچین قدرتی چه کاری می‌تونه بکنه.

به سرعت برق حمله کرد. گیج شده بودم، شمشیرو بالا آوردم – یه ذره دیرتر از موقعی که تیغه اون گونه‌مو پاره کرد. خون از زخم سوزش‌آوری که ایجاد شده بود جاری شد؛ اما این در مقابل عذابی که تو وجودم بود هیچی نبود. دردناک‌تر از این بود که با نفرت بهم نگاه کنه؛ بلکه با بی‌تفاوتی کامل. برق نقره‌ای، تیز و درخشان، درخشید. بدنم بدون اختیار خودم تکون خورد، دستمو بالا انداختم، تیغه‌های شمشیرهامون به هم برخورد کردن. اون بی‌وقفه حمله می‌کرد، درحالی‌که زیر نیروی ضربه‌اش گیج‌ومنگ شده بودم، پاشنه‌هامو تو زمین فرو کردم. با یه فریب ناگهانی، به طرفین چرخید. همون جور که شمشیرشو روی پولک‌های زره‌ام می‌کشید و تو شونه‌ام فرومی‌کرد، به جلو خم شدم. آهن سرد تو تنم فرورفت، به استخون سایید. با یه کشیدن نرم تیغه‌اش از بدنم با صدای مکیدن مرطوب بیرون اومد. نفسی از عمق وجودم کشیدم و کف دستمو روی زخم عمیق فشار دادم، خون از لای انگشت‌هام بیرون می‌ریخت. حالا خشم – هرچند که بی‌جا بود – تو وجودم موج زد و به سمتش حمله کردم، شمشیرم زره‌شو سوراخ کرد و تو پهلوش فرورفت. سریع اونو بیرون کشیدم، قبل از اینکه خیلی عمیق بشه، شرم و پشیمونی همراه با وحشت از اینکه حتی یه ذره تکون نخورد، منو سوزوند. تیغه‌های شمشیرهامون به هم برخورد کردن. دوباره و دوباره. هربار خودم رو عقب می‌کشیدم، هرچند که اون هیچ محدودیتی نشون نمی‌داد؛ اما ما بیشتر از اونچه انتظارش رو داشتیم با هم جفت‌وجور بودیم. اون شمشیرزن بهتری بود؛ اما من از مزیت تمرین‌های سربازی برخوردار بودم. من سریع بودم، اون قوی بود. ضربات من زیرکانه بود، اون بی‌رحم بود. جادو مبارزه رو یکطرفه می‌کرد، مگر اینکه جادوی اون محدود نمی‌شد و خودم رو راضی نمی‌دیدم که از نیروی خودم علیه‌ش استفاده کنم. یه تفاوت ظریف؛ اما استفاده از قدرت‌هام روی اون الان مثل

اعدام به نظر می‌رسید. تقریباً غیرمنصفانه. ذهنم فریاد می‌زد که چنین افتخاری چه فایده‌ای دارد، حتی درحالی که قلبم زمزمه می‌کرد که این لی‌وی نبود که این قدر بی‌رحمانه به من حمله می‌کرد – فقط پوسته بدنش بود که با آهنگ کس دیگه‌ای می‌رقصید. اون حریف من بود؛ اما دشمن من نبود و هرچند که می‌خواستم برنده بشم، نمی‌تونستم بکشمش. فقط افتخار نبود که منو محدود می‌کرد؛ بلکه حس خودنگهداری بود، می‌دونستم که کشتن کسی رو که دوست دارم، منو هم نابود می‌کنه. هیچ‌وقت خوب نمی‌شدم، نه تا ابد. حتی اگه راه برگشتم رو پیدا می‌کردم.

پام به یه سنگ لق گیر کرد و زمین خوردم. یه دفعه، نوک شمشیرش رو به گودی گردنم فشار داد. تگون نخورد، یه عضله تو گونه‌اش منقبض شد. آیا با کنترل بانو هوآلینگ مبارزه می‌کرد؟ بهش نگاه کردم – نور خیره‌کننده‌ای از چشم‌هاش بیرون می‌ریخت، پیشونیش از عرق خیس شده بود. خسته شده بود؟ یه جرعه امید تو دلم روشن شد؛ اما وقتی دست لی‌وی لرزید – فقط یه لحظه قبل از اینکه شمشیرش پایین بیاد و تو سینه‌ام فروبره – خاموش شد. نفس عمیقی کشیدم، زانوهایم خم شد و روی زمین سنگی افتادم، تو لجن خون خودم که هنوز گرم بود فرورفتم. سیاهی فراخواند، یه فضای خالی مهربان بدون دردی که تو بدنم شکوفه می‌زد، فقط با عذاب دونستن اینکه این کار اون بود، تحت شعاع قرار گرفته بود. یه خاطره فراموش شده روشن شد. بغل‌های مادرم، بلندم کرد از جایی که افتاده بودم، انگشت شستش اشک‌های روی گونه‌مو پاک می‌کرد. چطور زخم سطحیم می‌سوخت – اولین آسیب واقعیم – تا اینکه لمس خنک و زمزمه‌های آرومش اون رو تسکین داد. این پایان *wouldn't be*. چشم‌هام رو باز کردم. به دنبال یه تیکه بالارزش از قدرتم گشتم، زخمم رو بستم. معالجه‌ها از کار بی‌ظرافتم، از زخمی که می‌موند، اخم می‌کردن – اما درد فروکش کرد و خونریزی بند اومد. ذهنم یه کم صاف شد و بلند شدم، دنبال کوچک‌ترین نشونه شناخت تو صورت لی‌وی گشتم؛ اما هیچی نبود، نه یه برق عشق، نه ذره‌ای پشیمونی و تو اون لحظه، یه چیزی تو وجودم جا افتاد: جون خودم رو هدر نمی‌دادم. نمی‌داشتم خودم یا کس دیگه‌ای منو شکست بده. مبارزه می‌کردم تا زنده بمونم و تا زنده بودم، امید وجود داشت. برای رسیدن به یه فرصت برای زنده موندن، حاضر بودم همه چیز رو به خطر بندازم. حتی زندگی خودمون رو. انرژی داشت کم می‌شد. هرچی می‌تونستم رو جمع کردم، هوا برق زد و جادوم رو به سمت لی‌وی پرتاب کردم. حلقه‌هایی از هوا دور بدنش پیچید – انداختش رو زمین – گوش‌هاش، بینیش، دهنش رو بست و پلک‌هاش رو با فشار نگه داشت. تمام پوستش رو پوشوند تا اینکه هیچ کاری نمی‌تونست بکنه جز اینکه اونجا دراز بکشه و مثل

یه حیوون گیر افتاده تقلا کنه. اگه قدرت هاش محدود نمی‌شد، بندهای من هیچ وقت نمی‌تونستن این طور نگهش دارن.

خنده خوشحال کننده بانو هوآلینگ تو گوشم پیچید. مگه این همون نمایشی نبود که مجبورمون کرد اجرا کنیم؟ آیا اون آرزوی این رو داشت که همچین عذابی رو به معشوق بی وفای خودش تحمیل کنه؟ لی وی که تو پیله هوایی که براش درست کرده بودم گیر افتاده بود، رنگش از برف هم سفیدتر بود. عق زدم، با میل باطنی ای که برای آزاد کردنش مبارزه می‌کردم؛ اما خودم رو سفت کردم دیگه نمی‌تونستم متوقف بشم. قدرتم جاری شد، روی تک تک منافذ بدنش نشست تا اینکه اون با هزاران نور نقره‌ای درخشید، انگار تو غبار ستاره‌ای پیچیده شده بود. دلم که از بدنم کنده شده بود نمی‌تونست بیشتر از این درد بکشه؛ درد دیگه هیچ معنایی نداشت. تقلا هاش ضعیف تر شد تا اینکه بدنش بی جان شد، صدای لرزش آرام هاله نورانش کم رنگ شد تا جایی که دیگه نمی‌تونستم حسش کنم. اون وقت بود که دستم رو کشیدم. چشم هام خشک بود، هرچند تو دلم یه رودخانه اشک ریخته بودم. چقدر بدبخت بودم، ترک برداشته و پاره پوره و زخمی؛ اما تسلیم نشدم. روی زمین افتادم، انگشتم به دنبال دست سرد لی وی گشتند، کف دست هامون رو به هم فشار دادم. «ببخشید». یه زمزمه بریده. «منو ببخش». صدای دست زدن بلندی تو غار پیچید، تو ناامیدیم یهو به خودم اومدم. اون موقع بود که فهمیدم — کار وحشتناک و غیرقابل گفتنی ای بود که کرده بودم. بانو هوآلینگ می‌خواست اونایی رو که بهش ظلم کرده بودن اذیت کنه؛ اما من کسی رو که هنوز دوستش داشتم زمین زدم. تو نور سرد پیروزی، آیا دلیل هام پوچ بودن؟ فقط برای خواسته خودخواهانه خودم برای زنده موندن؟ کنترل از دستم دررفت. ازش عقب افتادم انگار که سوزونده شده باشم؛ لایق لمس کردنش نبودم. نه بعد از این، نه بعد از کاری که کرده بودم. دست هام رو دور خودم حلقه کردم و تا جایی که شکمم از اعتراض منقبض شد بالا آوردم. هق هق هایی زشت و خام از گلویم بیرون اومد تو سکوتی وحشتناک پیچید؛ اما تموم نشده بود. نمی‌تونستم بذارم همه اینا بیهوده باشه. باقیمونده خونسردیم رو جمع کردم، به زور روی پاهام ایستادم. با لحنی بی احساس به بانو هوآلینگ گفتم: «کمانم رو بده».

اون سرشو تکیه داد پایین. «من بهت قول دادم. و پیشنهادم هنوزم به قوت خودش باقیه. پادشاه دیوها از اینکه تو رو کنار خودش داشته باشه خوشحال می‌شه. یه ذهن خوب، یه بازوی قوی و اراده محکم. کسی که وقتی زمانش می‌رسه کاری رو که لازمه انجام بده». از تعریف و تمجیدش جا زدم، امیدوار بودم فکر کنه از خستگی نه انزجار. هیچ وقت خودم رو تشنه خون تصور نکرده بودم؛ اما الان حاضر بودم بکشمش و خوشحال باشم. با این حال، اون دروغ نگفته بود. دست هام به خون لی وی آغشته شده بود. این خود من بودم که انتخاب

کردم بهش آسیب بزنم. گفتم: «حق با تو بود». سعی می‌کردم لولایش بدم تو یه حس امنیت کاذب. «مردن برای اصولا به تنهایی فایده‌ای نداره و فقط به‌خاطر اینکه دیگه بعد از این، قلمرو آسمانی منو قبول نمی‌کنه، پیشنهادات رو بررسی می‌کنم». وقتی بانو هوآلینگ سرش رو تکون داد، یه نگهبان کمان آتش ققنوس رو به سمتم پرت کرد. وقتی اون رو گرفتم، یه خاطره تو ذهنم جرقه زد – اولین باری که تو جنگل شکوفه هلو اون رو دستم گرفته بودم. یه عمر پیش، وقتی هنوز کامل بودم. برگشتم، دوباره به سمتش با لرز قدم برداشتم. بی‌جان و زنجیر شده، هنوز هم هر اینچ از وجودش یه شاهزاده باوقار بود. چقدر دعا کردم که مصیبت ما داره تموم می‌شه. «آزادش کن». به دستبندهاش اشاره کردم. دیدن اون‌ها منو به حدی عصبانی کرد که قابل تحمل نبود. خودم این کار رو می‌کردم؛ اما نمی‌خواستم شکش رو برانگیزم. پرسید: «چرا؟». مستقیم تو چشماش نگاه کردم. «کاری رو که می‌خواستی انجام دادم، هرچند خیلی بهم آسیب رسوند. شاهزاده لی‌وی باید با تمام تشریفات که لایقشه به خاک سپرده بشه. من آخرین لطف رو در حقش انجام می‌دم و جسدش رو به پدرومادرش برمی‌گردونم؛ اما نمیارمش که مثل یه برده زنجیر شده باشه. تازه، مگه می‌خوای این به دست قلمرو آسمانی بیفته؟» به فلزی که دور مچ‌هاش بود اشاره کردم.

وقتی حرفی نزد، اخم کردم. «نمی‌خواستی شاهانه‌های آسمانی بدونن چیکار با پسرشون کردی؟» «کاری که تو کردی، منظورت چیه؟» با بی‌رحمی‌ای ظریف مسخرهام کرد. «اگه جسدش رو بهشون برسونی برام خوب می‌شه. فقط آرزو می‌کردم اونجا باشم و ببینمش». سرش رو به نشونه یه سرباز تکون داد که با عجله جلو اومد. اون یه چیزی رو به دستبندهای لی‌وی فشار داد که باز شدن و با صدای جنای به زمین افتادن. همون موقع، بازوی لی‌وی رو روی شونه‌ام انداختم تا بکشمش بیرم. «صبر کن». بانو هوآلینگ نزدیک‌تر شد، انگشت آمتیست تو انگشتش برق می‌زد. «باید نیروی زندگیش رو تخلیه کنم چون داره به سرعت محو می‌شه. حالا که این زنجیرها رو نداره سریع‌تره». نفسم تند شد، برای آروم بودن تلاش کردم. نمی‌داشتم بیشتر بهش بی‌حرمتی کنه. همون جور که به سمتش دراز کرد، انرژی رو جمع کردم، آماده رها شدن – اما هوا گرم شد، نیروی قدرتمندی بانو هوآلینگ رو پرت کرد. اون با شدت به دیوار سنگی برخورد کرد، سپرش خاموش شد و حلقه‌های آتش دورش بسته شدن. چرخیدم و لی‌وی رو دیدم که با لرز به پا می‌شه، نوک تیغه شمشیرش روی زمین کشیده می‌شد. همون جور که سه سرباز به سمتش حمله کردن، شمشیرش رو تو یه قوس بزرگ تکون داد، ضربه‌اش باعث شد اونا پرت بشن. یه نگهبان با نیزه درازشده به طرفم یورش برد که با یه تیر سریع به سینه‌اش از پا درآورد. می‌لرزیدم، قلبم شعله‌ور بود. فقط یه حدس دیوونه‌وار بود، از چیزهای کمی که می‌دونستم کنار هم

چیده شده بود. تو دریای شرقی، شنواییم رو مهر و موم کرده بودم تا با اجبار فرماندار رنیو مبارزه کنم - اما طلسم اون فقط از طریق صدا کار می‌کرد و اینجا جواب نمی‌داد. با این حال، فرماندار از مرگ به عنوان تنها راه نجات برای کسانی که تو چنگال چنین قدرتی گیر افتادن صحبت کرده بود. و بنابراین، برای شکستن کنترل بانو هوآلینگ روی لی‌وی، هر حسی رو که داشت مهر و موم کردم - اون رو تا لب مرگ بردم. هرچند اگه شکست می‌خوردم یا می‌مرد یا منو می‌کشت. و ما هم بی‌خود و بی‌جهت از بین می‌رفتیم.

بعد از اون، وقتی دستشو گرفتم، انرژی‌مو به بدنش منتقل کردم. تا جایی که می‌تونستم بدون اینکه شک کنه، این کار رو انجام دادم. من یه معالج نبودم و تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم، دعا کردن بود که کافی باشه. نمی‌تونستم به خاطر نجات خودم، چون اون رو به خطر بندازم؛ اما این کار رو کردم، تا هردو تامون رو نجات بدم. امیدوار بودم با تظاهر به مرگ، بانو هوآلینگ اجازه بده ببرمش و تقریباً هم موفق شده بودم؛ اما زود خوشحال شدم. هنوز از خطر دور نبودیم. خیلی دیر قدرت جمع شدن انرژی‌شو حس کردم. بانو هوآلینگ با یه ضربه، بندهاش رو باز کرد و بعد ریشه‌هایی بیرون اومدن و دور من و لی‌وی پیچیدن - نفسم رو تو سینه‌ام حبس کردن و دست و پا هام رو تا بی‌حسی سفت کردن. قبل از اینکه ناامید بشم، نیروی جادویی لی‌وی دورمون موج زد و اون گیاه‌ها رو سوزوند. بانو هوآلینگ دوباره دست‌هاش رو بالا برد. بوی نم خاک غلیظ شد و هوا از جادوی اون برق زد. یه سپر جلوی خودم بلند کردم و لی‌وی هم با تمام قدرتش منو همراهی کرد. نمی‌تونستم تنهایی باهاش مبارزه کنم؛ اما با هم، یه **chance** داشتیم. وقتی انرژی اون بهمون برخورد می‌کرد، جرقه می‌زد و به ریشه‌های بی‌پایانی تبدیل می‌شد که با نور شومی در مقابل سپر ما می‌لولیدن. عرق از پیشونیم می‌چکید چون سعی می‌کردم تصور نکنم اون‌ها با چه گرسنگی وحشتناکی دنبال ما هستن. مبارزه من از چشمش دور نبود. لب‌های قرمز بانو هوآلینگ با افزایش فشار خردکننده روی سپرمون، به سمت بالا خم شدن. اون پیچک‌ها با نیروی بیشتری پیچیدن. زمان به نفع ما نبود؛ من نزدیک به خستگی مفرط بودم و قدرت لی‌وی هم **chắc** (probably) داره کم می‌شه. به زودی می‌افتیم - یا از خستگی یا از طلسم بدخواه اون، یا از دست سربازهایی که دورمون رو احاطه کردن و صورت‌هاشون از خوشحالی برق می‌زد.

نه، به این راحتی تسلیم جون‌های به سختی به دست اومده‌مون نمی‌شدم. یه نقشه تو ذهنم شکل گرفت - دیوانه‌وار و بی‌ملاحظه - اما کم‌رنگ‌ترین جرقه امید به مرگ حتمی ترجیح داده می‌شد. چشم تو چشم لی‌وی نگاه کردم، یه دستور بی‌صدا بهش دادم که سپر رو محکم نگه داره. اون سرش رو تکیه داد، حالا که کل وزن محافظمون رو تحمل می‌کرد، تقلا می‌کرد. ته مونده انرژی‌مو تو یه گوی درخشان به اندازه یه تپله جمع کردم،

پرتش کردم تا به سپر لی‌وی از داخل بخوره. ترک خورد، هرچند تار عنکبوت اون پیچک‌ها نگهش داشتن. دندون‌هامو روی هم فشار دادم، یه سوت از بین لب‌هام بیرون اومد. هشدار جدی استاد دائومینگ در مورد خالی نکردن قدرتم تو ذهنم می‌کوبید؛ اما نمی‌تونستم متوقف بشم. سرم از ضربان درد می‌کرد، چون آخرین ذره‌های نور رو از درونم بیرون کشیدم و با یه وزش باد پرتشون کردم. سپر ما خرد شد، نیرو، پیچک‌های بانو هوآلینگ رو پرت کرد - درست روی بدنش، سربازهای فراری، سقف و دیوارها، جایی که اونا چسبیدن انگار ریشه داشتن. ترک‌هایی تو غار ایجاد شد، سنگ ناله می‌کرد و می‌لرزید. مثل یه فانوس کاغذی که زیر پای یه آدم بی‌احتیاط له شده باشه، روی زمین چپیدم. می‌لرزیدم، نه از سرمای غار؛ بلکه از یخی که تو دست‌وپاهام پخش می‌شد. پلک‌هام سنگین بودن، آرزو داشتن بسته بشن، تسلیم تاریکی‌ای که تو بدنم پخش می‌شد بشم. همه چیز حالت محو و تار به خودش گرفت، تا اینکه دیگه نمی‌فهمیدم هنوز زنده‌ام یا تو یه خواب بی‌پایان گیر افتادم. نورها چرخیدن، درخشان و طلایی - جادوی لی‌وی که تو بدن شکسته‌ام جریان پیدا می‌کرد. اون‌ها تو تاریکی فرورفتن؛ اما ناپدید نشدن، مثل نور خورشیدی که روی آب‌های شبانه می‌درخشه. نورها به عمق نیروی زندگیم، تو اعماق سرم جاری شدن - یه ذره نقره‌ای بیرون کشیدن، آخرین قدرتم. سرمای درون من آب شد، قدرتم با بیدار شدنم برگشت، وقتی دیدم انگشت‌های لی‌وی تو هم پیچیده شدن با انگشت‌های منه و روی زمین دراز کشیدیم. چشم‌های بانو هوآلینگ شیشه‌ای بود، دهنش با یه جیغ بی‌صدا باز شده بود. بدنش با پیچیدن پیچک‌ها دورش به شکل یه حلقه خفه‌کننده، دچار تشنج شد. اونا سفت‌تر و سفت‌تر پیچیدن، ابریشم لباسش رو پاره کردن، گوشت برآمده‌اش رو فشار دادن تا اینکه قرمز و بنفش شد. وقتی تقلاهاش رو تماشا می‌کردم، صفرا بالا آوردم، گل‌های کاملیا دور کمرش پژمرده شدن و سرهای مغرور سابق‌شون رو آویزون کردن، گل‌های صدتومنی ابریشمی روی لباسش قهوه‌ای و کهنه شدن. نور از مردمک‌هاش محو شد، تلخی از چهره‌اش عقب‌نشینی کرد... تا اینکه فقط زیبایی سردش باقی موند.

تونستم همون جوری دراز بکشم تا ماه چندبار پروخالی بشه، بی‌اینکه بتونم بلند بشم؛ اما غار بیشتر از قبل لرزید. سنگ‌ها از بالا و پایین ریختن، همون جور که لی‌وی منو بلند کرد و روی پاهام کشید، عضله‌هام تیر می‌کشیدن که به سمت خروجی دویدیم. یه تیکه سنگ به پشتم خورد و منو به زمین انداخت. ابرهایی از گردوخاک پایین اومدن چون سقف ترک خورد و خراب شد - درست زمانی که لی‌وی یه باد شدید احضار کرد که ما رو از دهانه غار پرت کرد بیرون، غار پشت سر ما با یه صدای غرش وحشتناک ریخت. زمین سفت کمی به بدن داغونم آرامش داد. نمی‌تونستم تکون بخورم، اونجا تو خاک دراز کشیده بودم انگار میخ شده باشم. یه نفس

عمیق و بریده و بعد یه نفس دیگه از ریه‌هام بیرون اومد. چشم‌های لی‌وی باز بود، به چشم‌های من نگاه می‌کرد. همون جور که رنگ به چهره‌اش برمی‌گشت، ترس من هم کم شد. بعد اون دستشو دراز کرد طرف من، کف دستش گونه‌مو پوشوند، خیس از اشک‌هایی که بدون اینکه متوجه بشه ریخته بودن. لبخند زدم، از اینکه گرمای وجودشو حس می‌کردم راضی بودم. دیگه حرفی نداشتم، هرچی تو دلم بود گفته بودم. نور درخشان ماه یه‌جور جادو رو دور جنگل پهن کرده بود. تو نور کم‌رنگ، درخت‌های مرده مثل ستون‌های صیقلی نقره‌ای و یشمی برق می‌زدن. مه ناپدید شد، با باد شب از بین رفت. آیا بانو هوآلینگ اون رو احضار کرده بود تا خودش رو از دنیا پنهون کنه؟ برگ‌ها خش‌خش صدا کردن، شاخه‌ها تق‌تق خوردن. ما چرخیدیم و پرنسس فنگ‌مئی رو دیدیم که از جنگل بیرون اومد. با یه جیغ خوشحال به سمت لی‌وی دوید و بغلش کرد. چشم‌های لی‌وی به سمت من پریدن، دستش قبل از اینکه دراز بشه و اون رو بغل کنه، مکث کرد.

سخت خودم رو بالا کشیدم و نشستم، با اینکه نخواستم اون‌ها گوشم رو آزار می‌داد، از دیدار دوباره‌شون نگاه کردم. بالاخره پرنسس فنگ‌مئی بازوم رو لمس کرد. «جایی که بهم گفتی قائم شدم، تا اینکه صدای یه شکستن بلند رو شنیدم». اون با دقت من رو برانداز کرد و بعد مشتش رو روی دهنش فشار داد. «حالت خوبه؟» حتما قیافه وحشتناکی داشتم، خونی و کبود و چرک‌مرده؛ اما نگرانش منو تحت‌تأثیر قرار داد. «خوب می‌شم، به محض اینکه والا حضرت ما رو به قلمرو آسمانی برگردونین». لبخند پرنسس فنگ‌مئی با نگاهی به لی‌وی کم‌رنگ شد. چهره اون غیرقابل درک بود؛ اما چشم‌هاش مثل چاه‌های عمیقی بودن که اگه برای مدت طولانی توشون نگاه می‌کردم، غرق می‌شدم. نگاهش به منگوله اشک آسمانی کنار کمر بند لی‌وی افتاد. سرش رو به سمت دوقلوی اون که از کمر بند من آویزون بود کج کرد، نگین اون دوباره شفاف شده بود. «یه جفت کامل». صدایش به نرمی نسیم تو یه چمنزار بود. یه حس غیرقابل توضیح برای اینکه توضیح بدم به سراغم اومد، با اینکه اون چیزی نپرسیده بود. گفتم: «یه هدیه دوستانه‌ست». اون جواب نداد، ساکت شد و لی‌وی بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد. اون رو گرفتم و به‌طور غیرقابل تعادلی روی پاهام ایستادم، با میل به اینکه محکم‌تر بهش بچسبم و از حس پوستش روی پوستم لذت ببرم، مبارزه کردم. وقتی به پرنسس فنگ‌مئی کمک کرد تا بلند بشه، جلوی اونا راه افتادم. نمی‌خواستم مزاحم بشم، به اندازه کافی هم قوی نبودم که دیدن بازوهای حلقه‌شده اون به دور شونه‌های لی‌وی رو تحمل کنم. نه وقتی که بعد از همه این اتفاق‌ها، قلبم هنوز خام بود. بعد از تمام اعتراف‌هایی که به خودم و به اون کرده بودم.

به سمت شمال حرکت کردم، از لابه‌لای درخت‌ها و اون‌ور جنگل، به سمت بوی علف‌های بلند و گل‌های وحشی راهنمایی‌شون کردم. نفس عمیقی کشیدم و از تازگی هوا لذت بردم. نیروی جادویی پرنسس فنگ‌مئی جاری شد و یه ابر بزرگ رو احضار کرد که جلوی ما پایین اومد. با اشتیاق برای اینکه از این گورستان رؤیاهای شکسته برم، روش پریدم. حالا که تموم شده بود، با فکر کردن به سرنوشت بانو هوآلینگ، دلسوزی تو دلم جرقه زد، پایان غم‌انگیزی برای چنین موجود جاودان و باعظمتی. یاد مادرم هم افتادم که برای پدرم دلتنگی می‌کرد – نصف عمرش رو تو سایه زندگی کرد، غرق در خاطرات و پشیمونی. نه، من مثل اونا انتخاب نمی‌کردم. برای چیزی که از دست رفته و دیگه به دست نیامد، حسرت نمی‌خوردم. به روزهای پیش رو نگاه می‌کردم، به خوشبختی‌ای که اونجا منتظر من بود... اگه فقط به اندازه کافی شجاع و استوار بودم که بهش برسم.

قسمت سوم

۲۷

نور خورشید از ستون‌های کریستالی سرازیر می‌شد و صدها رنگین‌کمان ریز روی کاشی‌های حکاکی شده می‌انداخت. نسیم خنکی در تالار نور شرق پیچید و پرده مهره‌های یشم پشت تخت‌ها به آرامی به هم خورد.

امروز کل دربار در جلسه حاضر بودند و وزن نگاه‌های همه آن‌ها روی من بود، درحالی‌که روی زمین زانو زده بودم. دست‌هایم را دراز کردم، بدنم را خم کردم و پیشانی و کف دست‌هایم را روی زمین فشار دادم تا به‌طور رسمی به امپراتور و ملکه آسمانی احترام بگذارم.

امپراتور فرمان داد: «بلند شو».

به آرامی پاهایم را باز کردم و سرم را به سمت تخت‌ها بلند کردم. امروز، اعلیحضرت‌های آسمانی با پارچه زربفت زرد سلطنتی می‌درخشیدند. مرواریدهای براق از تاج امپراتور سرازیر می‌شد، درحالی‌که روی موهای ملکه یک کلاه‌خود طلا و یاقوت به شکل بال‌های ققنوس قرار داشت. در کنار آن‌ها، لی‌وی ایستاده بود. ردای یقه‌بلند او از پارچه زرشکی تیره بود که با حواصیل‌های طلایی در میان ابرهای سفید موج‌گلدوزی شده بود. کمربندی از حلقه‌های یشم دور کمرش بسته شده بود و گیس بافته‌اش در یک تاج یاقوت‌نشان محصور شده بود.

چهره‌اش را جست‌وجو کردم، با دیدن اینکه هیچ اثری از جراحات جنگل چشمة ابدی روی او نیست، خیالم راحت شد. قبلاً خیلی عصبی بودم که قبل از آن به دنبالش بگردم. حتی می‌ترسیدم. در آن غار نمور که مرگ هردوی ما را تهدید می‌کرد، دلم را رو کرده بودم. درحالی‌که منظورم تک‌تک کلمه‌هایی بود که گفتم؛ اما به یاد جرئت ناگهانی‌ام در نور روز و بدون خطری که بر ما سایه افکنده بود، خجالت می‌کشیدم؛ اما پشیمان نبودم. حالا می‌فهمیدم که قبل از اینکه بتوانم آینده‌ام را بپذیرم، باید خودم را از بندهای گذشته رها کنم.

نگاهم به ونژوی افتاد که کنار سالن ایستاده بود. او با لبخندی که زدم، سری به نشانة اطمینان تکان داد، گرمای مراقبت‌هایش از زمان بازگشتنم قلبم را گرم کرد - به معالجان دستور داد تا به من رسیدگی کنند،

گیاهان و داروهای کمیاب برایم آوردند تا بهبودی‌ام را تسریع کنند. حضور مداوم او باعث شد شایعاتی که دربارهٔ ما وجود داشت، به اوج خود برسد؛ اما بعد از آنچه که به تازگی پشت سر گذاشته بودم، اهمیتی نمی‌دادم که زبان‌های در حال جنبیدن چه می‌گویند و دیگر نمی‌توانستم ادعا کنم که این‌ها فقط شایعات هستند. لب‌های ملکه آسمانی جمع شده بود، انگار یک نارنگی کال گاز زده بود. درحالی‌که چشمان لیوی با چنین درخششی می‌سوخت که نگاه کردن به او برایم سخت بود. پشت سرم، زمزمه‌هایی در هوا پیچید، اسمم با صدای آهسته تکرار می‌شد. تنها کسی نبودم که تعجب می‌کردم امروز چرا احضار شده‌ام. سپس امپراتور آسمانی صحبت کرد. «کماندار ارشد، شما خدمت بزرگی به پادشاهی ما کرده‌اید. پسر ما بدون کمک شما جان خود را از دست می‌داد و او به‌طور مفصل از کارهای شما صحبت کرد. شاهزاده خانم فنگ‌مئی نیز برای نجات او توسط شما ابراز قدردانی کرده است. ما شجاعت و دلاوری شما را تحسین می‌کنیم و از شما برای محافظت از پسرمان و نامزدش تشکر می‌کنیم». با لبخندی محکم تعظیم کردم. چنین ستایش‌های لطف‌آمیزی از امپراتور آسمانی کمیاب‌تر از ماه گرفتگی خورشید بود. با این حال، با وجود حرف‌هایش، چهره‌اش سرد و بی‌احساس باقی ماند. اگر از فرار پسرش آسوده‌خاطر شده بود یا تحت تأثیر مرگ بانو هواآلینگ قرار گرفته بود، هیچ اثری از آن ندیدم. «کماندار ارشد شینگ‌ین، فرمان مرا گوش کن». شنیدن اسمم از دهان امپراتور چقدر عجیب بود. بدنم سفت شد و سکوت مانند پتویی از برف بر دربار سایه افکند. صدای برخوردی به گوش رسید و نفس‌هایی در هوا بلند شد. سرم را بلند کردم و دیدم امپراتور آسمانی دستش را به سمتم دراز کرده است، یک تکه یشم دراز و قرمز رنگ روی کف دستش قرار دارد. «نشان شیر سرخ را به تو اعطا می‌کنم». مکث کرد تا حرف‌هایش جا بیفتد. «درخواستی برای خودت داشته باش و ما آن را برآورده می‌کنیم، به شرطی که در قدرت ما باشد».

خدمتکاری با سرعت به سمت امپراتور دوید و سینی سیاه‌رنگی جلوی او گرفت. امپراتور نشان را روی سینی گذاشت و خدمتکار با قدم‌های آهسته به سمتم آمد. جلوی من ایستاد و سینی را به طرفم گرفت. دست‌هایم خشک شده بود. یشم را بی‌حس برداشتم و به آن خیره شدم. یک شیر در مرکز حک شده بود، با چشم‌های برآمده و یال مجعد که با جزئیات دقیق تراشیده شده بود. از انتهای آن، منگولهٔ ضخیمی از ابریشم طلایی آویزان بود. صدای امپراتور در تالار می‌پیچید؛ اما من فقط تکه‌هایی از حرف‌هایش را می‌فهمیدم. قلبم آنقدر تند می‌زد که فکر می‌کردم ممکن است از سینه بیرون بزنند. آیا درست شنیده بودم؟ آیا این واقعا نشان شیر سرخ بود؟ او با خونسردی حرف می‌زد، انگار چیزی که به من می‌داد فقط یک تکه زمین معمولی یا صندوقی پر از طلا بود. انگار این برآورده شدن بزرگ‌ترین آرزوی من نبود، آرزویی که تقریباً از آن دست کشیده بودم! با نگاه بالا، امپراتور را

دیدم که انتظار کشیدن را داشت. او چه انتظاری داشت؟ گریه‌های شادی‌آور یا اعلام قدردانی ابدی؟ مسلماً نه این سکوت طولانی، ترس ناگهانی مرا از صدا انداخت. فقط یک آرزو داشتم... و آرزویی نبود که او را خوشحال کند. «به زمان برای فکر کردن نیاز داری؟» تندی‌ای در لحن او وجود داشت، شاید بی‌صبری. یا شاید هشدار بود که فراتر از حد خودم پا نگذارم؟ ترس به سراغم آمد که ممکن است این فرصت را از دست بدهم. کلمات به گلوم هجوم آوردند و با نفس‌نفس‌زدن بیرون آمدند: «مادرم!» آرامشی بر جمعیت حاکم شد. نفسی لرزان کشیدم و سعی کردم اعصاب به هم ریخته‌ام را آرام کنم. «آرزوی من این است که اعلیحضرت آسمانی مادرم را آزاد کند». این بار آرام‌تر و تا جایی که می‌توانستم واضح‌تر صحبت کردم. چشم‌های ملکه مانند چنگال‌های یک درنده تیز شد. «مادرت؟ او کیست؟» بدجنسی در لحن او باعث مکث کردنم شد. آرزوی من بدون شک خشم آن‌ها را برمی‌انگیخت. اعلیحضرت‌های آسمانی از اینکه برای این همه سال توسط الهه ماه بی‌قدرت فریب خورده باشند، متنفر می‌شدند. چه می‌شد اگر همه چیز را فاش کنم، فقط برای اینکه آن‌ها درخواست مرا رد کنند و مجازات شدیدتری برای او در نظر بگیرند؟

دوباره روی زانوهایم افتادم و سرم را خم کردم. «اعلیحضرت آسمانی، مادرم از من چنین چیزی نخواست است. این همه کار خودم است. با فروتنی تقاضا می‌کنم به من اطمینان دهید که او به‌خاطر کارهای من، یا به‌خاطر هر چیزی که امروز فاش می‌کنم، مجازات نخواهد شد». ملکه با خشم گفت: «چطور جرئت می‌کنی از ما تقاضا کنی؟» هوای تالار ناگهان سرد شد. اگر یک درخواست‌کننده معمولی بودم، شاید امپراتور به‌خاطر گستاخی‌ام مرا به زندان - یا بدتر - محکوم می‌کرد. با این حال، یشمی که در مشتم چنگ زده بودم به من یادآوری کرد که امروز به‌خاطر خون، عرق و اشک‌هایم حق صحبت کردن به دست آورده‌ام. امپراتور با لحنی سرد گفت: «باشه، بسیار خوب. من قول می‌دهم که مادرت در امنیت خواهد بود. با این حال، اگر بفهمیم که به هر نحوی ما را عصبانی کرده‌ای، خودت چنین حمایتی نخواهی داشت. تو باید برای کارهایت پاسخگو باشی». تهدید او شجاعت مرا از بین برد. تمایل به فرار کردن، به سایه‌ها خزیدن و فراموش شدن به من هجوم آورد. هرچند از هم جدا افتاده بودیم؛ اما من و مادرم در حال حاضر در امنیت بودیم. آیا من زیاده‌خواه بودم که بیشتر از آنچه باید طلب می‌کردم؟ اما حرفی را که ونژی یک بار به من زده بود به یاد آوردم، زمانی که برای اولین بار اینجا ایستاده بودم و روبه‌روی تخت‌های یشمی قرار داشتم، همان‌طور که امروز ایستاده‌ام. «وقتی خطوط نبرد کشیده می‌شود، با ذهنی پاک پیشروی کن». به نحوی، من این کار را انجام داده بودم و نشان را به دست آورده بودم. دیگر هرگز فرصتی شبیه به این را به دست نخواهم آورد. حالا بعد از همه کارهایی که برای رسیدن به اینجا

انجام داده بودم، یک ترسو نبودم. موجی از احساسات از من عبور کرد، همان‌طور که کلماتی را که عمیقا در قلبم جای داشتند، پیدا کردم. همان‌هایی را که هر شب قبل از خواب با خودم زمزمه می‌کردم، قبل از اینکه هر طلوع آفتاب بیدار شوم.

گفتم: «مادرم چانگئه است. من دختر الهه ماه هستم». زمزمه‌ها شروع شد، خش‌خش‌های کم‌رنگ به نفس‌نفس زدن تبدیل شد، غرولندهای پرشور همراه با جابه‌جایی عصبی پاها. چشمان لی‌وی از تعجب گرد شد، فکش به هم سفت شد، درحالی که لب‌های ونژی به خط صافی درآمده بود. کسانی که مرا بهتر می‌شناختند، کسانی که بیشتر به من اعتماد داشتند، کسانی که آن‌ها را در تاریکی نگه داشته بودم. با اعترافم چقدر باید احساس خیانت کنند. «الهه ماه؟» ملکه هر کلمه را تف کرد. «اگر چانگئه مادرت است، پدرت کیست؟» ترس قلبم را پوشاند، مثل جوهر سیاه که از قلمی که در آب فرورفته بیرون می‌آید. پدرم پرنده‌گان خورشیدی را کشته بود، خویشاوندان محبوب او را؛ اما عصبانیت من از کنایه زشت او مرا واداشت تا چانه‌ام را بالا ببرم تا با نگاه او روبه‌رو شوم، با احتیاط کمتر و غرور بیشتری نسبت به آنچه باید صحبت کنم. «پدرم شوهر مادرم است، هویی، تیرانداز فانی». لحظه‌ای که آن کلمات با صدای بلند گفته شد، تنشی که سال‌ها در اعماق وجودم گره خورده بود، باز شد. سبکی در من جاری شد، امواج آزادی با تأیید والدینم. تا الان متوجه سنگینی این بار نشده بودم. با این حال، فراتر از آرامش شدید و غرورم، هیچ افتخاری در افشای هویت من وجود نداشت. قبلا به‌خاطر نداشتن خانواده و ارتباطات مورد ترحم قرار گرفته بودم - اما در چشم این دربار، تیره شدن با کسانی که رسوا شده بودند، به مراتب بدتر بود. خشم پوست صاف ملکه را لکه‌دار کرد. بند انگشتانش سفید بود، غلاف‌های طلایی روی انگشتانش در دسته صندلی سلطنتش فرومی‌رفت. امپراتور آسمانی اولین کسی بود که سکوت را شکست. «خودت را توضیح بده». لحن او خشن بود و نگاهی که به من کرد... مرا به یاد زمانی انداخت که لیوی شمشیرش را به سینه‌ام فرو کرد.

همه داستان ده پرنده خورشیدی را می‌دانستند؛ اما هیچ‌کس از راز پشت‌پرده رسیدن الهه ماه به جاودانگی خبر نداشت. برای تماشاچی‌های خصومت‌باری که به تک‌تک حرف‌هایم آویزان بودند، داستانی را که قبلا شنیده بودم دوباره تعریف کردم. خطر برای زندگی من و مادرم. انتخاب غم‌انگیز او. وحشتی که باعث شد او وجود مرا پنهان کند. نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایی را که به چشمانم سرازیر می‌شد بگیرم، وقتی از غمی صحبت کردم که هر روز از زندگی جاودانه مادرم را آزار داده بود. وقتی کارم تمام شد، دوباره پیشانی‌ام را روی کاشی‌های یشمی فشار دادم و برای اینکه صدایم شنیده شود، غرورم و عصبانیت‌م را قورت دادم. «سال‌هاست که مادرم زندانی

است، در تنهایی و بدبختی زندگی می‌کند. او اکسیر را برای نجات جان ما خورد. او نمی‌دانست که هیچ قانونی را زیر پا گذاشته است، یک انسان چطور می‌توانست چنین چیزی را بداند؟ من التماس می‌کنم که اعلیحضرت‌های آسمانی با مهربانی و درک، خطای مادرم را ببخشند و مجازات او را لغو کنند. این لطف بزرگی است که از شما می‌خواهم». خودم را بلند کردم و کف دست‌های لرزانم را روی زانوهای تا شده‌ام گذاشتم. نگاهم با نگاه امپراتور آسمانی برخورد کرد، او از التماس صمیمانه من هیچ تأثیری نگرفته بود. ملکه انگشتش را به طرف من نشانه رفت و تقریباً از خشم منفجر شد. «چنین فریب‌کاری قابل تحمل نیست. این نسل، از چانگ‌ئه و هوئی تا این... این دختر حيله‌گر است، پر از دروغ، دورویی و ناسپاسی. باید یک باره تمام شود». امیدی که لحظه‌ای پیش به وجود آمده بود، پژمرد و مرد. با این حال، سکوت به استقبال حرف‌های ملکه رفت. هیچ فریاد حمایت‌آمیزی به گوش نرسید، فقط چند نفر سرشان را تکان دادند - و من برای همین هم سپاسگزار بودم. کسی از کنار بیرون آمد و روی زمین خم شد تا تعظیم کند. از کلاه تشریفاتی و ردای سیاه و زینت یشم زرد که از کمر بندش آویزان بود، فهمیدم که یک درباری است. او از مقام بالایی برخوردار بود که به این نزدیکی تخت‌ها قرار گرفته بود، هرچند از جایی که جلوی من زانو زده بود، نمی‌توانستم صورتش را ببینم. «اعلیحضرت آسمانی، می‌توانم نظر خودم را ارائه کنم؟» آن صدای نرم و ملایم، پشت نیم‌رخ او، خاطراتم را در هم ریخت. من این موجود جاودانه را کجا دیده بودم؟ امپراتور به تخت تکیه داد. «بلند شو، وزیر وو، و حرفت را بزن. برای مشاوره تو ارزش قائل هستیم».

قلیم فرو ریخت. وزیر وو؟ نباید تعجب می‌کردم؛ به نظر می‌رسید او همیشه با سخت‌ترین دوران من در اینجا گره خورده است. در این نزدیکی، هاله او دور من می‌درخشید، به غلظت و کدري یک دریاچه بدون ته. وزیر دوباره تعظیم کرد و بعد بلند شد. وقتی چرخید، از دشمنی‌ای که در چهره‌اش بود جا خوردم. «اعلیحضرت آسمانی، نه چانگ‌ئه و نه دخترش سزاوار رحم شما نیستند. یکی هدیه شما را دزدید، دیگری به این شکل حقیرانه شما را فریب داد. الهه ماه چقدر گستاخانه به اعلیحضرت ملکه دروغ گفت وقتی قبل از ما به او سر زدیم! با فرمان شما، به آنجا برمی‌گردم و او را دستگیر می‌کنم تا به همراه دخترش برای جرم‌هایشان محاکمه شود. اگر اجازه دهید آن‌ها بدون مجازات بمانند، این الگویی خطرناک برای دیگران می‌شود که به دنبال سوءاستفاده از مهربانی شما هستند». بدجنسی او مرا حیرت‌زده کرد. در برخورد کوتاهی که قبلاً با وزیر داشتم، او فقط با بی‌علاقگی کسالت‌بار به من نگاه می‌کرد. او آن زمان نمی‌دانست من چه کسی هستم؛ اما چرا باید مهم باشد؟ آیا او از تبار فانی من متنفر بود؟ آیا مرا لایق بودن در اینجا نمی‌دانست؟ چرا او چنین کلمات خبیثانه‌ای

را بر زبان می‌آورد که با دقت برای شعله‌ور کردن شک و خشم امپراتور ساخته شده بود؟ مهربانی؟ رحم؟ از شدت خشم درونم غل غلی به پا شد. وقتی مادرم همه این سال‌ها فقط به خاطر خوردن اکسیر زندانی بوده است؟ «مادرم هیچ خطری برای امپراتوری آسمانی ندارد». فریاد زدم و تمام تأثیر التماس آرامم پیش از آن را خراب کردم. «او به کسی آسیبی نرسانده، او فقط سعی داشت از من محافظت کند. او چنین چیزی را...» «بس است». امپراتور آرام صحبت کرد؛ اما تهدیدی که از آن کلمه واحد بیرون می‌آمد از هر غریوی بدتر بود. خودم را به خاطر عصبانیت ناگهانی‌ام نفرین کردم. اگر او الان مرا می‌کشت، کسی او را برای این کار سرزنش نمی‌کرد.

با ساکت شدن ناگهانی فضا، لیوی از تخت پایین آمد، ردایش را کنار زد و درحالی که در کنارم زانو زد، کنار زد. قبل از اینکه صحبت کند، نگاهی هشداردهنده به من انداخت و صدایش آرامش باثباتی را نشان می‌داد. «پدر گرامی، مادر. من زندگی‌ام را مدیون کماندار ارشد شینگین هستم. او فراتر از وظیفه و شرافت، برای کمک به من به خطر افتاد. اگر به خاطر او نبود، من مرده بودم. پرنسس فنگ‌مئی، هنوز گروگان است. پادشاهی ما به هم می‌ریخت. من به عنوان پسر وظیفه‌شناس شما، باید به شما یادآوری کنم که به دلیل کارهای شجاعانه او، امروز نشان شیر سرخ به کماندار ارشد اعطا شد. یک لطف سلطنتی، نه محکومیت». گرمایی درونم جرقه زد. اینکه بدانم در اینجا - در میان خصومت و محکومیت - هنوز در او دوستی دارم. لیوی فراتر از اینکه من هرگز نمی‌توانستم به این شیوایی صحبت کنم، با یادآوری وعده‌شان، ریسک خشم والدینش را به جان خریده بود، کاری که هیچ‌کس دیگری جرئت انجامش را نداشت. شاید برای تغییر سرنوشت من کافی نباشد؛ اما اینکه بدانم او این کار را انجام داده است - با وجود ناراحتی‌اش از افشای راز من - مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. ملکه چنان با ترس به او نگاه کرد که مردی با شجاعت کمتر فرار می‌کرد؛ اما در مورد حالت چهره پدرش - لرزیدم و نگاهم را برگرداندم. با این حال، لیوی روی حرفش ماند و همچنان با فروتنی هر التماس‌کننده‌ای روی زانوهایش در مقابل آن‌ها ماند. «این لطفی نیست که او می‌خواهد. حبس ابد را نمی‌توان به خاطر یک هوس پس گرفت». نیشخندی حيله‌گر در صدای ملکه نمایان شد و او اضافه کرد: «علاوه بر این، درخواست کماندار ارشد به خاطر مادرش است. نه خودش که این چیزی است که به دارنده نشان تعلق می‌گیرد. اگر او را به خاطر این فریب، وانمود کردن به کسی که نیست، مجازات نکنیم، خوش‌شانس‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کند». چطور می‌شد درباره زندگی مادرم مثل یک تکه جواهر در بازار چانه‌زنی کرد؟ چطور جرئت می‌کند پیروزی من را که به سختی به دست آمده بدزد و آن را به این پیروزی پوچ تبدیل کند؟ خونی که ریخته بودم، عذابی که کشیده

بودم... چشمانم را فشار دادم، تمایل به حمله کردن دوباره، پرتاب کردن تحقیر و خشمم به چهره‌های مغرور و بی‌خیال آن‌ها را خفه کردم.

وزیر وو با خونسردی تأیید کرد: «اعلیحضرت ملکه خردمندند. اگر نیت کماندار ارشد شریف بود، چرا هویت خود را پنهان کرد؟ چه کسی می‌داند چه فریب‌کاری‌ای را از مادرش که اهل حيله‌گری است یاد گرفته، چه نقشه‌هایی در دلش پنهان است؟» از خشم خونم به جوش آمد. توهین به خودم را بهتر از توهین به مادرم تحمل می‌کردم. به سمت وزیر چرخیدم و دهانم را باز کردم تا او را سرزنش کنم که البته کار نابخردانه‌ای بود؛ اما ناگهان صدای پای روی کاشی‌های سنگی به گوش رسید. این ونژی بود که در کنارم نشست. «اعلیحضرت آسمانی، لطفا خدمات ارزشمند کماندار ارشد را در نظر بگیرید. او وفادارانه و شجاعانه خدمت کرده و به ما در کسب پیروزی‌هایی که امپراتوری آسمانی را تقویت کرده، کمک کرده است. علاوه بر این، کماندار ارشد شینگین هرگز آشکارا کسی را فریب نداده است. هرگز هیچ‌کس او را زیر سؤال نبرد که او دختر الهه چانگئه و هوئی، انسان فانی است». چند نفر سرشان را به تأیید تکان دادند. استدلال زیرکانه‌ای بود، کاش خودم به آن فکر کرده بودم. لباس‌های امپراتور آسمانی خش‌خش کرد و او روی تختش جابه‌جا شد. «سردار جیان‌یون، نظر شما چیست؟» نفسم را حبس کردم تا ژنرال جلو آمد. از جایی که زانو زده بودم، نمی‌توانستم صورتش را ببینم. ژنرال به‌عنوان ارشدترین فرمانده امپراتور، می‌توانست ترازو را به نفع من سنگین کند، البته اگر چنین انتخابی می‌کرد. اگر از اعتراف من خشمگین نمی‌شد. «اعلیحضرت آسمانی، اصل و نسب کماندار ارشد شینگین... ناخوشایند است. با این حال، او سرباز دلاور و استثنایی بوده است. مهم‌تر از آن، جان ولیعهد و همسر آینده او را نجات داده و اتحاد ما با پادشاهی ققنوس را حفظ کرده است. چنین شجاعتی نباید بدون پاداش بماند، همان‌طور که شما قبلاً تعیین کرده‌اید». او مکث کرد تا حرف‌هایش جا بیفتد. «ما باید از گل قدردانی کنیم، فارغ از اینکه ریشه‌هایش چیست».

زمزمه‌های اطراف تالار بلندتر شد. گوشم را تیز کردم تا گوش کنم. آیا ممکن بود برخی از رفتار با من ابراز تعجب کنند؟ حتی زمزمه‌ای از مخالفت محتاطانه؟ امپراتور چیزی نگفت. نبض تند زد، حس کردم نگاهش روی من است، هرچند جرئت حرکت نداشتم و نفسم کاشی‌ها را بخار می‌کرد. آیا حرف‌های ژنرال جیان‌یون بر اتهامات وزیر وو می‌چربد؟ او خوب حرف زده بود، راهی برای بخشیدن من به نام بزرگواری و لطف به اعلیحضرت‌های آسمانی ارائه کرده بود؛ اما درونم از یادآوری رحمت امپراتور - که او به‌طور بی‌رحمانه‌ای با مادرم، بانو هوآلینگ و ازدهاها رفتار کرده بود - منقبض شد. امپراتور بالاخره گفت: «کماندار ارشد شینگین». یک بار

دیگر بدنم را خم کردم و خودم را برای آنچه که می‌آمد آماده کردم. سعی می‌کردم به شکنجه‌ها و وحشت‌هایی که در انتظار کسانی بود که او را آزرده بودند فکر نکنم. «شما را نباید به‌خاطر اشتباهات والدینتان سرزنش کرد. شایستگی‌های شما باید به تنهایی مورد قضاوت قرار گیرد. به پاس خدمت شما، نشان شیر سرخ به شما اعطا می‌شود». سرم بالا آمد، امید درونم می‌درخشید، به سختی خودم را کنترل می‌کردم تا مشتاقانه منتظر کلمات بعدی امپراتور باشم. «با این حال، لطفی که می‌خواهید - آزادی چانگ‌ئه، الهه ماه - مورد تأیید قرار نمی‌گیرد». انگستانم دور یشم حلقه زد و منگوله‌اش را چروک کرد. حالا این چه فایده‌ای داشت؟ من چیز دیگری از امپراتور آسمانی نمی‌خواستم. هرچند از مجازات نشدنم آسوده شدم؛ اما نه احترامی در قلبم بود و نه قدردانی. نه برای این نیرنگی که بر سرم زدند، خدمتم را با سکه‌ی تقلبی به دست آوردم. گفتم: «پس این را به من اعطا کن، اعلیحضرت آسمانی». جسارتی که از عصبانیت نشئت می‌گرفت، مرا به حرف آورد. «لطفی فقط برای من. حق آزادی مادرم را از طریق وظیفه‌ای به انتخاب شما به دست بیاورم». پیشنهادی بی‌پروا؛ اما من چه چیزی برای از دست دادن داشتم؟ این بار شرایط را آنقدر واضح بیان می‌کردم که دیگر کسی شک نمی‌کرد.

رفتارم تقریباً گستاخانه بود. کی بودم که از امپراتور آسمانی تقاضا کنم؟ اما به جای خشم، نوری حيله‌گر در آن کره‌های سیاه درخشید، انگشتی بلند شد و چانه‌اش را نوازش داد. «بسیار خوب، کماندار ارشد. ما به شما فرمان می‌دهیم که یک کار دیگر به نفع مادران انجام دهید تا جرم‌هایش را در مقابل ما جبران کند». «چه کاری است، اعلیحضرت آسمانی؟» کلماتم از عجله سرازیر شد. برای آزادی مادرم به انتهای زمین، حتی به قلمرو دیوها سفر می‌کردم. امپراتور بدون اینکه حرفی بزند، چیزی را به سمت من گرفت - یک تکه خاکستری تیره در کف دستش. نزدیک‌تر شدم و گردنم را کج کردم. یک مهر بود که از فلز کدر ساخته شده بود و یک اژدهای حکاکی شده به‌طور ماهرانه روی آن قرار داشت. ونژی به آرامی نفس کشید، نفسی از شگفتی. با تعجب به او نگاه کردم. «مهر آه‌نین مقدس چهار اژدهایی را که به‌خاطر جنایت‌های وحشتناکشان در دنیای فانی زندانی شده‌اند، آزاد می‌کند. هر کدام از آن‌ها مرواریدی منحصر به فرد دارند. به شما دستور می‌دهم مرواریدها را از اژدهاها بگیرید و آن‌ها را نزد من بیاورید». لحن امپراتور تندتر شد. «اگر از فرمان من اطاعت نکردند، از هر وسیله‌ای که لازم است استفاده کن. وقتی هر چهار مروارید در اختیار من قرار گرفت، مادرت را می‌بخشم و شما آزاد خواهید بود که به او ملحق شوید». من به‌طور غیرارادی عقب کشیدم. اژدهایان ارجمند! بعد از اینکه در دریای شرقی از آن‌ها باخبر شدم، تمایلی به مبارزه با چنین موجودات بزرگ و نجیبی نداشتم. آیا اژدهاها مرواریدهایشان را به راحتی تسلیم می‌کنند؟ اگر نه، آیا می‌توانستم خودم را برای انجام کاری که لازم است، سفت کنم؟ امپراتور از

من چه انتظاری داشت؟ «آیا موافقیم؟» صدایش با بی‌حوصلگی همراه بود. ناآرامی‌ام را قورت دادم و اجازه دادم در معده‌ام ته‌نشین شود. من این را از امپراتور خواسته بودم، به دنبال این فرصت بودم. حالا چطور می‌توانستم تردید کنم؟ دست‌هایم را جلوی خودم گرفتم و با پذیرش شرایطش تعظیم کردم. معامله انجام شد، به سادگی معامله‌های بازار؛ اما اینجا حرف از چیزهای بسیار مهم‌تری بود. خدمتکاری جلو آمد و مهر را در کف دست دراز شده‌ام گذاشت. فلز روی پوستم سرد بود و وقتی آن را در کیسه‌ام انداختم، ابریشم از وزنش کش آمد.

امپراتور با سر به من تأیید کرد. مرخصی کوتاهی بود که با خوشحالی آن را پذیرفتم. به پا ایستادم، از تخت‌ها برگشتم و پاهایم را جلو بردم، هر قدم سنگین‌تر از قدم قبلی بود. مستقیم به جلو نگاه می‌کردم، شاید نسبت به بقیهٔ دربار بی‌تفاوت به نظر می‌رسیدم. با این حال، درونم آشفته‌ای از احساسات درهم پیچیده بود که تهدید می‌کرد من را از هم بی‌پاشاند. از یک طرف، احساس آرامش داشتم که حقیقت بالاخره آشکار شده بود؛ اما از طرف دیگر از اینکه پاداش سخت به دست آمده‌ام را از من گرفته بودند، خشمگین بودم. امید اینکه به من این فرصت دوم داده شود، درونم اوج می‌گرفت. هرچند با ترس عمیقی همراه بود... اینکه شاید بهایی که برای آزادی مادرم باید می‌پرداختم، چیزی باشد که نمی‌توانستم از پشش بریایم.

گیج‌ومنگ از تالار نور شرقی بیرون آمدم. چندتا از خدمتکارهای قصر با کنجکاو به من زل زدند، درحالی‌که نرده‌های سنگی را برق می‌انداختند و محوطهٔ تمیز را جارو می‌کردند. شوکسائو به طرفم قدم زد، انگار تمام این مدت منتظر من بوده. در مورد احضار شدنم به او گفته بودم؛ اما هرگز تصور نمی‌کردم اتفاقات امروز به این شکلی رقم بخورد. او پرسید: «حقیقت داره؟» «دربارهٔ مادرت؟» با تعجب به او نگاه کردم. بیشتر از پنج قدم از تالار دور نشده بودم. «چطور فهمیدی؟» «آه، بیشتر دیدارهای با شاهنشاه خیلی کسل‌کننده هستند. وقتی گزارش دادند که صدای بلند شنیده شده...» او با نگاه کردن به اطراف پوزخندی زد. «تعجب می‌کنی که چه تعداد آدم تو این حوالی یه کار فوری پیدا کردن». لبخندش محو شد و مرا به کناری کشید، دور از گوش‌های تیز. «مادر تو واقعا چانگئه، الهه ماهه؟» آیا صدایش از عصبانیت بود؟ دلخوری؟ تمام دفعاتی که او در مورد خانوادهٔ خودش حرف زده بود، من حرفی نزده بودم و گذاشته بودم فکر کنه خانوادهٔ من مردن. نمی‌تونستم سرزنش کنم اگه دیگه نمی‌خواست با من حرف بزنه. شاید بهتر بود اصلا با من حرف نمی‌زد. با توجه به بی‌مهری اعلیحضرت‌های آسمانی، من هم دوست نالایق و خطرناکی بودم. گفتم: «بله» و خودم را برای حرف‌های تند آماده کردم؛ اما در عوض، او جلو آمد و مرا بغل کرد. او گفت: «برای مادرت متأسفم» و مرا رها کرد. «اما از تو هم عصبانی‌ام. هیچ‌وقت به کسی نمی‌گفتم».

چیزهای دیگری هم به او به صورت محرمانه گفته بودم، چیزهایی که او حدس می‌زد و برای خودش نگه داشته بود. «نمی‌تونستم چیزی بگم، نه تا زمانی که مطمئن می‌شدم امنه». او به آرامی سرش را تکان داد. «می‌فهمم. هرچند شک دارم خبری که دادی برای اعلیحضرت‌های آسمانی خوشحال‌کننده باشه». «به خوشایندی یه زهیتر که یه سیمش پاره شده باشه». اخم کردم و خشم ملکه و... خب، امپراتور اولش عصبانی بود، البته که بود؛ اما وقتی از تالار بیرون اومدم، به طرز عجیبی راضی به نظر می‌رسید. باید هم راضی باشه، با خودم گفتم، داره دو برابر کار رو با یه دستمزد انجام می‌ده. «و حالا، اگه می‌خوام دوباره مادرم رو ببینم، باید به نحوی چهار اژدها رو راضی کنم مرواریدهاشون رو به امپراتور تحویل بدن». نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم که فکر کنم، اگه شکست بخورم، اگه دیگه به درد امپراتوری آسمانی نخورم، قول امپراتور به من هنوز پابرجا می‌مونه؟ آیا مادرم از بدجنسی ملکه در امان می‌مونه؟ اونم از راه دور، تو سرزمین ونژی؟ با صدای بلند پرسیدم: «چرا مرواریدها؟» «مگه گنجینه امپراتوری پر از جواهر نیست؟» «فقط شنیدم که اژدهاها از مرواریدهاشون خوب محافظت می‌کنن که برای اون‌ها بالارزش هستن، هرچند داستان‌ها نمی‌گن چرا». شوکسائو به اژدهای طلایی‌ای اشاره کرد که روی سقف یشمی می‌درخشید و یک گوی درخشان به‌طور ایمن تو دهن هر کدوم جا خوش کرده بود. با فکر اون نیش‌های خمیده که تو تنم فرومی‌رفت، رنگم پرید. آیا این نقشه حيله‌گری بود که منو با همه چیز، حتی نشان شیر سرخ، ببلعند؟ آیا این کار مشکل امپراتور رو حل نمی‌کرد، اینکه با یه ضربه از شر حضور دردسرساز من خلاص بشه و در عین حال به حرفش عمل کرده باشه؟ با این فکر دلم پیچ خورد. شوکسائو به بازوم زد. «حالت خوبه؟» «مطمئن نیستم». درون خودم بی‌حس بودم. در طول یه صبح، قلبم از امید به وجد اومده بود، با ترس فرورفته بود و حالا تو دریایی از آشفتگی تکان می‌خورد. «خب، فعلا خودت رو نگش. من همیشه می‌خواستم به ماه برم». او با خنده به من گفت.

با لحنی تاریک گفتم: «من همچین برنامه‌ای ندارم، هرچند ممکنه اژدهاها طور دیگه‌ای فکر کنن». «پس باید مطمئن بشیم که این‌طور نمی‌شه». «ما؟» شوکسائو دستاش رو روی سینه‌اش ضربدری کرد. «باهات میام». امیدی توی دلم روشن شد؛ اما قبل از اینکه شعله‌ور بشه، ناگهان خاموش شد. اون یه فرشته بود. وفاداریش اینجا بود. اون به ارتش خدمت می‌کرد تا از خانواده‌اش محافظت کنه - چطور می‌تونستم به این خودخواهی فداکاری اون رو خراب کنم و اونو در معرض خشم امپراتور قرار بدم؟ «نه، تو نمی‌تونی موقعیت رو رها کنی». وقتی خواست اعتراض کنه ادامه دادم: «گوش کن. پدر من قوم و خویش ملکه رو کشت. مادر من نافرمانی از امپراتور کرد. من هم بی‌مهرم. تو نمی‌تونی وارد این ماجرا بشی، تو خانواده خودت رو داری که ازشون محافظت کنی. چی

می‌شه اگه اعلیحضرت‌های آسمانی خشمشون رو سر اونا خالی کنن؟» صورتش افتاد. «نمی‌تونم تحمل کنم». با جدیت گفتم: «منم همین‌طور. چون ما شبیه هم هستیم». «ما کارهایی رو برای خانواده‌مون - اون‌هایی که دوستشون داریم - انجام می‌دیم که برای خودمون انجام نمی‌دیم. من فقط بعد از اینکه از خونه‌ام رفتم این رو در مورد خودم فهمیدم. بعضی‌ها ممکنه بهمون احمق بگن. کسایی که نمی‌فهمند، هیچ‌وقت هم نمی‌فهمند». شوکسائو حرفی نزد، هرچند هنوز آشفته به نظر می‌رسید. «نمی‌تونی تنها بری. خیلی خطرناکه. چی می‌شه اگه بدون اینکه کسی بدونه بهت ملحق بشم؟» «من فقط از اژدهاها مرواریدهاشون رو می‌خوام». با اطمینانی که نداشتم صحبت کردم. «می‌گن اژدهای دریای شرقی صلح‌جو هستن. بدترین کاری که می‌تونن بکنن اینه که رد کنن». اعتمادبه‌نفسم با یادآوری حرف‌های امپراتور که در ذهنم اگو می‌شد، متزلزل شد: «از هر وسیله‌ای که لازم است استفاده کن». پیشنهاد نه؛ بلکه دستور بود. ونژی گفت: «و تو تنها نخواهی بود». و جلو آمد. چقدر اونجا بود که ما نفهمیدیم؟ «من باهات می‌آم».

عادت نداشتم به کسی تکیه کنم؛ اما با شنیدن حرف ونژی چقدر احساس آرامش کردم. او مثل شوکسائو آسیب‌پذیر نبود؛ او به زودی این مکان را ترک می‌کرد. مهم‌تر از آن، ما بارها با هم مبارزه کرده بودیم و خوشحال بودم که او در این کار با من همراه است. شوکسائو نفشش را حبس کرد. بعد از اینکه خودش را جمع کرد، به سرعت به ونژی تعظیم کرد. او پرسید: «سرگروه، می‌شه ما رو به حال خودمون بذارید؟». «می‌خواستم در مورد یه چیزی با شینگین صحبت کنم». شوکسائو با نگاهی که سؤال بی‌کلامی توش بود سرش را به سمتم کج کرد. به‌خاطر این موضوع عاشقش بودم، اینکه اول به نیازهای من توجه می‌کرد؛ اما دقیقاً به همین دلیل بود که نمی‌تونستم ریسک کنم و او را با خودم ببرم، نمی‌تونستم ریسک کنم او را عصبانی کنم، اون‌هایی که قدرت تلافی و آسیب‌زدن به او را داشتند. «شوکسائو، حالم خوب می‌شه». «اگه نظرت رو عوض کردی، می‌تونم به ژنرال جیان‌یون بگم برای چند روز آینده مریضم. این قضیه گازگرفتگی روح روباه پیر دوباره داره اذیت می‌کنه». او با جدیت اضافه کرد. ونژی اخم کرد. «گروه‌بان، امیدوارم عادت به چنین رفتار غیرمسئولانه‌ای نداشته باشید». «نه، سروان» و دوباره به او تعظیم کرد. «فقط برای موقعیت‌های خاص». با رفتن شوکسائو خنده‌ام را در گلو خفه کردم، فکر کردن به اونچه پیش رو بود مرا جدی کرد. من و ونژی در سکوت راه افتادیم و وارد باغ‌آشنایی شدیم که یک دریاچه آرام را احاطه کرده بود. او بدون هیچ حرفی بازویم را گرفت و مرا از روی پل چوبی به تالار آواز بید کشاند. خاطرات ناخواسته‌ای را که از تمام دفعاتی که با لی‌وی اینجا نشسته بودم کنار زدم. بعد از آن ولم کرد و به سطح آینه مانند آب خیره شد. «چرا به من نگفتی؟»

چشمانم را بستم و به شبی که از خانه فرار کرده بودم فکر کردم، پر از غم و وحشت. صدای پر از اضطراب مادرم که از من قول محرمانه بودن گرفته بود. «به مادرم قول دادم». «بعد از همه چیزایی که با هم گذروندیم، به من اعتماد نداری؟» «البته که دارم؛ اما این رازی نبود که بتونم به راحتی بگم. این کار همه ما رو به خطر می‌انداخت». دست دراز کردم تا میچ دستش را لمس کنم. «مگه مهمه؟ من هنوز هم همون آدم قبلی‌ام». او دستش را چرخاند تا دست من را بگیرد. «حق با توه، مهم نیست. هرچند کاش زودتر بهم گفته بودی. شاید می‌تونستم کمک کنم. شاید هنوز هم بتونم». پذیرش بدون قید و شرط گذشته‌ام، حمایت راسخش، مرا تحت تأثیر قرار داد. تا این لحظه از آن مطمئن نبودم. به او تکیه دادم، سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و بازویش دور شانه‌هایم حلقه شد. بوی خوش و همیشه‌بهاری به مشامم می‌رسید. «می‌خواستم بهت بگم. یه روزی، وقتی از اینجا دور بودیم». قلبش به گوشم می‌کوبید، تندتر از قبل. «این چیزی رو عوض می‌کنه؟ با من می‌آیی؟» «بله». هیچانی در من جاری شد که حالا نه تردیدی وجود داشت و نه شک و تردیدی. «اما اول باید به مادرم کمک کنم. باید وظیفه‌ای که امپراتور داده رو انجام بدم. کمی صبر می‌کنی؟» ونژی منو محکم‌تر در آغوش گرفت و به خودش چسباند. «تا زمانی که تو برای من باشی و من برای تو باشم، تمام وقت دنیا رو داریم». بی‌حرکت ایستادیم تا اینکه سوزن‌سوزنی پشت گردنم مرا به خودم آورد و یادم انداخت که کجا هستیم، جلوی چشم هر کسی که رد می‌شد. خودم را عقب کشیدم و چرخیدم. نگاهم به لی‌وی برخورد کرد که روی پل ایستاده بود، به بی‌حرکتی یکی از ستون‌های چوبی. چشمانش گشاد بود و مشت‌هایش گره کرده. چیزی در من تکان خورد با دیدن چهره‌اش - نه گناه؛ بلکه غم، برای زخمی که زده بودم.

با قدم‌های شمرده، لی‌وی وارد تالار شد. «می‌شه باهات صحبت کنم؟» لحن او سرد و رسمی بود، انگار من یک غریبه بودم، یکی از درباری‌هایی که او همیشه سعی می‌کرد از آن‌ها دوری کنه. درحالی‌که همین چند روز پیش، از جون هم برای هم دفاع می‌کردیم. آیا برای ما قرار بود همیشه همین‌طور باشه: یک قدم جلو، بعد سه قدم عقب؟ نه، به خودم گفتم. دیگه با هم راه نمی‌رفتیم، مسیرمون از هم جدا شده بود. با تکیه دادن سرم تأیید کردم، هرچند درونم پیچ خورد. بیشتر از هر کسی به او بدهکار یه توضیح بودم. ونژی به من گفت: «بعدا پیشت میام». فکر می‌کردم اون وقت می‌ره؛ اما دوباره دستم رو گرفت و با حرکت آگاهانه‌ای، شستش رو روی کف دستم کشید. نبضم تند شد و با وجود خجالت‌زدگی، خودم رو عقب نکشیدم. لب‌های ونژی با لبخندی محو شکل گرفت و بعد ولم کرد. قبل از اینکه با قدم‌های بلند دور بشه، به لی‌وی تعظیم کرد، بیشتر شبیه خم شدن کوتاهی از سرش بود. با لکنت به لی‌وی گفتم: «بخشید». هرچند بهش بیشتر از این عذرخواهی ضعیف بدهکار

بودم. با وجود همه چیزهایی که برای هم بودیم، فقط به خاطر دوستی من، اون لیاقت فریبکاری منو نداشت. «از روزی که همدیگه رو دیدیم به من دروغ گفتی». تیرگی صداش دلم رو چزوند. «چرا به من گفتی پدر و مادرت مردن؟» «نگفتم! این تو بودی که اینو فرض کردی و من... گذاشتم فکر کنی این طوره. نمی‌دونستم چطوری راهنمایی‌ت کنم، نه بدون اینکه بیشتر دروغ بگم. به مادرم قول دادم این راز رو نگه دارم. باید ازش محافظت می‌کردم. می‌تونم مجازاتشو تصور کنی اگه پدر و مادرت فریبکاری اون رو کشف می‌کردن؟ اگه می‌فهمیدن اون منو هم مخفی کرده؟ شاید اون رو به شکنجه یا مرگ محکوم می‌کردن، مثل کاری که ممکن بود امروز با من بکنن اگه طلسم رو نمی‌بردم. اگه قبل از دادگاه امنیتشو تأمین نمی‌کردم». حرف‌هام تندتر از اونچه می‌خواستم از دهنم بیرون اومد. از اینکه فریبش داده بودم متأسف بودم؛ اما در این مورد حق انتخاب زیادی نداشتم، خانواده اون منو مجبور به این کار کردن. «چرا بعد از اینکه صمیمی‌تر شدیم بهم نگفتی؟» چشم‌اش به چشم‌ام نگاه می‌کرد، خیلی تاریک و بدون تسلیم. «تو اون آدمی نیستی که فکر می‌کردم هستی».

عصبانیتش باعث شد من هم عصبانی بشم. «من همیشه در مورد خودم بهت حقیقت رو گفتم. فقط پدر و مادرم رو ازت قایم کردم و بهت گفتم چرا از خونوام جدا افتادم و اونا رو گم کردم. دونستن حقیقت چیزی رو عوض نمی‌کرد، جز اینکه مادرم رو به خطر می‌نذاخت. پس چرا این مهمه؟ چرا انقدر اذیت می‌کنه؟ نکنه چون پدر و مادرم فانی بودن؟ چون تحقیر شدن، به خاطر اینکه از فرمان پدرت سرپیچی کردن؟» این حرف‌های من نفرت‌انگیز بود و خیلی هم معنی نمی‌داد. من اونو بهتر از اون حرف‌ها می‌شناختم؛ اما حالا که عصبانی بودم، بدون فکر حرف زدم و می‌خواستم به اندازه‌ای که سعی می‌کردم توضیح بدهم، او را هم اذیت کنم. عقب کشید و با خشم به من نگاه کرد. «این برام مهم نیست. فقط هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دروغ بگی. اعتماد منو قبول کردی و هیچ‌وقت اعتمادت رو بهم ندادی». عصبانیتم فروکش کرد. هرچند می‌خواستم انکار کنم؛ اما حرفش حقیقت داشت. من خودخواهانه رفتار کرده بودم، خودم را پنهان کرده بودم و هرچیزی که او می‌خواست بدهد، گرفته بودم. «می‌خواستم بهت بگم، خیلی وقت‌ها؛ اما ترسیده بودم. اولش نمی‌دونستم چه کاری ممکنه انجام بدی. و بعدتر... نمی‌خواستم باری روی دوشت باشم». «شینگین، چطور حتی فکر کردی ممکنه بهت آسیب بزنم؟ به هر طریقی که می‌تونستم بهت کمک می‌کردم». او حالا با ملایمت بیشتری صحبت می‌کرد. «لی‌وی، نمی‌خواستم این رو ازت پنهان کنم. از اینکه پدر و مادرت بفهمند می‌ترسیدم، از اینکه ممکنه چه کاری انجام بدن - با مادرم، با من، حتی با تو، اگه اونا رو عصبانی می‌کردی. فکر می‌کنی اعلیحضرت‌های آسمانی تمایلی به بخشش داشتن؟» لبم از بی‌میلی جمع شد. چشم‌هایم باریک شد. «اگه این کار تو رو به کسایی که ازشون متنفر هستی

نزدیک‌تر می‌کرد، چرا اومدی اینجا؟ دنبال انتقام بودی؟ آیا همه چیز برای پیشرفت خودت حساب شده بود؟» جلو چشم‌هاشو نگاه کردم، از کاری که کرده بودم خجالت نمی‌کشیدم. «انتقام نبود. نه همه چیز. آره، فرصتی رو که بهم پیشنهاد دادی می‌خواستم، می‌خواستم خودم رو بهتر کنم. فقط قوی‌ها تو امپراتوری آسمانی مورد لطف قرار می‌گیرن، فقط اون وقت ممکنه به چیزی که می‌خوام برسم. می‌تونی منو به خاطر اینکه دنبال یه آینده جدید گشتم، بعد از اینکه مال خودم رو ازم گرفتن، سرزنش کنی؟ تا وقتی وارد قصر نشدم، به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که پدر و مادرت چه کسایی هستن. حتی اون وقت هم، هیچ وقت نمی‌خواستم تو رو روبه‌روشون قرار بدم. بیشتر از هر چیزی می‌خواستم مادرم رو آزاد کنم؛ اما فقط با تلاش‌های خودم، همون جوری که امروز انجام دادم. هیچ وقت از طریق آسیب رسوندن به تو یا خانواده‌ات.»

او تکرار کرد: «بیشتر از هر چیزی؟» و با صدایی لرزان «طوری که به نظر می‌رسه، من فقط یه سکوی پرش برای جاه‌طلبی تو بودم. وقتی از پدرم خواستم امروز به تو لطف کنه، چقدر خوب به دردت خوردم». او سرش رو به گوش من خم کرد، تقریباً با محبت؛ اما با این حال حرف‌هاش پر از تلخی بود. «قمارت خیلی خوب جواب داد. حالا به اونچه می‌خواستی رسیدی، تیرانداز اول - شهرت، احترام، نشان شیر سرخ. آزادی مادرت، تقریباً تو مشته». «فقط چیزی رو می‌خواستم که ازم گرفته شده بود!» غر زدم. «هیچ ایده‌ای نداری چی کشیدم. مادرم چقدر عذاب کشیده!» عصبانیتم فوران کرد و دستم بالا رفت تا به او بزنم. اون دستم رو با چنگش گرفت، انگشتاش روی مچ دستم داغ شد. لحظه‌ای بی حرکت ایستادیم و به هم خیره شدیم. نفس‌های کوتاه و تند می‌کشیدیم، قلبم تو گوشم می‌کوبید. «من همه اینا رو خودم به دست آوردم، با خدمت به امپراتوری آسمانی - امپراتوری تو - با خونم. همون جوری که آزادی مادرم رو با این وظیفه آخر به دست می‌آورم». خودم رو از چنگش بیرون کشیدم و از او دور شدم. «ببخشید که گول خوردمت، واقعا؛ اما هیچ وقت نمی‌خواستم بهت آزار برسونم و لیاقت این اتهامات رو ندارم». از عصبانیت و ناامیدی تقریباً داشتم می‌لرزیدم که اضافه کردم، «مهم نیست چی از دست دادیم، من همیشه فکر می‌کردم دوستی‌مون رو داریم. شاید اشتباه می‌کردم». تو اون لحظه، نمی‌تونستم به پذیرش بی‌قیدوشرط ونژی و شوکسائو نسبت به خودم فکر نکنم. با این حال، از بین اون سه نفر، لی‌وی کسی بود که با دروغ‌هام بیشتر از همه آزارش داده بودم.

اون با نگاهی به دریاچه آروم، دست‌هاش رو پشتش قفل کرد و برگشت. وقتی حرف زد، صداش دوباره محکم شد. «آه، شینگین. ناامیدیم منو بدجنس کرده. من یه احمق حسودم، دیدن شما دوتا الان...» سرش رو تکیه داد. «این چیزی نبود که می‌خواستم وقتی دوباره همدیگه رو دیدیم بهت بگم. همه چی رو تو فکر

برنامه‌ریزی کرده بودم - یه سخنرانی با احساس در مورد اینکه چقدر خوشحالم که منو تو دست‌های مهربون لیدی هوآلینگ رها نکردی. هرچند، شاید الان داری از اون پشیمون می‌شی». لبخند تلخی گوشه لباش رو کشید. با خشکی گفتم: «شاید»، حتی با اینکه عصبانیت با حرف‌های کم‌کم داشت از بین می‌رفت، حاضر نبودم ازش دست بکشم. «تو جنگل بهار ابدی، تو اون غار وحشتناک... از دیدنت خوشحال شدم؛ اما می‌ترسیدم بمیری». اون به آهستگی صحبت می‌کرد، انگار خاطره براش عذاب‌آور بود. «من جونمو به تو مديونم. ممنونم که نجاتم دادی». گفتم: «هیچی به من بدهکار نیستی». «انتخاب خودم بود. تصمیم خودم». «می‌تونستی خودت رو نجات بدی؛ اما موندی. در عوض، من... من تقریباً تو رو کشتم...». حرفش قطع شد و سینه‌اش بالاوپایین می‌رفت. «هیچ‌وقت اون نگاهی که رو صورتت بود وقتی اولین ضربه رو زدم، فراموش نمی‌کنم. تا آخر عمر عذاب می‌ده». یه بخشی از من - یه بخش بی‌وفا - می‌خواست بکشمش نزدیک خودم. بذاریم همدیگه رو آروم کنیم تا اون خاطرات وحشتناک از شمشیرش که خونم رو ریخت و جادوی من که جونشو خالی می‌کرد رو پاک کنیم. سینه‌ام مثل اینکه پر از ذغال داغ بود؛ اما فقط گفتم: «می‌دونم خودت نبودی. می‌دونم منظورت نبود».

اون ساکت موند، با اینکه هنوز نگاهش به چشمام گیر کرده بود. «چیزی که تو غار گفتی، واقعا همون رو می‌خواستی بگی؟ اینکه دوستم داشتی؟» اون انقدر آروم حرف زد که تقریباً یه زمزمه بود. «آره». نفس عمیقی کشیدم، سعی می‌کردم سوزش قلبم رو کم کنم. شاید همیشه همون جوری می‌موند؛ داشتم یاد می‌گرفتم که عشق رو نمی‌شه به میل خودمون خاموش کرد. «اما حرف بعدی مو هم جدی گفتم، اینکه همیشه اون چیزی رو که داشتیم عزیز نگه می‌دارم و آرزوی خوشبختی تو زندگیت رو می‌کنم، هرچند دیگه بخشی از اون نباشم». ناخن‌هایش رو تو کف دستش فرو کرد، یه قطره خون روی بال طلایی یه حواصیل افتاد. «فکر می‌کردم اگه از لیدی هوآلینگ جون سالم به در ببریم، هنوزم می‌تونیم راهی برای برگشتن به هم پیدا کنیم؛ اما اشتباه کردم، تو خودخواهی‌ای و رای تصور داشتم که فکر می‌کردم مسیرت فقط به سمت من می‌ره» با حرفاش جا خوردم. مگه ممکنه... فکر می‌کرد شاید من درخواست کرده باشم به‌عنوان پاداش طلسم، اونو پیش خودم نگه دارم؟ اون ادامه داد، صدایش پر از حسرت بود. «آرزوی خوشبختی می‌کنم. هرچند اون لیاقت رو نداره. هرچند نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و آرزو نکنم بینمون طور دیگه‌ای بود». «ممنون». گفتن این کلمه‌ها روی زبونم سنگینی می‌کرد. با اینکه هوا آفتابی بود، لرزیدم و دست‌هام رو جلوی خودم ضربدری کردم. «هنوزم از اینکه بهت نگفتم، ازم متنفر هستی؟» «هیچ‌وقت نمی‌تونم ازت متنفر باشم. و این من بودم که احمق بودم، نمی‌تونستم ول کنم،

درحالی که حقی نداشتم نگهت دارم». گلوش تکنون خورد انگار حرف‌های بیشتری برای گفتن داشت. بالاخره پرسید: «فردا می‌ری؟». سر تکنون دادم: «باهات میام». «چرا؟»

اون شونه‌هاش رو بالا انداخت و لحنش دوباره به همون مؤدبانه خشک قبلی برگشت که بیشتر از چیزی که دوست داشتم اعتراف کنم، اذیتم می‌کرد. «برای همون دلیلی که تو با من به جنگل اومدی. تو با زندگی من گره خورده‌ای، چه با هم باشیم، چه نباشیم. بهت کمک می‌کنم؛ چون می‌خوام، نه چون مجبورم. و نیازی به حساب و کتاب نیست؛ اونچه تو به من بدهکاری، اونچه من به تو بدهکارم، اینجور قرض‌ها بین ما معنی نداره». مدت‌ها بعد از اینکه اون رفت، من روی همون صندلی مرمری موندم. یه وزش باد درخت‌های بید رو تکنون داد، شاخه‌هاشون آب دریاچه رو موج‌دار می‌کرد. برگ‌ها خش‌خش می‌کردن انگار رازهایی که به تازگی به دنیا گفته بودم رو زمزمه می‌کردن. این رؤیایی غیرممکن به نظر می‌رسید که بتونم هویت خودم رو پس بگیرم و خودم رو از وانمودهای گذشته آزاد کنم و حالا، یه قدم به آزادی مادرم، به برگشتن به خونه نزدیک‌تر شده بودم. فکر می‌کردم این فرصت برام شادی بی‌حدومرز بیاره؛ اما دیدم با یه تلخی غیرقابل درک همراهه.

بازار شبانه در دنیای فانی

چراغ‌های قرمزی که با حریر زرد حاشیه‌دوزی شده بودند، بالای خیابان‌های سنگفرش آویزان بودند. درخت‌ها خش‌خش می‌کردند و سایه‌هایشان را روی دیوارهای رنگ‌پریده ساختمان‌ها می‌انداختند، شبکه‌های لوزی‌شکل روی درها و پنجره‌ها که زمانی درخشنده بودند، حالا به رنگ‌های مات قرمز و سبز درآمده بودند. کاشی‌های خاکستری سقف در تاریکی محو می‌شدند، انتخابی کاربردی در برابر آب‌وهوای دمدمی مزاج دنیای فانی.

این روستا شاید در شب غم‌انگیز به نظر می‌رسید؛ اما فانوس‌های درخشان به آن درخششی جادویی می‌بخشیدند.

صدها بوی مختلف غذا، عطر و بوی آدم‌ها در هوا پیچیده بود. مردم خیابان‌ها را پر کرده بودند، اکثرشان با لباس‌های نخی ساده، درحالی که عده‌ای مرفه‌تر لباس‌های زربافت یا ابریشمی درخشان به تن داشتند. زیورآلاتی از کمرشان آویزان بود، برخی با مهره‌های یشم یا دیسک‌های فلزی گران‌بها تزئین شده بودند. صداهای بلند ترکیدن مرا ترسانند، جرقه‌های درخشان، تکه‌های کاغذ قرمز و دود غلیظی به هوا برخاست. ترقه. امشب جشن بود؟ صورت روستاییان از هیجان روشن بود، درست مثل زمانی که آن‌ها را از دور در ماه دیده بودم.

لی‌وی و ونژی جلوی یک ساختمان بزرگ ایستادند. تابلویی محکم و سیاه بالای ورودی آن آویزان بود که روی آن با رنگ سفید نوشته شده بود:

بازار شبانه در دنیای فانی (Continued)

مهمان‌خانه دریاچه غرب

دو طرف درهای چوبی قرمز، فانوس‌های کدو حلوایی شکل آویزان بود. پنجره‌ها به روی هوای خنک شب باز بودند و صدای موسیقی و خنده به خیابان سرازیر می‌شد. جای شلوغ و پر جنب‌وجوشی بود، هرچند سرم از این سروصدای مداوم شروع به درد کردن کرد.

قبل از اینکه به چانگ جیانگ، رودخانه‌ای که از ده‌های بلند قرن‌ها زیر کوهی در آن زندانی شده بود، سفر کنیم، شب را اینجا می‌گذراندیم. وقتی ونژی پیشنهاد داد که در این روستا توقف کنیم، من به راحتی قبول کردم، مشتاق بودم ببینم آدم‌ها چطور زندگی می‌کنند. اگر یک اتفاق کوچک نمی‌افتاد، من هم ممکن بود یکی از آن‌ها باشم.

صاحب مهمان‌خانه با دیدن ما سرش را تکان داد تا ما را رد کند. مگر مهمان‌خانه پر بود؟ شهر مطمئناً پر جنب‌وجوش بود. ونژی چیزی نگفت، فقط یک سکه نقره روی میز گذاشت. این کار به اندازه هر جادویی مؤثر بود، صورت صاحب مهمان‌خانه درحالی که سکه را در آستینش می‌گذاشت روشن شد. او با صدای آهسته چیزی به ونژی گفت؛ اما صدای خنده یکی از مشتریان نزدیک، آن را تحت‌الشعاع قرار داد.

دختر جوانی، شاید دخترش ما را به یک میز چوبی کنار پنجره هدایت کرد. او رفت؛ اما به‌زودی با سینی‌ای پر از بشقاب‌های قارچ وحشی سرخ‌شده، دنده خوک سرخ‌شده، یک ماهی کوچک سرخ‌شده و یک کاسه بزرگ سوپ داغ برگشت.

ونژی با اشاره به سکوی بلندی در وسط اتاق، از دختر پرسید: «امشب چه سرگرمی‌ای وجود داره؟»

دختر به او تعظیم کرد و گونه‌هایش سرخ شد. «یک قصه‌گو، سرور جوان. یکی از بهترین‌های این منطقه.»

بازار شبانه در دنیای فانی (Continued)

«سرور جوان؟» خنده‌ام رو قورت دادم. ونژی باید دو برابر سن پدربزرگ دختره باشه، هرچند پوست صاف و چهره تراش خورده اون هیچ نشانه‌ای از این موضوع نشون نمی‌داد.

مشغول غذا خوردن بودیم که قصه‌گو رسید. یه ریش بلند و خاکستری صورت چروکیده‌اش رو پوشونده بود و چشم‌های گود افتاده‌اش زیر ابروهای پرپشت برق می‌زد. وقتی روی صندلی بامبو نشست، عصای چوبی گره‌دارش رو روی زمین گذاشت. بعد از اینکه یه سکه از یه مشتری گرفت، گلوش رو صاف کرد و شروع به تعریف کردن داستانش کرد - داستانی در مورد یه پادشاه نجیب‌زاده که توسط صیغه مورد علاقه‌اش، جاسوسی که از طرف یه پادشاهی دشمن فرستاده شده بود، فریب خورده بود. وقتی اون زوج بدبخت تو اون پایان غم‌انگیز مردن، تماشاچی‌های مات و مبهوت آه کشیدن و دست زدن، درحالی که چند نفر با دستمال و آستین اشک‌هاشون رو پاک می‌کردن. من یه خمیازه رو خفه کردم، فقط با فریبکاری صیغه احساس انزجار می‌کردم و از حماقت پادشاه بی‌صبر می‌شدم.

ونژی با لبخندی سرگرم‌کننده، تکه‌ای نقره به سمت قصه‌گو پرت کرد که او با چابکی شگفت‌انگیزی آن را گرفت و توی کیسه‌اش انداخت.

قصه‌گو با احترام از ونژی پرسید: «سرور جوان، دوست داری چه داستانی بشنوی؟»

ونژی جواب داد: «چهار اژدها».

من صاف‌تر نشستم، گوش‌هام تیز شد.

قصه‌گو با لحنی چاپلوسانه گفت: «آه! یه داستان کلاسیک. سرور جوان باید یه دانشمند باشه».

چند نفر از حاضرین تو چای‌خانه ناله کردن، احتمالاً به امید داستان‌های شهوت‌انگیزتری در مورد پادشاه‌های هوس‌باز و دوشیزگان زیبا؛ اما وقتی قصه‌گو دستش رو بالا برد، ساکت شدن - نقره تو ریشش به اندازه اون که حالا تو کیسه‌اش بود، درخشان بود.

بازار شبانه در دنیای فانی (Continued)

اون شروع کرد، صداس به نرمی بهترین شراب بود. «خیلی وقت پیش، وقتی دنیا هنوز نو بود، هیچ دریاچه یا رودخانه‌ای وجود نداشت. همه آب تو چهار دریا بود و مردم برای رشد محصولات و رفع تشنگی خود به بارون از آسمون تکیه می‌کردن. دریای شرقی، خونه چهار اژدها بود. اژدهای بلند از همه بزرگ‌تر بود، با فلس‌های به سرخی شعله، درحالی‌که اژدهای مروارید درخشش یخبندان زمستون رو داشت. اژدهای زرد از خورشید درخشان‌تر بود و اژدهای سیاه تیره‌تر از شب. دوبار در سال، اون‌ها از دریا بیرون می‌اومدن تا تو آسمون پرواز کنن».

قصه‌گو صداس رو بلند کرد و شنونده‌هاش رو ترسوند. «یه روز، اونا صدای گریه‌وزاری بلندی رو از دنیای ما تو پایین شنیدن. با کنجکاو، نزدیک‌تر پرواز کردن و دعا‌های ناامیدانه مردم برای بارون بعد از یه خشکسالی طولانی رو شنیدن. لباس‌هاشون روی بدن‌های لاغرشون آویزون بود و لب‌هاشون از تشنگی ترک خورده بود. اژدهایان که از رنج اون‌ها پریشون شده بودن، از امپراتور آسمانی التماس کردن که برای آدم‌ها بارون بفرسته. امپراتور موافقت کرد؛ اما به دلیل یه مصیبت الهی، اون موضوع رو فراموش کرد و هفته‌های بیشتری بدون بارون گذشت».

اون مکث کرد، به فنجونش دست دراز کرد و اون رو به سمت دهانش برد. وقتی ادامه داد، لحن صداس یه زمزمه کنترل‌شده بود. خودم رو در حال تلاش برای گوش دادن پیدا کردم، هرچند این داستانی بود که خوب می‌دونستمش. همون داستانی که می‌خواستم به شاهزاده یانمینگ بگم، همونی که اون بهش مسخره کرد.

«اژدهایان که نمی‌تونستن رنج مردم گرسنه رو تحمل کنن، به دریای شرقی پرواز کردن. دهان‌هاشون رو از آب شور پر کردن و اون رو به سمت آسمان پاشیدن. جادوی اون‌ها اون رو به آب خالص تبدیل کرد که به زمین خشک پایین بارون شد. مردم زانو زدن، خوشحال بودن و خدایان رو ستایش می‌کردن؛ اما امپراطور آسمانی از اینکه اژدهایان از اختیاراتشون تجاوز کردن خیلی عصبانی شد. اون هر اژدها رو زیر کوهی از آهن و سنگ زندانی کرد؛ اما قبل از اینکه هر اژدهایی گرفتار بشه، قدرت عظیم خودش رو برای ایجاد یه رودخانه جوشان فدا کرد تا اطمینان حاصل کنه که دنیای ما هرگز دوباره کمبود آب نداشته باشه. از اون روز به بعد، چهار رود بزرگ از شرق به غرب از سرزمین ما عبور کردن - که به افتخار فداکاری نجیبانه اون‌ها به اسم اژدهایان نامگذاری شدن».

بازار شبانه در دنیای فانی (Continued)

تماشاچی‌ها دست زدن، هرچند با شور و شوق کمتری نسبت به قبل. یه زن به سرعت یه سکه به سمت قصه‌گو پرت کرد و درخواستش رو جواب داد. من نشنیدم چی گفت، تو خاطراتی که سراغم اومده بود گم شده بودم. این داستان یکی از موردعلاقه‌های من تو بچگی بود و اغلب از مادرم می‌خواستم اون رو برای من تعریف کنه. با بستن چشم‌هام، تقریباً می‌تونستم خودم رو تصور کنم که روی تخت چوب دارچینی‌ام دراز کشیدم، انگشتم پرده‌های سفید نرمی رو که تو نسیم موج می‌زدن لمس می‌کردن. چون ستاره‌ها تو آسمون درخشش داشتن و فانوس‌ها با درخشش مرواریدشون از پنجره اتاقم نور می‌پاشیدن، به چراغ احتیاج نداشتم.

من این داستان رو دوست داشتم، هرچند پایانش منو آشفته می‌کرد. یه شب از مادرم پرسیدم: «چرا امپراتور فراموش کرد برای آدم‌ها بارون بباره؟»

«امپراتور دغدغه‌ها و مسئولیت‌های زیادی داره؛ اداره کردن قلمروهای بالا و پایین کار راحتی نیست. هر روز اون به التماس و درخواست‌های بی‌شماری نظارت می‌کنه».

می‌خواستم بدونم «اما چرا به جای اینکه از اژدهایان برای کمک به آدم‌ها تشکر کنه، اونا رو مجازات کرد؟».

دستش گونه‌ام رو نوازش داد، لمس خنک‌شکننده‌اش بی‌قراری‌مو آرام کرد. «بخواب، ستاره کوچیک. فقط یه داستانه». اون به راحتی از سؤال من طفره رفت.

فقط الان فهمیدم که جواب قانع‌کننده‌ای وجود نداره. حداقل هیچ جوابی برای اینکه از امپراتور آسمانی رنجیده نشم وجود نداره.

وظیفه امپراتور منو با ناراحتی پر کرد، مثل تیغی که کف پام رو سوراخ می‌کرد. بیشتر از اون وقتی به یاد تحسین شاهزاده یانگسی نسبت به اژدهایان، داستان‌هایی که در مورد خیرخواهی‌شون شنیده بودم، افتادم. اگر اژدهایان نمی‌خواستن، می‌تونستم باهاشون برای به دست آوردن مرواریدشون بجنگم؟ می‌تونستم حتی یکیشون رو شکست بدم، چه برسه به چهارتا؟ این یه وظیفه ناامیدکننده و بی‌فایده بود - جایی که موفقیت به قیمت شرافتم تموم می‌شد و شکست به معنی مرگم بود.

«شینگین، چی شده؟» سؤال ونژی منو از افکارم بیرون کشید.

گفتم: «خسته‌ام». هرچند دلیلی برای این حرف نداشتم.

«چرا نمی‌خوابی؟» لی‌وی پیشنهاد داد، بدون اینکه از کاسهٔ غذایش سرشو بلند کنه. «حتی بدون توقف برای استراحت، یه روز کامل طول می‌کشه که ما با پای پیاده به چانگ جیانگ برسیم».

از وقتی توی تالار ترانهٔ بید حرف زدیم، یه سردی بینمون به‌وجود اومد. نکنه حرف‌هایی که زدیم باعث شد اون علاقهٔ کمی که بینمون مونده بود، تموم بشه؟ یا شاید به‌خاطر نزدیکی‌ای بود که بین من و ونژی دیده بود؟ هرچی بود، لی‌وی با ادب رفتار می‌کرد؛ ولی با ما فاصله گرفته بود. درسته که این همون چیزی بود که قبلاً ارزش خواسته بودم؛ اما یه جور احساس پوچی تو وجودم ایجاد می‌کرد.

دختر صاحب مسافرخانه اومد که میز رو جمع کنه. اون موقع که با سرعت خیلی کم هر بشقاب رو تو سینی می‌داشت، یواشکی به ونژی و لی‌وی نگاه می‌کرد. چشم‌هایش مدام از این‌ور به اون‌ور می‌چرخید، انگار نمی‌تونست تصمیم بگیره کدومشون رو بیشتر دوست داره. راستش توی این شهر و روستا، اونا زیادی تو چشم بودن. حتی با لباس‌های ساده و بدون اینکه بخوان جلب توجه کنن، ونژی و لی‌وی هم روی قلب انسان‌ها همون تأثیری رو می‌داشتن که روی موجودات جاودانه.

من بلند شدم، چون دیگه نمی‌تونستم اونجا بشینم. همین که باهاشون غذا خوردم، حوصله‌ام رو سر برد. «اتاق من کجاست؟» وقتی ونژی به طبقهٔ بالا اشاره کرد، اخم کرد. «مسافرخانه پر شده. ما سه نفر باید با هم یه اتاق داشته باشیم». بعد که قیافهٔ وحشت‌زدهٔ منو دید، اضافه کرد: «البته تو می‌تونی تخت رو داشته باشی. مطمئنم والا حضرت می‌تونن یه شب رو بدون تخت سر کنن». تو صدایش یه ذره مسخره کردن بود.

لی‌وی با لحن سردی گفت: «درسته». «هرچند که من به هر حال تو اتاق می‌مونم». این یه جور هشدار بود؟ یا من زیادی از حرفش برداشت می‌کردم؟ فرقی نمی‌کرد. حتی اگه تو این مسافرخانه نرم‌ترین تختخواب‌های پادشاهی هم بود، یه تیکه چمن خیس هم برای گذروندن همچین شبی بهتر بود.

«اوه، راستش بعد از اینکه انقدر غذا خوردم، دیگه خسته نیستم». مثل یه آدم ترسو عقب رفتم. «می‌رم یه کم تو ده قدم بزنم. اولین باره که تو یه روستای آدمیزادم».

صندلی ونژی روی زمین کشیده شد و بلند شد. «باهات میام».

سر تگون دادم و لبخند زدم تا رد کردنم اونقدر بد نباشه. می خواستم یه کم تنها باشم و به یه دلیلی، نمی خواستم با ونژی برم و لی وی رو تنها بذارم.

با عجله از پشت مسافرخانه رد شدم و بیرون رفتم. این کوچه از خیابونی که قبلا توش قدم زده بودیم، کوچکتر بود؛ ولی به همون اندازه سرزنده بود. چندتا روستایی داشتن به نمایش خیابونی نگاه می کردن که تو اون بشقاب رو روی چوب می چرخوندن یا شعله آتش رو بیرون می دادن. برای گوش دادن به یه پیرمرد که از یه 胡 (ساز سنتی چینی) دو سیمه می زد، ایستادم. آهنگ غمگینش با حال و هوای من همخوانی داشت. وقتی تموم شد، یه سکه طلا تو کاسه اش انداختم که صدای برخوردش با سکه های مسی دیگه اومد.

حتی تو این موقع شب هم بچه ها دور هم می دیدن، دنبال سگ هایی که پارس می کردن می دویدن یا دور دستفروش ها جمع می شدن. بعضی ها حشرات و پروانه هایی رو که از علف خشک درست شده بود حمل می کردن، درحالی که بعضی دیگه چوب هایی رو تو دستشون گرفته بودن که روش پر از توپ های قرمز شیرینی آجدار بود. منم با کنجکاوی یه دونه از اون ها خریدم و با فشار دادنش، پوسته شگری رو شکستم تا به تمشک خوشمزه زیرش برسم. وقتی تیکه های شکر رو از انگشت هام لیس زدم، بعضی از روستایی ها به من زل زدن، شاید داشتن به ذوق من برای یه خوراکی معمولی نگاه می کردن. مامانم این رو دوست داشت؟ سرم رو به آسمون بلند کردم، کاش می تونستم ازش بپرسم.

توپ درخشان ماه از اون چیزی که تو قلمرو آسمانی به نظر می رسید، کوچکتر بود؛ ولی به همون اندازه تو شب سیاه قشنگ بود. به ذهنم رسید که اگه به پدرم اکسیر جاودانگی داده نمی شد، اگه مامانم اون رو نمی خورد - شاید ما هم تو یه روستایی شبیه اینجا زندگی می کردیم. تو یه خونه با دیوارهای سفید، سقف شیروانی که از قرمزی به سبزی گز رفته بود و درهای چوبی. خانواده ما، کامل. برای یه لحظه نمی تونستم نفس بکشم، تو رؤیای خودم گم شده بودم. یا شاید، ذهنم زمزمه کرد، تو مرده بودی.

مامانم هنوز با حسرت به اینجا نگاه می کرد؟ پدرم هنوز زنده بود؟ نکنه اون... مامان رو برای انتخابش سرزنش می کرد؟ منو، برای اینکه زندگیشو به خطر انداختم؟ کاش می تونستم دنبالش بگردم؛ اما هیچ ایده ای نداشتم که از کجا شروع کنم. و جرئت نمی کردم بیشتر از این صبر امپراتور رو امتحان کنم.

به کوچه خلوتی پیچیدم. بعد از اینکه کمتر از پنجاه قدم رفتم، همون حس سوزن سوزن شدن روی پوستم رو احساس کردم، همونی که هر وقت خطر نزدیک بود سراغم می‌اومد - مثل همون موقعی که تو جنگل بهار ابدی بهم تیر زدند. غیرممکنه که اون اینجا تو قلمرو آدمیزاد باشه. به احتمال زیاد مرده، سربازهای لی‌وی کشتنش؛ اما این چیزی رو عوض نمی‌کرد، داشتن منو نگاه می‌کردن.

برای اینکه نفهمیدن وانمود کردم و به راهم ادامه دادم. مطمئن نبودم در اینجا چیزی بتونه بهم آسیب بزنه؛ اما برای اطمینان چندتا دشنه تو لباسم قایم کرده بودم. تیرکمان یشم رو هم لای یه پارچه پیچیده بودم و پشت کمر گذاشته بودم تا جلب توجه نکنه. وقتی ونژی پیشنهاد داد که اون رو با خودم بیارم، به نظر یه فکر خوب می‌اومد.

تو سکوت اتاقم، تمرین کرده بودم که چطور از این تیرکمان استفاده کنم. اولش فقط می‌تونستم به زور تیرهاشو نگه دارم؛ اما به مرور زمان تو دستم جا افتادن. خیلی وقته که می‌خواستم قدرت اون رو امتحان کنم، تیر درخشان رو پرتاب کنم - اما هیچ‌وقت جرئتش رو نداشتم. تو قلمرو آسمانی کجا می‌شد یه تیر آتش آسمانی رو بدون اینکه کسی ببینه، پرتاب کرد؟

وقتی صدای قدم‌های کوبنده‌ای رو از پشتم شنیدم، به خودم یادآوری کردم که استفاده از جادو تو قلمرو آدمیزاد برای جاودانه‌ها ممنوعه هست، مگه اینکه خیلی ضروری باشه. ازدهای دشمن قطعا یکی از اون موارد ضروری بودن - اما فعلا باید از توانایی‌های جسمی خودم استفاده می‌کردم.

یه مرد داد زد: «با این عجله کجا داری میری؟ یه خانم خوشگل مثل تو از یه هم‌صحبتی لذت نمی‌بره؟»

سه تا مرد با غرور جلو اومدن و منو تو اونجا دوره کردن. لباس‌های خوب و سربندهایی از نقره و یشم داشتن؛ اما بوی تند شراب به مشامم می‌رسید. با تمسخر فکر کردم واقعا باید مست باشن که به من بگن خوشگل. از نگاه‌های هیزشون روی صورتشون، حدس زدن منظورشون سخت نبود.

دست‌هامو مشت کردم. «از اون هم‌صحبتی‌هایی که شما تو فکرشی نیستم». با لحن تندی جواب دادم و برگشتم.

یه دست چاق‌وچله روی شونه‌ام گذاشت و منو چرخوند.

قد بلندتره با لحن ناهنجاری نزدیک صورتم گفت: «اینقد خجالتی نباش. اگه نمی‌خواستی پیدات کنن، چرا اینجا تنهایی قدم می‌زنی؟». نفسش بوی بد می‌داد، انگار موندۀ غذای قبلیش بود، الانم دستش داشت یقۀ لباسمو چنگ می‌زد. «می‌دونی ما کی هستیم؟ ما می‌تونیم...».

عصبانیت و انزجار تو وجودم فوران کرد. مچ دستشو گرفتم و یه حرکت چرخشی دادم و انداختمش زمین. از درد جیغ کشید و دستشو گرفت. شکسته بود؟ نمی‌خواستم بشکنه؛ ولی یه بخشی از وجودم امیدوار بود که شکسته باشه. دوتا دوستاش غرغر کردن و با هم به طرفم حمله کردن. از دست‌های چنگ زنده‌شون جاخالی دادم، گردن هردوشون رو گرفتم و سرشون رو محکم به هم کوبیدم که صدای شکستگی اومد. با دوتا لگد پرتشون کردم زمین. قبل از اینکه هرکدوم بتونن بلند بشن، یه دشنه تو هر دستم جلوی گلوشون گرفتم.

تیغه‌ها رو فشار دادم تا یه خط باریک خون ازشون بیرون اومد، بعد با خشم گفتم: «فکر می‌کنم این اولین بار نیست که همچین کاری می‌کنین. اگه هرکدومتون دوباره فکر چنین کار کثیفی به سرتون بزنه، برمی‌گردم و این چاقوها رو تو قلبتون فرو می‌کنم». با یه نگاه تحقیرآمیز نگاشون کردم بعد پام رو روی کمر هرکدومشون گذاشتم و لگدم حواله‌شون کردم که نقش زمین شدن.

یکی‌شون که داشت با ترس فرار می‌کرد، گفت: «دیو! زن دیو!».

نه کاملاً، با خودم فکر کردم؛ ولی از چیزی که اون می‌فهمه خیلی هم دور نیست.

عصبانیتم آروم نشده بود، یه جرقۀ جادوی درخشان به سمتشون فرستادم. شاید این تخلف کوچیکم کسی نفهمه. کار احمقانه‌ای بود؛ اما از قصدشون حالم به هم خورد. و اینکه چطوری می‌خواستن منو مقصر رفتار وحشتناکشون جلوه بدن.

صدای خندۀ خفه‌ای اومد. برگشتم و دیدم ونژی به یه دیوار نزدیک تکیه داده و با تمسخر نگاهم می‌کنه. «خیلی خوب بود». بهم آفرین گفت. «می‌خواستم پیام کمکت؛ اما به هیچ کمکی نیاز نداشتی».

«خوشحالم که برات سرگرم‌کننده بود». پیش از اینکه دشنه‌ها رو تو غلافشون بذارم، تمیزشون کردم.

چشم‌های ونژی برق خطرناکی زد. «اگه خودت ردشون نمی‌کردی، من خوشحال می‌شدم این کار رو بکنم. بعدش دیگه نمی‌تونستن راه برن، چه برسه به اینکه فرار کنن. خیلی راحتشون گذاشتی» بهم غر زد.

«همه کاری که کردم رو بهت نگفتم. زخم‌هاشون ماه‌ها طول می‌کشه تا خوب بشه؛ جای همه کبودی‌هاشون درد می‌کنه و از زخم‌هاشون خون میاد. این شب رو به راحتی فراموش نمی‌کنم - چی می‌خواستن بکنن و من چیکار کردم. فکر نمی‌کنم دیگه بتونن به یه دختر دیگه نگاه کنن، چه برسه به اینکه بخوان به یکی حمله کنن».

ابروهای ونژی بالا رفت. «یادآوری کن که هیچ‌وقت منو عصبانی نکنی».

از دیوار فاصله گرفت و به طرفم اومد. دست‌هاشو دراز کرد و دور کمرم حلقه کرد. قلبم تند زد، صورتم رو بالا بردم و بهش نگاه کردم، انتظار تو وجودم قلقلک می‌کرد. چشم‌هاش از یه حس عمیق که نمی‌فهمیدمش برق می‌زد. سرش رو خم کرد و لب‌هاشو روی لب‌های من گذاشت. انگار یه عالمه ستاره تو ذهنم جرقه زد. برای یه لحظه همون جا ایستادیم، ساکت و آرام، بدن‌هامون بهم چسبیده بود. بعد لب‌هاش از لب‌های من جدا شد، انگار یه چیزی رو با عجله می‌خواست و دنبالش می‌گشت، نفسش گرم و شیرین بود. یه گرما تو وجودم شعله‌ور شد - سوزان، درخشان و داغ - تو رگ‌هام جریان پیدا کرد، انگار آتیش گرفته بودم. کف دستش روی کمرم بالا رفت، انگشتاش تو موهام گیر کرد و با ملایمت سرم رو عقب کشید. لب‌های خنک به گردنم رسید، یه خط داغ کشید. انگار همه جا تو آتیش بودم. بی دفاع. دیگه به هیچی فکر نمی‌کردم، خودم رو بیشتر بهش چسبوندم، بهش فشار آوردم تا اینکه صدای ضربان قلبش رو مثل صدای قلب خودم می‌شنیدم.

وقتی دست‌هاش ازم جدا شدن، نتونستم جلوی آهی که از گلویم بیرون اومد رو بگیرم. بازوهامو دور سینه‌ام حلقه کردم، یه تسکین کوچیک برای خلأیی که تو وجودم ایجاد شده بود. نفس‌های هردومون تو سکوت عجیبی که بینمون برقرار شده بود، به سختی بیرون می‌اومد.

بهم گفت: «دنبالت نیومده بودم که اذیتت کنم. می‌خواستم یه چیزی نشونت بدم».

راه رفتیم تا به رودخونه‌ای رسیدیم که نزدیک بود. کنار رودخونه پر از آدم بود که داشتن فانوس روشن می‌کردن و روی آب می‌فرستادن. برعکس فانوس‌های ابریشمی که تو روستا دیده بودیم، اینا از کاغذ مومی رنگی درست شده بودن که با مهارت تاخورده بودن و شکل گل‌لوتوس بهشون داده بودن. یه شمع تو مرکز هرکدوم از این گل‌ها روشن بود که تو تاریکی می‌درخشید.

ونژی گفت: «فکر کردم جشنواره فانوس‌های روی آب شاید برات جالب باشه».

چهره‌های روستایی‌ها جدی و گرفته بود، چند نفر هم آشکارا اشک می‌ریختن. غم تو هوا بود، مثل سردی زمستون.

پرسیدم: «دارن چیکار می‌کنن؟».

«از اجداد فوت شده‌شون راهنمایی می‌خوان. دارن به عزیزی که از دنیا رفتن، احترام می‌ذارن و ازشون یاد می‌کنن. این فانوس‌ها هم برای اینه که روح‌های سرگردون رو به دنیای خودشون برگردونن». ونژی یه فانوس کوچیک از آستین گشادش درآورد و به طرفم گرفت.

بهش نگاه کردم. «این برای چیه؟».

«اُزدها یه موضوع کوچیک نیست. شاید باید از اجداد خودت راهنمایی بخوای».

بهش زل زدم، یه حس لطیف تو سینه‌ام پیچید. با این کار، اون ریشه‌های فانی منو و اینکه من تو این دنیا هم جایگاهی دارم رو قبول کرده بود. همون موقع بود که فهمیدم چقدر براش مهمم و منم همین‌طور، براش مهم بودم.

فانوس رو برداشتم و شمعشو روشن کردم، بعد خم شدم تا روی آب رودخونه بذارمش. یه لحظه تگون خورد، بعد خودش رو درست کرد و روی آب رفت. من راهنمایی نخواستم - از کی باید راهنمایی می‌خواستم؟ نمی‌دونستم پدرم هنوز تو این دنیاست یا دنیای دیگه. حتی اسم اجدادم رو هم نمی‌دونستم؛ اما امیدوار بودم هرجایی که هستن، فانوسی رو که به یادشون روشن کرده بودم ببینن و بدونن به یادشون هستم.

زیر آسمان تاریک، بی‌صدا ایستاده بودیم. رودخونه با نور صدها فانوس روشن بود، یه جریان آتش زنده که با جریان آب به سمت افق ناشناخته حرکت می‌کرد.

خورشید به شکل یه توپ کم‌رنگ نور قرمز رنگ پریده بود. تو نور کم‌رنگ غروب، آب‌های رودخونه چانگ‌جیانگ که مثل یه مار آتشین تو دره زمردی پیچ می‌خورد، برق می‌زد و تا اونجا که چشممون کار می‌کرد، ادامه داشت.

چشم‌هامو ریز کردم و اطراف رو نگاه کردم تا جایی رو پیدا کنم که می‌گفتن لانگ‌اژدها، قدرتمندترین اژدها، اونجا زندانی شده. لی‌وی یه کوه سنگی آبی-خاکستری رو نشونم داد که قله‌اش تو مه قایم شده بود. پای کوه پر از گل‌های زرد بود. تو اونموقع غروب، یه نور کم‌رنگ از کوه ساطع می‌شد - اونقدر کم‌رنگ که چشم‌های آدمیزاد نمی‌تونست ببینتش.

با انگشت‌هام بند کیفمو باز کردم و مهر آهن مقدس رو بیرون آوردم. دیگه فلز سرد نبود؛ بلکه گرما داشت. وقتی مهر رو به سمت قلّه بلند گرفتم، قلبم به شدت می‌زد. آیا مهر به خاکستر تبدیل می‌شه - و اژدها که از زندانش آزاد شده، با خوشحالی به آسمون پرواز می‌کنه؟

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. دره ساکت موند و فقط صدای جیرجیرک‌ها که تو کنسرت شبونشون آواز می‌خوندن، شنیده می‌شد.

از لی‌وی پرسیدم: «این چطوری کار می‌کنه؟».

مهر رو برداشت و نشونه‌هاشو نگاه کرد بعد دوباره به من برگردونش.

«این یه کلیده. فقط باید قفلشو پیدا کنیم».

به کوه عظیم زل زدم و با خودم فکر کردم چقدر طول می‌کشه تا کل کوه رو بگردیم. امتحان کردم بپرسم: «این می‌تونه یه نیاز "ضروری" به حساب بیاد؟».

یه لبخند کم‌رنگ روی لب‌هاش نشست. «وقتی تو به درخواست پدرم اینجایی، اون تو رو سرزنش نمی‌کنه».

با هر وسیله‌ای که لازمه، استفاده کن. حرف‌های امپراتور دوباره تو ذهنم پیچید. بی‌قراری‌مو کنار زدم و جادوم رو هدایت کردم، نور از کف دستم بیرون جهید و فلز کدر رو تو خودش غرق کرد. اژدهایی که رو مهر حک شده بود شعله‌ور شد، انگار جون گرفته بود و تکون می‌خورد. باد داغی به صورتم خورد. مهر مثل یه مشعل روشن تو هوا چرخید و دور کوه حلقه زد و بعد یهو ناپدید شد. قبل از اینکه نگران بشم، دوباره تو افق ظاهر شد و با اونقدر نیرو به طرف دستم برگشت که نزدیک بود زمین بخورم. وقتی بهش نگاه کردم، آتش کم‌کم ناپدید شد و اژدها دوباره به یه تیکه آهن بی‌جان تبدیل شد.

زمین لرزید. نزدیک بود مهر از دستم بیفته که سریع تو کیفم گذاشتمش. یه غرش رعدآسا سکوت رو شکوند. سرم رو به طرف قله چرخوندم که یه ترک بزرگ اون رو شکافته بود. سنگ‌ها به همه طرف پرتاب می‌شدن، چندتاشون از کنارم رد شدن که یهو خودم رو جمع‌وجور کردم و روی زمین چمباتمه زدم. زبونه‌های آتشین قرمز از دل کوه بیرون ریختن، مثل یه آتشفشان که نزدیکه فوران کنه تو ترک‌های باز شده می‌لولیدن. با یه فریاد وحشتناک، یه موجود عظیم‌الجثه بیرون پرید و با بدنش ابرهای غبار خیره‌کننده رو تگون داد. پولک‌های قرمز یاقوتیش برق می‌زدن، انگار تازه از فلز ساخته شده بودن. پنجه‌های غول‌آساش نوک‌هایی به شکل داس طلایی داشتن و یال و دمش از رشته‌های سرخابی پرپشتی تشکیل شده بود. اگه چشم‌های کهرباییش که از حکمت برق می‌زدن نبود، صورتش با اون شاخ‌های سفید استخوانی و اون نیش‌های تیز و خمیده وحشتناک بود.

ما خشکمون زده بود، همون‌طور که اژدها گردنش رو به طرف آسمون خم کرد. نگاهش کل دره رو زیر نظر گرفت و روی ما متوقف شد. بدون مکث به سمت ما پرواز کرد، بدنش تو هوا موج می‌زد. چه پرواز ظریفی، بدون نیاز به بال! اما هرچی این موجود بزرگ بهمون نزدیک می‌شد، قلبم اونقدر محکم می‌زد که فکر می‌کردم می‌خواد تو قفسه سینه‌ام سوراخ ایجاد کنه. شیانگ‌لیو، اختاپوس غول‌پیکر، دیو استخوانی ... هیچ‌کدوم از اون هیولاها منو این‌قدر نمی‌ترسوندن.

کی منو از زندانم آزاد کرد؟ اسمتو بهم بگو. صدای اژدها کاملاً اندازه بود؛ نه بلند و نه کوتاه، نه تیز و نه نرم.

یهو متوجه شدم که در حال صحبت، دهنش بسته مونده – صداش تو ذهنم می‌پیچید، انگار که ما یکی هستیم. برگشتم و به لی‌وی و ونژی نگاه کردم، هردو به همون اندازه گیج‌ومبیهوت بودن. خیال نکرده بودم اژدها با اون‌ها هم حرف زده بود.

اژدهای لانگ سر باعظمتشو کج کرد. منتظر جواب برای سؤالش بود؟

سرفه کردم، سعی کردم گرفتگی گلویم رو باز کنم. «اژدهای ارجمند، من شینگ‌یین هستم – دختر چانگ‌ئه و هوئی. به درخواست امپراتور آسمانی شما رو آزاد کردم که ازتون می‌خواد مرواریدتون رو بهش بدین». غروری که از گفتن اسم پدر و مادرم داشتم با ماهیت شرم‌آور وظیفهام سرکوب شد.

غرشی عمیق سکوت رو شکافت. چشم‌هاش با تهدید تنگ شد. دود از سوراخ‌های بینیش بیرون می‌ومد. نه، نه دود — بلکه مه، به شفاف‌ی طلوع پاییزی. با عصبانیتش تکون خوردم، یه قدم عقب رفتم و کمان اژدهای یشم رو از بندهاش بیرون کشیدم.

اژدها غرش کرد: «با چه حقی می‌تونی جوهر روحانی من رو طلب کنی؟».

سریع گفتم: «نه جوهرت». سعی کردم نگرانی‌ش رو کم کنم. «امپراتور فقط مرواریدت رو می‌خواد». همین‌طور که حرف می‌زدم، یه دونه شک تو دلم کاشته شد. تو پادشاهی آسمانی — جایی که جواهر به اندازه گل فراوان بود — چرا امپراتور این مرواریدها رو می‌خواست؟

جرقه‌هایی از سوراخ‌های بینی اژدهای لانگ بیرون پرید و صدایش تو ذهنم منفجر شد. مرواریدهای ما جوهر روحانی ما رو در بر دارن. هر کسی که مروارید ما رو داشته باشه، مارو کنترل می‌کنه! انتظار داری ما با میل خودمون حبس رو با بردگی عوض کنیم؟ برای کسی که به‌خاطر اینکه بارون برای مردم بیاریم، ما رو زندانی کرده؟ اونموقع می‌تونستیم باهاش بجنگیم، می‌تونستیم به اقیانوس‌هایی خارج از دسترسش فرار کنیم؛ اما این باعث می‌شد آسمون‌ها پاره بشه و زمین واژگون بشه، خشکی و دریا رو در مقابل هم قرار می‌داد و این چیزی بود که نمی‌تونستیم تحمل کنیم.

قلبم فرو ریخت و به طرف لی‌وی برگشتم. «از این خبر داشتی؟»

به تلخی جواب داد: «نه». «اژدهاها قرن‌ها پیش از قلمرو جاودانگی ناپدید شدن. تو هیچ‌کدوم از نوشته‌هامون به این موضوع اشاره نشده».

نباید انقدر ساده‌لوح می‌بودم؛ اون چیزی رو از من پنهون نمی‌کرد. اونموقع بود که فهمیدم امپراتور منو گول زده. اون خواستار مرواریدها شده بود، بدون اینکه از جوهر روحانی اژدها حرفی بزنه. این چیزی نبود که من قبول کرده بودم... ولی خب معامله‌ای بود که کرده بودم. چطور می‌تونستم این کار رو بکنم؟ چطور می‌تونستم اژدهاها رو مجبور کنم آزادی‌شون رو در ازای آزادی مادرم تسلیم کنن؟

با این حال، چطور نمی‌تونستم این کار رو بکنم؟

با خودم یادآوری کردم که این دوتا یکی نیستن، هرچند حقیقتی تلخ بود که باید تحملش می‌کردم. حبس شدن با بردگی فرق داره. اینکه به امپراتور چنین قدرتی روی اژدهاها بدم، اینکه مجبورشون کنم تسلیم اراده‌اون بشن - می‌تونستم همچین کار وحشتناکی بکنم؟

«تو قبلا زیر نظر امپراتور آسمانی خدمت می‌کردی. حتما دلیل خوبی داشته که دوباره ازت کمک می‌خواد». من به دنبال یه راه‌حل مسالمت‌آمیز گشتم، به این نخ باریک چنگ زدم تا عذاب وجدانم رو آروم کنم - با اینکه از خودم متنفر بودم.

چشم‌های اژدهای لانگ برق زد، دمش رو تو هوا تگون داد. ما هیچ‌وقت به امپراتور آسمانی خدمت نکردیم. ما قبلا تحت فرمان یه جاودان خیلی باارزش‌تر بودیم. به اون وفادار بودیم - تا وقتی که مرواریدها رو دوباره به ما سپرد تا ازشون مراقبت کنیم.

حرف‌های آخرین جرعه امید منو هم نابود کرد. برگشتم و به ونژی و لی‌وی نگاه کردم، مصممیت غمگینی تو صورتشون دیدم.

انگشت‌هام به دنبال آویز یشم گشتم، اون رو بیرون آوردم و برای آرامش خودم سفت فشارش دادم. نمی‌تونستم به اژدها نگاه کنم، یه حس سفت و داغ تو سینه‌ام پخش شده بود. «متأسفم؛ اما به مرواریدها تون نیاز دارم».

اژدهای لانگ نیش‌هاشو که تیزتر از نیزه بودن به هم زد. دهنش باز شد و یه توده مه سفید به طرف من پرت کرد. نور از لی‌وی و ونژی بیرون جهید، حتی زمانی که خودم هم سپر رو بالا بردم - خیلی دیر - مه دورم رو گرفت، به پوستم چسبید و یه سرمای نیش‌دار مثل یخ زد؛ اما ناراحتی به‌طور ناگهانی ناپدید شد و فقط یه خنکی خوشایند زیر گودی گردنم باقی موند. آویز من؟ اون رو بلند کردم و به نقش روی اون نگاه کردم. ترک ناپدید شده بود و یشم دوباره به کل خودش برگشته بود. مگه نفس اژدها این کار رو کرده بود؟

شب در بازارچه فانی (ادامه)

اژدهای لانگ به عقب خم شد، چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود و دوباره مه از سوراخ‌های بینیش بیرون می‌پیچید. داشت دوباره حمله می‌کرد؟ با وحشت زه کمان رو کشیدم، آتش آسمان بین انگشت‌هام جرقه می‌زد.

معهده‌ام آشوب شده بود، کمان رو به طرف موجود نشانه گرفتم. با وحشت به مادرم فکر کردم - به دنبال قدرت و بی‌رحمی برای کاری که باید انجام می‌دادم می‌گشتم. فقط کافی بود این تیر رو رها کنم... .

بی‌اینکه فکرش رو بکنم، یاد کاغذ اژدهای شاهزاده یانمینگ تو ذهنم نقش بست. اژدهاها تو سفر ازت محافظت کنن. با غم و اندوهی شدید، کمان رو بالاتر بردم - دور از اژدها - و تیر رو به سمت آسمون پرتاب کردم. رگه‌های سفید نور آسمان رو روشن کردن. یه ناامیدی سنگین روی من سایه انداخت، با این حال با یه حس راحتی غیرقابل انکار همراه بود. نمی‌تونستم بهش حمله کنم و تو عمق وجودم می‌دونستم مادرم هم این رو نمی‌خواست. مهم نبود چه بهایی برامون داره.

لی‌وی از پشت سرم نفس عمیقی کشید. اژدهای لانگ گردنش رو به طرف من دراز کرد و به کمان نگاه کرد. یه چیزی تو نگاه طلایش برق زد، شبیه به شناختن.

کمان اژدهای یشم. چطور ممکنه؟ صداش دوباره آروم بود.

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، ونژی جلو اومد. اونم حتما سؤال اژدها رو شنیده بود. «کمان اون رو انتخاب کرده. الان اون ازش استفاده می‌کنه».

این خیلی غیرمنتظره‌ست. آه اژدهای لانگ مثل باد که تو لابه‌لای درخت‌ها می‌پیچه بود. مهر آهن مقدس رو به من قرض می‌دی؟ از اون برای آزاد کردن خواهر و برادرهام استفاده می‌کنم چون باید باهاشون مشورت کنم. بهت قول می‌دم که به اینجا برمی‌گردیم و به هیچ کدومتون آسیبی نمی‌رسه.

ونژی منو کنار کشید و با صدای آروم گفت: «اول از اژدها بخواه مرواریدش رو تسلیم کنه. اگه مهر رو بهش بدی، بقیه رو آزاد می‌کنه و ممکنه دیگه هیچ‌وقت اون رو نبینی. ما تا اینجا اومدیم - اگه حالا مهر رو از دست بدی، هیچی عایدت نمی‌شه».

نصیحتش درست بود. ونژی تو هر نبردی همیشه مراقب و بی‌رحم بود - به همین دلیل که خیلی وقت‌ها پیروز می‌شد؛ اما اژدهاها دشمن من نبودن.

وقتی نگاهم رو چرخوندم، چشمم تو چشم لی‌وی افتاد. با لحنی ملایم‌تر از اونچه انتظار داشتم گفت: «شینگ‌یین، این تصمیم توئه».

باید به نصیحت ونژی گوش می‌دادم؛ اما غریزه منو به یه مسیر دیگه هدایت کرد. من باور داشتم اژدهای لانگ منو فریب نمی‌ده. چطور می‌تونستم بهش اعتماد کنم اگه تو تسلیم شدن تردید می‌کردم؟

به آرامی دستم رو دراز کردم، مهر تو کف دستم بود. نور از پنجه اژدهای لانگ بیرون جهید، مهر رو پوشوند و اون رو به چنگش رسوند. وقتی پنجه‌هاش دورش بسته شدن، فک‌های عظیم اژدها به سمت بالا خم شدن. با یه پرش بلند، تو شب ناپدید شد.

ونژی بی‌صدا به دور شدن شکل کوچکش نگاه می‌کرد. ناراحت بود؟ من اون تجربه و ثروت رو نداشتم؛ اما به حس خودم اعتماد داشتم.

دست دراز کردم تا بازوش رو لمس کنم، انگشت‌هام رو به آستینش فشار دادم. «برمی‌گرده».

«از کجا مطمئنی؟»

«چون من فراتر از سنم عقل دارم». با لحنی شوخ‌طبع حرف زدم، سعی می‌کردم شک و تردیدم رو که داشت بیشتر می‌شد، پنهان کنم.

اون خندید، صدایی پر و زیبا. با کنایه اضافه کرد: «درسته. هرچند برای یه جاودان، جوونی».

«پس به من بگو، ای پیرمرد». با لبخند گفتم: «وقتی گفتم کمان منو انتخاب کرده، منظورت چی بود؟ چرا قبلا به من نگفتی؟»

خم شد تا یه تار موی ول شده رو پشت گوشم بذاره، دستش یه لحظه موند و بعد پایین افتاد. «چیزی بود که تو کتابخونه دریای شرقی خونده بودم. فکر نمی‌کردم مهم باشه چون به نظر واضح بود که کمان انتخابش رو کرده».

اعتراف کردم: «برای من که مهم بود». «فکر می‌کردم یه تصادفی بوده، شاید من اولین نفری بودم که کمان رو لمس کردم. اینکه فقط نگهبانش هستم».

با کنایه گفت: «باید بهت می‌گفتم؛ اما تا الان از ذهنم رفته بود. شاید حرف‌های اژدها باعث شد یادم بیاد».

پرسیدم: «چیز دیگه‌ای کشف کردی؟».

«فقط اینکه کمان اژدهای یشم هربار به یه نفر تسلیم می‌شه. مطمئن نبودم اون بخشش واقعیت داشته باشه». یه نگاه متفکرانه به چهره‌اش اومد. «با این حال، واکنش اژدهای لانگ به نظر تأییدش می‌کنه».

لی‌وی با نزدیک شدن به ما گفت: «من قبلا از این سلاح چیزی نشنیده بودم». پرسید: «شاید تعجب‌آور نباشه، چون ما در مورد اژدهاها درس نمی‌خوندیم. می‌تونم نگهش دارم؟» و دستشو دراز کرد.

قبل از اینکه بتونم بهش بدم، کمان تو کف دستم لرزید انگار که اعتراض می‌کنه. لی‌وی عقب کشید و سرش رو تگون داد. «به اندازه‌ای احمق نیستم که بخوام بگیرمش».

نمی‌دونستم چقدر اونجا منتظر موندیم، تا اینکه آسمون سیاه شد، تا اینکه آخرین گرمای باقی‌مونده روز از زمین کنده شد. تا اینکه بالاخره از خستگی روی زمین افتادم و زانوهامو بغل کردم. آیا به اژدهاها اعتماد کردن اشتباه بود؟ آیا در مورد شرفشون اشتباه کرده بودم؟ جرئت نمی‌کردم به ونژی نگاه کنم. با اینکه خوشحالی نمی‌کرد یا سرزنشم نمی‌کرد، در هر صورت، باعث ناامیدیش شده بودم و ترس منو گرفت. با خودم فکر کردم، اگه دست خالی برگردم، نه مرواریدی و نه مهری داشته باشم، امپراتور آسمانی چه کار می‌کنه؟ درست زمانی که می‌خواستم شکست رو بپذیرم — ماه و ستاره‌ها غیب شدن انگار که شب اون‌ها رو بلعیده بود، با سایه‌های چهار موجودی که بالای سر ما پرواز می‌کردن پوشیده شدن.

اژدهاها جلوی ما فرود اومدن، زمین از قدرت فرودشون لرزید. خاک با فرورفتن پنجه‌های طلایی‌شون بلند شد، دماغ‌هاشون پشت سرشون می‌زد، گردن‌های بلندشون به سمت آسمون خم شدن، شاخ‌هاشون به رنگ سفید نقره‌ای می‌درخشید. هاله دورشون اونقدر قدرتمند بود که به نظر می‌رسه خود هوا از نیروی اون‌ها می‌لرزه. سه تا دیگه از اژدهای لانگ کوچیک‌تر بودن؛ اما به همون اندازه با عظمت بودن. یکی ازشون مثل نور ماه می‌درخشید و یال برفی داشت. یکی دیگه به درخشانی خورشید بود و یه ردیف خارهای طلایی از پشتش کشیده می‌شد و آخری به‌طور کامل تو سایه‌ها گم می‌شد، به جز نیش‌های عاجیش که مثل خنجرهای استخوانی می‌درخشید.

شب در بازارچه فانی (ادامه)

کنار طولانی‌ترین رودخانه قلمرو، اژدهایان ارجمند یک بار دیگه با هم متحد شدن. اونا بدون اینکه پلک بزنین به من نگاه می‌کردن، چشم‌هاشون از خرد جاودان درخشش داشت. نمی‌دونم چرا؛ ولی روی زانو هام افتادم و بدنم رو خم کردم تا پیشونیم به علف‌ها فشار پیدا کرد.

صدای اژدهای لانگ تو ذهنم پیچید. ما از آزاد شدن، از اینکه دوباره باد رو روی صورتمون حس کنیم سپاسگزاریم. زندگی دوباره بارزش شده. چشم‌هاش برق زد، مه از سوراخ‌های بینیش بیرون ریخت؛ اما، ما نمی‌خوایم به امپراتور آسمانی خدمت کنیم. ما مرواریدهامون رو بهش نمی‌دیم.

وقتی بلند شدم، یه سنگینی روی دلم نشست. ونژی نزدیک‌تر اومد، انگار می‌خواست ازم حمایت کنه. فکر می‌کرد الان با اژدهاها مبارزه می‌کنم؟ نمی‌تونستم. ترسی نبود که منو نگه داره – هرچند اگه می‌خواستن احتمالا می‌تونستن منو تیکه‌تیکه کنن – اما نمی‌کردن.

این یعنی شکست خورده بودم. مادرم زندانی می‌موند و هر چیزی که تو پادشاهی آسمانی تلاش کرده بودم به‌دست بیارم، به هیچ می‌رفت.

صدای اژدهای لانگ دوباره تو وجودم پیچید. ما اونا رو بهت می‌دیم.

«چی؟ چرا؟» با ناباوری تکرار کردم، حتی با اینکه مطمئن بودم اشتباه شنیدم، لی‌وی و ونژی هم به طرف من برگشتن.

با بلند کردن سرش توسط اژدهای لانگ، یالش مثل شعله ابریشمی تو هوا موج زد. خیلی وقت پیش، وقتی جوون بودیم، یه جادوگر قدرتمند جوهر روحانی ما رو دزدید. اگه یه جنگجوی شجاع ما رو نجات نمی‌داد، می‌مردیم؛ اما ما خیلی ضعیف شده بودیم که نتونیم جوهرمون رو پس بگیریم و به جای اون، جنگجو اون رو به چهارتا مروارید بست. ما بهش وفادار موندیم. وقتی اون دریای شرقی رو ترک کرد، مرواریدها رو به ما برگردوند – هرچند ما از نظر شرف مؤظفیم اگه درخواست کرد دوباره اون‌ها رو بهش بدیم، یا به هر کسی که جانشینشه.

اینجا، اژدهای لانگ مکث کرد. کمان اژدهای یشم سلاح موردعلاقه‌اش بود که فقط خودش می‌تونست ازش استفاده کنه و حالا، تو رو انتخاب کرده.

شب در بازارچه فانی (ادامه)

ذهنم گیج شده بود. می‌دونستم کمان قدرتمند است؛ اما هرگز تصور نمی‌کردم جایگاه اون بین اژدهاها انقدر بالارزش باشه. چه برسه به اینکه من صاحب واقعی‌ش باشم و اینکه اژدهاها منو به‌عنوان ناجی می‌شناختن. با شک و تردید گفتم: «اما من اون جاودانی که نجاتتون داد نیستم». «هیچی راجع بهش نمی‌دونم. مادر و پدر من انسان هستن».

لقب‌ها به ارث می‌رسند، استعداد ممکنه تو خون باشه؛ اما بزرگی واقعی تو وجودشه، اژدهای لانگ گفت: یه دلیلی وجود داره که کمان تو رو انتخاب کرده. دلیلی که شاید هنوز ازش خبر نداری و وقتی که ابرها کنار برن، برات روشن می‌شه. قسم ما باید اجرا بشه. اگه این خواسته‌توئه، ما به انتخاب کمان احترام می‌ذاریم و مرواریدهامون رو بهت می‌دیم.

اژدهای لانگ نگاه خیره‌طلاییش رو روی من ثابت کرد. با این حال، یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی. اگه مرواریدهامون رو قبول کنی، ازت می‌خوایم قسم بخوری – همون جوری که فرمانده ما کرد – که هیچ‌وقت مجبورمون نکنی خلاف خواستمون عمل کنیم و از شرف و آزادی‌مون محافظت کنی. ما موجودات صلح‌طلبی هستیم. نمی‌تونیم اجازه بدیم قدرت ما برای مرگ و نابودی به کار گرفته بشه، وگرنه نیرومون کم می‌شه و می‌میریم.

با اینکه هوا سرد بود، عرق روی پوستم نشست. با وحشت تصور کردم امپراتور چه چیزهایی ممکنه از اژدهاها خواسته باشه و اینکه چه بهایی رو باید بابت اون می‌دادن. چیزی که اژدهاها به من پیشنهاد دادن هم افتخار بزرگی بود و هم باری وحشتناک. باری که مطمئن نبودم لایقش باشم یا به اندازه کافی قوی باشم که تحملش کنم.

با صدای آروم پرسیدم: «اژدهایان ارجمنند، می‌تونید مادرم، الهه ماه رو آزاد کنید؟». اگه اونا می‌تونستن انجامش بدن، دیگه به عفو امپراتور احتیاج نداشتم. به مرواریدها هم احتیاج نداشتم. نباید شرف خودم رو در مقابل آزادی مادرم می‌گذاشتم.

چشم‌های کهربایی اژدهای لانگ تیره‌تر شدن. حتی تو زمان زندانی بودنمون هم داستان چانگ‌ئه و هوئی رو شنیده بودیم. امپراتور بر اجرام آسمانی تو آسمون نظارت داره و چانگ‌ئه به ماه وابسته‌ست. جاودانگی‌ش به‌خاطر اکسیر زندگی، هدیه امپراتور. پس، چانگ‌ئه رعیتشه و تنبیهش – هرچند که سخته – حقشه. ما نمی‌تونیم

طلسم رو باطل کنیم. اگه بخوایم آزادش کنیم؛ یعنی به پادشاهی آسمانی خیانت کردیم. یه عمل جنگی. نمی‌تونیم باهاشون بجنگیم چون نابودمون می‌کنه.

بار تردیدم تقریباً لِهَم کرد. هیچ تمایلی برای خیانت به اژدهاها نداشتم؛ اما اگه مادرم رو تهدید کنن چی؟ می‌تونستم در برابر وسوسه و وحشتناک معامله اون‌ها با امنیت مادرم مقاومت کنم؟ و اگه بعدش اژدهاها تو خدمت امپراتور نابود می‌شدن، چی؟ می‌تونستم با این عذاب وجدان زندگی کنم؟

یه بخشی از وجودم فریاد می‌زد که این بار رو قبول نکنم؛ اما چطور می‌تونستم این فرصت رو از دست بدم؟ کاش راهی بود که از قدرت اژدهاها استفاده کنم بدون اینکه بهشون آسیب بزنه. کاش می‌تونستم هم اژدهاها رو نگه دارم و هم مادرم رو در امان نگه دارم. نمی‌دونستم ممکنه یا نه؛ اما فقط یه راه برای فهمیدنش بود.

دست‌هام رو جلوی خودم گره کردم و بهشون تعظیم کردم. «مرواریدهاتون رو قبول می‌کنم».

اژدهاها سرشون رو خم کردن. آیا این ناامیدی بود که چهره‌شون رو پوشونده بود؟

گناه تیر و تیز و عمیق به من ضربه زد. بلافاصله اضافه کردم: «در عوض، قسم می‌خورم که هیچ‌وقت مجبور نکنم خلاف خواستون عمل کنید، از شرف و آزادی‌تون محافظت می‌کنم. و مرواریدها رو بهتون برمی‌گردونم». صدام از جدیت سوگند می‌لرزید. اژدهاها این رو ازم نخواستند بودن؛ اما ته دلم می‌دونستم کار درسته.

شب انقدر ساکت بود که می‌تونستم لرزش علف‌ها و صدای افتادن یه برگ از شاخه رو بشنوم. بالاخره، اژدهای لانگ به طرفم اومد.

همین‌طور که فک‌های عظیمش از هم باز شدن، نفسش هوا رو مه‌آلود کرد. بین عاج‌های سفید درخشان، روی زبون قرمز خونی، یه مروارید به رنگ آتش گُلگون قرار داشت. وقتی سرش رو پایین آورد، زبونش به آرامی مروارید رو تو کف دستم گذاشت. یکی‌یکی بقیه هم همین کار رو کردن تا اینکه چهار مروارید تو دستم درخشیدن، هر کدوم به رنگ اون موجودی که هدیه‌اش رو داده بود. با پوستم تکان می‌خوردن، درخشان بودن انگار تو نور خورشید غرق شده بودن.

سرنوشت ما تو دستای توئه، دختر چانگ‌ئه و هوئی، اژدهای لانگ با لحن جدی گفت. هر وقت خواستی ما رو صدا کنی، مرواریدها رو نگه‌دار و اسممون رو بگو.

انگشت‌هام دور مرواریدها بسته شدن، چیزی که امپراتور آسمانی تقاضا کرده بود. زیر لب زمزمه کردم: «از اعتمادتون ممنونم».

ممنون از قولی که دادی. اژدهای لانگ با حسرت آه کشید. حالا می‌خوایم تو آب‌های خنک دریای شرقی شنا کنیم که برای مدت زیادی ازش دور بودیم. بدون اینکه کلمه‌ی دیگه‌ای بگه، به هوا پرید و تو آسمون خط سفید کشید. اژدهای مروارید و زرد دنبالش رفتن.

شب در بازارچه فانی (ادامه)

فقط اژدهای سیاه باقی مانده بود، نگاهش به‌طور نگران‌کننده‌ای درخشان بود. وقتی حرف زد، صداش مثل زنگوله که محکم ضربه خورده باشه به صدا دراومد. دختر چانگ‌ئه و هوئی. تو سال‌هایی که زیر کوه بودم، حرف آدم‌هایی رو که تو رودخونم شنا می‌کردن می‌شنیدم، اونا راجع به بهترین تیراندازی که تا حالا زندگی کرده حرف می‌زدن.

«از پدرم خبر داری؟» جرئت نمی‌کردم امیدوار باشم؛ اما نمی‌تونستم جلوی هیجان تو سینه‌ام رو بگیرم.

اژدهای سیاه مکث کرد. اونا از قبرش که دور از ساحل رودخونم نیست حرف می‌زدن. جایی که دو رودخانه به هم می‌رسن، یه تپه هست که با گل‌های سفید پوشیده شده. اونجا محل استراحتشه.

پدرم... مرده؟ تو دلم همیشه یه امید پنهانی داشتم که زنده‌ست. حتی با عمر کوتاه یه آدم، شاید هنوز تو اوایل زمستون زندگیش باشه. آخرین امیدم نابود شد، برای پدری که هیچ‌وقت نمی‌شناختمش عزاداری کردم. در مورد مادرم که هنوز منتظرشه – این قلبشو می‌شکست، رؤیایی رو که تمام این مدت بهش چسبیده بود نابود می‌کرد.

با زانو زدن روی علف‌های خیس از شبنم، قدرت از پاهام خارج شد، تو ناامیدی فرورفتم.

ونزی کنارم چمباتمه زد و منو تو بغلش کشید. از گوشه‌ی چشم دیدم که لی‌وی دستش رو به طرفم دراز کرد، انگشت‌هاش جمع شدن قبل از اینکه دوباره پایین بیفتن.

اژدهای سیاه آه کشید. کاش خبرهای خوشحال کننده‌تری داشتم. بابت باخت متأسفم. با یه پرش باوقار تو شب، پرواز کرد و رفت.

بعدش، بازوی ونژی دورم سفت شد. بهش نگاه کردم، با تعجب پلک زدم. مردمک‌هاش دیگه سیاه نبودن؛ بلکه به رنگ خاکستری نقره‌ای بودن مثل بارون تو زمستون. به عقب پرت شدم و بهش فشار آوردم، چون ابر سیاهی اومد و ما رو تو آسمون چرخوند – انقدر سریع بالا می‌رفتیم که به سختی می‌تونستم از لابه‌لای هوایی که به صورتم می‌خورد نفس بکشم. علیه نگه داشتن ونژی تقلا می‌کردم، با اینکه سوز سردی مثل یخ زدن روی برگ تو بدنم پخش می‌شد، با خشم به دنبال انرژی می‌گشتم. نمی‌تونستم تگون بخورم، حتی نمی‌تونستم تقلا کنم. صدای فریاد لی‌وی گیجی منو برطرف کرد، بعد صدای برخورد شدید فلز اومد که به زودی به یه صدای اکو تبدیل شد.

«متأسفم».

زمزمه‌ای گذرا که با باد ناپدید شد، انقدر آروم بود که شاید تصورش کرده بودم. چشم‌های نقره‌ای، با سایهٔ پشیمونی – و بعد همه چیز تاریک شد.

بوی عمیقی به مشامم رسید، باشکوه و شیرین مثل یک جنگل طلایی. ذهنم زمزمه کرد "عطر صندل"، از مه مغزی که مرا دربرگرفته بود، بیدار شدم. چشم‌هایم را باز کردم. نشستم و انگشتانم را روی سرم که تیر می‌کشید فشار دادم. درد بدتر شد، همان‌طور که به اتاق با مبلمان ماهونی، کفپوش سنگ مرمر سبز و پرده‌های ابریشم طلایی نگاه می‌کردم. حلقه‌های دود معطر از یک عودسوز سه پایه بالا می‌رفت. چیز سردی دست‌هایم را سوزاند و وقتی نگاهی به پایین انداختم، عقب کشیدم. دستبندهای فلزی تیره دور مچ‌هایم حلقه زده بودند، از همان جنس طناب‌هایی که لی‌وی را در جنگل بهار ابدی بسته بودند. سعی کردم آن‌ها را سر بدهم؛ اما گیر کرده بودند، حلقه‌های بی‌پایان فلزی غیرقابل تغییر، بدون قفل یا لولا. به دنبال انرژی‌م گشتم؛ اما از دستم فرار کرد، درست مثل زمانی که قدرت‌هایم آموزش ندیده بودند. درست مثل قله سایه. ترس مرا فراگرفت، به سمت درها لرزیدم و آن‌ها را کشیدم. قفل بودند. روی یک چهارپایه بشکه‌ای شکل نشستم، عصبانیت در گودال شکم شعله‌ور شد. زندانی بودم؟ آیا جادویم بسته شده بود؟ لی‌وی کجا بود؟ ونژی؟ و مرواریدها چه شدند؟ دست‌هایم می‌لرزید که کیسه‌ام را باز کردم و محتویاتش را روی میز ریختم. فلوت یشم و اژدهای کاغذی شاهزاده یانمینگ بیرون غلتیدند. به سمت تخت دویدم و روانداز را کنار زدم، زیر مبلمان نگاه کردم، صندوقچه‌ها و کتوها را باز کردم؛ اما هیچ اثری از مرواریدها یا کمانم نبود. رنگ یخبندان مردمک‌های ونژی را به یاد آوردم، زمزمه‌ای در باد قبل از اینکه بیهوش شوم. آیا او توسط یک روح بدخواه تسخیر شده بود؟ آیا توسط یکی وانمود شده بود؟ او هم در خطر بود؟ قفسه سینه‌ام تنگ شد، حتی درحالی که شک و وحشتناکی به ذهن من خطوط می‌کرد.

در با صدای سوت باز شد. سرم رو بالا انداختم. دختر جوانی با یک سینی غذا وارد شد. او با دیدن اخم عصبانی من جا خورد و قبل از اینکه با عجله خم شود، مکث کرد. "بانو، بیدار شدی. من... من بلافاصله به اعلیحضرت اطلاع می‌دم." او سینی را روی میز گذاشت و با عجله بیرون رفت و در را پشت سرش بست. "صبر کن!" به سمت در دویدم و با فریاد دنبالش کردم، "اینجا کجاست؟ اعلیحضرت کیه؟" اما هیچ جوابی نیامد، فقط صدای پایش کم‌کم محو شد. دوباره روی چهارپایه نشستم و جلوی خودم را گرفتم که از روی ناامیدی روی میز نکوبم. از روی بیکاری، در کاسه چینی را برداشتم و با بی میلی به آب صاف روی آن که با روغن کنجد طلایی چرب شده بود، نگاه کردم. بوی گرم و خوشمزه‌اش به مشامم رسید؛ اما کاسه را کنار زدم. نسیمی به داخل اتاق آمد و بوی عود تند را کم کرد. به سمت پنجره دویدم و نفس عمیقی از هوای تازه کشیدم. خورشید به شدت می‌درخشید، اگرچه زمین پایین‌تر توسط ابرهای بنفش پوشیده شده بود. کاشی‌های رنگین‌کمانی از روی سقف

با درخششی شبیه رنگین کمان می درخشیدند. به دیوارهای سیاه رنگ خیره شدم و متوجه لبه‌هایی شدم که به اندازه کافی عمیق بودند که بتوانم از آن‌ها بالا بروم. با بالا کشیدن دامنم، پایم را از پنجره بیرون بردم - اما به مانعی نامرئی به سختی سنگ برخورد کردم. دندان‌هایم را به هم فشار دادم و با نیروی بیشتری از قبل به دنبال انرژی‌ام گشتم؛ اما ذرات نور به سرعت دور شدند، انگار که باد آن‌ها را پراکنده کرده بود. دوباره اتاق را جست‌وجو کردم، محتویات کشوها و کابینت‌ها را خالی کردم، لباس‌های ابریشمی و زرباف را در مسیرم پراکنده کردم و کتاب‌ها را روی زمین چیدم. اگر می‌خواستم با جنگ از اینجا خارج شوم، باید خودم را مسلح کنم - حتی در صورت لزوم با پایه کنده شده از میز. با جست‌وجو در جعبه‌ای پر از جواهرات، تمام سنجاق‌های سر را بیرون آوردم، دوتا را در موهایم گذاشتم و بقیه را داخل کمر بند دور کمرم سر دادم.

در پشت سرم در با صدای جیرجیر باز شد. خودم را آماده کردم و چرخیدم، یک سنجاق طلایی لبه تیز توی دستم قایم کرده بودم. ونژی وارد اتاق شد، با لباس بلند سبز رنگی که با برگ‌های پاییزی گلدوزی شده بود، رنگ برگ‌ها از قرمز به طلایی تغییر می‌کرد. موهای مشکی او از حلقه‌ای یشم رد شده بود و روی شانه‌اش ریخته بود. با دیدن چشماش که دیگر سیاه نبود و رنگ نقره‌ای عجیبی داشت، آتش خشم در رگ‌هایم شعله‌ور شد. این یک جایگزین بود! سنجاق را به سمت صورتش پرتاب کردم و به سمت در دویدم. او به پهلوی چرخید و دور کمرم را گرفت، درحالی که تقلا می‌کردم و به او لگد می‌زدم. پایم محکم به رانش خورد، بدنش سفت شد، حتی درحالی که بازویش دور من سفت‌تر شد. همان‌طور که زانویم را خم کردم تا به شکمش ضربه بزنم، او به سرعت آن را پایین انداخت. حالا که دیوانه شده بودم، کف دست‌هایم را با تمام قدرت به سینه‌اش فشار دادم و خودم را عقب کشیدم - در همان حال پشت سرم به دیوار برخورد کرد. احمق! ذهنم با سوزش فریاد زد، جرقه‌هایی جلوی چشم‌هایم درخشید. گیج گیج پلک زدم، بعد بدنم را شل کردم، انگار که غش کرده باشم. یکی از بازوهایش دور شانه‌هایم و دیگری زیر زانوهایم حلقه زد و مرا بلند کرد و محکم به خودش چسباند. کمی مرا حمل کرد قبل از اینکه روی تخت بگذارد. چشمانم را بستم، با وضوحی عجیب احساس کردم نوک انگشتان پینه بسته‌اش پوستم را لمس می‌کند و با لطافتی غیرمنتظره موها را از صورتم کنار می‌زند. با انزجار درونی، صورتم را بی‌حال نگه داشتم، حتی درحالی که دنبال یک سنجاق سر از کمرم می‌گشتم. وقتی سایه‌ای روی من افتاد، با وحشت سفت شدم - چشمانم با وحشت باز شد، سنجاق را بیرون کشیدم و به سمت او ضربه زدم. انگشتانش دور مچ دستم حلقه زد و نوک تیز سنجاق را به اندازه یک تار مو از گردنش دور نگه داشت. لبخندی روی لب‌هایش نشست. "شینگ یین، امروز صبح چقدر تشنه به خونی". چیزی سرد از ستون فقراتم پایین رفت.

صدای عمیق او با آشنایی دردناکی در گوشم پیچید، با این حال او حالا برایم یک غریبه بود. همان طور که با دست دیگرش سنجاق نقره‌ای حکاکی شده را از دستم بیرون کشید، با نیروی تازه‌ای به مبارزه با چنگالش پرداختم.

دستاش رو برداشت و لبخندش محو شد. با صدایی خفه گفتم: "ترس". "چشمات..." و خودم را به حالت نشسته بالا کشیدم، زانوهام به سینه‌ام چسبیده بود. چقدر درخشنده برق می‌زدند، درست مثل چشمای لیدی هوآلینگ. لرزه‌ای به تنم افتاد. تا زمانی که نمی‌دونستم از چه کاری برمیاد، باید با احتیاط رفتار کنم. او شانه‌ای بالا انداخت، انگار مهم نیست. "یه جور disgize (پنهان‌سازی). برای اینکه سؤال‌های اضافی نکنن". با عصبانیت پرسیدم: "تو کی هستی؟". "همون کسی که همیشه می‌شناختی. همون کسی که همیشه دوروبرت بودم". صدام سفت شد. "با کلمات بازی نکن. بگو کی هستی". با دقت من رو نگاه کرد. "وقتی خودت رو به‌عنوان دختر الهه ماه معرفی کردی، من تو رو قبول نکردم؟ شینگ یین، ما دوتا همه چیزهای مهم رو در مورد هم می‌دونیم". پیچشی تو شکمم حس کردم، مثل مهره‌ای که باهاش بازی کرده باشن. هرچی می‌گفت یه جور دفاع یا تأخیر بود، حساب شده بود که عصبانیت من رو کم کنه و وجدانم رو اذیت کنه. اینکه ما رو به هم وصل کنه، وانمود کنه ما یکی هستیم. هر کاری کرده بود باید خیلی وحشتناک باشه. با خشم گفتم: "ما رو حتی مقایسه نکن. فریب من بهت آسیبی نزد، درحالی که تو... منو زندانی کردی و وسایل منو دزدیدی". با اینکه داشت ازم دور می‌شد و به سمت پنجره قدم می‌زد، فکش رو بهم فشار داد. پرسیدم: "اینجا کجاست؟" و از لرزش صدام بدم اومد. این بی‌اعتمادی جدیدی که دوروبرش حس می‌کردم، این ترس.

"این خونه منه. دیوار ابرها". صدایش یه لحظه گرم شد؛ اما بعد دوباره سرد شد. "البته بقیه ترجیح میدن اینجا رو قلمرو دیوها صدا کنن. یه نقشه زیرکانه از طرف آسمانی‌هاست که مارو دشمن جا بزنن، ازمون متنفر باشن و بترسن، حتی کسانی که اصلاً ندیدیمشون". امکان نداشت. اینجا نمی‌تونست قلمرو دیوها باشه. اونم نمی‌تونست دیو باشه، ورود اون‌ها به سرزمین آسمانی‌ها ممنوعه بود. قطعاً تو اون سال‌هایی که با ارتش بود، کسی متوجهش می‌شد. "داری شوخی می‌کنی؟" از روی تخت پریدم پایین و با آرنجم به یه گلدون قشنگ و لعابی زدم. محکم به زمین خورد و صدای شکستن بلندش تو اتاق پیچید. در با صدا باز شد و دوتا سرباز با زره سیاه که لبه‌های برنزی داشت وارد اتاق شدن. یکی با یه بینی باریک و چونه تیز شبیه یه موش کور، اون یکی همراه قد بلندش با پوست رنگ پریده و چشم‌های گرد. یه سری ریشه سیاه رنگ دور نيزه‌های براق‌شون وصل بود. وقتی ونژری رو دیدن، خم شدن و نوک نيزه‌هاشون به زمین خورد. اونی که رنگش روشن بود گفت: "سرکار

عالیجناب، صدای شکستن یه چیزی اومد". وقتی حرف سرباز و حرف‌های قبلی خدمتکار رو فهمیدم، سرم رو بالا گرفتم؛ یعنی پدرش واقعا شاه دیوها بود، همون فرمانروای حيله‌گر که همه آسمانی‌ها ازش می‌ترسیدن و متنفر بودن؟ می‌خواستم دوباره روی تخت ولو بشم، چشمام رو ببندم و امیدوار باشم که فقط یه کابوسه که ازش بیدار می‌شم؛ اما صدای اژدها که تو ذهنم می‌پیچید، مرواریدهاشون که تو دستم سوزن‌سوزن می‌شد، باد که تو صورتم می‌زد وقتی که منو با خودشون می‌بردن رو به یاد آوردم... این یه خواب نبود. سربازها دوباره به ونژی تعظیم کردن و فرمانی رو که من نشنیده بودم تأیید کردن. وقتی صاف ایستادن، با کنجکاوای واضح به من نگاه کردن. با لحن سردی گفت: "برید بیرون". اونا بلافاصله عقب رفتن و در رو پشت سرشون بستن. دست‌هام رو به هم گره کردم، کاش یه اسلحه تو دستم بود. "سرکار عالیجناب" با عصبانیت گفتم: "چطور جرئت می‌کنی من رو برخلاف میل اینجا بیاری؟" اون الان روبه‌روم به چهارچوب پنجره تکیه داده بود. "برخلاف میل؟ تو با من اومدی".

"من هیچ کاری از این دست انجام ندادم".

"تو این حرف رو زدی. گفتم با من به خونه‌ام می‌ای". با خشم شدیدی که گلوام رو گرفته بود به سختی می‌تونستم فکر کنم. دروغ‌هاش مسخره کردن قول‌هایی بود که به هم داده بودیم. فکر می‌کردم اون از دریای غربه، هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم قلمرو دیوها خونه اون باشه! هیچ‌وقت با این کار موافقت نمی‌کردم. مشت‌هام رو گره کردم؛ ولی مجبورشون کردم بازشون کنم، حالا وقت سروکله زدن با عصبانیت نبود. اون یه دروغگوی ماهر بود؛ اما دونستن این الان می‌تونست به من کمک کنه. باید بیشتر می‌فهمیدم. "چطور تونستی این کار رو با من بکنی؟" صدام از خشم فروخورده گرفته بود. اون از اتاق رد شد و یکی از صندلی‌های کنار میز رو برداشت. قوری چینی رو بلند کرد و دوتا فنجان چای ریخت، درست مثل قدیم که بهم تعارف می‌کرد، یکی از فنجان‌ها رو به من تعارف کرد. با اخم بهش نگاه کردم تا اینکه فنجان رو به لبش نزدیک کرد و ازش خورد. اخم کرد. "تصمیم خوبی گرفتی، سرده." یه موج ملایم از قدرتش فنجان‌ها رو پوشوند، بوی یاس بلند شد و رنگ چایش از قهوه‌ای تیره به طلایی خوش‌رنگ تغییر کرد. "خودمم می‌تونستم این کار رو بکنم؛ اما نتونستم. با من چیکار کردی؟" خودم رو از روی تخت عقب کشیدم و دست‌هام رو به سمتش دراز کردم، فلز تیره‌رنگ در برابر پوستم برق می‌زد. "فقط یه احتیاط، برای اینکه مطمئن باشم کار احمقانه‌ای نمی‌کنی". یه حس حمله کردن بهش بهم دست داد. "احمقانه‌ترین کاری که تو عمرم کردم، اعتماد کردن به تو بود. چطور از محافظ‌های سرزمین آسمانی رد شدی؟ چرا رفتن به ارتش رو کردی؟ چرا منو اینجا آوردی؟" سؤال‌های زیادی داری، شینگ یین. اگه بشینی جواب

هرچی که می‌تونم رو می‌دم". اون به صندلی کنار خودش اشاره کرد. با اخم بهش نگاه کردم و خودم رو روش نشوندم، کمرم صاف‌تر از یه تخته چوب بود.

"محافظ‌های سرزمین آسمانی دیگه به قوت قدیم نیستن. شاید به‌خاطر اینکه دیگه نمی‌تونن ذهن دشمن‌هاشون رو بخونن؟ تضعیف کردن بیشترشون و پنهون شدن خودم با جادو کار ساده‌ای بود." "تو یکی از اونایی. تو هنرهای ممنوعه رو انجام میدی." لرزهام رو نمی‌تونستم کنترل کنم. "بله، البته اینجا ممنوع نیست. اینجا یه هدیه‌ست." با خشم غریدم و یاد روباه‌های روح‌داری افتادم که از محافظ‌ها رد شده بودن و شوکشیانو رو زخمی کردن. "تو خائن! به آدمی که آسیب زدی اهمیت نمیدی؟" "اونایی که نجاتشون دادم چی؟ هیولاهایی که به سرزمین آسمانی برای نابود کردنشون کمک کردم؟" اون مقابله کرد. "اما الان داریم حرف‌های تکراری می‌زنیم، این به جایی نمی‌رسه. مگه تو هم اصل و نسب خودت رو مخفی نگه نمی‌داشتی، شینگ یین؟ تو بیشتر از هرکسی باید موقعیتی که توش بودم رو درک کنی." لحنش مسخره شد. "این قدر خودتو حق به جانب نشون نده. وفاداری تو به سرزمین آسمانی نیست." کنترل ضعیفم روی احساساتم پاره شد. "هر کاری که کردم جاسوس نبودم. باید از خانواده‌ام محافظت می‌کردم. از جون خودم مایه می‌داشتم. هیچ‌وقت کسی رو جز خودم به خطر ننداختم." با لحن تندی اضافه کردم. "وفاداری تو چی می‌شه؟ چقدر خوب تظاهر به اهمیت دادن به سربازهای آسمانی می‌کردی، درحالی‌که تو دلت از زخمی شدنشون خوشحال بودی." هاله دورش غلیظ‌تر شد و مثل ابرهای توفانی به هم ریخت. "من همیشه به کسایی که زیر دستم بودن اهمیت می‌دادم، برای هر کسی که مرد عزاداری می‌کردم؛ اما کاری رو که باید می‌کردم انجام دادم. اینکه خوشم می‌اومد یا نه مهم نبود." مثل کاری که با من کردی.

با تندی گفت: "چی؟" انگار شوکه شده بود. "نه، نه اون. هرگز." "پس چرا؟" کنجکاوای کردم، یه شکاف تو رفتارش دیدم. فکر نمی‌کردم جوابم رو بده و حتی اگه بده، بیشتر انتظار دروغ داشتم؛ اما وقتی حرف زد، بدنش از تنش سفت شده بود، هرچی که فکر می‌کرد خیلی روش تأثیر گذاشته بود. "فرزند دوم پادشاه اینجا فرصت‌های زیادی نداره. همه چیز به برادر ناتنی‌ام، ونشوانگ، داده می‌شد. با اینکه اون توانایی کمتری داشت و قدرتش از من ضعیف‌تر بود، هیچ استعدادی تو جادوی ما که ستون قدرت ماست، نداشت. با این حال فقط به‌خاطر اینکه پسر اولی بود به‌عنوان ولیعهد انتخاب شد." دهنش کج شد و یه لبخند تلخ زد. "برای همین پیش پدرم رفتم و یه معامله کردیم. خیلی فرقی با معامله‌ای که تو با امپراتور کردی، نداشت." با ناباوری گفتم: "همه این کارها، فقط برای این بود که جای برادرت رو بگیری؟" شاید یه بخشی از من امیدوار بود که مجبور شده

باشه برخلاف میلش این کار رو بکنه؛ اما حرص و جاه‌طلبی... فکر نمی‌کردم این چیزها اون رو تحریک کنه. اون کسی نبود که من فکر می‌کردم، هیچ افتخاری تو وجودش نبود. با این حال، اون جرقه بی‌رحمی، اون خواستن برنده شدن به هر قیمتی، همیشه اونجا بود، اگه فقط می‌تونستم بفهمم که این جاه‌طلبی افسارگسیخته‌ست. انگشتاش روی فنجون روی میز فشار می‌آورد، بند انگشتاش از فشار سفید شده بود. "تو هیچی از برادر ناتنی‌ام نمی‌دونی." "حتی نمی‌دونستم یه برادر داری." "ما فقط خون مشترک داریم، اون از نظر من هیچ نسبتی با من نداره. از وقتی بچه بودیم، جز بی‌رحمی و نفرت چیزی بهم نشون نداد. عذاب‌هایی که از دستش کشیدم، کتک‌زدن‌ها، تنبیه‌ها و توهین‌ها. هیچ کاری نمی‌تونستم در برابرش انجام بدم، نه به‌خاطر اینکه ضعیف‌تر بودم؛ بلکه به‌خاطر اینکه اون وارث بود. اون چندتا خدمتکار وفادار و دوستی که تو جوونی داشتی رو هم ازم گرفت و یاد گرفتم به کسی لطف نکنم. تنها راهی که می‌تونستم از خودم و کسایی که برام مهم بودن محافظت کنم، این بود که از اون بالاتر برم و تخت رو تصاحب کنم."

"تلاش کردم یه ذره دلسوزی رو که تو صداسش بود نادیده بگیرم و جلوی یه حس ترحم رو بگیرم. می‌دونه، شاید اینا دروغ‌های بیشتری برای جلب همدردی من بودن؟ با نگاه تیز بهش خیره شدم و پرسیدم: «این چه ربطی به سرزمین آسمانی داره؟ مرواریدها؟ من؟» «رؤیای پدر منه که سرزمین آسمانی رو سرنگون کنه. نفرتش نسبت به امپراتور خیلی عمیقه. به‌خاطر اینکه جادوی ما رو سرزنش می‌کنه و قلمرو جاودانگی رو علیه ما برمی‌گردونه. به‌خاطر کسانی که تو جنگ از دست دادیم؛ اما نمی‌تونستیم پیمان صلح رو بشکنیم، به اندازه کافی برای شکست دادن اونا و متحداشون قوی نبودیم.» «جادوی شما نفرت‌انگیزه». حرف‌های نسنجیده‌ای بود که با یادآوری عذاب‌های وی زیر کنترل بانو هوالینگ و کلنجرهای خودم با فرماندار رن‌یو تحریک شده بود. «نه، این‌طور نیست. جادوی ما می‌تونه بیماری‌های ذهنی رو درمان کنه، بدبختی رو تسکین بده، دروغ‌ها رو آشکار کنه، نیت بد رو تشخیص بده. می‌شه ازش برای کارهای نفرت‌انگیز استفاده کرد، همون‌جوری که آب، آتش، خاک و هوا به سمت کارهای وحشتناک مرگ و نابودی هدایت شدن. چون کمتر از بقیه استعدادها درک می‌شه، به‌راحتی بد می‌گن. بیشتر از همه، چون اونایی که تو قدرت هستن، امپراتور و متحداش، ازش می‌ترسن.» «کنترل کردن ذهن کسی، گرفتن اراده‌اش، کار وحشتناکیه». چهره‌اش تیره‌وتار شد. «قبل از جنگ به ندرت از این جادو استفاده می‌شد، حتی بین خودمون هم تحمل نمی‌شد، تا زمانی که مجبور شدیم برای دفاع از خودمون ازش استفاده کنیم. ساز رو سرزنش نکن، اون کسی رو سرزنش کن که نت‌هاشو می‌زنه. شاید این نقشه امپراتور برای محکم کردن قدرتش تو قلمرو جاودانگی بود. هیچ وحدت بیشتری از یه

خطر مشترک وجود نداره. اگه این‌طوره، اون یه پیشگویی خود-تحقق‌بخش رو درست کرده، پیشگویی‌ای که باعث نابودیش می‌شه. تبعید کردن ما فقط باعث شد قوی‌تر بشیم، بهمون یه هدف داد و تو جنگ، خطوط بین درست و غلط تار می‌شه».

فکرم درهم و برهم شد. بین اون و امپراتور، به هیچ‌کدوم اعتماد نداشتم. یا شاید فقط به‌خاطر مهارت ونزی بود که این حس رو داشتم، اینکه اون می‌تونست همه چیز رو اونقدر بچرخونه که دیگه نمی‌تونستم سر رو از ته تشخیص بدم؟ وقتی ساکت موندم، اون ادامه داد: «به پدرم قول دادم اگه منو وارث کنه، بهش برای سرنگون کردن سرزمین آسمانی کمک کنم. می‌خواستم قدرتمندترین سلاح رو علیه امپراتورش پیدا کنم، چیزی که اون خیلی ازش می‌ترسه، اونقدر که تو قلمرو فانی زندانشون کرده بود». با صدایی خفه زمزمه کردم: «اژدهاها. تو مرواریدهاشون رو از من گرفتی. می‌خوای باهاشون چیکار کنی؟» اون شونه‌هاش رو بالا انداخت. «شاید خوشحال می‌شن خودشون رو از کسی که این‌قدر مدت زندانی‌شون کرده، انتقام بگیرن». داد زدم: «هرگز! حرف‌هاشون رو شنیدی. اژدهاها صلح‌دوست هستن. خودشون تسلیم زندان شدن تا از خونریزی جلوگیری کنن. اگه مجبورشون کنی همچین کاری کنن، می‌میرن». حرف‌هام به گوش در بسته خورد. چهره‌اش پر از عزم سرد بود، مثل اینکه از سنگ تراشیده شده بود. با اینکه توی سینه‌ام یه چیزی پیچ می‌خورد، ادامه دادم. باید می‌فهمیدم خیانتش تا چه حد عمیقه. «اون سنگ معدن قلّه سایه. گرفتیش تا اینا رو بسازی؟» دستبندها رو جلوش پرت کردم. «باید از خودمون دفاع می‌کردیم، به هر روشی که می‌تونستیم». «تو دریای شرقی، شورش ماهی‌مردها رو چیدی؟» لب‌هاش رو به هم فشار داد و یه خط صاف شد. «یه دونه بذر کاشتیم که خیلی بیشتر از ارزشش دردسر درست کرد. خیلی وقته می‌خواستم از کتابخونه دریای شرقی دیدن کنم؛ اما اونا فوق‌العاده از دانش‌شون محافظت می‌کنن. به‌خصوص هر چیزی که به اژدهاها مربوط باشه. جاسوس‌هامون بهمون از نیروهای راضی‌شونده اونا و فرماندار جاه‌طلب‌شون گفتن. ما برنامه‌ریزی کردیم که اون گردنبندها رو به فرماندار رن‌یو هدیه داده بشه تا اختلاف بندازه، می‌دونستیم با اولین نشونه آشوب، دریای شرقی از سرزمین آسمانی کمک می‌خواد. کی می‌تونست به یه نجات‌دهنده کمک نکنه؟ اما برنامه‌های فرماندار بیشتر از اون چیزی شد که ما می‌خواستیم. نمی‌خواستیم تخت سلطنت دریای شرقی رو تصاحب کنه، نمی‌خواستیم جاه‌طلبیش رو به سمت چهار دریا ببره. دشمنی ما فقط با سرزمین آسمانیه». خودم رو مجبور کردم با آرامش گوش کنم، با اینکه فکر کردن به نگرانی الکی‌ای که اون روز برای مردمی که مرده بودن نشون داده بود، حالم رو به هم می‌زد. جرئت نمی‌کردم خیلی عمیق به جواب‌هاش

فکر کنم، اگه این کار رو می‌کردم نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. سرم رو بالا بردم و نگاه خیره‌اش رو دیدم، نگاهی با چشمانی خاکستری روشن و درخشنده.

یه چیزی تو ذهنم تکون خورد، یه یادآوری مبهم از یه کماندار تو جنگل، همونی که چشم‌های نقره‌ای داشت و بی‌وقفه به من تیر می‌زد. با دردی که قلبم رو چنگ می‌زد، تقریباً خم شدم. «تو به من حمله کردی! تو تالار. پشت ربودن پرنسس فنگ‌مئی تو بودی». اون بعدش نگاهش رو دزدید. از خجالت بود یا عذاب وجدان؟ «بهت هشدار دادم که نری. می‌خواستم ازت محافظت کنم. فقط برات تیر زدم تا نگهت دارم، تا تو رو تو تالار نگه دارم، دور از کمین. اگه هم زخمی می‌شدی، شاید برای امنیت فرار می‌کردی». تیر سیاه پرداز اون واقعا به کسی که به من حمله می‌کرد، اصابت کرد؛ اما برای آرام کردن عصبانیتم کاری نکرد. «چطور تونستی همچین کاری بکنی؟ می‌دونی چه جهنمی رو اونجا گذروندیم؟» اون نفس عمیقی کشید. «به بانو هوآلینگ دستور دادم بهت آسیب نزنه. اون هم موافقت کرد؛ اما تو، شینگ‌ین، تو یه استعداد برای بیدار کردن احساسات قوی تو آدمایی که ملاقات می‌کنی، داری. هم به نفع خودت و هم به ضررت». از لحن صمیمی‌ای که باهام حرف می‌زد، عقب کشیدم. «یه نقشه با افتخار». با تحقیر آتشی بهش تبریک گفتم. «ربودن یه دختر بی‌گناه و دستکاری کردن درد یه موجود جاودانه تلخ‌کام، وادار کردنش به انجام دادن خواسته‌ها بدون اینکه دست رو کثیف کنی. هیچ شرمی نداری؟» با تمسخر من، چهره‌اش جمع شد. «ده‌ها سال خدمتم، دسترسی پیدا کردن به نزدیک‌ترین حلقه قدرت در سرزمین آسمانی، کلید پیدا کردن اژدهاها رو به من نداد. پدرم بی‌صبر بود، پس تصمیم گرفتم برگردم و به جای اژدهاها، یه هدیه بهش بدم».

«لی‌وی». با فکر کردن بهش یه درد تو دلم پیچید. برگشته بود به سرزمین آسمانی؟ دنبال من می‌گشت؟ ونژی آه کشید. «هر کدومشون کافی بود: نیروی زندگی ولیعهد یا از هم پاشیدن اتحاد با سلطنت ققنوس. حیف شد حلقه بانو هوآلینگ رو نابود کردی. پدرم از اینکه اون گم شد خیلی ناراحت شد». چیزی تو وجودم با نبود پشیمونی اون تیکه‌تیکه شد، آخرین تیکه... هر ذره امیدی که هنوز بهش چنگ زده بودم که این خودش نیست که این واقعی نیست. هر کاری که از وقتی مامانم رو ترک کردم انجام داده بودم، هر چیزی که به دست آورده بودم به‌خاطر بدجنسی اون آلوده به نظر می‌رسید. تهوع داشت گلوم رو می‌گرفت، داغ، تلخ و زننده. برای آرام شدن تلاش کردم؛ اما با شدت عصبانیتم که فوران می‌کرد، شکست خوردم. با تمام قدرتی که می‌تونستم کف دستم رو به گونه‌اش کوبیدم. اون نه تکون خورد و نه جلوی دستم رو گرفت، سرش با یه صدای ترک محکم به یه طرف پرت شد. دستم انگار آتش گرفته بود، با اینکه اثر قرمزی که روی پوستش جا مونده بود یه رضایت

وحشتناکی بهم داد. «شینگین، می‌دونم عصبانی هستی؛ اما دوباره منو زن». «عصبانی؟ هیچ کلمه‌ای نمی‌تونه توصیف کنه الان چه حسی دارم. چقدر ازت متنفرم». اون با صدای آروم و وسوسه‌کننده‌ای نزدیک‌تر شد. «انتخاب با خودت بود. تو مرواریدها رو از اژدهاها گرفتی. انکار نکن که تو هم قدرت‌شون رو می‌خواستی».

با حرف راست غیرقابل انکاری که زد، عقب کشیدم؛ ولی در مورد من اشتباه می‌کرد. بله، قدرت‌شون رو می‌خواستم؛ اما به‌خاطر چیزایی که اون می‌خواست، نه. با این حال، با یه فهم ناگهانی، سینه‌ام تیر کشید. «مگه چون از گذشته تیر جادویی اژدهای یشمی خبر داشتی، وانمود می‌کردی برام اهمیت میدی؟ چون فکر می‌کردی می‌تونم کنترلش کنم... و از طریق اون، اژدهاها رو کنترل کنم؟» «نه». بدون مکث جواب داد. «نمی‌تونم انکار کنم که رابطیات با تیر برام جالب بود و چیزایی که تو دریای شرقی یاد گرفتم بهم یه دلیل داد تا تو رو نزدیک خودم نگه دارم. اول به‌عنوان یه متحد و بعدش...». یه سرخ شدن ضعیف روی صورتش پخش شد. «اون چیزی که بین ما وجود داره، قبل از اون شروع شد. اولین باری که دیدم تیر پرتاب می‌کنی، چیزی تو وجودم به هم ریخت. انتظار نداشتم همچین حسی پیدا کنم. partly (پارتلی) به‌خاطر همین بود که تصمیم گرفتم قید مرواریدها رو بزنم و به‌خونه برگردم. دیگه نمی‌خواستم بین ما دروغی باشه». حتی حالا هم یه بخشی از وجودم به‌خاطر اعترافش درد می‌کشید؛ اما نمی‌ذاشتم نشونش بدم. هیچ‌وقت نمی‌فهمید چقدر منو اذیت کرده. ادامه داد: «کاش امپراتور این وظیفه رو بهت نمی‌داد. هیچ‌وقت نمی‌خواستم خودم رو روبه‌روت قرار بدم؛ اما همون جوری که سرنوشت می‌خواست، تو جلسات با امپراتور، همون چیزی رو آشکار کرد که همه این سال‌ها منتظرش بودم. یه اتفاق خوشایند که نمی‌تونستم نادیده‌اش بگیرم». «برای من خیلی هم خوشایند نبود». صورتش رو زیر نظر گرفتم؛ اما هیچ نشونه‌ای نبود که انجام دادن این کار به خودش هم ضربه زده باشه. «می‌دونستی به مرواریدها برای نجات دادن مامانم احتیاج دارم. می‌دونستی برای به دست آوردن شون چه چیزایی رو تحمل کردم، با این حال ازم گرفتی شون». برای اینکه خودم رو کنترل کنم و یک التماس آخری بکنم، تلاش کردم. «اگه به اندازه‌ای که میگی برام اهمیت میدی، مرواریدها رو بده و بذار برم». با یه قدم فاصله بینمون رو کم کرد، کشید منو تو بغلش. دستاش روی پوست داغ من مثل یخ بودن. «مرواریدها برای آینده مردم ما حیاتی هستن تا بتونیم تهدید دائمی سرزمین آسمانی رو از بین ببریم. با وجود اژدهاهای تو کنترل ما، به راحتی شکست‌شون می‌دیم. بعد از اینکه این اتفاق افتاد، قسم می‌خورم یه راهی برای آزاد کردن مامانت پیدا می‌کنم. به همه چیزایی که همیشه می‌خواستیم، به چیزایی که حتی تو خواب نمی‌دیدیم، می‌رسیم. خانواده، قدرت و همدیگه. تنها کاری که باید بکنی اینه که به من اعتماد کنی».

خودش رو از من جدا کردم. با اینکه فقط یه روز پیش آرزو داشتم پیشش باشم، الان از تماسش حالم بهم می‌خورد. اون تصویری که از آینده‌مون کشید... چقدر منجرکننده بود. «به ازدهاها قول دادم. قولم برام مهمه، حتی اگه قول‌های تو برا خودت مهم نباشه». می‌تونستم بیشتر حرف بزنم. می‌تونستم داد بزنم، سرش فریاد بکشم و نفرینش کنم؛ اما الان یه خستگی دردناک بهم چنگ زده بود، یه مریضی قلبی. ازش دور شدم. می‌خواستم بره، دیگه نمی‌تونستم حتی یه لحظه هم تحملش کنم. آهش سنگین بود، پر از پشیمونی. «فکر کن. هرجوری که بشه، از اینجا نمی‌ری». به سمت درها رفت و با یه حرکت اونا رو باز کرد. «فرار کردن فایده‌ای نداره. اگه مثل احمق‌ها رفتار کنی، مجبورم باهات مثل احمق‌ها رفتار کنم». درها پشت سرش بسته شدن. عصبانیتم بالا زد، فنجونش رو برداشتم و با تمام قدرت به دیوار کوبیدم، چینی ظریف به تیکه‌های بی‌شماری خورد، تیکه‌هایی که دیگه نمی‌شد اونا رو به هم چسبوند.

علی‌رغم هشدارش، سعی کردم فرار کنم. مجبور بودم؛ اما پنجره‌ها بسته بودن و درها قفل بودن. یه بار وقتی یه خدمتکار برای من غذا آورد، محکم به در کوبیدم - فقط برای اینکه به نگهبان‌هایی که بیرون بودن بخورم. متأسفانه اونا سربازهای کارکشته بودن، نه سربازهای بی‌تجربه که غافلگیرشون کنم. با تمام قدرتم باهاشون مبارزه کردم؛ اما به راحتی من رو زمین زدن و دوباره به اتاقم پرت کردن. روی چهارپایه خم شدم، انگشت‌هام روی میز با یه ریتم مداوم ضربه می‌زدن. چطور می‌تونستم از این جای نفرین شده فرار کنم؟ چطور می‌تونستم مرواریدها رو پس بگیرم؟ و مامانم... امیدم برای آزاد کردنش به یه خیال باطل ناامیدانه تبدیل شده بود، درست مثل وقتی که تو عمارت لوتوس طلایی خدمت می‌کردم. ونژی با یه حرکت، رؤیای منو به همراه قلبم تیکه‌تیکه کرده بود. ناخن‌هام رو تو میز فرو کردم، تیکه‌های نازک چوب رو جدا کردم. دردی تیز و بی‌امان بهم چنگ زد، درست زمانی که فکر می‌کردم از خیانتش بی‌حس شدم. ذهنم به زمان با هم بودن مون برگشت - این خاطرات آزارم می‌داد؛ اما حوصله نداشتم با خودم مهربون باشم. به تمام حرف‌ها و کارهایی که کرده بود فکر کردم: اصرارش بر اینکه تیر جادویی ازدهای یشمی رو مخفی نگه داریم، پیاده‌روی شبانه‌اش تو قلعه سایه، بی‌اهمیت جلوه دادن علاقه‌ام به کتابخونه دریای شرقی. هیچ‌کدوم به تنهایی چیز وحشتناکی نبودن؛ اما با هم یه کل وحشتناک‌تر رو تشکیل می‌دادن. حتی کم‌حرفیش در مورد خودش هم باید به عنوان یه هشدار، به خصوص برای من، عمل می‌کرد؛ اما من اون قدر تو فکر احساسات، جاه‌طلبی‌ها و خواسته‌های خودم بودم که به چیزهای دیگه توجهی نمی‌کردم. غرورم هم تقصیر داشت - نمی‌تونم انکار کنم که از شهرت و توجهش خیره‌ام شده بودم. می‌خواستم اون با شرف باشه، کسی که بتونم بهش اعتماد کنم و به همین خاطر هر کاری که می‌کرد رو تو اون

نور می‌دیدم. اون منو فریب داده بود؛ اما من اجازه داده بودم. کاش به هشدار استاد دائومینگ گوش می‌کردم، اینکه ذهن ابری به فاجعه ختم می‌شه و حالا، خیلی دیر شده بود.

درها باز شدن. پریدم رو پا و دنبال یه چیزی گشتم که بتونم به‌عنوان سلاح استفاده کنم. از دفعه قبلی، ونژی دستور داده بود همه سنجاق‌های مو رو بردارن. می‌تونستم یه خدمتکار رو با دست‌هام زمین بزنم؛ اما بعد از تلاش فرارم، حالا سربازا بودن که برام غذا می‌آوردن. نگهبان نبود. ونژی با ردای ابریشمی نیلی رنگش که دور پاهاش می‌چرخید، وارد شد. کمربندی از پارچه که با کهربا تزیین شده بود دور کمرش بسته بود. روی موهای تاجی از یشم سفید بود که یک زمرد درخشان روش کار شده بود. با دیدن تاج، قیمت شرفش رو دیدم و چشم‌هام رو تنگ کردم. به پشت صندلی تکیه دادم و از اینکه حضورش رو قبول کنم، سر باز زدم. ناخودآگاه انگشت‌هام روی فلز دور مچ دست‌هام کشیده شد. هر چقدر اونا رو می‌کشیدم یا به دیوار می‌کوبیدم، همون جوری باقی می‌موندن، هرچند پوستم زخم و کبود شده بود. وقتی نگاهش به بازوهایم افتاد، اونا رو پشت خودم قایم کردم. اون به جلو اومد و اونا رو بیرون کشید. با لمسش، یه حس خنکی بهم نفوذ کرد و جای زخم‌های روی پوستم ناپدید شد. خودم رو از دستش کشیدم. نه ازش تشکر کردم، نه بهش نگاه کردم. اون روبه‌روی من نشست.

«دیگه به خودت آسیب نزن. صبر منم بی‌انتهاست.» با صدایی پر از خشم به سمتش چرخیدم. «دیگه می‌خوای چیکار کنی؟ غیر از اینکه منو اسیر کنی، جادوم رو مهر کنی و وسایل رو ازم بگیری؟» جواهر تو تاجش درخشان‌تر شد، شاید از عصبانیتش بود. با این حال، وقتی به سمتم خم شد، چهره‌اش غیرقابل درک باقی موند.

پرسید: «چیکار کنم که آروم بشی؟» انگار خودش یه میزبان مهربون و من، مهمون باعزت‌ش باشم. مچ‌های دستبندزده‌ام رو به سمتش بلند کردم. گوشه لبش بالا رفت. «می‌ترسم نه. حداقل تا وقتی به عقل خودت برسی، نه.» جواب دادم: «به عقل خودم رسیدم.» «حالا که فهمیدم تو چی هستی: یه دروغگو و یه دزد.»

اون با چهره‌ای گرفته، عقب کشید. اگه از حرف‌هام ناراحت شده بود، خوشحال بودم. «یه چیزی یادم اومد.» گفتم: «تو، یه شاهزاده دیو، امپراتور آسمانی رو فریب دادی. به سرزمین آسمانی نفوذ کردی، به نزدیک‌ترین حلقه‌های دربارشون رسیدی و ازشون جاسوسی کردی. این کار با پیمان صلح‌تون نقض نمی‌شه؟ مسلما متحدان سرزمین آسمانی به همراه اونا علیه تو بلند می‌شن.» اون با بی‌خیالی شونه‌هایش رو بالا انداخت، هیچ نشانه‌ای از نگرانی که امیدوارش بودم نشون نداد. «ممکنه بشه گفت بهشون خوب خدمت کردم. حداقل تا وقتی که مال اونا بودم که فرمان بدن.» با یادآوری اینکه اون واقعا معروف‌ترین جنگجوی ارتش آسمانی بوده، لپم رو گاز گرفتم.

«اما این تو بودی که محافظ‌ها رو ضعیف کردی، باعث شورش تو دریای شرقی شدی، نقشه ربودن پرنسس

فنگ مئی رو کشیدی...» «شینگین، فقط تو از این موضوع خبر داری». با آرومی عصبانی کننده‌ای حرفم رو قطع کرد. «آسمانی‌ها نمی‌دونن من اینجا کی هستم، حداقل فعلا نمی‌دونن. اونا فکر می‌کنن من فقط یه جاسوسم، مثل اونایی که فرستادن تو دربار ما نفوذ کنن که فایده‌ای نداشت. به‌علاوه، امپراتور از اینکه همه این سال‌ها فریب خورده اعتراف کنه، طفره می‌ره، غرورش خیلی زیاده. فعلا به جای اینکه متحدانش رو برای جنگی که نمی‌خواد جمع کنه، دنبال راهی برای نجات غرورش می‌گرده. حداقل، تا زمانی که ترازوی قدرت معلوم نیست.» یه لبخند روی لباش بازی کرد. «هرچند که الان قطعاً به نفع ما سنگینی می‌کنه». درونم از عصبانیت جوشید؛ ولی چیزی نگفتم. اون انگار از خشم پنهونم بی‌خبره، یه نارنگی از توی کاسه برداشت و پوستش رو کند. میوه رو به من تعارف کرد؛ اما من حتی تحویل نگرفتم.

«خب در مورد من چی؟» تقاضا کردم. «قطعاً ربودن یه سرباز آسمانی، دزدیدن مرواریدهایی که امپراتور برای خودش می‌خواست، پیمان صلح باارزشت رو نقض می‌کنه؟» صدام از پیروزی می‌درخشید، مطمئن بودم این بار درست گفتم. «منو آزاد کن، وسایل رو بهم برگردون، بهشون نمی‌گم چیکار کردی». اینکه باهاش معامله می‌کردم غرورم رو جریحه‌دار می‌کرد؛ اما تو وضعیتی نبودم که بخوام روی این چیزها حساس باشم. میوه رو یه حبه یه حبه تو دهنش می‌ذاشت و با تمرکز زیاد می‌جوید. داشت سعی می‌کرد از جواب دادن به من طفره بره؟ مگه قبلاً به این فکر نکرده بود؟ بعیده، با زیرکی که داشت. بالاخره آرنجش رو روی میز گذاشت و انگشت‌هاش رو تو هم قلاب کرد. «ترجیح می‌دادم این رو نمی‌دونستی». «چی می‌گی؟» لرزشی روی پوستم افتاد. فکر نمی‌کردم از حرف بعدیش خوشم بیاد. «دربار آسمانی فکر می‌کنه تو مهمون باعزت من، عروس آینده‌ام هستی. اون فریبکار حيله‌گری که امپراتور رو راضی کرد مهر رو بهت بده، بعد مرواریدهای اژدها رو برداره و با میل خودت اینجا فرار کنی. اونا نمی‌تونن به‌خاطر پناه دادن به تو سرزنشم کنن. اگه از جنایات بی‌خبر بودم، نقض پیمان نمی‌شه». زیر لب فحش دادم: «هیولایی!». «همه این کارها تو بودی. هیچ‌کس باور نمی‌کنه که من... که ما...». درونم با یادآوری شایعاتی که دورمون پیچیده بود، مچاله شد. شایعاتی که تحویل نمی‌گرفتم، فکر می‌کردم حرف‌های بی‌خودی اهمیت نداره. اشتباه می‌کردم، خیلی هم اشتباه. کلمات قدرت داشتن؛ دروغ‌ها رو تو واقعیت زمزمه می‌کردن، شهرت‌ها رو می‌ساختن یا خراب می‌کردن. به‌خاطر همین بود که قبلاً به این راحتی به ونژی اعتماد کرده بودم. به‌خاطر همین بود که خیلی‌ها الان این رو راجع به من باور می‌کردن - یه دروغگوی شناخته شده که هویت خودش رو از همه کسایی که می‌شناختنش پنهون کرده بود. کی حالا با آبروی رفته به من اعتماد می‌کرد؟

«لی‌وی». گفتم: «اون منو باور می‌کرد. اون اونجا بود...». امید سستم با تکونی که به‌خاطر افتاد، خرد شد.

اون دادهایی که موقع بردنم توسط ونژی شنیدم، صدای برخورد فلزها... مگه به لی‌وی حمله شده بود؟ اون آسیب دیده بود؟ اگه می‌تونست کمکم می‌کرد. اگه می‌تونست دنبال بیاد، حتما این کار رو می‌کرد. مگر اینکه نمی‌داشتن این کار رو بکنه. با عصبانیت پرسیدم: «باهاش چیکار کردی؟». وقتی چهره‌اشمگین روی ونژی ظاهر شد، احساس سبکی بهم دست داد. با اطمینان گفتم: «فرار کرده». «حتی اگه حرف تو رو بزنه، کم کسی باورش می‌شه. مدرک‌های علیه تو غیرقابل‌انکاره و همه می‌دونن که اون نسبت به همراه سابقش احساس دلسوزی داره». مکث کرد، انگار داره حرف بعدیش رو سبک و سنگین می‌کنه. «شینگ‌ین، اگه ناراحت می‌کنه متأسفم؛ اما برای بهتر بودن. یه شروع تازه. سرزمین آسمانی رو فراموش کن. دیگه اونجا برای تو چیزی نمونده». با ملایمت حرف می‌زد و تو اون لحظه... ازش متنفر بودم. عظمت کاری که کرده بود روم رو گرفت، بدنم از ترس منقبض شد. اگه امپراتور باور کنه بهش خیانت کردم، با مامانم چیکار می‌کنه؟ آیا هنوز به قولش برای اینکه بهش آسیب نرسونه، احترام می‌ذاره؟ باید برمی‌گشتم تا این موضوع رو درست کنم. دهنش رو باز کرد که دوباره حرف بزنه؛ ولی یه سرباز با عجله اومد تو. با خم شدن عمیقی گفت: «حضرت، ارتش آسمانی...» «الان نه». ونژی با عصبانیت جواب داد. سرباز سفت شد، بعد دور زد و با عجله بیرون رفت، در رو هم پشت سرش بست. «ارتش آسمانی؟» با اینکه می‌سوختم بدونم، لحنم با کمی علاقه بالا رفت.

یه لحظه مکث کرد و این تنها نشونه‌اش بود. «فقط یه دردسر همیشگی تو مرزهامون». ظاهر بی‌تفاوتی به خودم گرفتم، درحالی‌که ذهنم داشت تقلا می‌کرد تا حرفی که شنیده بودم رو معنی کنه. اون سرباز با عجله اومده بود تا خبر مهمی رو در مورد ارتش آسمانی برسونه. و جواب تند ونژی خیلی شبیه رفتار همیشگی نبود. این یه مسئله ساده چندتا سرباز سرکش تو مرز نبود. یه اتفاق جدی‌تر در حال وقوع بود، چیزی که می‌خواست از من پنهونش کنه. با یه تیر کشیدن تو سینه‌ام فهمیدم چقدر نرم و راحت دروغ می‌گه؛ اما دیگه به این سادگی گول نمی‌خوردم. لحظه‌ای که بیرون رفت، به سمت درها دویدم. درها از چوب آبنوس ساخته شده بودن، با یه تیکه چوب محکم تو قسمت پایین و قسمت بالایی که به شکل حلقه‌های به هم وصل شده شبکه‌ای شده بود و با ابریشم سفید پوشونده شده بود. برای اینکه سایه‌ام از اون طرف دیده نشه، پایین چمباتمه زدم. صدای ونژی به گوشم رسید، آروم و خفه. «نگهبان‌ها رو دو برابر کنید. اگه اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد یا اگه دوباره سعی کرد فرار کنه، بلافاصله به من اطلاع بدین». صدای برخورد زره‌ها به هم اومد، شاید هم سربازها داشتن تعظیم می‌کردن. فکر اینکه تعداد نگهبان‌ها رو دو برابر کنن، عصبانیت رو بیشتر کرد. حالا

چطوری فرار می‌کردم؟ دامن بلندم رو بالا زدم و روی زمین سرد و سفت مرمری نشستم. شاید بتونم یه چیز مهمی بشنوم. احتمالا ساعت‌ها با پشت چسبیده به در نشستم – تا اینکه گردنم درد گرفت و عضله پاهام گرفتگی پیدا کرد. دوبار با جیرجیر کردن چوب، بلند شدم و فرار کردم. خورشید پایین‌تر رفت و اتاقم بیشتر تو سایه فرورفت؛ ولی جز غذاهای مورد علاقه نگهبان‌ها، تاریخچه خانوادگی‌شون و موجودات فناپذیری که دوست داشتن، چیزی یاد نگرفتم. با یه آه، بلند شدم و تو اتاق قدم زدم، سعی می‌کردم غرغر بی‌وقفه تو شکمم رو آروم کنم. کنار پنجره ایستادم. پایین، بیشتر از هزار سرباز جمع شده بودن، زره‌های سیاه‌شون مثل یه اقیانوس شب می‌درخشید. ونژی روی سکویی جلوی اونا ایستاده بود و داشت با سربازها صحبت می‌کرد، کاری که همیشه قبل از یه نبرد احتمالی انجام می‌داد – هرچند فکر کردن به اینکه حالا داره علیه کسایی که قبلا باهاشون شونه‌به-شونه جنگیده بود، نقشه می‌کشه حالم رو به هم می‌زد. گوش‌هام رو تیز کردم تا بشنوم؛ ولی حتی صدای باد رو که از اونجا رد می‌شد، نتونستم بشنوم. با مشت تا جایی که درد گرفت به سپر کوبیدم. کاش می‌تونستم بفهمم داره چی می‌گه، اون وقت جواب سؤال‌هایی که ذهنم رو داغ می‌کرد، می‌گرفتم.

پایین، گروهی از سربازها جلو اومدن. وقتی ونژی سرش رو تکون داد، دست‌هاشون رو بالا بردن. هوا با جادو برق زد و یه تیکه از ابرهای بنفش به شن‌های طلایی تغییر شکل داد. چرا؟ خودمو بیشتر به در چسبوندم؛ اما سربازها زود رفتن. یه بی‌قراری مثل اینکه روی یه پل لرزون ایستاده باشم که هر لحظه ممکنه خراب بشه و منو تو دره بندازه، دورم رو گرفت. شب شده بود، پس چراغ رو خاموش کردم و اتاق رو تو تاریکی فرو بردم. شاید اگه سربازها فکر کنن خوابم، کمتر مراقب باشن. به جای خودم کنار در برگشتم، نشستم و زانوهایم تو بغلم گرفتم. مطمئن بودم یه نبرد نزدیکه؛ اما کی؟ ارتش آسمانی چطوری توش درگیره؟ و چرا ابرها رو به شن تبدیل کردن؟ صدای قدم‌های محکم از بیرون اومد. صدای برخورد زره‌ها هم می‌اومد. «حضرت والا درخواست گزارش داره». این دفعه یه صدای زنونه بود. اون خیلی آروم حرف می‌زد، مجبور شدم چشمم رو ببندم و با دقت گوش کنم. درست مثل وقتی که تو جنگل شکوفه‌های هلو با چشم‌بند تیراندازی می‌کردم. «مشکلی نبود. امروز آروم بود و زود رفت خواهید. شاید بالاخره داره سر عقل میاد».

کسی خندید. با شنیدن صدای مسخره، فک‌هامو بهم فشار دادم. «سروان منگ‌چی، سخنرانی حضرت والا رو از دست دادیم». نفر دیگه‌ای با لحنی محترمانه گفت. «خبری برای ما داری؟» گوش‌هام تیز شد. یه سروان؟ شاید اون اطلاعات بیشتری داشته باشه. «منابع ما می‌گن ولیعهد آسمانی فردا به ارتش ملحق می‌شه. اونا پس فردا، با طلوع صبح، راه می‌افتن». لی‌وی می‌خواست اینجا بیاد؟ چرا؟ امید بالا بلند شدنم به ترس تبدیل شد،

چون فکر می‌کردم ونژی با این قضیه چیکار می‌کرد؟ به نوعی، اون این موضوع رو به نفع خودش تغییر می‌داد که یعنی... این یه تله بود و من، طعمهٔ اون. یکی از حلقش رو صاف کرد. با کمی نگرانی پرسید: «همه چی مرتبه؟». صدای سروان منگ‌چی با رضایت می‌لرزید: «لحظه‌ای که از مرز رد شن، پیروزی ما قطعی می‌شه». غرولندی به نشانهٔ تأیید حرف‌هاش بلند شد. کمی بعد، سروان منگ‌چی رفت. با کم‌رنگ شدن صدای قدم‌هاش، به دیوار تکیه دادم و با یه موج وحشت مبارزه کردم. چرا ارتش آسمانی اینجا بود؟ نمی‌تونست به‌خاطر من باشه – امپراتور هیچ‌وقت برای دفاع از من کاری نمی‌کرد، به‌خصوص بعد از دروغ‌هایی که ونژی پخش کرده بود. اونا باید به‌خاطر مرواریدها اومده باشن؛ اما چرا تنها می‌اومدن، حتی بدون اینکه متحدانشون رو جمع کنن؟ قطعاً نمی‌خواستن حمله کنن و پیمان رو بشکنن – نه برای جنگی که آماده‌اش نبودن، جنگی که نمی‌خواستنش. بیشتر از ادعای ونژی، حقیقت رو تو این حس می‌کردم. به نظر نمی‌رسید تو ارتش آسمانی کسی اشتیاقی برای درگیر شدن دوباره با قلمرو دیوها داشته باشه. سربازها در مورد رؤیاریوی گذشته با پیروزی حرف نمی‌زدن؛ بلکه با صداهای آروم و چهره‌هایی پر از ترس حرف می‌زدن. اونا به جنگ رفته بودن تا یه پیروزی سریع به دست بیارن؛ اما با یه پیمان ضعیف و لرزون برگشته بودن.

آسمانی‌ها از مرز رد نمی‌شدن. لی‌وی هیچ‌وقت این قدر بی‌فکر نمی‌شد، حتی اگه تحریک بشه. من باهاش درس خونده بودم، طرز فکرشو می‌دونستم. تلفات بی‌مورد رو قبول نمی‌کرد. نکنه این یه فریب باشه برای اینکه حواس قلمرو دیوها رو پرت کنه تا اونا برن دنبال مرواریدها؟ اما ونژی باید فهمیده باشه که ارتش آسمانی قصد حمله نداره، خودش قبلاً این رو گفته بود. پس ونژی چی تو سرش داره برنامه‌ریزی می‌کنه؟ با داشتن مرواریدها، ونژی اژدهاها رو کنترل می‌کرد. به نفعش بود که الان یه رؤیاریوی رو نزدیک سرزمین خودش مجبور کنه؛ اما اگه بدون دلیل به آسمانی‌ها حمله کنن، بقیهٔ قلمرو جاودان علیه اونا بلند می‌شن. از بس فکر کردم سرم تیر می‌کشید. دیوار ابر کنار بیابان طلایی بود. سربازها ابرهای بنفش رو به شن تبدیل کرده بودن. اونا داشتن یه مرز جدید درست می‌کردن؟ یا یه حقه‌بازی؟ با فهمیدن یهویی قضیه، سردم شد. این یه تله بود؛ اما خیلی بدتر از چیزی که تصور می‌کردم. آسمانی‌ها با یه مرز قلبی به قلمرو دیوها کشیده می‌شدن. بعد از اینکه رد می‌شدن، پیمان رو نقض می‌کردن و آسیب‌پذیر می‌شدن. حتی متحدانشون هم نمی‌تونستن ایرادی از قلمرو دیوها بگیرن. به‌خاطر کاری که برای دفاع از خودشون انجام میدن. مطمئن بودم یه کمین برای آسمانی‌ها آماده می‌شد – هیچ چیزی رو به حال خودش نمی‌داشتن. یه نقشهٔ حيله‌گر و وحشتناک. مشت‌هام رو به دهنم کوبیدم تا جیغمو خفه کنم. کاش فقط مرواریدها رو نمی‌بردم! اما با قدرتش وسوسه شده بودم، دنبال راهی برای آزاد کردن مامانم بودم،

بدون اینکه قیمت امپراتور رو پرداخت کنم. چقدر حریص بودم که می‌خواستم همه چی رو داشته باشم. چقدر مغرور بودم که فکر می‌کردم می‌تونم ازشون محافظت کنم وقتی حتی نمی‌تونستم از خودم محافظت کنم. و حالا، ویرانی‌ای که پیش رو بود، مرگ هزاران نفر روی وجدان من سنگینی می‌کرد. سیاهی مثل نیمه‌شب روی من هجوم آورد، آخرین ذره قوه‌ام رو هم گرفت. چشم‌هامو بستم؛ ولی همه چیزی که می‌دیدم زمین پر از خون بود که با زره‌های آسمانی‌های مرده برق می‌زد. نگاه بی‌جان لی‌وی. بدن بی‌جون شوکس دائو. صورتهای کسایی که باهاشون خدمت کرده بودم از ذهنم رد شد، همه داشتن به سمت نابودیشون می‌رفتن. محکم روی بند انگشتم گاز گرفتم تا اینکه پوستش ترک خورد و یه مایع گرم با طعم آهن و نمک تو ذهنم سرازیر شد.

اشک‌های داغ صورتم را پر کرد و دیدم تار شد. به زمین افتادم، بدنم مثل توپ جمع شد، دست‌هام رو مشت کردم و فقط می‌توانستم به کف مرمر سرد مشت بکوبم.

نمی‌تونستم بذارم لی‌وی و ارتش آسمانی تو تله مرگباری که منتظرشونه، بیفتن. نمی‌تونستم بذارم به‌خاطر من بمیرن. چیکار می‌تونستم بکنم که جلوش رو بگیرم؟ اگه جادوم و تیروکمان اژدهای یشم رو داشتم، شاید ریسک می‌کردم و به بیرون فرار می‌کردم؛ اما بدون قدرت، بدون سلاح، بدون هیچ دوستی – امید فرار کردنم به اندازه یه موش تو چنگال ببر، کم بود. فعلا فقط به هوش خودم می‌تونستم تکیه کنم و به خودم یادآوری کردم که هر نبردی رو نمی‌شه با زور برد. بعضی وقت‌ها آب می‌تونه سنگ رو هم سوار کنه. با ونژی مثل یه بچه لجباز رفتار کرده بودم – ناراحت، عصبانی و بی‌فکر. سرکشی من فقط باعث شد بیشتر به من شک کنه که فرار رو سخت‌تر می‌کرد. باید قانعش می‌کردم که عوض شدم تا بتونم نگهبان‌هاشو کم کنه. فقط تو اونموقع می‌تونستم مرواریدها رو پس بگیرم و فرار کنم؛ اما به این سادگی گول نمی‌خورد. اشک ریختن فایده‌ای نداشت؛ چون ونژی دیده بود که بدون اینکه پلک بزنم، هیولاها رو می‌کشم. التماس کردن فایده‌ای نداشت، جاه‌طلبی اون بی‌رحم بود. دروغ گفتن بهش هم سخت بود، چون منو خیلی خوب می‌شناخت. حداقل فکر می‌کرد منو خیلی خوب می‌شناسه – با یادآوری تصورات مغرورانه‌اش، عصبانیت وجودم رو سوزاند. چطور می‌تونست حتی فکر کنه که با نقشه‌های وحشتناکش همراه می‌شم؟ اما شاید می‌تونستم از چیزهایی که در مورد من می‌دونه، علیه خودش استفاده کنم، تا فکر کنه که راضیم کرده که به طرفش بیام. اون سعی کرده بود با آزادی مامانم گولم بزنه. فکر می‌کرد برای نجات مامانم هر کاری می‌کنم، درست مثل کاری که خودش برای حفظ موقعیتش کرده بود. اشتباه می‌کرد، من شبیه اون نبودم. آبروم برام مهم بود و می‌دونستم برای مامانم هم مهمه.

هنوز هوا تاریک بود؛ اما من با حالی بهم ریخته که همیشه صبح نبرد داشتم، پتو رو کنار زدم و بلند شدم تا خودم رو آماده کنم؛ اما این بار، به جز لبخند و حرف زدن که هیچ کدوم رو بلد نبودم، هیچ سلاحی نداشتم و به جای زره، لباس ابریشمی می پوشیدم. تو کمدمی که پر از لباس های خوشگل با رنگ های روشن بود، دنبال لباس گشتم. اینکه الان نگران لباس پوشیدنم باشم، چقدر بی اهمیت و اشتباه به نظر می رسید؛ اما ظاهری آراسته، حواس ها رو از دروغ های پوچی که می خواستم بگم، پرت می کرد. با تصمیم به انجام این کار، یه لباس مشکی که به حال و هوای الانم می خورد، بیرون آوردم. لک لک های پردار روی دامنش گلدوزی شده بود و وقتی یه بال سفید رو لمس کردم، تگون خورد، پرنده تو ابریشم نیمه شب پرواز کرد. کاش منم می تونستم همین کار رو بکنم. ساعت ها گذشت، خورشید بالاتر اومد؛ ولی ونژی هنوز نیومده بود. با تلخی فکر کردم، شاید اون خیلی سرش برای کشتار فردا شلوغه. تله هاشو می ذاره، نقشه می کشه و توطئه می کنه، درحالی که تا الان تنها کاری که من تونستم بکنم این بود که یه سوراخ گنده روی میز ایجاد کنم. نه، نمی تونستم فقط اینجا بشینم و صبر کنم، وقتی کسایی که برام مهم بودن تو خطرن. اگه اون نیاد، خودم دنبالش می گردم – قبل از اینکه خیلی دیر بشه. به سمت در رفتم و محکم روش کوبیدم. صدا های خفه از پشت پنل ابریشمی به گوش می رسید. یکی زمزمه کرد: «جوابش رو نده، یه کلک دیگه ست». «چی می شه اگه آسیب دیده باشه یا یه چیزی اشتباه باشه؟».

یه نفر دیگه با تمسخر گفت: «آسیب دیده؟ اگه در رو باز کنیم، ما آسیب می بینیم». با شنیدن شکشون که البته بی جا هم نبود، اخم کردم. تو تلاش هام برای فرار، با چنگ و لگد بهشون حمله کرده بودم و کلی فحششون داده بودم. الان که بی صبر شده بودم، تقاضا کردم: «باید شاهزاده ونژی رو ببینم». گفتن لقبش برای زبونم عجیب بود. در جواب خواهم سکوت شد. درست وقتی فکر کردم رد می کنن و ممکنه مجبور بشم در رو بکوبم تا باز کنن، در به صدا اومد و باز شد. شش تا سرباز پشت یه سپر براق ایستاده بودن و نیزه هاشون رو به سمتم گرفته بودن. حتی تو این وضعیت بد، جلوی خنده ام رو گرفتم. فکر می کردن من انقدر ترسناکم؟ «می شه منو ببرین پیش شاهزاده ونژی؟» با ملایم ترین لحنی که می تونستم، پرسیدم و سعی کردم روی کلمه ها خفه نشم. نگهبان ها بهم ریخته به هم نگاه کردن. بعد از اینکه با هم زیر لب حرف زدن، یکی از اونا با عجله رفت. نکنه دنبال نیروی کمکی می رفت؟ بعد از مدت کمی، یه سرباز زن قد بلند از راهرو اومد پایین. با وجود اینکه تو چشمای قهوه ای و صافش شک وجود داشت، چهره اش زیبا بود. اصلا شبیه دیو هایی که پینگ آر تعریف کرده بود نبود – هیچ کدومشون شبیه نبودن. هر چند بدم می اومد اعتراف کنم، کلمه «دیو» دید منو عوض کرده بود و باعث می شد بدترین هارو راجع بهشون فکر کنم، درحالی که هیچ فرقی با بقیه ما نداشتن. تازه وارد با جدیت و

قطعیت گفت: «من سروان منگ‌چی، از نگهبان‌های شخصی ولیعهد ونژی هستم. امروز حضرت والا دستور دادن که مزاحمش نشن»؛ اما من به سادگی به اتاقم برنمی‌گشتم، اصلاً حوصله نداشتم به این راحتی تسلیم بشم. «شاهزاده ونژی بهم گفت هر وقت بخوام می‌تونم ببینمش». صاف و سوت [= صریح و آشکار] دروغ گفتم، از اینکه خودم چقدر راحت حرف زدم، تعجب کردم.

یه سرباز جوون و رنگ‌پریده گفت: «حضرت والا داره قبل از نبرد مدیتیشن می‌کنه». با یه نگاه خشمگین از سروان منگ‌چی، دهنش رو بست و عقب رفت. یه آه کشیدم و چین‌های ناموجود دامنم رو صاف کردم. «شاهزاده ونژی از فهمیدن این قضیه خیلی ناراحت می‌شه». با یه جرقه یه ایده ناگهانی، چهره‌ام شاد شد. «چرا منو پیشش نمی‌برین؟ اگه اون دیدن منو رد کرد، همون موقع برمی‌گردیم». با اینکه چشم‌های سروان با شک خم شده بود، اضافه کردم: «مگه هفت تا سرباز مسلح نمی‌تونن یه اسیر بدون سلاح و بیچاره رو نگه دارن؟» صدام با چالش و یه ذره تمسخر بلند شد، درحالی‌که مچ‌هام رو بالا بردم تا فلزی که دورشون بسته شده بود، نشون بدم. سروان منگ‌چی با تکیه دادن سرش، به من اشاره کرد که دنبالش برم. اون با قدم‌های بلند جلو رفت، درحالی‌که بقیه نگهبان‌ها پشت سر من راه افتادن. با هر قدمی که برمی‌داشتم، حس می‌کردم نگاه‌هاشون مثل سوزن تو کله‌ام می‌ره و نیزه‌هاشون به پشتم اشاره شده بود. برای اینکه با سروان هم‌قدم باشم، عجله کردم و مسیر رو بررسی می‌کردم، به امید اینکه یه راه فرار پیدا کنم. بوی خوش صندل تو هوا پیچیده بود و از عودسوزهای برنزی که تو راهرو پخش شده بود، می‌اومد. شبکه‌های تزئین‌شده طلایی ستون‌های عاج رو پوشونده بود، درحالی‌که کفپوش مرمر سبز با رگه‌های کلفت نقره‌ای رگه‌رگه شده بود.

از درهای چوبی ته راهرو، وارد یه باغ قشنگ شدیم. اینجا بوی خوش گل‌های شکفته، بوی عود رو از بین برده بود. ایستادم و وانمود کردم مجذوب شدم، دوروبر رو نگاه کردم تا ببینم می‌تونم از چیزی استفاده کنم. یاس گاهی برای خواب‌آور کردن استفاده می‌شه؛ اما خیلی ملایم بود. چندتا برگ از درخت inkgo کندم که می‌گن باعث دل‌درد و سرگیجه می‌شه – البته هنوز نمی‌دونستم می‌خوام چیکار کنم. با وجود اینکه اینجا پر از گیاه و علف‌های دارویی بود، هیچ چیز به درد بخور دیگه‌ای پیدا نکردم، حتی یه قارچ توهمزها هم نبود. کاش شاگرد باحوصله‌تری بودم! اما بعد ایستادم، گل‌های آبی با گلبرگ‌های نوک‌تیز رو دیدم که از لابه‌لای علف‌ها بیرون زده بودن. اینا رو قبلاً دیده بودم... همون روز اول تو تالار تفکر. یاد معلم عصبانی‌مون تو ذهنم اومد و یاد لی‌وی که وانمود می‌کرد خوابیده. چمباتمه زدم، یه دونه چیدم، وانمود کردم دارم تحسینش می‌کنم، گلبرگ‌هاشو لای انگشت‌هام فشار دادم تا اینکه توسط شیرهای چسبناک شدن. با بوییدنش، یه خواب‌آلودگی

روم افتاد. زود انداختمش دور و دست‌هام رو با دامنم پاک کردم. گل‌های ستاره‌دار اگه با شراب قاطی بشه، می‌تونه هر کسی رو تو عمیق‌ترین خواب فرو ببره. پشت سرم، یه سرباز با بی‌صبری گلوش رو صاف کرد. سرم رو بالا بردم و دیدم سروان منگ‌چی قبلا از باغ رفته. از این موضوع خوشحال بودم چون به نظر می‌رسید گول زدنش سخت‌تره. بلند شدم و وانمود کردم می‌خوام زمین بخورم – افتادم و کف دستم رو روی یه سنگ مالیدم تا اینکه خون روش جاری شد. با اینکه سربازها با نگرانی بهش نگاه می‌کردن، دست دیگه‌ام رو دور کمرم بردم تا یه مشت گل بچینم. «چه دست‌وپا چلفی هستم». یه لبخند پشیمون بهشون زدم. باورم نمی‌شه که اولین دروغمو فقط چند سال پیش گفتم. از اینکه به لی‌وی و شوکس دائو دروغ گفته بودم، متنفر بودم؛ اما این فریب، یه حس جدیدی تو من روشن کرد. یه رضایت غیرمنتظره، یه خوشحالی درونی – تقریباً – از اینکه تونستم نگهبان‌هامو گول بزنم، تا به ونژی به همون شکل جواب بدم.

یه سایه تهدیدآمیز ناگهانی روی صورت مرد افتاد؛ یعنی اسم بردن از لقب ونژی این‌قدر عصبانیش کرده بود؟ و آیا سروان منگ‌چی این کار رو برای اذیت کردنش، یا اینکه ما رو نگه ندارن، یا هردوی اینا انجام داده بود؟ شاهزاده ونشوآنگ الان یه لبخند خیره‌کننده بهم زد، دیگه هیچ اثری از عصبانیتش نبود. «خبرشو شنیدم. واقعا از قلمرو آسمانی هستی؟» با نگاه خیره و ناراحت‌کننده‌اش، بی‌حرف سر تکون دادم. «حضرت والا، ببخشید ما باید بریم». سروان منگ‌چی دوباره تعظیم کرد، بدنش موقع بلند شدن سفت شد. لب شاهزاده ونشوآنگ با بی‌اعتنایی جمع شد و با دستش یه حرکت بی‌خیالی داد. وقتی می‌رفتیم، حس می‌کردم نگاهش به پشتم دوخته شده. از یه دروازه سنگی گرد وارد یه حیاط شدیم، به سمت یه ساختمان بزرگ که با درخت‌های کاج احاطه شده بود – بلند و همیشه سبز. هوا تازه و شیرین بود، بوی سوزن‌های کاج با نسیم شب قاطی می‌شد... یادآور بوی خود ونژی بود، هرچند فکر ناخواسته رو تو ذهنم خفه کردم. ستون‌های مرمر سیاه رنگ با نقش‌های مارپیچی که با طلا تزیین شده بودن، دو طرف ورودی رو نگه می‌داشتن. درهای بسته، از تیکه‌های توپر چوب آبنوس ساخته شده بودن و هیچ نشونه‌ای از چیزی که پشت‌شون بود، نمی‌داد. سروان منگ‌چی با بند انگشتاش به در زد. یه سکوت کوتاه، بعد صدای قدم‌هایی که روی زمین حرکت می‌کرد. ونژی از داخل با سردی گفت: «دستوراتم مشخص بود که مزاحم نشید». سروان بهم نگاه بدی کرد. «برای مزاحمت عذر می‌خوام، حضرت والا. الان دیگه می‌ریم». من نمی‌خواستم برم. «اصرار کردم که سروان منگ‌چی منو بیاره اینجا» داد زدم. جوابی نداد. نفسم رو تو سینه‌ام حبس کردم، سروان منگ‌چی آه کشید، سربازها با نگرانی به هم نگاه کردن.

در اونموقع در باز شد. ونژی تو ورودی ایستاده بود، لباس سبز تیره تقریبا روی زمین کشیده می‌شد. موهایش روی شونه‌هایش ریخته بود، شل و بسته نشده. با دیدن من، چشم‌هایش گشاد شد، بعد تنگ شدن - فکر کردم از شک و تردید باشه؛ اما کنار رفت و گذاشت که من وارد بشم. به اتاقش رفتم، صدای بسته شدن در با یه صدای کوبه ترسناک پشت سرم اومد. صاف ایستادم، به دوروبر اتاق بزرگ نگاه کردم، دیوارهای سنگی، سقف‌های بلند و پنجره‌های بلند رو دیدم. عودسوزهای طلایی دو طرف ورودی بودن، خوشبختانه روشن نبودن؛ چون خوشحال بودم از اینکه هوا بدون بو هست. یه تخت از چوب ماهون روی سکوی بلندی تو وسط اتاق قرار داشت که با پرده‌های سفید از قاب چوبیش پوشونده شده بود. کتاب و کاغذهای لوله شده روی یه میز بزرگ کنار پنجره جمع شده بودن که اگه اون پنجره بسته نبود، می‌تونست منظره قشنگی از حیاط رو نشون بده. چندتا شمشیر تو اون طرف اتاق به دیوار آویزون بودن، تو غلاف‌های طلا و نقره، چوب‌های قیمتی و یشم. با دیدن‌شون، ایستادم و سعی کردم یه ذوق شدید رو تو خودم خاموش کنم. به طرفم اومد، نگاهش منو تو جایی که ایستاده بودم می‌خکوب کرد. انگشت‌هام مشت شدن؛ اما مجبور شون کردم که بی‌حال کنار دامنم آویزون باشن. اگه می‌تونستم خونسردیم رو حفظ کنم، اگه فکر می‌کرد از نقشه‌های بی‌خبرم - یه فرصت داشتم؛ اما اگه قصد اصلیم رو لو می‌دادم، دوباره زندانی می‌شدم و هیچ امیدی به فرار نداشتم. و اون کمترین دردسر من می‌شد. چشم‌هایش از دمپایی‌های زربافته من، روی لباسم سر خورد تا به شونه یشمی تو موهام رسید. «چرا... این؟ هرچند رنگش بهت میاد». شونه بالا انداختم. «حوصله‌ام سر رفته بود». یه لبخند روی لب‌هایش بازی می‌کرد. «امروز دلت برام تنگ شده بود؟» اینکه می‌خواستم روش غر بزوم رو تو خودم خفه کردم. حرف‌های زشت فقط یه لحظه رضایت بچگانه به من می‌داد و تمام تلاش‌هام رو برای اینکه اینجا باشم، خراب می‌کرد. به جاش، سرم رو بالا بردم و با یه نگاه چالشی بهش نگاه کردم. «حتی اگه دلم تنگ شده بود، نمی‌پذیرفتم».

رک و پوست‌کنده پرسید: «چرا اینجا، شینگین؟». «دنبال جوابم». منم همین‌طوری جواب دادم. «مرواریدها رو داری. تیروکمان یشم اژدها رو هم. دیگه به دردت نمی‌خورم. چرا منو اینجا نگه می‌داری؟» یه لحظه سکوت کرد، انگار داشت فکر می‌کرد چی بگه. «واضح نیست؟ قلبم هنوز همون جوهره». فکر می‌کردم فقط ازش متنفر باشم؛ اما اعتراف ساده‌اش یه چیزی تو من تکون داد. ضعیف - این چیزی بود که من بودم و خودم رو به‌خاطرش نفرین کردم. با وجود لطافت حرف‌هایش، هیچ‌وقت چیزهای وحشتناکی که انجام داده بود رو یادم نمی‌رفت. ادعا کرده بود که به من اهمیت می‌ده و بعدش هر چیزی که برام عزیز بود رو ازم گرفت. اگه این عشق اون بود، من نمی‌خواستمش. به زمین نگاه کردم، سعی کردم گیج به نظر بیام. درمونده و مردد. «چیزی که قبلا

گفتی... راجع به ما، آینده ما و مادرم. منظورت جدی بود؟» اون نزدیک تر شد، خیلی نزدیک، یه تیکه از موهاش گونه‌ام رو نوازش داد. «دیگه از دستم عصبانی نیستی؟» با اینکه صداش آروم بود، نگاهش مراقب و ارزیابی کننده بود. نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم خودم رو آروم کنم. «قبلا عصبانی بودم. خیلی عصبانی. چطور بعد از اون چه که کردی، نمی‌تونستم باشم؟» با بالا بردن سرم، نگاهش رو جواب دادم. «اما حق با تو بود. چیزی که بیشترین اهمیت رو داره، آزادی مادرمه. به همین دلیل به ارتش پیوستم، این چیزیه که همه این سال‌ها براش تلاش کردم و یه چیز دیگه‌ام هست...». صداش رو تو اونموقع کم کردم؛ اما امیدوار بودم که منظور واضح باشه. اینکه اون گرما که گونه‌هام رو سرخ کرده رو با علاقه اشتباه بگیره، نه با شرمی که بود. «گفتی می‌تونی کمک کنی آزادش کنم. چطوری؟» با عجله پرسیدم، انگار می‌خواستم صداقتش رو امتحان کنم تا اینکه مال خودم رو ثابت کنم. اون انتظار نداشت حریفی که ضعیف به نظر می‌رسه، برای حمله کردن به جای دفاع کردن حرکت کنه. یه حرکت بی‌ملاحظه و احمقانه؛ اما وقتی دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم، مهم بود؟

«بعد از اینکه قلمرو آسمانی رو شکست بدیم، با قدرتی که اژدهاها بهمون می‌دن، دیگه هیچ چیزی بهمون نمی‌رسه». لحنش محتاط بود؛ اما چشم‌هاش به طرز عجیبی درخشان بودن. به زور خودم رو مجبور کردم که سر تکون بدم، تو دلم از اینکه فکر می‌کرد اژدهاها زیر فرمان اون هستن، جوش می‌خوردم. حتی اگه خلاف میل شون باشه، حتی اگه ممکنه از خدمت بهش بمیرن. انگار قراره فردا یه نبرد عادلانه باشه، به جای تاکتیک‌های مودیان‌ای که برای کمین زدن به سربازهایی که قبلا باهاش می‌جنگیدن، برنامه‌ریزی کرده بود. تنفر خودم رو تو لبخند گرمی که روی لب‌هام داشتم، پنهان کردم. «قول می‌دی؟» اینکه بذاره اون چیزی رو که بیشتر از هر چیزی تو دنیا می‌خواستم، جلوی چشمم آویزون کنه، خیلی ناراحت کننده بود. بیشتر از اون، چون هنوز بهش نمی‌رسیدم. اون با ناباوری آهسته پلک زد؛ اما ذهنش همیشه تیز بود. «حاضری همه ارتباطت رو با قلمرو آسمانی قطع کنی؟» اون مقابله کرد، به دنبال کوچک‌ترین شکافی تو خونسردیم می‌گشت. منظورش لی‌وی بود؟ ماسک بی‌تفاوتی روی صورتم زدم. «قلمرو آسمانی هیچ اهمیتی برام نداره. امپراتور مادرم رو زندانی کرد. ملکه با بدجنسی و تحقیر با من رفتار کرد. در مورد پرسشون — اینجا، بذله‌گویی ملایمی رو تو صدام وارد کردم. «هنوز داری حسادت می‌کنی؟ اون یه بار بهم آسیب رسوند و من بعدش فقط بهش کمک کردم چون امیدوار بودم که برای مادرم التماس کنه». همون چیزی بود که لی‌وی قبلا منو بهش متهم کرده بود. دقیقا همون چیزی که ونژی ممکنه با توجه به بی‌وجدان بودنش، باور کنه. تا جایی بهش نزدیک شدم که ابریشم لباسمون به هم خورد. «تو انتخاب من بودی، حتی قبل از اینکه بریم اژدهاها رو پیدا کنیم. ناراحتیم تو این

روزهای گذشته هیچ ربطی به اون نداشت؛ اما تو - کاری که کردی، چطوری به من دروغ گفتی و اعتمادم رو شکستی». لحنم آروم شد، حالا با قول و قرار آهسته‌ای که سرم رو عقب انداختم، جدی شد. «آه، هنوز تو رو نبخشیدم - یه ذره طول می‌کشه. البته بستگی داره...».

می‌خواست بدون «بستگی به چی داره؟». «بستگی به این داره که بتونی بینمون رو درست کنی». به من زل زد، دست‌هاش رو روی سینه‌اش ضربدری کرد. اون نگاهش رو می‌شناختم، تو فکر عمیق بود، هر کلمه‌ای که گفته شده بود رو با چیزی که می‌دونست مقایسه می‌کرد. آیا اون سردی بین من و لی‌وی رو تو دنیای فانی به یاد می‌آورد؟ قوی که روی پشت‌بوم بهش داده بودم؟ بهترین دروغ‌ها واقعا اونایی هستن که با حقیقت قاطی شدن. بالاخره، دست‌هاش رو پایین انداخت، چهره‌اش ملایم‌تر شد. «با من بمون، قول می‌دم بعد از اینکه قلمرو آسمانی رو شکست بدیم، مادرت رو آزاد می‌کنم. خانواده‌ات هم مال من می‌شن». اون این حرف‌ها رو با جدیت یه عهد و پیمان زد، چیزی که چند روز پیش باعث خوشحالی بی‌نهایت من می‌شد - اما حالا، حالم رو به هم می‌زد. با این حال، امید تو دلم جرقه زد که دروغ‌هام رو باور کرده بود. اینکه هنوز یه فرصتی دارم. «تو رو به حرفت نگه می‌دارم». تکتک کلمه‌ها رو آروم کشیدم. وقتی که دستش رو بالا آورد تا گونه‌ام رو نوازش کنه، چشم‌هاش مثل نقره مذاب درخشیدن. بغل کردنمون تو دهکده فانی تو ذهنم جرقه زد، وقتی که مشتاق لمسش بودم و بیشتر از اون رو می‌خواستم؛ اما الان می‌دونستم که اون از من چی می‌خواد و من بهش نمی‌دادم. نمی‌تونستم دوباره بوسش کنم، اونقدر دروغگو نبودم. «یه چیزی می‌خوریم؟ واسه جشن؟» بعد پیشنهاد دادم. «اگه خودت می‌خوای». دستش رو پایین انداخت، صداش رو بلند کرد و یه خدمتکار رو صدا زد که با یه تعظیم احترام وارد شد. بهش گفت: «شراب گل‌مخمل»، با یادآوری نوشیدنی مورد علاقه‌ام؛ اما الان این توجه دیگه مهم نبود. من به چیزی قوی‌تر احتیاج داشتم تا تلخی گل‌های ستاره‌دار رو پنهان کنه. انگشت‌هام پوست خنک مچ دستش رو لمس کردن، تو حالی که سعی می‌کردم عقب نکشم. «حوصله چیز دیگه‌ای رو دارم. شاید شراب آلو؟».

سرش رو به نشونه تأیید تکیه داد، خدمتکار تعظیم کرد و بعد بیرون رفت. وقتی در پشت سرش بسته شد، اون یه قدم به طرفم برداشت، نگاهش تیره‌تر شد و نشون می‌داد که قصد خاصی داره. چشم‌هام تو اتاق چرخید، دنبال یه چیزی - هر چیزی - می‌گشتم که حواسش رو پرت کنه. یه ساز قین تو گوشه اتاق روی یه میز کوتاه قرار داشت، یه ساز قشنگ، با چوب لاکی قرمز که با صدف تزیین شده بود. پرسیدم: «تو ساز می‌زنی؟». یه یادآوری تلخ که اصلا در موردش زیاد نمی‌دونستم. «یه کم». «اونایی که می‌گن "یه کم" معمولاً منظورشون

"خیلی هستش. تو ماهری؟" صدام با چالش بلند شد. گوشه‌های لبش بالا رفت. «یه کم». خودش رو جلوی ساز پایین آورد، پیشونیش از تمرکز چروک شد. آهنگش با یه زمزمهٔ وسوسه‌کننده شروع شد، نرم و شیرین. با نواختن سیم‌ها، نت‌هاش با زیبایی دل‌نشینی بالا و پایین می‌رفت. اون با اون شدت و علاقه‌ای ساز می‌زد که حتی با همهٔ چیزهایی که در موردش می‌دونستم، بازم موسیقیش خیلی منو تحت تأثیر قرار داد. وقتی آخرین نت محو شد، کف دست‌هام رو به دامنم زدم. گلبگ‌های چروکیدهٔ گل‌های ستاره‌دار بدون اینکه کسی متوجه بشه، روی زمین ریختن، آبشون تو شرابی که خدمتکار آورده بود، چکانده شده بود. با بلند کردن کوزهٔ چینی، یه فنجان رو با شراب پر کردم و با دوتا دستم بهش تعارف کردم. اون با یه لبخند قبول کرد؛ اما وقتی به لب‌هاش نزدیکش کرد، مکث کرد. فوراً فنجانم رو به سمتش بالا بردم، «به روزهای پیش رو». اون حرفم رو قبول کرد و جامش رو خالی کرد. چهره‌اش متعجب، گیج و حتی کمی وحشت‌زده بود؛ یعنی به‌خاطر طعمش تعجب کرد؟ گفتم: «خیلی خوب ساز می‌زنی». یه ذره زودتر از حد معمول، با امید اینکه حواسش رو پرت کنم. «به خوبی که تو نی می‌زنی، نمی‌زنم».

اون فقط یه بار صدای منو شنیده بود، تو جشن لی‌وی، آهنگی که بهش هدیه داده بودم. ونژی هیچ‌وقت از من نخواست به ساز بزنم و من تعجب کردم؛ یعنی به‌خاطر این بود؟ برای اینکه وقت بخرم، فلوتم رو بیرون آوردم، سرم رو به سمتش کج کردم و یه سؤال بی‌صدا پرسیدم. اون آروم گفت: «افتخار می‌کنم». خیلی وقته که ساز نزده بودم. چندتا نت پشت هم نواختم تا خودم رو با ساز آشنا کنم، تو ذهنم دنبال آهنگی که می‌خواستم می‌گشتم. نفسم آروم و شمرده تو اون یشم تو خالی سر خورد، نت‌ها ملایم و بی‌حال بودن. وقتی ساز می‌زدم، به آبشار تو حیاط آرامش ابدی فکر می‌کردم، آبی که روی سنگ‌ها می‌ریخت و منو خواب می‌کرد. به ماه تو آسمان تاریک، درخششش که به خواب رفتن countless mortals (آدم‌های فانی زیادی) رو راحت‌تر می‌کرد. به گل‌های ستاره‌دار که تو شراب ونژی له شده بودن، یه معجون خواب‌آور قوی‌تر از نصف دوتا کوزه شراب – که همین الان تو خونس جریان داشت. دستش روی فلوتم گذاشته شد و اون رو از لب‌هام کشید. نبضم به راه افتاد، یه نگاه معصوم بهش انداختم. سازم رو از دست ضعیفش بیرون کشیدم و دوباره تو کیسه‌ام گذاشتم. با عجله، ساز قین رو به طرف خودم کشیدم و اولین آهنگی که به ذهنم رسید رو زدم – یه ملودی پر جنب‌وجوش و شاد. تمرین نداشتم، از اون کمتر مهارت داشتم؛ اما برای اینکه صدای سربازهای بیرون رو خفه کنه کافی بود. اون آهسته پلک زد، انگار با موج خستگی‌ای که دعا می‌کردم به زودی بیمارمش پایین، مبارزه می‌کرد. «شینگ‌ین، چیکار کردی؟» کلماتش رو با لحن مستی ادا کرد، عصبانیت صداسش با ناراحتی قاطی شده بود.

«همون قدری که حقت بود». انگشتام روی ساز قین سر خوردند، تارهایی رو می‌زدند که به اوج باشکوهی می‌رسیدند، مسخره‌ای برای وضعیت فعلیش. نفس عمیق و بریده‌ای از گلویش خارج شد، انگار که می‌خواست نگهبان‌ها رو صدا کنه — در همون لحظه که یه ملودی جدید از انگشتام جاری شد، یه ملودی عزادار با نت‌های کشدار و دل‌خراش که جیغ‌هاش رو خفه کرد. با صدایی گرفته پرسید: «چرا؟». بهش یه نگاه تحقیرآمیز انداختم. «واقعا فکر می‌کردی می‌تونم برای همه کارهایی که کردی، تو رو ببخشم؟ اینکه به سادگی از قولی که به اژدهاها دادم بگذرم؟ اینکه می‌تونستم به کسایی که بهشون اهمیت می‌دادم خیانت کنم تا به اهداف خودم برسم؟ من مثل تو نیستم». اون به کمر بندش دست زد؛ اما هیچ سلاحی کنارش نبود. دوباره سعی کرد نگهبان‌ها رو صدا کنه، صداش بیشتر از یه زمزمه خشن نبود. «این هیچی رو عوض نمی‌کنه». با خشم گفتم «شاید نه»، انگشت‌هام بدون مکث روی سیم‌ها سر خوردند. «اما من از تمام تله‌ای که برای ارتش آسمانی گذاشتی، خبر دارم. باید یه کاری می‌کردم وگرنه هیچ‌وقت نمی‌تونستم با خودم کنار بیام». «اون‌ها الان اینجا. خیلی دیره». با سفت شدن دهنش، چشم‌هاش بسته شد. «می‌دونستم میاد. به‌خاطر تو یا مرواریدها. فرقی نمی‌کرد کدوم؛ اما می‌دونستم میاد». صداش به نفس نفس زدن افتاد. «همون‌طور که فکر می‌کردم اگه می‌تونستی می‌رفتی پیشش. امیدوار بودم، اما...» لرزید و نشست، با سرعت پلک زد قبل از اینکه پلک‌هاش بسته بشه و روی زمین لم بده. تا پایان آهنگ به نواختن ادامه دادم؛ الان ایستادن، شک رو دعوت می‌کرد. ملودی غم‌زده یه خداحافظی مناسب برای همه چیزهایی بود که از دست داده بودیم. همون لحظه که آخرین نت محو شد، روی پاهام پریدم. مطمئن نبودم چقدر وقت دارم تا اثر معجون از بین بره. یه شمشیری از کلکسیونش برداشتم — با یه دسته عاج سفید که با یاقوت تزئین شده بود — به سمت در نگاه کردم، فقط برای اینکه سرم رو تکیه بدم. نمی‌تونستم قبل از اینکه مرواریدها رو پیدا کنم فرار کنم، نمی‌تونستم اون‌ها رو تو نگهداری ونژی بذارم. یواشکی به شکل بی‌حرکتش نگاه کردم، لباس‌های سبز تیره‌اش روی زمین پهن شده بود؛ مثل یه لکه جوهر، موهاش دورش ریخته بودن. خواب، چهره جدیش رو آرام کرده بود، وجدانم رو قلقلک می‌داد، شرم تو اون لحظه روی من هجوم آورد. اینکه فریب الان به همون راحتی برای من هم مثل اون شده بود.

مطمئن بودم مرواریدها اینجا هستن. ونژی یه همچین چیز باارزشی رو به‌خصوص تو شب قبل از جنگ، دم دست نگه می‌داشت. کشوهای میز تحریریش رو باز کردم، فقط چندتا مهر یشم و فلزی، یه جوهر تراش و چندتا برگه کاغذ پیدا کردم. قفسه‌ها فقط پر از کتاب و طومار بودن، کمد هم پر از لباس‌هایی بود که تو جست‌وجوی دیوانه‌وارم روی زمین ریختن. آفتاب پایین رفت، اتاق تاریک‌تر شد. فانوس‌های ابریشمی رو روشن کردم که نور

ملایمشون رو روی دیوارها می‌انداختن. نفس‌های عمیق و منظم ونژی که تو خواب عمیقی بود، سکوت رو می‌شکست. چقدر وقت داشتم تا اثر معجون از بین بره؟ گفته بود مزاحمش نشم؛ اما اون دستور تا کی پا برجا می‌موند؟ چی می‌شد اگه کسی براش غذا یا گزارش می‌آورد؟ نمی‌تونستم جلوی خودم رو نگیرم و فکر نکنم نگهبان‌های بیرون فکر می‌کردن ما تو این مدت داریم چیکار می‌کنیم. ناخن‌هام تو کف دستم فرورفت. مجبور کردم خودم رو آروم کنم. تو لونه شیانگ‌لیو به نحوی حضور تیروکمان یشم اژدها رو حس کرده بودم. چشم‌هام رو بستم، تمرکز کردم تا صدای قوی هاله ونژی رو خفه کنم، حواسم رو جمع کردم مثل وقتی که می‌خواستم یه تیر خیلی سخت رو پرتاب کنم. انگشت‌هام رو روی شقیقه‌هام گذاشتم، سعی کردم ضربان قلبم رو آروم کنم، ترس، ناامیدی و امیدم رو هم ساکت کنم - همون جوری که استاد دائومینگ بهم یاد داده بود. با اینکه ساکت شدم، راحت‌تر نفس کشیدم، تنش از بدنم رها شد. همه‌جا تاریکی آروم‌کننده‌ای بود که با جرعه‌های نور در هم آمیخته بود.

چشم‌هام یه دفعه باز شدن. همون حس گمگشته بود که حواسم رو پرت می‌کرد - یه زمزمه، یه باد ملایم. منو صدا می‌زد، درست مثل وقتی که منو به غار مخفی تو قله سایه کشونده بود. مطمئنا مرواریدها رو همون جایی که تیروکمان یشم اژدها قرار داشت، نگه می‌داشتن. انگار تو تاریکی کورکورانه راه می‌رفتم؛ اما یه نخ نازک عنکبوت بین انگشت‌هام راه رو بهم نشون می‌داد. قدم‌به‌قدم، اون کشش رو تا یه گنجه کوچیک لاکی تو گوشه اتاق دنبال کردم. تو اون جست‌وجوی دیوانه‌وارم، حتما اون رو ندیده بودم - یا شاید جادویی شده بود که دیده نشه؟ سریع رفتم سمتش و دستگیره‌هاشو کشیدم؛ اما دیدم با یه قفل برنجی سنگین بسته شده. دیگه بی‌صبر شده بودم، شمشیریم رو برداشتم و با تمام زورم لولاهاشو بریدم. چوبش محکم بود و زمان می‌برد، ترکش‌ها تو پوستم فرومی‌رفتن تا اینکه بالاخره درش شکست و باز شد. کسی پشت سرم بود که صاف کردن گلوش رو شنیدم، یه صدای عمدی و پر از تهدید. برگشتم، از اینکه ونژی رو بیدار پیدا کنم می‌ترسیدم؛ اما فقط با چشم‌های زرد و مغرور شاهزاده ون‌شوانگ روبه‌رو شدم. اون قدر تو کارم غرق بودم که صداش رو موقع ورود نشنیدم. حالا تازه متوجه تغییر هوا شدم که از گرما و هاله اون می‌تونستم حسش کنم. وقتی می‌خواستم جیغ بزنم، اون درها رو پشت سرش بست. با بودنش ترس وحشتناکی به من غلبه کرد؛ اما بیشتر از اون می‌ترسیدم نگهبان‌ها رو خبر کنم. اگه اونا وارد می‌شدن، هرچی می‌گفتم نمی‌تونست بی‌گناهییم رو ثابت کنه؛ اما اون فقط یه نفر بود و من حالا خیلی نزدیک بودم، اگه فقط می‌تونستم از دستش خلاص بشم. «برادر عزیزم می‌دونه داری چیکار می‌کنی؟» با لحن خوشایندی حرف زد، یه لبخند روی لب‌هاش بازی می‌کرد.

جوابی ندادم، ذهنم قفل کرده بود. اون با انگشتش چونه‌شو نوازش می‌داد و با نگاهش کل اتاق رو زیر نظر می‌گرفت. وقتی من وارد شدم همه جا مرتب بود؛ اما حالا انگار یه گردباد اونجا رو زیرورو کرده بود، وسایل ونژی رو با بی‌نظمی همه جا پخش کرده بود. خودش به سؤال خودش جواب داد: «فکر نمی‌کنم». با قدمی به طرفین که سعی می‌کردم باهاش وانمود به خونسردی کنم، نبضم تند زد. می‌خواستم بدن خوابیده ونژی رو از دیدش دور نگه دارم. چشم‌هاش منو دنبال کرد، یه نور ترسناک توشون روشن شد وقتی روی برادرش افتاد. ناامیدی تو وجودم بالا زد، مطمئن بودم داد می‌زنه. هیچ چاره‌ای جز حمله بهش نداشتم، همزمان که با اولین برخورد فلزها، نگهبان‌ها سرازیر می‌شدن تو اتاق. زندانی یا کشته می‌شدم و این باعث می‌شد اژدهاها برده بشن و مادرم برای همیشه اسیر بمونه. و لی‌وی و ارتش آسمانی هم نابود می‌شدن. بدون هیچ هشدار، جادوش تو هوا پخش شد، دیوارهای اتاق با یه نور نیمه‌شفاف که تو شکاف‌های بین پنجره‌ها و درها فرومی‌رفت، درخشیدن گرفت. تو معده‌ام یه سردی شکل گرفت، انگار یه تیکه یخ قورت داده بودم. این افسون رو می‌شناختم؛ قبلا یه بار خودم انجام داده بودم، برای اینکه جلوی پخش شدن موزیکم تو حیاط آرامش ابدی رو بگیرم. حتی اگه جیغ می‌زدم تا صدام می‌گرفت، نگهبان‌های بیرون جز صدای خش‌خش باد چیزی نمی‌شنیدن. این فکر هم منو دلگرم کرد و هم ترسوند.

«داری چیکار می‌کنی؟» خوشحال بودم که گیجی وانمود کردنم، ترس واقعیم رو پنهون می‌کرد. هرچند اتاق ساکت شده بود و تیروکمانم رو به راحتی می‌تونستم بردارم؛ اما جرئت نمی‌کردم بذارم مرواریدها رو پیدا کنه. نه تا وقتی جادوش قویه و قدرت‌های من هنوز محدوده. «باید خیلی ازت تشکر کنم. خیلی وقته آرزوی این لحظه رو داشتم. کافی نبود که همه برادر کوچیک‌ترم رو تحسین و احترام بذارن؛ بلکه باید حق و حقوق منو هم می‌دزدید». دست‌هاش رو مشت کرد. ازش دور شدم و به اون کابینت لاک‌ی نزدیک‌تر رفتم. سرش رو به سمت کج کرد. «قدردانت هستم، حتی بهت اجازه فرار می‌دم. این جواری دیگه لازم نیست خودم از شر تو خلاص بشم و حرفم رو هم بیشتر باور می‌کنن». خشکم زد. «حرف؟» «همه برای این ماجرای غم‌انگیز گریه می‌کنن. اینکه جاسوس آسمانی، کسی که برادر ناتنی احمق من عاشقش شد، بهش خیانت کرد و کشتش». لبخند وحشتناکش روی لب‌هاش عریض‌تر شد. «می‌خوای... بکشیش؟ برادرتو؟ و تقصیرشو بندازی گردن من؟» با اینکه از ونژی عصبانی بودم، با فکر کردن به این موضوع دلم پیچ خورد. «برادر ناتنی». با لحنی سرد حرفم رو تصحیح کرد، درست مثل تحقیر ونژی نسبت به برادریشون. «چی شده؟ نمی‌خوای فرار کنی؟ ازش متنفر نیستی؟ مگه

به خاطر همین همه این کارها رو نکردی؟» دستش رو تو کل اتاق چرخوند. بدون اینکه منتظر جوابم بشه، شمشیرش رو بیرون کشید و به طرف ونژی رفت.

مغزم به هم ریخت. با خودم یادآوری کردم که از ونژی متنفر بودم. به خاطر تمام کارهایی که کرده بود، به خاطر تمام برنامه‌هایی که داشت. ازش متنفر بودم و تحقیرش می‌کردم و چیزی بیشتر از فرار کردن نمی‌خواستم؛ اما آیا واقعا می‌تونستم اونجا بایستم و بدون اینکه فرصتی برای دفاع از خودش داشته باشه، بذارم کشته بشه؟ اون فقط به خاطر فریب من آسیب‌پذیر بود. مرگش رو وجدانم قبول می‌کرد، به همون اندازه که انگار خودم شمشیر رو تو سینه‌اش فرو کرده بودم. ناخواسته، خاطرات برام سرازیر شدن – از وقتی که ازم در مقابل فرماندار رنیو دفاع کرد، وقتی که بار حمله شیانگ‌لیو رو به تنهایی به دوش کشید، دفعات زیادی که مراقب هم بودیم و از هم محافظت می‌کردیم. آه، چقدر بهم دروغ گفته بود و فریبم داده بود؛ هیچ‌وقت نمی‌تونستیم به رابطه قبلی مون برگردیم؛ اما نمی‌تونستم وانمود کنم که همه چیز بینمون پاک شده. الان ازش متنفر بودم؛ چون قبلا دوستش داشتم. جلوی شاهزاده ون‌شوانگ رفتم و راهش رو سد کردم. انگشت‌هام دسته شمشیری از یشم رو محکم گرفته بود، یاقوت‌ها تو کف دستم فرومی‌رفت. «نمی‌ذارم این کار رو بکنی». مردمک چشم‌هاش خطوط باریکی از شعله زرد بود. «شاید بهتر باشه خودت هم زنده نمونی». به سمتش حمله‌ور شدم، شمشیریم رو بالا بردم. اون قبل از اینکه به طرفم هجوم بیا، با تیغه خودش اون رو پس زد. کنار رفتم، چرخیدم تا با لگد بزنمش. جاخالی داد، خطا رفتم. با اینکه شمشیریم به سمت سینه‌اش حرکت می‌کرد، اون خم شد – خیلی دیر – تیغه من گوشش رو برید. با اینکه خون از گردنش پایین می‌چکید، غرشی از گلویش دراومد. دوباره به سمتش شیرجه زدم – هوا با انرژی اون غلیظ‌تر شد؛ چون یه سپر درخشان الان دورش رو گرفته بود. شمشیرم به محافظش برخورد کرد، بازو هام از ضربه برگشتی تیر کشیدن و از پا دراومدم. قبل از اینکه بتونم خودم رو جمع‌وجور کنم، اون مچ دستم رو گرفت و محکم پیچوندش و شمشیریم با صدایی به زمین افتاد.

یه مشت محکم به گیج‌گاهم زد، حلقه‌های انگشت‌هاش تو پوستم فرورفت. با شدت دردی که تو سرم ترکید، نفس عمیقی کشیدم. سیاهی دوروبرم رو گرفت، همزمان که با بی‌هوش شدن مبارزه می‌کردم. اگه الان از هوش می‌رفتم، من و ونژی می‌مردیم. شاهزاده ون‌شوانگ بهم حمله کرد – انقدر سریع بود که غافلگیر شدم – بازو هام دور کمرم حلقه شدن، بدنم رو به سمت خودش کشید، مجبورم کرد تو یه بغل وحشتناک گیر بیفتم. خشم تو چهره‌اش به یه حس بدتری تبدیل شده بود که می‌خواست باعث بشه تمام چیزی که تو شکمم بالا بیارم. کاش قدرت‌هامو داشتم، اون قدر پرتش می‌کردم به دیوار تا تمام استخوان‌های تو بدنش که عمر جاودان

داره، بشکنه. باز هم کافی نبود. به جاش لگدم رو پرت کردم بیرون، زانوم تو شکمش فرو رفت. یه لحظه از درد جمع شد؛ اما ولم نکرد. همون جور که تقلا می کردم، دست هام رو پشت سرم پیچوند و چرخوندم، با یه نیروی وحشتناک منو به زمین کوبید. سرم محکم به سنگ مرمر خورد - تیر کشید - و خونم روی زمین پخش شد. همون جور که بالای سرم چمباتمه زده بود، با فشار زیادی شونه هام رو نگه داشت، درحالی که تو دستش تقلا می کردم. «کاش می تونستم به برادر کوچیکم در مورد این قضیه بگم. متأسفانه برادرش، دیگه هیچ وقت بیدار نمی شه». اون انقدر بهم نزدیک بود که ذره های آب دهنش رو صورتم پاشید. تهوعم گرفت، سعی کردم سرم رو ازش دور کنم. انگشت هاش با نیرویی که کبود می کرد، تو تنم فرو رفت، نفسش داغ و سنگین رو گردنم بود. ترس وجودم رو فراگرفت، یه فکر تو ذهنم جرقه زد... شاید بعد از همه، مرگ یه نوع بخشش باشه.

نه، این فکر رو سریع از خودم دور کردم، یه نفس عمیق کشیدم و بلندترین داد possible رو زدم. بذار نگهبان ها بیان، با خودم وحشتناک فکر کردم، بذار منو بگیرن. ترجیح می دادم زندانی باشم تا اینکه زیر دست این هیولا باشم؛ اما فایده ای نداشت، سپر حریم شاهزاده صدا رو خفه می کرد؛ ولی بازم ول نکردم - جیغی که از ترس شروع شده بود به یه فریاد خشمگین تبدیل شد، ترسم رو سوزوند و آتشی تو وجودم روشن کرد... که می جنگیدم. شاهزاده ون شوانگ یه تکونی خورد و عقب رفت، شاید از شدت صدای دادم گیج شد. فقط یه لحظه کوتاه بود؛ اما کافی بود. همون موقع حمله کردم، با تمام قدرتی که داشتم پشت سرم رو به صورتش کوبیدم. یه صدای شکستن تو هوا پیچید. با یه فحش منو ول کرد و دستش رو روی دماغش گذاشت تا خون رو بندازه. پریدم روی پاهام، شمشیریم رو از زمین برداشتم و به سمتش حمله کردم. از عصبانیت قرمز شد، همزمان که نور از کف دستش ساطع شد، یه شعله آتش به طرفم اومد. شمشیریم رو بالا بردم و جلوی حمله شو گرفتم - شعله های آتش روی تیغه بالا رفتن که تیکه تیکه شدن. معطل نکردم، خم شدم و روی زمین مرمری لیز خوردم، پاهاش رو با لگد از زیرش کشیدم بیرون. با یه صدای محکم افتاد و همون جور که افتاده بود ناله می کرد. با وحشت دنبال یه سلاح دیگه گشتم، جرئت نمی کردم ازش چشم بردارم - همین الان داشت بلند می شد، چهره اش پر از عصبانیت مرگبار بود. تیغه ام نابود شده بود؛ اما دسته شمشیری از یشم تو دستم سنگین و پر از جواهر بود. اون رو بالا بردم و با تمام قدرتم به گیج گاهش کوبیدم - و دوباره. با یه صدای وحشتناک خورد، چشم هاش گشاد شدن و بعد روی هم افتادن. تنفسم سنگین شده بود، با اینکه می خواستم بالا بیارم، دسته رو انداختم. خون از شکاف روی پیشونیش جاری بود. اگه آدم معمولی بود ضربه ام جمجمش رو مثل یه تخم مرغ

آب‌پز له می‌کرد؛ اما برای اون که می‌خواست برادر خوابیده‌اش رو بکشه و برای کاری که می‌خواست با من بکنه، هیچ دلسوزی‌ای نداشتم. یه بخشی از وجودم می‌گفت بکشمش؟ فقط یه تیر از تیر و کمانم لازم بود.

با دویدن به سمت کابینت، در شکسته‌اش رو با احتیاط از هم جدا کردم - باید مراقب می‌بودم. با بی‌هوش شدن شاهزاده، سپر حریم او هم دیگه کار نمی‌کرد. انگشت‌هام دور یشم تیروکمانم حلقه شد که سریع اون رو برداشتم. با کنار زدن آشغال‌ها، دستم رو بیشتر تو کابینت فروبردم تا یه جعبهٔ چوبی کوچیک رو پیدا کنم. درش رو که باز کردم، مرواریدها با نور درخشان به من نگاه می‌کردن. می‌تونستم از خوشحالی بلند بخندم. درخشنده‌ترین مروارید رو برداشتم و اون رو بالا نگه داشتم، با زمزمه کردن اسم اژدهای سیاه - دعا می‌کردم باد کلمه‌هام رو سریع به دریای شرقی برسونه. یه ناله به گوشم رسید. برگشتم و ونژی رو دیدم که تکنون می‌خورد، سرش رو از این طرف به اون طرف تکنون می‌داد انگار تو یه خواب آشفته بود. معجون داشت از کار می‌افتاد! انگشت‌هام دور تیروکمان سفت شدن، حتی با اینکه از وسوسه عقب کشیدم. اگه اون رو می‌کشتم، با برادرش فرقی نمی‌کردم و مطمئناً نگهبان‌ها با شنیدن صدا در رو می‌شکستن و منو تو اتاق گیر می‌انداختن. خودم رو آماده کردم و با دویدن از اتاق بیرون اومدم و با سرعت از حیاط رد شدم. فریادهای متعجب پشت سرم بلند شد، از سربازهایی که با دویدن ناگهانی من غافلگیر شده بودن. گنجی‌شون زیاد طول نکشید؛ قدرت‌هاشون داشت ساطع می‌شد تا منو بگیرن. بدتر از اون، صدای آشنایی با فریاد ناامیدانه اسمم رو صدا زد. ونژی. الان کاملاً بیدار بود و با سرعت دنبال می‌دوید، پاهای بلندش با هر قدم از من جلو می‌زد. هوا با جادوش می‌درخشید، ذره‌های یخ تو هوا برق می‌زدن - با چرخشی تند به یه راه دیگه پیچیدم، از افسونش جا خالی دادم - اما یه دیوار جلوی راهم سبز شد، سنگ صافش غیرقابل بالا رفتن بود. صدای پاها بلندتر شد و تقریباً بهم رسیدن. با پریدن روی یکی از ستون‌های مرمری، ازش بالا رفتم و از شبکهٔ تزئینی به‌عنوان تکیه‌گاه استفاده کردم. تو قصر یشم هم تمرین زیادی برای این کار کرده بودم.

روی پشت‌بوم، تیروکمان یشم اژدها رو کشیدم، با شنیدن صدای تق‌تق آشنای قدرتش تقریباً می‌خواستم گریه کنم. با اینکه انرژی‌هام هنوز محدود بود، زه کمان سفت بود و انگشت‌هام رو می‌برید، شعلهٔ آسمانی به اندازهٔ قبلی قوی نبود. فقط می‌تونستم دعا کنم که کافی باشه؛ چون به پایین، به دشمنی که هر لحظه ممکن بود از اونجا بیرون بیاد، نشونه گرفتم - با فکر اینکه مجبورم تیر رو رها کنم، درون خودم از ترس پیچ خوردم؛ اما بعد، درخت‌های کاج لرزیدن، با یه وزش شدید باد خم شدن که سوزن‌های خوشبو‌شون رو جدا کرد و روی علف‌ها رو پوشوند. ماه کم‌رنگ محو شد، پشت موجود سایه‌واری که به طرفم پایین می‌اومد قایم شد، چشم‌های

کهربابیش مثل دوتا ستاره تو آسمون درخشیدن. اژدهای سیاه، با بدنش که موج می‌زد بالای سرم شناور بود. ونژی ظاهر شد، با چابکی و وقار بالا اومد. به طرفم حرکت کرد، فقط با دیدن تیر درخشانی که به سینه‌اش نشونه گرفته شده بود، ایستاد. «باید این تیر رو تو قلب بدجنست فرو کنم». با نزدیک شدن یه قدم دیگه، نگاهش تو نگاهم سوخت. «پس چرا این کار رو نمی‌کنی؟» تیروکمان رو محکم‌تر گرفتم و تیر رو ثابت نگه داشتم. رها کردنش خیلی راحت بود. اون بیدار بود، داشت من رو تحریک می‌کرد؛ تو این کار هیچ بی‌ناموسی‌ای نبود؛ اما چرا تردید داشتم؟ دادهایی از پایین، توجهم رو جلب کرد. ابرها از آسمون پایین اومدن، با فرمان سربازهاش احضار شدن. به‌زودی بالا می‌اومدن و دنبال می‌کردن. آسمون دیگه تاریکی غیرقابل نفوذی نبود، با تکه‌های نور شکسته شده بود. تقریباً هوا روشن می‌شد. به‌زودی، ارتش آسمانی می‌رسه... و زمانم داشت تموم می‌شد.

تیروکمان از دستم افتاد و تیر ناپدید شد. سریع چرخیدم و روی پشت‌بوم دویدم، با پرشی بلند از لبه اون پایین اومدم. دستم رو به چنگال طلایی چنگ زدم، با تمام قدرت چسبیدم بهش چون دم اژدها دور کمرم پیچید تا منو بلند کنه و روی پشتش بذاره. از لای پارچه نازک لباسم، فلس‌هاش به سختی و سردی سنگ بودن. اژدهای سیاه به آسمون پرید. از هر پرنده‌ای، حتی از خود باد هم سریع‌تر. با نگاه کردن به پایین، اولین نگاه رو به قلمرو دیوها انداختم. شهری که روی یه ردیف بی‌پایان از ابرهای بنفش قرار داشت. فانوس‌های ابریشمی دوروبر شناور بودن و نوری رؤیایی روی خونه‌های عاج و سنگی می‌انداختن. سقف‌شون با لبه‌های برگشته تو هر گوشه خمیده بود، با لعابی به رنگ‌های درخشان، مثل جواهر تو شب. قصر فراریم بالای اون‌ها قرار داشت، کاشی‌های سنگی رنگین‌کمانی‌اش با زیبایی رازآلود رنگین‌کمان می‌درخشید. شهر ساکت بود، تو چنگال خواب گیر افتاده بود؛ اما هر چقدر هم تلاش می‌کردم، نمی‌تونستم صدای ونژی رو از ذهنم بیرون کنم و ناراحتی‌ای رو که باهاش اسمم رو صدا می‌زد، فراموش کنم. بدن قدرتمند اژدهای سیاه فاصله‌های زیادی رو تو چند لحظه طی کرد. به‌زودی قلمرو دیوها از دیدم ناپدید شد، انگار از یه کابوس بیدار شده بودم – به جز خاطره‌هایی که عمیق حک شده بودن و دردی که روی قلبم سایه انداخته بود.

هوا پر از برق قدرت بود، مثل یه توفان خروشان. با نگاهی به پایین، یه لرز به بدنم افتاد. هزارتا سرباز یا شاید بیشتر، با زره‌های سیاه روی ابرهای بنفش حرکت می‌کردن، مثل سایه‌ای در حال خزیدن روی آسمون. ترسناک ساکت بودن، بدون هیچ صدایی از ضربه خوردن زره‌ها یا لباس‌ها و من زیر لب به زیرکی‌شون که حرکت‌شون رو پنهون می‌کرد، فحش دادم. اژدها به جلو پرواز کرد تا اینکه تقریباً از کنار اون‌ها رد شدیم.

سربازهای جلویی کلاهخود براق برنزی داشتن که با عقیق تزیین شده بود. با بلند کردن کف دست‌هاشون، امواج درخشان نور به طرف ما اومدن. نیرویی که تو هوا می‌زد غلیظ‌تر شد، مهی مات شکل گرفت که درخشش‌های قرمز تو چین‌هاش مثل قطره‌های خون پخش شده بود. تو شب می‌چرخید، شاخک‌های نازکی دامن منو چنگ می‌زدن. شیرینی سنگینی حواس منو پر کرد، همراه با بوی بد میوه فاسد - ریه‌هام مثل اینکه دود خورده باشم، گرفته بودن. کرختی رو مغزم چنگ انداخت. لرزیدم، دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم و سرم رو از این طرف به اون طرف چرخوندم، سعی می‌کردم بفهمم تو چه محیط ناآشنایی هستم. کجا بودم؟ چطور اینجا رسیدم؟ و اون نورهایی که مثل قطرات بارون قرمز تو آسمون حرکت می‌کردن چی بودن؟ دیدن موجودی که منو به این سرعت حمل می‌کرد، با فلس‌های سیاه و چنگال‌های طلایی، سبیل‌هاش که پشت سرش مثل روبان‌های ابریشمی حرکت می‌کردن، شکمم رو سفت کرد. با عظمت، ترسناک؛ اما به طرز عجیبی آشنا. شاید یه تصویری بود که قبلاً دیده بودم؟ منو کجا می‌برد؟ به‌طور غریزی تیروکمانم رو برای دفاع از خودم، برای درخواست جواب، دنبالش گشتم - اما اون موجود به سمت بالا چرخید، اونقدر بالا که آسمون سیاه و صاف بود. نصف از ترس یخ زده بودم، به‌طور غریزی تیروکمان رو محکم چسبیدم، باد به صورتم می‌خورد و نفس‌های عمیق و بریده‌بریده می‌کشیدم. هوایی که الان ریه‌هام رو پر می‌کرد چقدر تازه بود، شیرینی خسته‌کننده رو بیرون می‌کرد.

گیجی از سرم پرید، هرچند هنوز از شوک گیج بودم. به اژدها گفتم: «من... من تو رو نمی‌شناختم». «فکر می‌کردم دشمن هستی. تقریباً بهت تیر می‌زد». صدای نقره‌ایش تو ذهنم زنگ خورد. «مه گیج‌کننده جادوی ذهنه. قربانی‌هاش نمی‌تونن دوست رو از دشمن تشخیص بدن، تا وقتی اون رو استنشاق می‌کنن، خاطره‌هاشون تار می‌شه. این جادو از اجبار ضعیف‌تره؛ ولی خیلی بیشتر می‌تونه پخش بشه». «تو کل یه ارتش». فرشته‌ها در برابر این از خودشون دفاعی نمی‌تونستن بکنن، مثل پروانه‌هایی که تو تور گیر افتادن. «چطور می‌تونیم از خودمون محافظت کنیم؟ با یه سپر؟» فقط قوی‌ترین سپرها جواب می‌داد؛ مه می‌تونه از کوچک‌ترین شکاف یا درزی رد بشه. این جادو به‌راحتی از بین نمی‌ره؛ اما می‌تونی ازش دوری کنی، اون رو پخش کنی یا از آسمون پاکش کنی. حالا زیر ما، بیابون مثل طلای صیقلی برق می‌زد - اون قطعه بزرگ هلالی شکل از زمین که بین قلمرو دیوها و بقیه قلمرو جاودان قرار داشت. صدها نور کمی جلوتر سوسو می‌زدن، آتش‌های اردوگاه که با طلوع صبح کم‌رنگ می‌شدن. یه حس آسودگی سراسر وجودم رو گرفت که خیلی دیر نیست، ارتش فرشته‌ها هنوز حرکت نکرده بودن. با پایین اومدن ما، سر سربازها به سمت اژدهای سیاه چرخید - ترس‌شون با احترام قاطی شده بود - و ما تو یه ابر از شن فرود اومدیم. از پشتش سر خوردم پایین و روی زمین سکندر خوردم. فقط تو

اونموقع چندتا از سربازها به طرف من برگشتن، انگار تازه متوجه حضورم شدن. صبر کن، اژدهای سیاه دستور داد. آرواره‌اش باز شد، نفس سردش مثل یخ روی دستبندهایی که منو بسته بودن، موج زد. فلز شکست و تیکه‌تیکه روی شن افتاد. میچ‌هام رو مالیدم تا گرمشون کنم. چقدر سبک شده بودن، بدون بست. با قدردانی بهش گفتم: «ممنون. برای همه چیز». اژدهای سیاه در جواب سرش رو خم کرد. با یه پرش باوقار تو هوا، به سمت دریای شرقی پرواز کرد، فلس‌هایش تو نور خورشید در حال طلوع، مثل اخگر درخشیدن.

اونموقع بود که سربازهایی که دورم رو احاطه کرده بودن رو دیدم. با دیدن صورتهاشون که پر از شک و نفرت بود، سلامم رو پس قورت دادم. یه نفر که زیر فرمان ونژی تو دریای شرقی خدمت کرده بود، با خشم گفت: «خائن». «مگه همه این مدت که تو چادر فرمانده غذا می‌خوردی، نقشه نمی‌کشیدی که همه‌مون رو تنها بذاری؟» یکی دیگه داد زد: «چرا اینجایی؟». «برو پیش دیوها، همون جایی که بهش تعلق داری!» بقیه هم باهش هم‌صدا شدن. همشون برام غریبه نبودن، چند نفری رو که باهشون تمرین کرده بودم می‌شناختم، چند نفر هم از گروه ونژی بودن. با هم جنگیده بودیم، تیرهای من با شمشیرها و نیزه‌هایشون هماهنگ کار می‌کرد. نمی‌دونستم چی انتظار داشتم. خب، قطعاً تعجب می‌کردن. سؤال هم داشتن، مطمئناً؛ اما بعد از اینکه خودم رو توضیح می‌دادم، مگه خوشحال نمی‌شدن که فرار کردم؟ اما الان فقط نگاه‌های خصمانه و سلاح‌های تو مشتشون رو می‌دیدم. تو اون آشوب، تقریباً شایعه‌هایی که ونژی پخش کرده بود رو فراموش کرده بودم. چقدر راحت اون دروغ‌ها رو در مورد من باور کرده بودن. «احمق‌ها!» صدای آشنایی بلند شد. شوک‌سیائو بود که خودش رو از بین جمعیت رد کرد و موهای بلندش تو یه کلاهخود طلایی جمع شده بود. روحیه‌ام بهتر شد؛ ولی جرئت نمی‌کردم به سمتش بدوم، جرئت نداشتم با نزدیکی بهش، اون رو هم مثل خودم لکه‌دار کنم؛ اما اون چنین تردیدی نداشت، بازویش رو دور بازوی من حلقه کرد. «به هر چیزی که می‌شنوین باور نکنید، به‌خصوص اگه از قلمرو دیوها بیاد. شاهزاده لی‌وی بهمون گفت که شینگ‌یین رو دزدیدن. اون هیچ‌وقت با میل خودش اونجا نمی‌رفت». شوک‌سیائو فقط برای من زیر لب زمزمه کرد، «حداقل بهتره این‌طور نباشه». بعد اضافه کرد، «واقعاً باید می‌داشتی باهات پیام تا اژدها رو پیدا کنی. شاید خیلی کمتر مشکل داشتی». با حسرت گفتم: «خیلی دوست داشتم». اون بازوم رو یه کم سفت‌تر فشار داد قبل از اینکه ولم کنه. «حالت خوبه؟»

«حالا خوبم». ما هنوز تو خطر بودیم؛ اما متوجه شدم که آزادم. با یه روشنی ناگهانی، فهمیدم که چقدر این حس بالارزشه. چقدر راحت می‌تونستن اون رو ازم بگیرن. و اسارت‌شون چقدر برای مادرم و اژدهاها گرون تموم شده بود. جمعیت سربازها با قدم‌های بلند لی‌وی به طرف من کنار رفتن، یه قدمی اونورتر ایستاد. زره

سفیدطلاییش برق می‌زد، یه شئل زرشکی از روی شونه‌هاش آویزون بود. هیچ کلمه‌ای به زبونم نمی‌اومد و همین که تو اون لحظه بهش نگاه می‌کردم، راضی بودم - سالم، بی‌خطر و زنده. لی‌وی آروم، انگار که از خواب بیدار می‌شه، فاصله بینمون رو کم کرد و منو تو بغلش جا داد. زرهاش به پوستم فشار می‌آورد؛ اما من به‌طور خودخواهانه بهش چسبیدم، گرمی بغلش ناراحتی و ترسم رو از بین برد - سردی‌ای که قبلاً بینمون به‌وجود اومده بود رو آب کرد. تو اون لحظه، اصلاً به خطر پیش رو یا خشم امپراتور فکر نمی‌کردم. تا اینکه یه سرفه منو ترسوند، یادآوری سربازهای مراقبی که دورمون بودن. با یه قدم سریع به عقب، دست‌های لی‌وی از دورم باز شدن. می‌خواست بدونه «چی شد؟ ونژی کیه؟». «پسر شاه دیوها». حتی الان، این ادعا برای گوشم زننده بود. شوکسیائو نفسش رو با سوت بیرون داد. «سروان ونژی؟ یه دیو؟ اما مگه تو و اون -» یه نگاه دزدکی به لی‌وی انداخت. «غیرممکنه. نگهبان‌های ما هیچ‌وقت به یه دیو اجازه ورود نمی‌دادن» اون اعلام کرد.

«اون بهم گفت که دیگه اونقدر قوی نیستن و قدرت‌های خودش هم خیلی زیادن». به یاد مردمک چشم‌هاش افتادم، جواهرات نقره‌ای درخشانی که برق می‌زدند. اون خودش رو پایین نیاورده بود که منو با همچین روش‌های نفرت‌انگیزی کنترل کنه؛ اما بعد از کاری که من کردم، شاید دیگه اونقدر خوددار نباشه. لی - وی با اخم پرسید: «چی می‌خواست؟». «هرچند که به‌خوبی می‌تونم تصور کنم». «مروریدها، برای اینکه جایگاه خودش رو به‌عنوان ولیعهد محکم کنه». توضیح بیشتری ندادم. چیزهای دیگه‌ای که گفته بود... اون‌ها فقط بین خودمون بود. فک لی‌وی سفت شد، گلوش تکون خورد انگار که خودش رو از سؤال کردن بیشتر نگه می‌داشت. «بذار، باید یه چیزی رو بهت نشون بدم». انرژیم رو جمع کردم - چقدر خوب بود که دوباره حس می‌کنم حواس‌هام تیزتر شدن - قدرتی که به شکل جریان درخشانی از من خارج می‌شد تا جادوی ارتش دیوها رو از بین بیره. فقط کمی دورتر، زمین مثل یه دریاچه که باد توش افتاده لرزید. طلایی به بنفش تغییر کرد، شن به ابر تبدیل شد. «یه مرز دروغین». لی‌وی با لحنی که توش وحشت زیادی بود زمزمه کرد. «یه تله. برای اینکه مجبورمون کنه معاهده رو بشکونیم». «اگه اینکار رو می‌کردیم، اون‌ها بدون ترس از تنبیه می‌تونستن تلافی کنن. بهمون غافلگیرانه حمله می‌کردن. ما برای جنگ آماده نیستیم؛ بودن ما اینجا برای منحرف کردن حواس اون‌ها بوده، درحالی‌که به دنبال تو می‌گشتیم». با ناباوری تکرار کردم: «من؟». امپراتور هیچ‌وقت به ارتش دستور نمی‌داد که به‌خاطر من حرکت کنن. مگر اینکه بخواد منو برای رؤیاریی با خشمش برگردونه. لبخند کجکی روی لبش نشست. «البته برای پدر، مهمه که مروریدها رو برگردونه؛ ولی برای من، هیچ دلیلی جز تو وجود نداره». یه حس لطیفی تو وجودم شکوفه کرد، به قشنگی و ظرافتی اولین نور خورشید بعد از یخبندان زمستون.

ما قبلا خیلی وقت‌ها این مسیر رو رفته بودیم - درست وقتی فکر می‌کردم در بسته شده، یه بار دیگه با یه جیر باز می‌شد؛ اما نمی‌خواستم خیلی به حرف‌هاش فکر کنم، اون برای پرنسس فنگ‌می هم همین کار رو می‌کرد. این دفعه بیشتر از خودم محافظت می‌کردم. از دل‌درد خسته شده بودم.

لی‌وی پرسید: «چطور فرار کردی؟». بهش لبخند زدم، اولین لبخند واقعیم از وقتی که منو بردن. «گل‌های ستاره رو یادته؟ از کلاسی که جوابی رو بهم دادی که منو از یه دعوای حسابی نجات داد؟» اون صبح تو تالار تفکر انگار مال یه عمر دیگه بود. «خوشبختانه تو یه دانش‌آموز وظیفه‌شناس بودی. وگرنه نمی‌دونستم‌شون». سرش رو تکون داد، هرچند یه کم با تردید. «ازشون استفاده کردم تا ونژی رو بخوابونم». سکوت سنگینی بینمون حاکم شد. اگر می‌خواست بدونه چطور این کار رو کردم، چطور ونژی رو به خوردن معجون راضی کردم، ازم نپرسید. به‌هرحال، مطمئن نیستم بهش می‌گفتم. «حیف که سنبلی برای یه خواب طولانی‌تر نداشتی». چشم‌هاش خطرناک برق زدن، انگشت‌هاش با دل‌تنگی و مهربونی روی برآمدگی روی گیجگاهم و بریدگی‌های رو گونه و لبم کشیده شد. وقتی دستم رو گرفت، انرژی اون با گرما و سوزن‌سوزن شدن وارد بدنم شد و آخرین ناراحتی‌هام از بین رفت. از لای دندون‌هاش پرسید: «اذیت کرد؟». «نه! برادرش بود». معده‌ام بهم ریخت، خاطره بدن پرنس و ن‌شوانگ به بدنم، نفس‌هاش روی گردنم، حالت تهوع بهم دست داد. شوک‌سپائو با آرامش برای دل‌داری، بازویش رو دورم حلقه کرد، شاید ناراحتیم رو حس کرد. لی‌وی دست‌هاش رو مشت کرد. «این تقصیر منه. سربازهاش بهم حمله کردن. تونستم به اندازه کافی سریع از دست‌شون راحت نشم. تو رفته بودی. فقط بعدا فهمیدیم کجا هستی. معذرت می‌خوام... که زودتر پیدات نکردم». گفتم: «فرار کردم، سالمم. تو هم همین‌طور». سعی کردم نگرانی‌مون رو کم کنم. «و مرواریدها رو هم دارم. این مهمه». هوا تکون خورد، با قدرت بهم ریخت، از سمت غرب وزید - جایی که قلمرو دیوها بود. ترس مثل یه مشت منو گرفت و بازوی لی‌وی رو چنگ زدم. تموم نشده بود. «باید بریم. همین الان. ارتش ونژی نزدیکه. به محض اینکه از مرز رد شدی، می‌خواستن یه مه جادویی رو روی ارتش ما آزاد کنن - که گیج‌مون می‌کرد. شاید هنوزم بخواد برای پس گرفتن مرواریدها هیچ کاری رو متوقف نمی‌کنه. از این فاصله دور، کی حقیقت رو می‌فهمه؟ بدون شاهد، ونژی می‌تونه هرچی می‌خواد بگه». خودم رو لعنت کردم که چرا زودتر به این فکر نکردم.

لی‌وی چرخید و فرمانده‌هاش رو صدا کرد، سربازها برای پیدا کردن‌شون فرستاده شدن. بعد از یه انتظار کوتاه، سه تا ژنرال به سمت ما اومدن، نور خورشید روی کلاهخودهاشون که با منگوله‌های کلفت از ابریشم قرمز تزیین شده بود، برق می‌زد. اون‌ها از لی‌وی بزرگ‌تر بودن، یکی‌شون یه جاودان خوش‌تیپ بود که رگه‌های سفید

تو موهاش دیده می‌شد - ژنرال لیوتان که سربازهاش رو برای تماشای تمرین‌های تیراندازی‌ام تو میدون می‌فرستاد. هر سه‌شون با هم به لی‌وی تعظیم کردن، کف دست‌هاشون روی مشت‌هاشون رو پوشونده بودن. «این یه کمینه. نیروها رو جمع کن، فوراً به خونه برگردین». لی‌وی با اقتدار محکمی حرف زد. چشم‌های ژنرال‌ها به من سر خورد، پر از شک. چونه‌ام رو بالاتر بردم، جلوی خودم رو گرفتم که عقب نکشم. کار اشتباهی نکرده بودم، جون خودم رو برای خبر دادن بهشون به خطر انداخته بودم. کوتاه‌تره از اون سه نفر جلو اومدم. «سرورم، این رو از کجا شنیدین؟ فرمان پدرتون این بود که تا زمانی که مرواریدهای اژدها رو پس نگرفتیم، تو مرز بمونیم». فک لی‌وی تقریباً به‌طور غیرقابل‌مشاهده‌ای سفت شد. «اولین تیرانداز شینگ‌یین این خبر رو برای ما آورد». یکی از اون‌ها یه پوزخند زد، نمی‌دونم کی بود. ژنرال لیوتان قبل از اینکه بگه، یه نگاه محکوم‌کننده به من انداخت. «سرورم، از شما می‌خواهیم محتاط باشیم. اون یه جاسوس برای قلمرو دیوهاست». هر چقدر هم که سعی کردم صداش رو نگه دارم، بازم تمسخر و بی‌باوری‌شون آزارم داد. «من جاسوس نیستم». مثل اینکه اصلاً حرف نزده بودم. قیافه ژنرال لیوتان تغییری نکرد و اضافه کرد، «سرورم، جاسوس‌ها تو اعتراض کردن به بی‌گناهی‌شون خیلی ماهر هستن. پدر شما» «کافیه». لی‌وی حرفش رو قطع کرد، لحنش به تیزی یه تیغه بود. «من به اولین تیرانداز شینگ‌یین به اندازه جونم اعتماد دارم، جونی که اون بیشتر از یه بار نجاتش داده. شما با فرمان من مخالفت می‌کنی، ژنرال لیوتان؟»

ژنرال رنگش پرید و به خاکستری مریضی زد. هر سه نفرشون یهو روی زانوهایشون افتادن. «اطاعت می‌کنیم، سرورم». لی‌وی با تکیه دادن دستش بهشون اشاره کرد که بلند شن. «وقت زیادی نداریم. دیوها یه مه می‌فرستن که گیج‌مون کنه. مگه اینکه مجبور باشیم حمله نکنیم. انرژی سربازهاتون رو برای فرار و اینکه خودشون رو سپر کنن، نگه دارین». وقتی حرف می‌زدم، ژنرال‌ها نگاهی هم به من نمی‌انداختن. عصبانیت وجودم رو گرفت؛ اما به راه خودم ادامه دادم و تحقیرشون رو نادیده گرفتم. «فرار کردن امن‌ترین راهه، هرچند که مه رو می‌شه با باد یا بارون پاک کرد. اون رو نفس نکشین. فقط یه نفس کشیدن برای گیج شدن کافیه». با یادآوری سردرگمی خودم و اینکه چطور 差点 به اژدها حمله می‌کردم، صدام لرزید. ژنرال لیوتان تردید کرد. «مرواریدها، سرورم. چی می‌شه راجع بهشون؟ نکنه این یه کلک باشه که ما رو با دست خالی اینجا بذاره؟» «من دارم‌شون». با بی‌صبری و برای اینکه شک اون رو ساکت کنم، گفتم؛ اما وقتی برق تو چشم‌هاش رو دیدم، از حرفم پشیمون شدم. «اگه عجله نکنیم، دیگه زیاد دووم نمی‌آرن». لی‌وی دستور داد: «حرف رو پخش کنید. تو هر ابر بیشتر از دو یا سه نفر نباشن، سرعت لازمه». ژنرال‌ها خم شدن، بعد برگشتن و تقریباً با دویدن دور شدن. «لی‌وی، ما هم

باید بریم». تشویقش کردم. با جدیت بهم گفت: «نه تا اینکه اردوگاه خالی بشه؛ اما تو... تو باید با مرواریدها بری». انگشت‌هام به کیسهٔ ابریشمی‌ام خورد. نمی‌خواستم لی‌وی رو اینجا تو خطر تنها بذارم؛ اما اون راست می‌گفت، نمی‌تونستم بذارم ونژو دوباره مرواریدها رو ببره. من این وظیفه رو به عهده گرفته بودم و باید انجامش می‌دادم. «مراقب باش. خیلی طولش نده، وگرنه برمی‌گردم دنبالت». با لحنی گفتم که از قصد تندتر از حد معمول بود.

«این یه قوله یا تهدید؟» گوشهٔ لبش یه لبخند کجکی زد. «اعتراف می‌کنم، اگه دوباره نجاتم بدی، غرورم خیلی زخمی می‌شه». «بهتره زخمی بشه تا اینکه بمیری». لحن شوخ‌وشنگم ترس رو تو خودم قایم کرد؛ اما بهش اعتماد داشتم که از خودش مراقبت کنه و چیزهای مهم‌تری از ما هم در خطر بودن. ابرها از بالا پایین اومدن. با سوار شدن سربازهای آسمانی روی اون‌ها و پروازشون به سمت آسمون، نفسی به نشونهٔ آسودگی کشیدم؛ اما وقتی یه شیرینی آشنای شربت‌مانند وارد بینی‌ام شد، چرخیدم، بدنم از ترس منقبض شد. وقت نداشتیم.

یه ارتش تاریکی به سمت ما پرواز کرد، به رهبری ونژو که با چهره‌ای سنگی و اخم‌آلود پیشاپیش بود. چطور کارمون به اینجا کشید؟ فقط چند هفته پیش کنار من می‌جنگید — و حالا، دشمن ما شده بود. «عجله کن، شینگ‌یین!» شوک‌سیائو دستش رو بیرون انداخت که از نور می‌درخشید. با پایین اومدن یه ابر، اون منو نصفه نیمه روی اون کشید. باد به پوستم می‌خورد، موهام پشت سرم پخش شده بود. با دور شدن من از مرز، صحرا مثل یه تکه ساتن باز نشده، جلوی ما موج می‌زد. گردنم رو کج کردم، دنبال لی‌وی بین آسمانی‌هایی که فرار می‌کردن گشتم، روحیه‌ام با پیدا نکردن هیچ اثری ازش پایین اومد. بهش گفتم: «باید برگردم». «حتما یه چیزی اشتباه پیش رفته». شوک‌سیائو یه نگاه به پشت سرش انداخت، بدنش سفت شد. «شینگ‌یین، یه چیزی اشتباهه». پشت سر ما، مهی که گیج‌کننده بود و با ستاره‌های خون‌آلود که تو آسمون کشیده می‌شد، بین سربازها سر می‌خورد. با هر لحظه، نزدیک‌تر می‌شد، شاخه‌های مه‌وارش به همه چی که به دستش می‌رسید چنگ می‌زد. خوشبختانه، ابر شوک‌سیائو سریع بود، ما تو حاشیهٔ مه بودیم. و با این حال، حتی با اون فاصله، یه موج گیجی به من زد. با عجله، یه سپر روی خودمون بافتم، محکم بستمش که حتی یه ذره از اون جادوی کثیف از اون رد نشه. آسمانی‌های نزدیک‌تر به ما هم همین کار رو کردن، سپرهای درخشانی که بالای سرشون قوس برداشته بود، با سرعت دور می‌شدند؛ اما با وحشت نگاه کردم که چطور اکثر ارتش پشت سر ما — جایی که مه

غلیظ‌تر بود – با لرزش متوقف شدن. با فریاد بهشون گفتم: «خودتون رو سپر کنین!» هرچند که حرف‌هام تو اون آشوب گم شد.

چشم‌هاشون یه برق شیشه‌ای پیدا کرد، حرکت‌شون تند و نامطمئن شد. درون من از ترس یخ زد، چون چند نفرشون شروع کردن به گیج شدن سرشون رو تکون بدن و گلوهاشون رو چنگ بزنین. بعضی‌ها افتادن و درحالی که کلاهخودهاشون رو می‌کندن و موهاشون رو می‌کشیدن، به خودشون پیچ می‌خوردن. یکی از اون‌ها با سستی به لبه ابر رسید و بعد – بدون تردید – از اونجا پایین پرید و به سمت خالی‌ای که زیرش بود سقوط کرد. جیغم هوا رو شکافت، حتی همون موقع که قدرتم رو برای گرفتنش پرت کردم بیرون؛ اما خیلی دیر شده بود، چون از دید ناپدید شد و یه صدای خسته کوبیدن از زمین بلند شد. دستمو پایین آوردم، حالا خودم می‌لرزیدم. «شوگسیائو، ما باید –» انگار که افکارم رو خونده بود، ابر ما چرخید و به سمت مه برگشت. شوگسیائو لرزید و به جلو اشاره کرد. «این چیه؟» «جادوی ذهن. یکی از وحشتناک‌ترین شکل‌هاش.» با حرارت گفتم: «عجیبه که ممنوعه است.» با نزدیک‌تر شدن، وسعت واقعی این وحشت خودش رو نشون داد. با تمایل به فرار از کابوسی که در حال رخ دادن بود، مبارزه می‌کردم. تو اون مه که موج می‌زد، بعضی از آسمانی‌ها تکه‌های یخ و آتیش به هم پرت می‌کردن، بعضی دیگه با سلاح به هم حمله می‌کردن. یکی از اون‌ها نیزه‌اش رو تو شونه همراهش فرو کرد، نوکش که خونی شده بود از گوشت بیرون زده بود؛ اما قربانی نه فریاد زد و نه تکون خورد و با تمام وزنش به مهاجمش حمله کرد و هردوشون افتادن و غلت‌زنان درست به لبه ابر رسیدن. روی یه ابر دیگه، سه تا آسمانی با بی‌خیالی و رها شدن به جون هم افتاده بودن، صورت‌هاشون خالی از هر احساسی بود – انگار دردی رو حس نمی‌کردن – هرچند که ابرشون لک‌دار از خون بود. حالم بهم خورد، یه حس تهوع بهم دست داد. مهم نیست ونژی چی ادعا کرده بود، این جادو یه پستی و بدجنسی‌ای داشت که هیچ جادوی دیگه‌ای نداشت. با اینکه دوست به دوست حمله می‌کرد، بی‌رحمی‌هایی که می‌شد رو هم دیگه انجام می‌دادن، دوبرابر بدتر بود. یه عذاب وحشتناک که اون‌هایی که به اندازه کافی خوش‌شانس باشن و زنده بمونن، تا آخر عمر محکوم به پشیمونی و غم می‌شن. چرا از خودشون محافظت نمی‌کردن، سپرهاشون کجا بودن؟ چرا هیچ تلاشی برای از بین بردن مه نمی‌شد؟ آیا اون‌ها هم خیلی کند بودن، تو اون گرفتار شدن، قبل از اینکه فرصت کنن خودشون رو ایمن کنن؟ یا فرمانده‌ها هشدار من رو منتقل نکرده بودن؟ چهره‌های مشکوک‌شون تو ذهنم جرقه زد. شاید واقعا منو یه خائن و لی‌وی رو یه احمق که به همه چی اعتماد می‌کنه می‌دونستن.

مه غلیظ‌تر شد، درخشش بدخواهانه‌اش رو پخش کرد تا اینکه آسمون انگار تو خون خیس خورده بود. تو یه لحظه اون‌هایی رو که تو حاشیه بودن می‌بلعید، سپرهاشون رو رد می‌کرد و گیج‌شون می‌کرد. جیغ‌های بیشتری هوا رو پر کرد، همراه با فریادهای وحشت. من از مه دور بودم؛ ولی بازم این حس ناتوانی روم سنگینی می‌کرد. از اینکه اینجا هیولایی برای کشتن یا هدفی برای حمله کردن نبود، متنفر بودم. تیروکمانم چه فایده‌ای در برابر این دشمن بدبخت داشت؟ یه چیز مبهم و متغیر، با یه گرسنگی که هیچ‌وقت سیر نمی‌شد. شوک‌سیانو منو محکم گرفت، انگشت‌هاش تو بازوم فرورفت. «ژنرال لیوتان!» داد زد و به جلو اشاره کرد. چرخیدم و ژنرال مو سفید رو دیدم، همونی که منو جاسوس متهم کرده بود که حالا با ده‌ها سرباز گیج و گمراه احاطه شده بود. یه سپر اون رو پوشونده بود، هرچند که بقیه نزدیک‌تر می‌شدند و هیچ راه فراری نبود. با حمله‌شون به ژنرال که صورتش از تلاش برای نگه داشتن سپر تو هم رفته بود، حالم بهم خورد. بعد یه آسمانی به سمت ما پرواز کرد، شئل قرمزش پشت سرش کشیده می‌شد. لی‌وی. با دیدنش می‌تونستم از خوشحالی گریه کنم. «به ژنرال لیوتان کمک می‌کنم. تا جایی که می‌تونی بقیه رو به جای امن ببر». مکث کرد، نگاهش روی من موند. «مراقب خودت باش». بدون اینکه منتظر جواب بمونه، به سمت سربازها پرواز کرد، طلای زره‌شون که تو نور خورشید می‌درخشید، آسمون رو روشن می‌کرد؛ اما بین‌شون فقط آشوب بود. آسمانی‌هایی که گیج‌وگول به خودشون می‌پیچیدن، با جادو، مشتش و سلاح به هم حمله می‌کردن. هیچ‌وقت تصور این مصیبت رو نمی‌کردم. همچین خشونت وحشتناکی. وقتی گیج شده بودم، فقط می‌خواستم از خودم دفاع کنم، نه اینکه به کسی آسیب بزنم؛ اما حالا، تشنه خون‌شون تو امواج پخش می‌شد. آیا آشوب و گمراهی‌شون بدتر شده بود، چون می‌دونستن که تو یه جنگ هستن؛ ولی نمی‌تونستن دوست رو از دشمن تشخیص بدن؟

یه صدای خشن تو خودم بهم گفت که «اون‌ها به‌خاطر تو عذاب می‌کشن. هیچ‌وقت نباید مرواریدهای ازدها رو می‌گرفتی. ببین طمع و غرور تو چی به بار آورد». پشیمونی مثل یه چاقوی عمیق فرو رفته تو قلبم زد؛ اما نیروهای دیگه‌ای هم بودن – هوس امپراتور برای قدرت و جاه‌طلبی بی‌وقفه و نژی. من تنها کسی نبودم که تو وجدانم باید تقاص پس می‌دادم. و حالا که هنوز فرصت تموم کردنش بود، نمی‌خواستم تو گناه غرق بشم. یه فکر فریبنده به ذهنم اومد، اینکه می‌تونم خیلی راحت این رو درست کنم. ازدهاها – چی می‌شد اگه صداشون می‌کردم تا بهمون کمک کنن؟ قبلا ازدهای سیاه رو صدا کرده بودم که منو به جای امن ببره. چرا ازشون برای فراری دادن دشمن استفاده نکنم؟ می‌تونستم با یه حرکت ارتش آسمانی رو نجات بدم و ونژی رو برای خیانتش تنبیه کنم. با قدرتی که اونا به من می‌دادن، می‌تونستم آزادی مادرم رو از امپراتور بگیرم. تصوراتم تغییر کرد:

خودم رو با یه تاج روی سرم دیدم که وفادارها رو بالا می‌برم و همهٔ کسانی رو که به من آسیب زدن نابود می‌کنم. فقط بعد از اون، مرواریدها رو پس می‌دادم. همه کاری که باید می‌کردم این بود که اسم اژدهاها رو صدا بزنم... دست خودم به سمت کیسه‌ام رفت. با تلاش برای مبارزه با وسوسه، اون رو عقب کشیدم. نه، همچین کاری اژدهاها رو نابود می‌کرد، منو نابود می‌کرد. هیچ‌وقت نمی‌تونستم خودم رو ببخشم. بهشون قول داده بودم – قولی که از صمیم قلب بود و بهش عمل می‌کردم. جرئت نمی‌کردم تو راهی برم که شاید هیچ‌وقت ازش برنگردم، حداقل نه تا زمانی که از همهٔ راه‌های دیگه رد نشده باشم. به شوکسیائو برگشتم. «باد، بارون و هر چیزی برای پاک کردن آسمون». اون با فشار دادن شدید چشماش برای تمرکز، سرش رو تگون داد، رگ‌های گردنش بیرون زده بودن. من تا جایی که می‌تونستم از انرژی خودم جمع کردم، قدرتی که تو بدنم جریان داشت.

فریاد زد: «حالا!». جادو از کف دست‌های ما سرازیر شد. یه وزش شدید باد از بین ابرها رد شد، از یه طوفان تابستونی تو دنیای مردگان قاپیده شده بود، با گردوغبار و گرما مخلوط شده بود. یه چیزی ابر ما رو تگون داد و من یه لنگ خوردم، خودم رو سفت کردم که به باد گرسنه نیرو بدم – هوای متلاطم به یه تندباد زوزه‌کش تبدیل شد که تو آسمون چرخید و مه رو از اون‌هایی که نزدیک‌تر به ما بودن دور کرد؛ اما دست ما به اندازهٔ کافی باز نبود، صداها نفر هنوز تو خطر بودن. از همه بدتر، دیوها شروع کردن به مقابله با تلاش‌های ما و مه رو به سمت ما برگردوندن. حالا مه غلیظ‌تر پیچ‌وتاب می‌خورد، بین هردو طرف گیر افتاده بود. تا کی می‌تونستیم این رو ادامه بدیم؟ سپرهامون نمی‌تونستن برای همیشه دووم بیارن. حتی حالا، داشتیم خسته می‌شدیم. اگه به‌زودی موفق نمی‌شدیم مه رو دور کنیم، با نیروی بیشتری برمی‌گشت و همهٔ ما رو می‌بلعید. کمی جلوتر، یه گروه از دیوها به رهبری ونژی رد شدن. قبل از اینکه یه ابر رو صدا کنم و روش بپریم تا دنبال‌شون کنم، یه لحظه تردید کردم. شوکسیائو داد زد: «داری چیکار می‌کنی؟». «دنبال‌شون می‌رم». «دیوونه شدی؟» اون داد زد و به گروه زیاد آسمانی‌های گیج‌و‌گول شدهٔ جلو اشاره کرد. «نه، به همین دلیل که این کار رو می‌کنم». به ونژی اشاره کردم. «حضور اون اینجا اتفاقی نیست. شاید راهی برای تموم کردن این ماجرا پیدا کنم».

پیچ‌درپیچ دنبال ونژی بین ابرها پرواز می‌کردم تا دیده‌اشم – هرچند تو این جمعیت درهم‌وبرهم از جاودان‌ها، احتمال کمی وجود داشت که اون انرژی من رو حس کنه. تیروکمان یشم اژدها رو از پشت درآوردم و آماده نگهش داشتم. اینجا مه خیلی غلیظ بود، به سختی می‌تونستم اون طرف تودهٔ لرزان گردوغبار قرمز رو ببینم. با بوی شیرین و زندهٔ اون که به مشامم خورد – مثل بوی عسل و گندیدگی – یک‌دفعه نفسم رو حبس کردم و سپر خودم رو محکم‌تر کردم. الان وقت این نبود که کنترل خودم رو از دست بدم، وقتی یه لحظه

می‌تونست بین زنده بودن و مردن، بین کشتن یه دشمن یا یه آدم دوست‌داشتنی فرق بذاره. با فاصله کمی لی‌وی رو دیدم که با یه باد خروشان داشت هوا رو تمیز می‌کرد. داشت جواب می‌داد، سربازها کم‌کم از گیجی درمی‌اومدن و از ژنرال لیوتان دور می‌شدن – اما بعد ونژی مثل یه شاهین که شکارش رو دیده باشه به سمتش شیرجه زد. آیا همه این مدت لی‌وی هدف اون بوده؟ مصمم شدم که شکستش بدم و با قلبی که تو سینه‌ام می‌کوبید دنبالش رفتم. سر لی‌وی بالا اومد، انگار نزدیک شدن ونژی رو حس کرده بود. یه لحظه به هم خیره شدن – چشم‌هاشون خیلی روشن و خطرناک و تنگ بودن – یه لرز توی تنم افتاد. حالا شمشیر به دست به هم حمله کردن با یه شدت سرسختانه افسارگسیخته. تیغه‌ها به هم می‌خوردن، جرقه‌ها مثل یه بارون آتیش و یخ پایین می‌ریختن، ابرها از شدت ضرباتشون می‌لرزیدن. یه لحظه نمی‌تونستم تکون بخورم، اسیر ترس شده بودم – ولی بازم حرکات زیبا و وحشیانه شمشیرزنیشون منو می‌خکوب کرد، حرکاتشون تو این جنگ بی‌رحم یه لکه تار بودن. انگشتم سفت شده بود وقتی تیروکمانم رو کشیدم، آتش آسمان تو مشتم تق‌تق می‌کرد. خودم رو برای رها کردنش آماده کردم، به خودم یادآوری کردم که ونژی دشمنم بود؛ اما خیلی سریع بودن، تیغه‌ها برق می‌زدن، بدن‌هاشون می‌چرخیدن و دور خودشون می‌چرخیدن. چی می‌شد اگه خطا می‌کردم؟ همون موقع، لی‌وی خم شد، از شمشیر ونژی که از بالای سرش رد شد جاخالی داد – بعد غلت خورد و تیغش رو به سمت سینه ونژی پرتاب کرد. ونژی چرخید، شمشیرش رو تو یه قوس بزرگ تکون داد، به زره لی‌وی زد، خونش تو هوا پخش شد. لی‌وی ناله‌ای کرد و زخم خودش رو گرفت. وقتی ونژی بالای سرش ایستاد و شمشیرش رو بلند کرد – یه چیزی تو من شکست. تیروکمان نه، از این فاصله آتیش آسمان شاید لی‌وی رو هم زخمی می‌کرد. حلقه‌های هوا از کف دست‌هام بیرون اومدن، به ونژی ضربه زدن. اون مثل اینکه تو شکمش زده باشن جمع شد و به لبه ابرش سکندری خورد. تعادلش رو به‌دست آورد، حالا یه سپر دورش رو گرفته بود.

اون به طرف من چرخید. «شینگ‌یین، قدرت‌هات برگشته». غریدم: «لطفا نه به‌خاطر تو». «هرچند دیر رسیدی». با لحنی که از پشیمونی خبر می‌داد، دوباره دستش رو بالا برد، خنجرهای یخی به سمت لی‌وی پرتاب شدن – تو هوا شیرجه زدم، خودم رو بین‌شون انداختم و یه سد محکم دور خودم و لی‌وی ایجاد کردم – حمله ونژی بی‌ضرر بهش برخورد کرد. این یه چیزی رو تو ذهنم تحریک کرد، یه یادآوری از زمانی که من و ونژی تو تالار شیرها ایستاده بودیم، وقتی که بهم یاد داده بود از قدرت‌هام استفاده کنم. فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت انتظار داشته باشه که درسش این‌طوری استفاده بشه. چهره ونژی سفت شد، از عصبانیت بود؟ ناامیدی؟ همزمان که عقب می‌کشید، هوا از انرژی اون به هم می‌ریخت و به سپر من برخورد می‌کرد. سپر لرزید و من خودم رو محکم

نگه داشتم و اون رو در برابرش ثابت نگه داشتم — اما بعد سربازهای اون حمله کردن و جادوشون رو به سمت ما پرتاب کردن. سپر من پاره شد، تکه‌های یخ و چوب و آتیش منو خراش دادن. دندون‌هام رو تو زبونم فرو کردم که جیغ نزوم. یه چیزی پشت سرم سوت کشید، آتیشی بالای سربازهای دیو شعله‌ور شد، توسط لی‌وی پرتاب شده بود. اون دستش رو به سمت ونژی حرکت داد، زبان‌های آتش قرمز الان به سمتش سرازیر می‌شد — خیلی داغ، انگار از خورشید جدا شده بودن. سپر ونژی شکست. اون پرت شد — درست از روی ابرش پایین، به اعماق اون پایین سقوط کرد. قلبم... افتاد. با عجله به لبه ابر رفتم، پایین رو نگاه کردم که سربازهای اون دنبالش رفتن — قدرت‌شون اون رو به سمت امنیت می‌کشید. یه آشفته‌گی از احساسات بهم ریخته تو من پیچید که یکی از اون‌ها بدون شک آسودگی بود. لی‌وی اشاره کرد: «تو داری یه عادت از نجات دادن من پیدا می‌کنی». «فکر می‌کردم نمی‌خواهیم بشماریم». دوباره پایین رو نگاه کردم، نصف می‌ترسیدم که ونژی رو بینم که بالا میاد. «این هنوز تموم نشده، لی‌وی. باید عجله کنیم». اطراف ما، مه غلیظ‌تر می‌چرخید؛ تلاش‌های قبلی لی‌وی بیهوده بود. یه بار دیگه، سربازها دور ژنرال لیوتان رو گرفتن که موهایش از عرق خیس شده بود، سپرش داشت کم کم می‌لرزید.

جادوم در حال جاری شدن برای احضار باد بود، انرژی لی‌وی با جریان‌های بی‌نقص نور با مال من ترکیب می‌شد. عرق از صورتم سرازیر می‌شد، زانوهایم تقریباً از فشار خم می‌شدند. اگرچه مه کمی نازک‌تر شد؛ اما همچنان روی آسمانی‌های گرفتار آویزان بود که کم‌کم توجه‌شون رو به ما جلب می‌کردند. شعله‌هایی از دست‌های یکی از اون‌ها بیرون زد. خم شدم و به زور از سوختگی فرار کردم. دیگری نیزه‌ای به سمت لی‌وی پرتاب کرد؛ اما او به راحتی ضربه را منحرف کرد. درحالی که ژنرال لیوتان روی ابرش چمباتمه زده بود و بار حملات‌شون رو به دوش می‌کشید. کمی جلوتر، سربازهای دیو رو با کلاهخودهای پر شده از نشان‌های سیاه دیدم. همون‌هایی رو که وقتی با اژدهای سیاه پرواز می‌کردم دیده بودم، حالا فقط تو قلب مه قابل دیدن بودن. استعدادهای ذهنی که مه رو درست کرده بودن، چشم‌هاشون برق می‌زد، درحالی که موج‌های نور قرمز از کف دست‌هاشون بیرون می‌چرخید. با این حال صورت‌هاشون خسته و پر از عرق بود. اون‌ها به اندازه ما خسته بودن؛ یعنی ممکن بود جا بزنن. امیدی تو من روشن شد، همان‌طور که به سمتشون اشاره کردم. «لی‌وی، من به استعدادهای ذهنی حمله می‌کنم. طلسم رو اینجا نگه‌دار».

هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که قدرت اون برای به دوش کشیدن بارم زیاد شد. باد تو هوا چرخید، مثل یه توفان که روی آسمانی‌ها فرود می‌اومد. یه تیر از آتش آسمان از دستم پرتاب شد و به یه استعداد ذهنی

برخورد کرد. اون یه بار جیغ زد، بدنش پیچ خورد و پوستش از نور ترک خورد. همزمان که سقوط کرد، مهی که از دستاش بیرون می‌اومد، پراکنده شد. مکث نکردم — نه زمانی برای پیروزی یا پشیمونی بود — ابرم تو هوا اوج گرفت و یه تیر دیگه و یه تیر دیگه پرتاب کردم. استعدادهای ذهنی فریاد می‌زدن و به من اشاره می‌کردن چون سیل جادوی اون‌ها به سمتم سرازیر شد. سپرم لرزید قبل از اینکه خرد بشه؛ اما یه سپر دیگه به جاش ظاهر شد، به رنگ طلایی درخشان. لی‌وی فریاد زد: «شینگ‌یین، مواظب باش!». با سر اشاره کردم، یه تیر دیگه از انگشت‌هام پرتاب شد. دیو خم شد؛ اما تیر بعدیم به شونه‌اش خورد. همزمان که به نفر پنجم نشونه می‌گرفتم، استعدادهای ذهنی از صف خارج شدن و فرار کردن. مه پشت سرشون موند. بازم تعداد بیشتری از آسمانی‌ها از گیجی بیدار شدن و حالا تعداد بیشتری به ما ملحق شدن. موهام از آخرین پیچ‌هاش رها شده بود، لباس مشکیم با وحشی‌گری باد تگون می‌خورد — درحالی که تندباد ما قوی‌تر می‌شد — زوزه می‌کشید و تو آسمون می‌چرخید و هر گوشه آسمون رو تمیز می‌کرد. مه نازک‌تر شد، نورهای قرمزش قبل از اینکه به فراموشی بره؛ مثل ستاره‌ها تو سحر محو شدن. آسمان آرامش بعد از توفانی رو داشت که تازه گذشته باشه؛ چون ابرهامون به سمت امنیت قلمرو آسمانی حرکت می‌کردن. ما در امان بودیم، دیوها رفته بودن؛ اما نبض من هنوز تند می‌زد، نفس‌هام به‌خاطر فکر کردن به چیزی که تو ملاقاتم با امپراتور منتظر من بود، تندتند می‌اومد. گزینه‌هام به سرعت کم می‌شدن. حالا که ژنرال‌ها می‌دونستن مرواریدها رو دارم، یا باید اون‌ها رو به امپراتور تحویل بدم، یا با رد کردنش آشکارا بهش دهن کجی کنم. یه انتخاب عذاب‌آور، حتی اگه انتخابی باشه. هر کدومش یه خیانت بود، یه از دست دادن یه چیز بی‌نهایت باارزش — چه آزادی مادرم یا اژدهاها. حتی بدتر، ترسی وجود داشت که امپراتور مادرم رو بیشتر برای سرپیچی من تنبیه کنه. یا اینکه با زور مرواریدها رو از من بگیره، همون جوری که دستور داده بود بگیرم‌شون.

سرم داشت درد می‌کرد. کاش می‌تونستم از هردوتاشون محافظت کنم! همچین چیزی غیرممکن بود، مگه اینکه... راهی باشه که معامله‌ام رو بدون آسیب رسوندن به اژدهاها انجام بدم. یه ایده‌ای تو ذهنم شکل گرفت، ضعیف و تازه. وحشیانه و بدون شک خطرناک. «شینگ‌یین»، شوک‌سپایو صدام کرد، همزمان که کنارم ایستاد. «بریم». جواب دادم: «نمی‌تونم». «هنوز نه». بیشتر از این حرف نزد، جرئت نکردم نقشه‌ام رو لو بدم — اگه اصلاً بشه اسمش رو نقشه گذاشت، بیشتر یه رشته گیج‌کننده از ایده‌ها و حدس‌ها بود. همچین اطلاعاتی اون رو به خطر می‌نداخت و تو یه موقعیت غیرقابل تحمل قرارش می‌داد — وضعیتی که خودم داشتم به سمتش سقوط می‌کردم — بین عزیزانم و شرفم گیر افتاده بودم. با جدیت ازش پرسیدم: «حالا می‌تونی یه کاری برام بکنی؟».

«هر کاری». «بهشون نگو برنگشتم. این حرف رو پخش کن که تو جنگ گمم کردی». شاید این باعث می‌شد شک امپراتور دیرتر بیدار بشه. با تمسخر گفت: «فقط همین؟ امیدوار بودم یه چالش واقعی بهم بدی». «این روزها همه چیز در مورد من یه چالشه؛ اما اگه کارها طبق نقشه پیش نرفت، شاید بتونی راهی پیدا کنی خشم اعلیحضرت آسمانی رو کم کنی؟» با شوخی حرف زدم، سعی می‌کردم ترس نگفته‌ام رو پنهان کنم. اون مکث کرد و به صورتم نگاه کرد. بالاخره گفت: «مراقب خودت باش. هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم». «ممنون» تنها چیزی بود که گفتم. هرچند خیلی چیزهای دیگه نگفته مونده بود. همون طور که به سمت قلمرو آسمانی پرواز می‌کرد، یه بار برگشت و دستش رو به نشونهٔ خداحافظی تکون داد. «شینگ‌یین، پدرم منتظرته». از لی‌وی نگاهم رو دزدیدم، موهامو از روی پیشونیم کنار زدم، همزمان که شجاعت به خرج می‌دادم بهش بگم، «نمی‌تونم مرواریدهای اژدها رو به پدرت تسلیم کنم. بهشون قول دادم». اولش هیچ نگفت، چشم‌هاش خیلی تاریک و جدی بود. «چی کار می‌کنی؟» تردید کردم. جرئت می‌کردم بهش اعتماد کنم؟ اون مرواریدها رو برای پدرش می‌خواست؟ و اگه می‌خواست، سعی می‌کرد جلوی من رو بگیره؟ اما وقتی به صورتش نگاه کردم که با گرمایی که هنوز آزارم می‌داد روشن بود – فهمیدم نگرانی‌هام بی‌مورد بوده. شاید باهام بحث کنه، شاید سعی کنه منصرفم کنه؛ اما هیچ‌وقت به من خیانت نمی‌کنه.

«اژدهاها گفتن یه جادوئه که جوهر معنوی‌شون رو به مرواریدها وصل می‌کنه. طبق گفتهٔ استاد دائومینگ، هیچ جادویی شکست‌ناپذیر نیست. چی می‌شه اگه بشه این رو باطل کرد؟ نمی‌دونم ممکنه باشه یا نه؛ اما می‌خوام بفهمم». با لکنت ادامه دادم، «به این ترتیب، قوالم رو به پدرت نگه می‌دارم؛ اما فقط همونی که باهاش بستم و نه بیشتر». یه لبخند کم‌رنگ روی لب‌هاش شکل گرفت. «فقط مرواریدها و نه بیشتر، منظورت اینه؟» با تکون دادن سرم تأیید کردم، با وجود شکی که داشت اذیتم می‌کرد. امپراتور قصد داشت بیشتر از اون چیزی که توافق شده بود از من بگیره و حالا، دقیقاً همون چیزی رو به‌دست می‌آورد که قولش رو داده بودیم که اصلاً همونی نبود که می‌خواست. شاید جواب نده، خیلی چیزها بودن که ممکن بود اشتباه پیش بره. شاید جادو غیرقابل باطل کردن بود. شاید امپراتور مرواریدها رو بدون جوهرشون قبول نمی‌کرد، قطعاً عصبانی می‌شد؛ اما چه گزینه‌ای داشتم؟ هیچ‌کدوم که تحمل کردنش رو داشته باشم. همزمان که ابر لی‌وی نزدیک‌تر شد، اون روی ابر من پرید و دستش رو دراز کرد تا دست من رو بگیره. «وقت زیادی نداریم». تو اون لحظه، راحت‌تر از سال‌های اخیر – از زمانی که حیاط آرامش رو ترک کردم – نفس کشیدم. تنها نبودم و با وجود هر اتفاقی که بین ما افتاده بود، اون هنوز دوست من بود. با این حال، از کشوندن اون به توطئه‌های خودم هیچ لذتی نمی‌بردم.

نقشه‌های من لی‌وی رو در مقابل پدرش قرار می‌داد، باعث نارضایتی و خشمش می‌شد؛ اما الان نمی‌تونستم از کمکش سر باز بزنم، نه وقتی برام به اندازه بارون روی زمین خشک خوشایند بود. نه وقتی که خیلی چیزها به نتیجه این کار بستگی داشت. پرسید: «کجا داریم می‌ریم؟» «به جایی که اژدهاها توش به دنیا اومدن».

قصر مرجان خوشبو مثل یه مروارید سرخ‌شده تو صدفش می‌درخشید. امروز، آب‌هایی که همیشه در حال تغییر بودن، آبی درخشان و بی‌نظیری بودن، امواج با کف سفید تاج‌گذاری می‌کردن. همون‌طور که از روی پل کریستالی رد می‌شدیم، یه چیزی قلبم رو چنگ زد، خاطرات ناخوشایندی از آخرین باری که اینجا بودم سرازیر شد. نگهبان‌های قصر به لی‌وی تعظیم کردن، چون سریع شناختنش. درحالی‌که منو هم می‌شناختن، حضور اون باعث شد با وجود بی‌ادب بودنمون که بی‌خبر اومده بودیم، به سرعت به دیدن شاهزاده یانکسی برسیم. ما رو به یه اتاق بزرگ راهنمایی کردن، درحالی‌که یه خدمتکار برای پیدا کردن شاهزاده یانکسی رفت. لی‌وی از دیوار شفاف به صخرهٔ مرجانی فوق‌العاده‌ای نگاه می‌کرد که با رنگ‌های جواهرمانند می‌درخشید. ماهی‌های رنگارنگ تو اون شنا می‌کردن و از سایهٔ بزرگ‌ترهایی که از بالا رد می‌شدن - شکارچی‌هایی که به دنبال طعمه بودن - می‌ترسیدن. چهره‌اش گرفته بود، شاید به وضعیت غیرممکنی که من توش کشونده بودمش فکر می‌کرد. بهش گفتم: «می‌دونم این چیزی نیست که می‌خوای؛ اما ممنونم که با من اومدی». «بسیاری با چیزی که برنامه‌ریزی می‌کنی مخالف هستن». نگاهش به من برگشت، به اندازهٔ آب‌های اون‌ور مبهم. «اما تو همیشه حمایت من رو داری». کلمات ساده‌ای که با لحن آرومش گفته شد؛ اما چقدر روی من تأثیر گذاشت. با ورود شاهزاده یانکسی درها با سر خوردن باز شدن. ردیف‌های طلایی از روی ردای حریر خاکستری مرواریدیش رد می‌شد و کمربندی از لاجورد دور کمرش بسته شده بود. من به‌طور پنهانی کف دست‌هامو به دامنم فشار دادم تا چین‌وچروک‌ها رو صاف کنم، هرچند که تلاش بیهوده‌ای بود. حداقل رنگ تیره، لکه‌های خاک، عرق و خون رو پنهان می‌کرد.

اون با لبخند به لی‌وی خوش‌آمد گفت و بعد به من برگشت. «اولین کماندار، بالاخره تصمیم گرفتی از سرزمین سرد آسمانی برای سواحل گرم ما بری؟» با تأسف سرم رو تکون دادم. «متأسفانه، ما تو شرایط بهتری اینجا نیستیم، والاحضرت». فوریتی که تو صدام بود، شادی‌شو از بین برد. «اگر به چیزی نیاز داری، فقط کافیه بگی». اون منو مطمئن کرد، نشست و اشاره کرد که منم بشینم. من همون‌طور ایستادم، انگشت‌هام قبلاً بندهای کیسه‌مو باز می‌کرد و مرواریدها رو تو کف دستم می‌ریخت. روی پوستم سوزن‌سوزن می‌کردن و با آتش درونی می‌درخشیدن. شاهزاده یانکسی برای بررسی‌شون نزدیک‌تر شد، سرش به سرعت بالا اومد. «این‌ها مرواریدهای اژدهایان بزرگوارن؟» «بله». با تعجب پرسید: «چطوری به دست‌شون آوردی؟» «به من داده شدن». کلمات با

تردید و نامطمئنی بیرون اومدن. عادت نداشتیم رازهام رو به راحتی فاش کنم. حتی الان، بخشی از من می‌ترسید که با اومدن به اینجا اشتباه کردم و اینکه شاهزاده یانکسی مجبور می‌شه ما رو به قلمرو آسمانی تحویل بده. شاید با حس کردن ناراحتی من، اون سفت شد و عقب رفت. «کی بهت دادشون؟ کی حق داره همچین کاری بکنه؟» جواب دادم: «خود اژدهایان». کمی از شکش نیش خوردم؛ اما خودم هم هنوز باور نمی‌کردم که مرواریدهاشون به من سپرده شده. لی‌وی توضیح داد: «پدرم شینگ‌یین رو مأمور کرد تا مرواریدهای اژدهاها رو برای اون جمع کنه. اون‌ها با مهر اون از دنیای فانی آزاد شدن». شاهزاده یانکسی با صورت درخشان بلند شد. «اژدهایان آزاد شدن! باید پدرم رو مطلع کنم». جلوی اون رفتم. «والاحضرت، پدرتون به‌موقع باخبر می‌شه. فعلاً یه موضوع مهم‌تر هست که به کمک شما نیاز داریم».

«فوری؟» «باید یه چیزی در مورد این مرواریدها ازت بپرسم». نگاهش با احتیاط دوباره من رو زیر نظر گرفت و همزمان که دوباره می‌نشست، محافظت‌آمیز شد. «نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم که فکر نکنم، چرا حالا امپراتور آسمانی مرواریدها رو می‌خواد؟ و چرا اژدهایان اون‌ها رو رها کردن؟» «نمی‌تونم راجع به نیت‌های اعلیحضرت آسمانی حرف بزنم. وقتی قبول کردم، نمی‌فهمیدم مرواریدها برای اژدهاها چه اهمیتی دارن. مطمئن باش، قول دادم از آزادی‌شون محافظت کنم». اون جواب نداد، سرش به یه طرف کج شده بود، انگار هنوز تصمیم نگرفته بود که به ما اعتماد کنه یا نه. نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم. «اون جادویی که جوهر معنوی اژدهاها رو به مرواریدها وصل می‌کنه... می‌شه باطلش کرد؟» قلبم با انتظار جوابش کوبید. «چرا؟» به من نگاه کرد، انگار من یه پازل بودم که سعی می‌کرد بفهمه. «می‌خوام جوهر اژدهاها رو بهشون برگردونم. اون‌ها دیگه هیچ‌وقت به کس دیگه‌ای بدهکار نخواهند بود». «چرا می‌خوای این کار رو بکنی؟ چرا فقط مرواریدها رو به اژدهاها پس نمی‌دی؟» اون با دقت و زیرکی کاوش کرد. به مادرم فکر کردم، کسی که شاهزاده یانکسی شاید هنوز ازش خبر نداشته باشه. «راستش، منم دارم خودخواهانه رفتار می‌کنم. اگه مرواریدها رو به اژدهاها برگردونم، تو کارم شکست خوردم. اون رو نمی‌خوام. امپراتور چیزی رو به من قول داده که خیلی می‌خوامش». «باید چیز مهمی باشه، اولین کماندار». ابروهاش رو بالا داد. با صدای آروم گفتم: «هیچ چیزی مهم‌تر از خانواده نیست. همون‌طوری که خودت می‌دونی، والاحضرت». چهره شاهزاده یانکسی نرم شد، درحالی‌که به صندلیش تکیه می‌داد. به برادرش فکر می‌کرد؟ پدر و مادرش؟ «این جادویی که حرفش رو می‌زنی قویه». با تأمل چونه‌شو مالید، «مهر با خون و جادو شکل گرفته و می‌شه با همون‌ها هم باطلش کرد؛ اما فقط با خون صاحب واقعی

مرواریدها» ممکن بود. هنوز شانس بود. هر جادویی به جادو نیاز داشت، هرچند با شنیدن حرف خون به کم ترسیدم. اون مکث کرد و به لی‌وی نگاه کرد.

لی‌وی گفت: «راحت حرف بزن، والا حضرت. بین دوست‌هایی هستی که هیچ‌کدوم ناراحت نمی‌شن.» شاهزاده یانکسی انگشت‌هاشو تو هم قفل کرد و آرنج‌هاشو روی میز گذاشت. «اولین کماندار شینگ‌یین، آیا فقط به تو بود که اژدهاها مرواریدهاشون رو پیشنهاد دادن؟» وقتی سرم رو تکون دادم، اخمش عمیق‌تر شد. از لی‌وی پرسید: «درباره فرمانده‌شون، جنگجویی که نجاتشون داد، چیز زیادی معلوم نیست. بعضی‌ها فکر می‌کنن اون با امپراتور آسمانی نسبت داشت. اگه این‌طوره، چرا اژدهاها به تو یا پدرت وفاداری‌شون رو پیشنهاد نمی‌کردن؟» مجسمه‌های طلایی روی سقف کاخ یشم، گلدوزی روی لباس‌های سلطنتی... شایعه درست بود یا این‌ها فقط نمادهایی برای جاودانه کردن یه افسانه قدرتمند بودن؟ آیا امپراتور همه این مدت به قدرت اژدهاها طمع داشته؟ آیا تنبیه‌شون به‌خاطر امتناع از سر خم کردن به او ریشه داشته؟ «تو قلمرو آسمانی، اطلاعات زیادی در مورد اژدهاها نداریم. فقط می‌دونم که اون‌ها هیچ تمایلی برای خدمت به پدرم ندارن. وقتی آزاد شدن این رو واضح کردن.» لی‌وی مکث کرد. «چرا می‌پرسی؟» شاهزاده یانکسی آهی کشید. «آزاد کردن جوهر اژدهاها کار ساده‌ای نیست. به یه فداکاری بزرگ نیاز داره، فداکاری‌ای که اون جنگجو برای بستن جوهرشون به مرواریدها انجام داد. نصف نیروی زندگی برای کامل کردن جادو.» اون به سمتم روی میز خم شد، «اژدهاها مرواریدهاشون رو به تو تسلیم کردن که یعنی تو رو به‌عنوان صاحب واقعی‌شون به رسمیت می‌شناسن. بنابراین، فقط تو هستی که باید این بها رو بپردازی.» کلمه‌هاش تو ذهنم می‌کوبیدن. نصف نیروی زندگی؟ برخلاف انرژی که با استراحت دوباره به دست می‌اومد، شاید برای به دست آوردن دوباره نیروی زندگی دهه‌ها طول می‌کشید. شاید هم قرن‌ها. خیلی خیلی ضعیف می‌شدم. کشیدن کمان اژدهای یشم یه چالش می‌شد. چطور می‌تونستم از کسانی که دوستشون دارم محافظت کنم؟ چطور می‌تونستم از خودم دفاع کنم؟ لی‌وی دستم رو گرفت و محکم نگاهش داشت. «شینگ‌یین، این کار رو نکن. حتما راه دیگه‌ای وجود داره.»

دستم رو از توی دستش کشیدم، حواسم به نگاه نافذ شاهزاده یانکسی بود. خیلی راحت بود که برم کنار، بذارم سرنوشت کار خودش رو بکنه. بذارم به جای اینکه خودم کلنجار برم، برام تصمیم گرفته بشه؛ اما قبلا نزدیک بود مرواریدها رو از دست بدم، دوباره نمی‌تونستم ریسک کنم. نمی‌دونستم چقدر دیگه وقت دارم. حتی همین الان، شاید نیروهای ونژو داشتن به‌مون نزدیک می‌شدن و امپراتور هم حتما از نبودنم کلافه شده بود. داخل لبم رو گاز گرفتم، محکم‌تر گاز گرفتم تا اینکه گوشت نرمم پاره شد، سوزش داشت و مزه گرم خون دهنم

رو پر کرد. اگه شاهزاده یانکسی اشتباه می کرد یا اگه جادو کار نمی کرد - خودم رو برای هیچ ضعیف می کردم. و اگه اونموقع مرواریدها رو به امپراتور آسمانی تسلیم نمی کردم، دشمنی ابدیش رو به دست می آوردم. اون به قولش برای آسیب نزدن به مادرم احترام می داشت؟ راجع به خودم که... لرزه ای از تنم رد شد؛ اما جادو تنها قدرتی نبود که داشتم، قبلا هم بدون اون زندگی کرده بودم. با حرف هام و یه مشت گلبرگ ونزی رو گول زده بودم، یه شاهزاده دیو رو با قدرت های بسته شده ام شکست داده بودم. اگه این کار جواب می داد، می تونستم با یه ضربه اژدهاها رو آزاد کنم و با مرواریدها برگردم و به قولی که با امپراتور بستم - به صورت اسمی - عمل کنم. هنوز یه فرصت برای آزاد کردن مادرم داشتم.

«من انجامش می دم». دست هام لرزید وقتی مرواریدها رو تو کیسه انداختم و بندش رو محکم گره زدم. «والاحضرت، از کمکتون ممنونم». حالا که تصمیم گرفته شده بود، مشتاق بودم که شروع کنیم. اون گفت: «به یه سلاح احتیاج داری. یه سلاح قدرتمند». «خون مهر رو باطل می کنه و نیروی زندگیت راه رو باز می کنه؛ اما جوهر اژدهاها باید از مرواریدها بیرون کشیده بشه. اگه سلاحت خیلی ضعیف باشه، بیشتر از خودت رو خالی می کنی. وقتی جادو شروع بشه دیگه راه برگشتی نیست». چیزی که نگفت هشدارش بود: ممکنه بمیری. کمان اژدهای یشم با وزن راضی کننده ای روی پشتم بود. «این کار می کنه؟» اون رو از روی شونه ام پایین آوردم و روی میز جلوی اون گذاشتم. شاهزاده یانکسی با احترام طرح های پیچیده اش رو لمس کرد. وقتی کمان با لمسش تگون خورد، سریع دستش رو عقب کشید. «تو کمان اژدهای یشم رو کنترل می کنی؟ چطور همچین چیزی ممکنه؟» صادقانه جواب دادم: «مطمئن نیستم». «خود کمانه که به من اجازه می ده کنترلش کنم». اون گفت: «این به خاطر اینه که اژدهاها مرواریدهاشون رو به تو دادن». اعتراف کردم: «نمی خواستن بدن». و گرمای شرمندگی تو وجودم بالا رفت. «اما وسوسه قدرتشون شدم و با تکبر فکر می کردم می تونم ازشون محافظت کنم. اشتباه می کردم». کمان رو از روی میز بلند کردم. «والاحضرت، به خاطر عجله مون عذرخواهی می کنم؛ اما باید بریم. جای دنج و خلوتی این نزدیکی هست که بتونیم اژدهاها رو احضار کنیم؟» اون بلند شد. «انتهای جنوبی یه تیکه زمین آروم داره. اگه اعتراضی نداری، خودم شما رو اونجا می برم». لبخند غم انگیزی روی لب هاش بود. «اعتراف می کنم، مدت هاست که آرزو دارم اژدهایان بزرگ رو ببینم. ما برای فانی ها افسانه هستیم؛ اما اژدهاها برای همه ما افسانه اند».

شاهزاده یانکسی با ابرش ما رو به ساحل برد که فاصله زیادی نداشت. با وجود آب های تمیز و دست نخورده اش، جای تعجب نبود که این ساحل با صخره های بلند و تیز احاطه شده بود و خالی از آدم بود.

همون جور که روی شن‌های سفید ایستاده بودیم، به مرواریدهای توی دستم نگاه کردم. کار می‌کرد؟ به زودی می‌فهمیدم. نفس عمیقی کشیدم و اسم اژدهاها رو با نجوا به مرواریدها گفتم، در عمق درخشان‌شون آتش روشن شد. فقط به اندازه‌ی یه ضربان قلب، همه‌جا ساکت شد؛ دریا و آسمان با هم ادغام شدن. با یه صدای خش‌خش نرم، آب‌ها از آبی به سبز تغییر کردن، امواج بالاتر اومدن و با کف سفید تاج‌گذاری کردن، همون جور که به سمت ساحل می‌دویدن. توی افق، یه گرداب دهن باز کرد و عریض‌تر و عریض‌تر شد تا جایی که می‌خواست کل اقیانوس رو ببلعه. از اعماق اون، چهار اژدها به بیرون جهیدن و به سمت آسمان اوج گرفتن. آب سرد روی ما ریخت، قطره‌ها زیر نور خورشید می‌درخشیدن. با فرود اومدن‌شون روی ساحل جلوی ما، هوا از قدرتشون می‌لرزید، پنجه‌های طلایی‌شون تو شن فرو رفته بود. شاهزاده یانکسی با دهن باز به عقب برگشت. لباس‌هاش خیس بود، موهاش به پیشونیش چسبیده بود. همون جور که آب رو از صورتم پاک می‌کردم، سعی کردم به دیدن شاهزاده‌ی بی‌عیب و نقص که این قدر پریشون و خیس شده بود، لبخند نزنم. بدن‌های عظیم اژدهاها ساحل رو تو سایه فرومی‌برد، با این حال قدم‌هاشون با ظرافت و سبکی به سمت ما میومدن. چشم‌های کهربایی اژدهای بزرگ روی من ثابت شد، صدایش تو ذهنم پیچید. شینگ‌یین، دختر چانگ‌ئه و هوئی. چرا ما رو احضار کردی؟ شاهزاده یانکسی به شدت نفس کشید. آیا اژدهای بزرگ با همه‌ی ما حرف زده بود؟ با نگاهی عذرخواهانه بهش نگاه کردم. من یه مهمون خیلی بی‌ادب بودم، تا الان اون رو تو تاریکی نگه داشته بودم. خوشحال می‌شدم همون جور اونجا بایستم و از دیدن اژدهاها تو شکوه‌شون لذت ببرم – اما جرئت نداشتم بیشتر از این وقت تلف کنم. «اژدهایان بزرگوار. می‌خوام جوهر معنوی‌تون رو از مرواریدها آزاد کنم و بهتون برگردونم. آیا شما هم همین رو می‌خواین؟» صریح حرف زدم و به اصل مطلب رسیدم.

اژدهاها سرهاشون رو بلند کردن، هوا از هیجان پر شده بود. صدای اژدهای بزرگ بین گوش‌هام پیچید. ما این رو بیشتر از شنا کردن تو دریا و پرواز کردن تو هوا آرزو می‌کنیم. قبلا نمی‌تونستیم این رو ازت بخوایم، این فداکاری باید از روی قلبی راضی باشه. با دیدن امید تو چشم‌هاشون که درخشش طلایی داشت، سینه‌ام تیر کشید. «پس من سعی می‌کنم». اژدهاها گردن‌های بلندشون رو با تکان ظریفی خم کردن، نگاه‌های گرسنه‌شون به مرواریدهای توی دستم دوخته شده بود. شاهزاده یانکسی دهنه‌ای با دسته‌ی لاجوردی بیرون کشید. «آماده‌ای؟» سرم رو تکون دادم و کف دستم رو به سمتش دراز کردم؛ اما لی‌وی بین ما پرید و من دستم رو گرفت. صورتش رنگ پریده بود و از نگرانی جمع شده بود. «شینگ‌یین، مراقب باش. اگه موقعش متوقف نشه، من...» «اون باید این کار رو تنهایی انجام بده». شاهزاده یانکسی هشدار داد. «وقتی جادو شروع بشه، نمی‌تونی

دخالت کنی. اگه این کار رو بکنی، می میره». لی وی بدون توجه به او، فقط با من صحبت کرد. «مطمئنی می خوای این کار رو بکنی؟ مجبور نیستی الان تصمیم بگیری». آروم بهش گفتم: «تصمیمم رو گرفتم». «این انتخاب منه». بالاخره ساکت شد و دشنه رو از شاهزاده یانکسی گرفت. وقتی سرم رو تگون دادم، بند انگشت هاش دور دسته دشنه سفید شد، و تیغه اش رو روی کف دستم کشید. یه بریدگی خوب و تمیز، نه خیلی سطحی و نه خیلی عمیق. فلز سرد با شکافته شدن پوستم، سوزش رو بی حس کرد، خون گرم بیرون ریخت. انگشت هام رو مشت کردم و دستم رو برگردوندم، گذاشتم مثل بارون قرمز روی مرواریدها چکه کنه.

با فکر کردن به چیزی که پیش رومه، درون خودم به هم پیچیدم. چشم هام رو بستم و مسیر نورها رو تو بدنم دنبال کردم تا به هسته درخشان نیروی زندگیم رسیدم که ته سرم پنهون شده بود. با یه کشیدن شدید اون رو جدا کردم – چقدر این کار اشتباه به نظر می رسید، یه جور تجاوز به خودم بود – اما متوقف نشدم، نیروی زندگیم آزادانه بیرون ریخت، مثل یه رود بی بندوبار تو رگ هام جریان پیدا کرد. قوی، شکستناپذیر و پر از قدرت. از ستاره های بی انتها روشن تر و از ماه درخشان تر؛ اما وقتی نیروی زندگیم از دست هام به مرواریدها سرازیر شد، ناگهان ضعف عجیبی به سراغم اومد، قدرت از دست وپام گرفته شد. نزدیک بود زمین بخورم که با لرزش، خودم رو نگه داشتم. فکام رو محکم روی هم فشار دادم تا درد گرفت، زانو هام رو قفل کردم، با غریزه درونیم برای متوقف کردن جریان مبارزه کردم. نیروی زندگیم روی مرواریدها سر خورد، خونم رو درخشان کرد – یه ضربان قلب قبل از اینکه مثل آب تو اسفنج، جذب بشه. مرواریدها از کف دستم تو هوا معلق شدن، درخشش درون شون روشن تر می شد تا اینکه هرکدوم به گوی شعله خالص تبدیل شدن. فقط اونموقع بود که جریان نیروی زندگیم رو متوقف کردم، روی شن ها روی زانو هام افتادم، نفس های بریده از گلو خارج می شد. عرق روی صورتم جاری شد، همون جور که خستگی بی حس کننده ای تو پاها و دست هام بالا می رفت. از همه بدتر، اون حفره خالی تو وجودم بود، یه بخش ذاتی از من کنده شده بود. فقط می تونستم امیدوار باشم که کافی بوده.

لی وی چمباتمه زد و دست هام رو تو دستش گرفت. انرژی اون به داخل بدنم سرازیر شد، تو کل بدنم جریان پیدا کرد؛ اما برخلاف دفعه های دیگه که من رو درمان کرده بود، گرما و آرامشش کم رنگ بود. دیگه نمی تونستم قدرتی رو که به من می داد هدایت کنم، انگار داشت آب تو یه لیوان پر می ریخت؟ دیگه وقت فکر کردن به این چیزها نبود، کارم تموم نشده بود. خودم رو عقب کشیدم، نفس نفس زنان خودم رو از روی زمین بلند کردم. چند قدم به عقب تلوتلو خوردم، کمان ازدهای یشم رو بالا بردم. یه زمانی تو دستم مثل ابریشم خم می شد؛ اما حالا زه کمان سفت شده بود، انگشت هام رو می برید تا اینکه از خون لیز خورد. عضله هام کش اومدن؛

اما محکم نگهش داشتم، تا اینکه - بالاخره - یه تیر باریک از آتش آسمان درخشید. با دیدن قدرت کمش یه درد تو دلم پیچید؛ اما حالا وقت ترحم به خود نبود. با نشونه گرفتن به سمت مروارید قرمز، صاعقه رو به مرکز سوزانش شلیک کردم. با یه برق کورکننده بهش برخورد کرد، یه ابر طلایی از مروارید بیرون زد. اژدهای بزرگ گردنش رو به جلو دراز کرد، دهنش رو گشاد باز کرد تا ذره‌های درخشان رو تو بدنش بکشه. سینه‌اش درخشید انگار یه ستاره رو قورت داده بود، قبل از اینکه به تیرگی محو بشه. مروارید قرمز روی شن افتاد. سالم بود؛ اما آتش درونیش خاموش شده بود. اژدهای دیگه به سمت من برگشتن، صورت‌شون از انتظار درخشان بود. سه بار کمان رو کشیدم، سه تا تیر به مرواریدهای باقی‌مونده زدم. هربار ابر طلایی فوران می‌کرد و به سمت دهان‌های منتظر اژدهاها می‌رفت. انرژی تقریباً خالی شده بود، انگشت‌هام تا استخوان بریده بودن و خونم مثل شکوفه‌های آلو تو برف، روی شن‌های سفید پخش می‌شد. چهار مروارید روی زمین افتاده بودن. خم شدم و اون‌ها رو تو دستم جمع کردم، به رنگ آفتاب، قرمز آتشین، سفید یخی، سیاه نیمه‌شب. زیبا بودن؛ اما یه چیز حیاتی توشون از بین رفته بود. وقتی یه بار ماه کامل رو دیده باشی، دیگه هلال ماه برات جذاب نیست.

چشم‌های اژدها با تکه‌های طلایی درخشید و دهن‌هاشون به شکل لبخند درآمد. صداهاشون به صورت یک صدا طنین‌انداز شد، صدایی دل‌نشین‌تر از هر آهنگی تو دنیا. ازت ممنونم. ما دوباره کامل شدیم، دوباره صاحب خودمون هستیم. من که خجالت‌زده و بی‌حال برای حرف زدن بودم، به جاش بهشون تعظیم کردم. اژدهای بزرگ با چنگالش یک پولک درخشان از بدنش کند، به زیبایی گلبرگ یک رز شکفته. اون پولک رو با خم کردن سرش به من تقدیم کرد. اگه به ما احتیاج داشتی، این رو تو مایعات فرو کن، ما پیش شما می‌آییم. پولک رو برداشتم و محکم گرفتمش. بدون اینکه کلمه دیگه‌ای بگن، چرخیدن و تو آب شیرجه زدن. با ناپدید شدن آخرین موج از دمشون، دریا آرام شد - و دوباره مثل آسمون بالای سرش شد. لی‌وی دستش رو روی دست من کشید، جادوی اون قبلاً تو من جریان داشت، گوشت‌های زخم خورده‌ام رو التیام می‌بخشید - اما هیچ کاری برای خالی بودن درونم نمی‌تونست انجام بده. بهش تکیه دادم، به اقیانوس نگاه کردم، احساس عجیبی از تهی بودن داشتم. شاهزاده یانکسی کنارمون ایستاده بود، به آرامی یک مجسمه، نگاهش به دور دست‌ها دوخته شده بود. بهش گفتم: «والاحضرت، از کمک‌تون ممنونم». لبخندش درخشان بود. «من باید از شما تشکر کنم، دختر الهه ماه. چیزی که امروز دیدم تا ابد گرم نگاه‌ام می‌داره». گونه‌هام سرخ شد، از خطاب بی‌باکش پر از غرور شدم؛ اما مادرم هنوز زندانی بود، سرنوشت ما تو یه وضعیت ناپایدار معلق بود. پشیمانی نداشتم، از کاری که کرده بودم

خوشحال بودم – اما سایه وحشت رو به افزایش از رؤیایرویی که پیش روم بود، افتاده بود. امپراتور آسمانی به مهربونیش معروف نبود و بعد از امروز، بهش دلیل زیادی داده بودم که هیچ رحمی به من نشون نده.

ابر ما با یه نسیم ملایم تو آسمون سر می خورد. یه روز صاف بود و می تونستیم تا دنیای فانی پایین رو ببینیم - هرچند من بی هدف به روبه رو نگاه می کردم. تو دوردست، نور خورشید روی اژدهای طلایی که روی سقف کاخ یشم نشسته بودن، برق می زد. سربازهای زره پوش سیاه تو افق ظاهر شدن، روی ابرهای بنفش پرواز می کردن تا بین ما و امپراتوری آسمانی قرار بگیرن. همه شون با هم ما رو محاصره کردن، فقط برای اینکه ونژی رد بشه کنار رفتن. حالا اون جلوی من ایستاده بود، ردای خاکستری تیره دور مچ پاش پیچ می خورد، زمرد تو تاجش با آتش یشم درخشش داشت. هرچند زره ای به تن نداشت، یه شمشیر به پهلوش بسته شده بود. لی وی کنارم سفت شد، عصبانیتش مثل موج ازش ساطع می شد. «خائن. اومدی گناهات رو اعتراف کنی؟» «چیزی برای اعتراف کردن نیست. من هم هیچ اتهامی از دربار آسمانی نشنیده ام». لحن نرم و لطیف ونژی عمدی برای عصبانی کردن بود. لی وی غرید: «تو می دونی چی کار کردی، منم می دونم. و تاوان کارهاتو پس می دی». «شاید؛ اما نه امروز و مطمئنا نه به دست تو». ونژی با عمد ازش برگشت، نگاهش به من قفل شد. «امروز برای مبارزه با تو نیومدم». با تیر و نیزه هایی که سربازهاش به سمت ما نشونه گرفته بودن اشاره کردم. «این طور به نظر نمی رسه». «درباره اون حرفی نزدم». سرش به سمت لی وی تگون خورد، هرچند نگاهش از من جدا نشد. گفت: «مرواریدها رو به من بده». انگار داره یه سنجاق سر ازم می خواذ.

دیگه هیچ چیزی بهش نمی دم، نه الان، نه هیچ وقت. «دیگه خیلی دیره. مرواریدها الان به درد نمی خورن». اخم کرد، صورتم رو زیر نظر گرفت. «چی می گی؟» «جوهر اژدهاها رفته، بهشون برگردونده شده». نفسی عمیق و صدا دار کشید. «دروغ نگو، شینگ یین. بهت نمیاد». «این دروغ نیست». جدی حرف زد. اگه باورم نمی کرد، اگه بازم مرواریدها رو می گرفت - آخرین امید برای آزادی مادرم رو از بین می برد. مرواریدها رو از کیسه ام بیرون آوردم و تو دستم گرفتمشون و به لبه ابر رفتم. «قبلش چه شکلی بودن رو دیدی. می تونی بگی که الانم همون؟» نبضم نامنظم زد. هرچند می خواستم بفهمه چقدر بی خاصیت شدن؛ اما همین چیزی بود که می ترسیدم امپراتور کشف کنه و به خاطرش تنبیه ام کنه. به مرواریدها خیره شد، بدون حرف. «چرا؟» بالاخره با خشم از لای دندونش بیرون ریخت. صداس از شوک، وحشت و ناامیدی به لرزه افتاده بود، مثل یه موسیقی دلنشین برای گوشم بود. انتظار این رضایت عمیق رو نداشتم، این پیروزی غرور آفرینی که با وجود همه کارهایی که کرده بود، اون ترفند پیچیده ای که من رو توش گرفتار کرده بود - همش بی فایده بود. بهش گفتم: «به خاطر تو». «چی؟» «می خوام ازت تشکر کنم که نشونم دادی چه کاری باید انجام بشه، اینکه اگه مرواریدها تو

دست‌های اشتباه می‌افتادن چی می‌شد. نمی‌تونستم دوباره اجازه بدم این اتفاق بیفته». مرواریدها رو دوباره تو کیسه‌ام انداختم. «حالا که دیگه چیزی نمی‌خوای، بذار رد بشیم»؛ اما به جاش، ابرش نزدیک‌تر شد، عصبانیت از چهره‌اش کم‌رنگ می‌شد. خودم رو برای دروغ‌های بیشتر آماده کردم. پرسید: «اگه بهت بگم فقط برای مرواریدها نیومدم چی؟». «برام مهم نیست به‌خاطر چی اومدی». لی‌وی با مشت‌های گره‌کرده دور دسته شمشیرش، نزدیک‌تر اومد. آستینش رو گرفتم. «لی‌وی، بهش حمله نکن».

با ناباوری پرسید: «بعد از همه اینا، هنوز براش اهمیت میدی؟». «چطور همچین فکری می‌کنی؟» از عصبانیت بخار شدم و دستش رو ول کردم. «از ته دلم از خونریزی، وحشت و غم‌وغصه پر شدم. بهترین فرصت ما اینه که راضیش کنیم بذاره بریم. اگه بهش حمله کنی، سربازهاش بهمون حمله می‌کنن. و اگه دوباره بهت آسیب بزنه»، صدام رو بلند کردم تا ونژی بشنوه، «یه صاعقه تو قلبش فرو می‌فرستم». آروم گفتم: «تو که قلبشو قبلاً شکستی، شینگ‌یین. دیگه چه آسیبی می‌تونی بزنی؟». خنده‌ام تند و تیز بلند شد. «خوشحال می‌شم امتحان کنم». لحظه بعد کمان رو باز کردم، آتش آسمان بین انگشت‌های قفل شده‌ام درخشش داشت – اما بدون شک از قبل ضعیف‌تر شده بود. نگاه ونژی به خون‌هایی که از دستم پایین می‌چکید، از زخم‌های قدیمی که دوباره باز شده بودن، خیره شد. «چی سرت اومده؟ چرا ضعیف شدی؟» لحنش خشن و نگران بود. ما خیلی باهم مبارزه کرده بودیم، جای تعجب نداشت که بتونه قدرت کم‌شده‌ام رو حس کنه. جواب ندادم، ناله درد رو تو خودم خفه کردم. لی‌وی هشدار داد: «خودت رو خسته نکن». با لحن تهدیدآمیزی گفتم: «شمشیرت رو زمین بذار، شاهزاده دیو». «سربازها تو عقب بکش و بذار بریم. در عوض، این رو تو سینه‌ات فرو نمی‌کنم. حتی با اینکه لیاقتش رو داری». سکوت سنگینی بینمون حکم‌فرما شد، هیچ حرفی یا نفسی اون رو نمی‌شکست. چشم‌های ونژی نقره‌ای درخشید. «شینگ‌یین، دیوونه شدی؟ اگه قدرت مرواریدها رو از بین بردی، چطور می‌تونی به کاخ یشم برگردی؟ این قدر به رحم امپراتورها و ملکه‌های آسمانی اعتماد داری؟» از تمسخرش بدنم سفت شد؛ اما زیرش چیز دیگه‌ای هم حس کردم – نگرانی بود؟ برای امنیت من؟ با یادآوری فریب‌های بی‌حدوحصرش، اهمیتی ندادم و با سرکشی سرم رو بالا بردم.

«بیشتر از اعتماد به تو. اعتمادم به تو قبلاً برام چی به دست آورد؟ دروغ و زندانی شدن. جادوم مهروموم شد و وسایل‌هام رو دزدیدن». نمی‌تونستم از عصبانیت تو اون لحظه لرزیدن رو کنترل کنم. ونژی دستش رو به سمتم دراز کرد. «نمی‌خواد با امپراتور آسمانی روبه‌رو بشی. با من بیا، نگهت می‌دارم. این دفعه زندانی نمی‌شی. هر کاری از دستم بریاد برای کمک به تو و مادرت انجام می‌دم... بدون هیچ شرطی». پیشنهادش و نگرانش

عجیب منو غافلگیر کرد؛ اما حرف زدن راحت بود. چیزی که مهم بود، رفتار هر کسی بود و دیگه نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم. اسلحه‌ام رو محکم گرفتم و نگاهم رو بهش دوختم. «با تو نمیام. خودم از خودم محافظت می‌کنم». چهره‌اش تیره شد. «می‌دونی تو دربار آسمانی چی در انتظارت؟ خوش‌شانس باش اگه فقط مثل مادرت زندانیت کنن!» لی‌وی صاف و ساده اعلام کرد: «اون حمایت منو داره. برعکس تو، من هیچ‌وقت بهش خیانت نمی‌کنم». قبل از اینکه حرفی بزنم، تگرگی از تیرها توی هوا سوت کشید، یکیش تو شونه‌ام فرورفت. با درد تیر کشیدم و جیغم رو تو گلویم خفه کردم، کمان از دستم افتاد. آیا این یه تله بود؟ همون جور که لی‌وی تیر رو درآورد و زخمم رو درمان کرد، به ونژی خیره شدم؛ اما چهره‌اش به طرز عجیبی پریشون به نظر می‌رسید. «آتش رو نگه دارید». به سربازهایش داد زد. مردمک چشم‌هایش به خاکستری دریای موج شبیه بود وقتی به سمت من برگشت. «می‌دونم داداشم بهت چی گفت. بهت آزادی و مرگ من رو پیشنهاد داد. رد کردی. چرا؟»

تونستم حس کنم لی‌وی داره با تعجب نگاهم می‌کنه؛ اما چیزی نمی‌گه. بهش نگفته بودم. نمی‌دونم چرا، ولی نمی‌خواستم بهش بگم. با خشم گفتم: «به‌خاطر تو نبود». «حتی بدترین دشمنم هم لیاقت این نوع مردن رو نداره. کار درستی نبود...». لبخند بی‌روحي زد. «از شرافتمندیت ممنونم. اون شب نجاتم دادی». نفس عمیقی کشید و وقتی نفسشو بیرون داد، صدایش پر از پشیمونی بود. «دیگه برخلاف میل نگهت می‌دارم. نفرت و کینه‌ات رو نمی‌خوام». وقتی به لی‌وی نگاه کرد، چهره‌اش جمع شد و پوزخندی زد. «برای اینکه جبران کنم، می‌ذارم آزادانه بری؛ اما دفعه بعدی که همدیگه رو می‌بینیم، این قدر خوش‌شانس نیستی». «تو هم همین‌طور». تحقیر تو لحن لی‌وی موج می‌زد. با ناباوری به ونژی نگاه کردم. تله بود؟ واقعا می‌داشت بریم؟ پس چی می‌شد آرزوهایش؟ معامله‌ای که با پدرش کرده بود؟ یه بخشی از من امیدوار بود این کار رو بکنه؛ اما هیچ‌وقت واقعا فکر نمی‌کردم چنین کاری بکنه. این افکار رو تو خودم نگه داشتم. یه باد شدید همراه با انرژی درخشنده لی‌وی وزید و ابر ما رو با خودش برد. هرچند جلوی خودمو گرفتم که برنگردم؛ اما می‌تونستم حس کنم گرمای نگاه ونژی دنبال من می‌کنه. هرچی به کاخ یشم نزدیک‌تر می‌شدیم، وحشتم بیشتر می‌شد. پوستم مثل یخ شده بود و با فکر کردن به عصبانیت امپراتور قلبم تند می‌زد. هیچ شکی نداشتم که تغییر مرواریدها رو حس می‌کنه، مرواریدهایی که هنوز امیدوار بودم بتونم به‌عنوان انجام معامله بردارم. آیا به فریبکاری متهمم می‌کرد؟ تنبیه‌مون می‌کرد؟ سرم رو تو دستم گرفتم، نفس‌هام به سرعت بالا و پایین می‌رفتن. انگشت‌های گرمی دور مچ‌هام حلقه شدن. لی‌وی با ملایمت، مثل اینکه یکی از قلم‌موهایش گرفته، دست‌هام رو بیرون کشید. «مرواریدها رو داری. کار رو انجام دادی. من باهات هستم».

تا وقتی به تالار نور شرقی فرود نیامدیم، لی‌وی دستم رو ول نکرد. نور خورشید روی دیوارهای سنگی می‌درخشید، درخشان و روشن. کاملاً برعکس ترسی که تو وجودم پنهان شده بود. یه حس فرار کردن بهم دست داد، اینکه تا جایی که اسمم رو فراموش کنن، غیب بشم؛ اما مثل هر سختی که قبلاً گذرونده بودم – شیانگ‌لیو، فرماندار رن‌یو، مبارزه با لی‌وی تو جنگل چشمه ابدی – با این هم روبه‌رو می‌شدم. همین که وارد تالار شدم، همه نگاه‌ها به سمتم چرخید – بدن‌ها سفت شدن، چشم‌ها تیز شدن؛ اما این چیزی نبود در مقابل نجوایی که مثل سسِ مار پیچیده بودن. کلمه‌های «خائن»، «دروغگو» و «دیو» تو گوشم می‌پیچید. نگاه‌های دلسوزانه به لی‌وی می‌شد، انگار داشتن فکر می‌کردن چطوری گولم رو خورده. با این استقبال خصمانه، درون خودم جمع شدم، حتی با اینکه از اینکه بدون فرصت دفاع کردن مجرم شناخته شدم، عصبانی بودم. به‌خاطر لی‌وی هم همین‌طور، کسی که اونا باید به قضاوتش بیشتر اعتماد می‌کردن. خودم رو صاف مثل یه نیزه نگه داشتم و به جلوی تخت رفتم. به درباری‌ها نگاه نکردم – نه از روی غرور – اما برای اینکه مطمئن بشم سنگینی سرزنش‌شون شجاعت دروغین من رو له نکنه. تنها دفاعم این بود که کار اشتباهی نکردم، پس جرئت نکردم حتی ذره‌ای شک نشون بدم. جلوی امپراتور و ملکه آسمانی زانو زدم، خم شدم و پیشونی و کف دست‌هام رو به کاشی‌های یشمی زدم. سکوت جوابم رو داد، امپراتور بهم اجازه بلند شدن نداد. با تردید، سرم رو به سمت تخت‌ها بلند کردم – نگاهم روی کفش‌های جواهرنشان‌شون و بعد پایین دامن‌های حریرشون که به رنگ شب بود، سر خورد. اژدهای طلایی گلدوزی‌شده روی پایین لباس امپراتور می‌چرخید، درحالی‌که ققنوس‌های نقره‌ای روی لباس ملکه می‌رقصیدن. چشم‌های امپراتور آسمانی با دقت صورتم رو زیر نظر گرفت و به جلو خم شد، رشته‌های مروارید روی تاجش به هم می‌خوردند. «بهم گفتن که خائنی. اینکه مرواریدهای اژدها رو به قلمرو دیوها بردی و به معشوق تسلیم‌شون کردی. داستان سختی برای باور کردن نیست، هرچند پسر من با جدیت ازت دفاع کرد؛ اما تنها چیزی که منو کمی مردد کرد، این بود که چقدر با شور و حرارت قبلاً برای مادرت التماس کردی. مطمئناً با جنایت‌ها تون رو به سرنوشت بدتری دچار نمی‌کردی. مطمئناً هیچ بچه‌ای نمی‌تونه با یه پدر و مادر دوست‌داشتنی همچین کاری بکنه. مطمئناً اعتماد من بهت بی‌جا نبوده».

صدای آرام بود؛ اما من به اندازه‌ای که این تهدید رو متوجه نشم، احمق نبودم. تهدیدش برای مادرم عمیقاً منو آزار داد. آه، از اینکه از قلمرو دیوها فرار کرده بودم و الان می‌تونستم پیشش از خودم دفاع کنم، خیلی خوشحال بودم. غریزه‌هام درست می‌گفتن، اون به تلافی جرم‌های خیالی من به مادرم حمله می‌کرد؛ ولی چیزی که به همون اندازه واضح بود، این بود که این عذاب تازه شروع شده بود. «امپراتور آسمانی حکیمه. من هیچ‌وقت

همچین کاری نمی‌کردم». گفتن این چرب‌زبونی‌ها خفه‌ام می‌کرد؛ اما جرئت نداشتم با جونمون اون رو عصبانی کنم. امپراتور به پشتی تخت تکیه داد، هوا بینمون پر از انتظار بی‌ملاحظه‌ای بود. «مرواریدهای اژدها کجاست؟» انگشت‌هام تو کیسه جست‌وجو می‌کردن و می‌لرزیدن؛ اما خودم رو مجبور کردم آروم باشن، دستم رو دراز کردم تا مرواریدها رو نشون بدم. یه خدمتکار اونا رو ازم گرفت و به امپراتور داد. اون یکی‌یکی شون رو بین انگشت شست و اشاره‌اش بلند کرد و بالا جلوی نور گرفت. وقتی به من با اون تکه‌های سیاه یخ زیر ابروهای اخمو شده‌اش نگاه کرد، درون خودم از سرما یخ بستم – با سرمای گزنده زمستون. با صدای بلند فریاد زد: «چطور جرئت می‌کنی منو گول بزنی!» زیر لباسم، پاهام می‌لرزیدن. عصبانیتش وحشتناک‌تر بود؛ چون قبلا همیشه خیلی خوددار بود، اما اینکه خم به ابرو بیارم و التماس کنم، اعتراف به گناه بود. و این کاری بود که نمی‌تونستم انجام بدم.

«امپراتور آسمانی، این هیچ کلکی نیست. این‌ها مرواریدهای اژدهاها هستن، همونی که شما دستور دادین دنبالش باشم». «نه نیستن!» «پدر گرامی، اون راست می‌گه». لی‌وی به جای اینکه جای خودش روی تخت بره، کنار من موند. نور سفید از کف دست امپراتور درخشید و دور مرواریدهای براق چرخید. «جوهر اژدهاها کجاست؟» حالا آروم‌تر حرف می‌زد؛ اما لحنش پر از تهدید بود. باید خیلی می‌ترسیدم؛ ولی به جاش عصبانی شدم. تصادفی نبود، امپراتور می‌خواست از من برای مجبور کردن اژدهاها به تسلیم شدن استفاده کنه. مستقیم به چشم‌هاش نگاه کردم و تکون نخوردم. «بهشون برگردونده شد، همون جایی که بهش تعلق داره. امپراتور آسمانی، تمام چیزی که از من خواستین، مرواریدهایی بود که دستتونه. من وظیفهام رو انجام دادم». مشتش رو روی دسته صندلی کوبید. «اژدهاها باید زیر فرمان من باشن. باید به قدرت من تسلیم بشن!» «اژدهاها موافق نیستن». با خودم غر زدم که حرف تندی زدم. هرچند که جز حقیقت چیزی نگفتم. درباری‌ها با صدای خش‌خش لباس‌های ابریشمی و حریرشون ازم دور شدن. انگار من یه بیماری مسری داشتم و اونا جاودان نبودن. لی‌وی گفت: «پدر گرامی، اژدهاها نمی‌خوان تحت فرمان کسی باشن». «گذاشتن مرواریدها همون جوری‌شون خیلی خطرناک بود. چی می‌شد اگه دوباره دست دشمن می‌افتادن؟ شینگ‌یین فقط با خطر زیادی برای خودش اونا رو پس گرفت. تصور کن اگه دیوها با فرماندهی اژدهاها بهمون حمله می‌کردن، چه ویرانی به پا می‌کردن!» درباری‌ها با حیرت نفس‌شون رو حبس کردن؛ اما وقتی ملکه آسمانی انگشتش رو به سمتم گرفت، ساکت شدن. ملکه با عصبانیت گفت: «خیلی گستاخی کردی». و دندان‌های سفیدش در مقابل اون لب‌های قرمز برق زد. «به‌هرحال، با حيله‌گری‌های خودت، پسر رو فریب دادی که ازت دفاع کنه؛ اما تو یه خائنی و باید به سزای

خیانتت بررسی. برگشتی چون دیگه نمی خواستنت؟ معشوقهات بهت خیانت کرد؟ امیدواری دوباره خودتو تو دل پسر جا کنی؟» این حرفهای زشت، آخرین ذره خویشتنداری مو از بین برد. دوبرابر بدتر بود؛ چون به من خیانت شده بود، فقط نه به اون شکلی که اون فکر می کرد. پاهام رو صاف کردم و بلند شدم. بی ادبی بزرگی بود؛ اما در مقابل حرفهایی که می خواستم بزنم، چیزی نبود. «من خائن نیستم. وظیفهام رو انجام دادم، مرواریدهای اژدها رو به دست آوردم – بعد با خطر گذاشتن جونم دوباره اونا رو دزدیدم. همونی که دستور دادین رو انجام دادم و الان فقط می خوام طبق قول و شرف، مادرم رو آزاد کنید». «از شرف حرف می زنی؟ هیچ احترامی برای امپراتور آسمانی نداری؟ زانو بزن و التماس کن!» یه صدای خشن سرزنش کرد و اضافه کرد: «برای کارهای کم تر از این هم خیلی ها مردن». برگشتمو دیدم وزیر وو داره جلو میاد، چشم هاش از عصبانیت ظاهری بیرون زده بود. حالم بهم خورد. اون ثابت کرده بود که نه دوست من و نه دوست مادرمه، و اینم همون طور بود. وزیر جلوی تخت ها خم شد. «امپراتور آسمانی، شما خیلی به این دروغگو لطف کردین و اون بارها و بارها بهتون خیانت کرده. کی می دونه شاید اون واقعا جوهره رو به اژدهاها نداده و به خائن قلمرو دیو داده باشه؟» برای یه لحظه نتونستم حرف بزنم، از اتهام بدخواهانه اش گیج شده بودم. بالاخره تونستم بگم: «این حقیقت نداره». «چطور می تونی ثابت کنی؟» وزیر وو مقابله کرد. لی وی بهش خیره شد. «آیا حرف من کافی نیست؟ چون موقعی که شینگ یین رو دزدیدن و وقتی که اون کنار ما علیه ارتش دیو مبارزه می کرد، من باهاش بودم. وقتی جوهره رو به اژدهاها برمی گردوند، کنارش بودم. وزیر وو، تو هم به شرافت من شک داری؟» هر کلمه شو با چالش بیرون انداخت.

وزیر سرش رو به احترام لی وی خم کرد؛ اما چهره اش پر از شک و تردید بود. «حضرت عالی، شما مهربون و بخشنده هستین. همه مون از... دوستی ویژه تون با تیرانداز اول خبر داریم. آیا چیزی هست که برای محافظت از اون نگید؟» یکی با نیشخند به حرفهای کنایه آمیز وزیر خندید. چند نفر دیگه هم بلند خندیدن. حرفهای وزیر با دقت چیده شده بود تا خشم امپراتور رو شعله ور کنه و بهش یادآوری کنه چیزی رو که اون به عنوان «نقطه ضعفهای» لی وی تحقیر می کرد، درحالی که اون ها در واقع بزرگترین نقاط قوتش بودن. قبلا فکر می کردم شاید بدجنسش نسبت به من به خاطر نژادمه، شاید تحقیرش نسبت به آدم زاده ها باشه؛ اما از دشمنیش و طوری که تلاش می کرد امپراتور رو علیه ما تحریک کنه، باید بیشتر از این ها باشه. بدون اینکه خودم بدونم ناراحتش کردم؟ نکنه یه کینه ای نسبت به پدر و مادرم داره؟ انرژی توی تالار تغییر کرد، تکه های یخ تو هوا شناور بودن وقتی برای اینکه یه ذره گرما رو حس کنم، دست هام رو به همدیگه حلقه کردم.

زمزمه‌های آروم محو شدن، یه لحظه قبل از اینکه سکوتی کل اتاق رو ببلعه، انگار به سرزمین مردگان منتقل شده بودم. صورت امپراتور آسمانی سردتر از قلب یه یخچال طبیعی بود. دستش رو بلند کرد و به سمت بیرون گرفت، جرقه‌های سفید از نوک انگشتاش بیرون زد، حتی از نور کمانم هم درخشان‌تر بود – با سرعت خیره‌کننده‌ای به طرف من اومد. ترس منو تو یه کولاک از یخ و برف غرق کرد. نمی‌تونستم تکون بخورم، حتی نمی‌تونستم چشم‌هام رو از زیبایی وحشتناک آتش آسمانی بردارم، یه ضربان قلب قبل از اینکه با دقت بی‌رحمانه‌ای به من برخورد کنه. درد منفجر شد. سوزاننده و داغ‌کننده. هزارتا سوزن سفید داغ قفسه سینه‌ام رو سوراخ می‌کرد، دوباره و دوباره تو یه عذاب بی‌پایان. احساس نکردم که روی زمین چپه شدم، اشک از چشم‌هام روی کاشی‌های یشمی می‌ریخت، بدون اینکه حتی یه قطره خون باهاش قاطی بشه. این شکنجه از بریده شدن یا سوراخ شدن بدنم نبود؛ بلکه از عصب‌هام بود که با دریای نورهایی که روی پوستم جرقه می‌زد، از گوشتم کنده می‌شد. هیچ‌وقت همچین دردی رو احساس نکرده بودم – نه از اسید شیانگ‌لیو، نه از زهر عقرب دریایی، حتی وقتی لی‌وی شمشیرش رو تو من فرو کرد. هیچ‌چیزی تو بدترین کابوس‌ها یا تاریک‌ترین ترس‌هام نمی‌تونست منو برای این عذاب جان‌فرسا که کل وجودم رو تیکه‌تیکه می‌کرد، آماده کنه.

با نفس‌های بریده و خفه صحبت کردم. بدنم از شدت بالا آوردن خشک شده بود. با افتخار به اینجا اومده بودم؛ اما دیگه برام مهم نبود که یه عده غریبه شاهد تحقیر کامل من هستن. بعدش جیغ زدم و سکوت رو شکستم. خیلی دیر شده بود که زبونم رو گاز بگیرم که جیغ‌هام رو خفه کنم، خون تو دهنم جاری شد. بهش خوش‌آمد گفتم، یه یادآوری که هنوز زنده‌ام. تو گیجی خودم، یه صدا تو گوشم پیچید – لی‌وی – ناراحتیش قلبم رو چنگ می‌زد حتی تو حالی که تو عذاب غرق می‌شدم. تصاویر کوتاه از یه زندگی‌ای که زندگی نکردم، راه‌هایی که نرفتم تو ذهنم رژه می‌رفتن، هزارتا حسرت و آرزو رو بیدار می‌کردن. کاش می‌تونستم به خونه پیش مادرم برم. کاش من و لی‌وی هیچ‌وقت از هم جدا نمی‌شدیم. کاش ونژی به من خیانت نمی‌کرد. کاش فقط... این آخرش نباشه. با حس اینکه چشم‌هام رو ببندم و تو فراموشی‌ای که صدام می‌زد غرق بشم، مبارزه کردم. ممکن بود از این جون سالم به در ببرم؟ منتظر یه جرقه عصبانیت بودم، اینکه اراده‌ام سفت بشه و دوباره قوی بشم – اما چیزی جز این خستگی‌ای که تو استخون‌هام نفوذ می‌کرد، نبود. الان دیگه می‌دونستم اینجا می‌مردم. تو چهره امپراتور نه دلسوزی‌ای بود نه بخششی، فقط رضایت بی‌احساسی که عدالتش اجرا می‌شه؛ اما نمی‌خواستم تو نادونی لذت‌بخش خودم رو غرق کنم. با چشم‌های باز می‌رفتم. همه چیز رو می‌دیدم، از چهره عشق خودم تا چهره قاتلم. وقتی کف دست‌هام رو روی زمین فشار دادم و سرم رو چند سانت از زمین بلند کردم، بدنم لرزید.

هر نفسی که می کشیدم یه عذاب لرزوننده بود. گردنبندم از لای لباسم بیرون افتاد، صفحه یشمی با برخورد به کاشی ها صدا کرد. فقط چند ثانیه گذشته بود؟ یه عمر عذاب کشیده بودم. «پدرا!» صدای فریاد لی وی دوباره تو گوشم پیچید، همراه با اون شکستن صدایی تو هوا که خبر از اتفاق شومی می داد.

وقتی یه دیوار درخشان از نور طلایی دورم رو گرفت، گیج بهش نگاه کردم. درست مثل زمانی که از سربازهای دیو محافظتم کرد – آتش آسمانی امپراتور موقع برخورد باهاش پودر شد. با وجود اینکه محافظ چند لحظه بعد خرد شد، بدنم از این نجات موقت بی حال شد. لی وی با صورت رنگ پریده و عرق روی پیشونیش جلو دوید و بین من و تخت ها ایستاد. همون جوری که همیشه می دونستم، به دادم رسید. «لی وی، کنار برو. اگه دوباره باهام مخالفت کنی هیچ رحمی بهت نمی کنم». صدای امپراتور خیلی خصمانه بود، انگار با یه دشمن حرف می زد نه پسرش. ملکه با عجله از تخت پایین اومد و تو شتابش نزدیک بود زمین بخوره. گل های طلایی روی تاجش تگون می خوردن، انگار تو طوفان گیر کرده باشن. «لی وی، این دختر فریبکار لایق حمایت تو نیست. کارهاش همه ما رو تهدید کرده». ملکه برای اینکه لی وی رو دور کنه، بازوی اون رو کشید. وقتی لی وی دستش رو از دست ملکه بیرون کشید، امپراتور به نگهبان هاش که به سمت لی وی می دویدن، اشاره کرد. می خواستم بهش بگم بره؛ اما از اینکه برای موندن مبارزه می کرد، یه خوشحالی شدید بهم دست داد. انقدر سردم بود که فکر نمی کردم دیگه هیچ وقت گرم بشم – اما وقتی مبارزه اش رو دیدم، یه جرقه تو وجودم روشن شد، دستم رو روی زمین دراز کردم تا بهش برسم، هرچند که تلاشی بی فایده بود. نگاه امپراتور موقعی که دستش رو بلند کرد، به سمت من چرخید. بدن داغونم نمی تونست حمله دیگه ای رو تحمل کنه؛ اما با وجود اینکه نوک انگشت هاش دوباره درخشیدن، مجبور کردم چشم هام رو باز نگه دارم.

زمان ایستاد. آتش آسمانی با سرعت خیره کننده ای به سمت من حرکت کرد، با اینکه عذاب آور آهسته بود. فریاد لی وی من رو از گیجی درآورد. سرم رو تگون دادم، فریادی از گلوم بیرون اومد وقتی که اون از دست نگهبان ها فرار کرد و با بدنش برای محافظت از من جلو پرید – حتی تو حالی که دستم رو دراز کردم تا اون رو کنار بزنم. حتی تو حالی که می دونستم خیلی دیر شده. «نه». یه زمزمه شکسته وقتی که دست های منو گرفت. وقتی چشم هام به چشم هاش برخورد کرد – پر از گرما و عشق – نمی تونستم از دیدن این صحنه آخر پشیمون بشم. نور سفید کل دیدم رو پر کرد. خودم رو برای مرگ آماده کردم؛ ولی هیچ درد تیزی پوستم رو سوراخ نکرد... هیچ عذاب سوزاننده ای وجودم رو دربرنگرفت. به جای اون، تو یه پیله نورانی گیر کرده بودم، به نرمی و لطافت مه صبح. چشم هام رو به سرعت به لی وی دوختم. اون سالم و زنده بود – منم همین طور. همون لحظه

بود که حسش کردم، یه خنکی روی سینه‌ام موج زد. دستم رو از دست لی‌وی بیرون کشیدم تا گردنبند پدرم رو بگیرم، روی پوستم مورمور می‌کرد و تو نور پیچیده شده بود. همون نوری که منو و لی‌وی رو از آسیب حفظ کرده بود؛ ولی خیلی زود محو شد، یشم بین انگشت‌هام گرم شد همون جویری که سنگ صاف قبل از اینکه نفس اژدهای بلند اون رو درست کنه، ترک برداشت. امپراتور آسمانی... تو اون لحظه اصلا اون رو نمی‌شناختم. از تعجب رنگش پریده بود، از خشم سرخ شده بود. آیا برای اینکه نزدیک بود پسرش رو بکشه، احساس پشیمانی می‌کرد؟ برای من که قطعا پشیمون نمی‌شد. وقتی نگاه سنگیش به سمت من برگشت، خودم رو مجبور کردم که نگاهش رو تحمل کنم - نفرت اون رو می‌پذیرفتم و با نفرت خودم جوابش می‌دادم. لی‌وی ردای خودش رو کنار زد و روی زمین زانو زد. «پدر گرامی، فرمان شما این بود که در ازای لغو حکم الهه ماه، مرواریدها رو از اژدهاها پس بگیریم. شما از جوهر معنوی شون حرفی نزدین. اگه اشتباهی کردیم، برای خودمون و شینگ‌یین طلب بخشش می‌کنم. با این حال، چهار مروارید جلوی شماست، همون جویری که قول داده بودیم، تحویل داده شدن. فقط یه طرف معامله مونده که انجام بشه، طرف شما».

صدای لی‌وی تو کل تالار پیچید و درباری‌ها رو از بهت بیرون آورد. چند نفر از درباری‌های شجاع‌تر سرشون رو به نشونه تأیید تکون دادن. پشت آستین‌های بلندشون با هم پیچ می‌کردن. البته اونا چیز زیادی از مرواریدها و قدرتی که زمانی داشتن نمی‌دونستن. تو چشم اونا من کارم رو تموم کرده بودم؛ ولی در عوض یه صاعقه به سینه‌ام زده بودن. امپراتور آسمانی خشکش زد. آیا حرف‌های لی‌وی یادش انداخته بود که خیلی‌ها دارن با شک نگاه می‌کنن؟ زبون‌هایی که اینجا ساکت بودن، شاید وقتی به خونه برگشتن دیگه انقدر خودشون رو کنترل نکنن. آیا اون رو عادل و مهربون می‌دونستن؟ یا خودسر و بی‌رحم؟ در مورد من، لی‌وی سرنوشت ما رو به هم گره زده بود. انتخاب‌های «من» به انتخاب‌های «ما» تبدیل شده بود. تنبیه من، تنبیه اونم می‌شد. همون جویری که من تو جنگل چشمه ابدی از لی‌وی محافظت کرده بودم، اونم اینجا داشت از من محافظت می‌کرد. بعد سرم رو تکون دادم تا این فکرها رو دور کنم. همون جویری که قبلا بهم گفته بود، بین ما نیازی به حساب و کتاب نبود. مهم نبود مسیرهامون چقدر از هم دور بشه، پیوند ما سالم می‌موند. صدای نرم و لطیف وزیر وو دوباره بلند شد. «امپراتور آسمانی، با فروتنی به شما پیشنهاد می‌کنم که یه همچین سرکشی‌ای رو همون موقع خاموش کنید. این دختر و مادرش از سرزمین آسمانی یه مسخره درست می‌کنن. یادتون نره که چطور چانگ‌ئه وجود بچه‌اش رو از شما پنهان کرد، همون جویری که دخترش الان سعی کرد شما رو گول بزنه. چی می‌شه اگه بقیه فکر کنن می‌تونن شما رو گول بزنن و بدون هیچ آسیبی فرار کنن؟» لی‌وی به سمتش

برگشت و به جایی که من روی زمین افتاده بودم اشاره کرد. «بدون هیچ آسیبی؟ می‌تونه مثل اون آتش آسمانی رو تحمل کنه؟ اون برای هر اشتباهی بیشتر از حد کافی تاوان داده -» امپراتور داد زد: «ساکت!» و دسته‌های تخت رو محکم گرفت. هوا سنگین و پر از استرس شده بود. هیچ‌کس، حتی ملکه که با چشم‌های گرد و باورنکردنی به لی‌وی نگاه می‌کرد، جرئت نمی‌کرد تکون بخوره. دهن امپراتور آسمانی محکم بسته شد. با یادآوری اون عذاب، بدنم لرزید و آماده پذیرفتن مرگ شدم؛ چون یه بار دیگه یخ تو هوا برق زد.

صدای گام‌های محکم روی کاشی‌ها سکوت رو شکست. یه نفوذ نزدیک شد - باثبات، مصمم و قوی - ژنرال جیان‌یون جلوی تخت زانو زد: «امپراتور آسمانی. قبل از اینکه حکم رو صادر کنید، وظیفه خدمتگزار وفادار شماست که یادآوری کنه تیرانداز اول امروز ارتش آسمانی رو از تله وحشتناک قلمرو دیو نجات داد. سربازها می‌خوان ازش قدردانی کنن و همین الان هم بیرون منتظرن». سرش رو بلند کرد و به سمت ورودی تالار اشاره کرد. با ناباوری به بالا نگاه کردم، به سختی روی پاهام بلند شدم و به دردی که با هر حرکت بیشتر می‌شد، توجه نکردم. آروم برگشتم و دنبال اشاره ژنرال جیان‌یون نگاه کردم. درباری‌ها جلوی من کنار رفتن و با هم پیچ می‌کردن. شوشیاو نزدیک ورودی ایستاده بود - و درست پشت سرش، اون طرف تالار، دریایی از سربازهای آسمانی بود که تا جایی که چشم کار می‌کرد، کشیده شده بود. با هم خم شدن، نور خورشید روی زره‌شون برق می‌زد، موجی از آتش سفید-طلایی. قلبم تو گلویم پرید و دردی که تو بدنم بود آروم شد. وقتی در جواب اونا خم شدم، اشک تو چشم‌هام جمع شد. من به سرزمین آسمانی وفادار نبودم؛ ولی به دوستانم وفادار بودم، کسانی که باهاشون جنگیده بودم و کسانی که باهاشون خونریزی کرده بودم. وقتی صاف ایستادم، چشمم به شوشیاو افتاد. برای سلام کردن دستم رو به سمتش بلند کردم. حدس می‌زدم باید خیلی چیزها رو مدیونش باشم. کی دیگه می‌تونست به ژنرال جیان‌یون خبر بده و ارتش رو اینجا بیاره؟ ارتش امپراتور آسمانی. پوست تنم تو گردنم مورمور شد. یاد خودم افتادم، چرخیدم و دوباره روی زانوهایم افتادم. التماس یا خواهش نمی‌کردم، فایده‌ای نداشت. «امپراتور آسمانی، من خائن نیستم. شرایط معامله رو انجام دادم و منتظر عدالت شما هستم». حرف‌هام بی‌دست‌وپا بودن، صدام از بس فریاد زده بودم گرفته بود - ولی هرچی که بعدش می‌شد، یه آرامشی بود تو اینکه می‌دونستم هر کاری از دستم برمی‌آمده انجام دادم. صدای زمزمه‌ها تو تالار بلندتر شد، چندان از درباری‌ها سرشون رو تکون دادن. درحالی که سربازها پراکنده نشدن و همون‌طور تو ورودی تالار موندن.

چهره امپراتور آسمانی مثل یه نقاب سلطنتی باوقار بود، بدون هیچ نشونه‌ای از خشم و عصبانیت چند دقیقه پیش. وقتی حرف زد، صدایش آروم و باثبات بود. «تیرانداز اول شینگ‌یین. به‌خاطر خدمت ارزشمندت، به

خواسته‌ات عمل می‌کنیم. چانگئه بخشیده می‌شه و از این به بعد می‌تونه آزادانه ماه رو ترک کنه؛ اما نباید از مسئولیت‌هاش شونه خالی کنه. به‌عنوان الهه ماه، هنوز وظیفشه که هر شب، بدون هیچ استثنایی، طلوع ماه رو تضمین کنه». یه لحظه سکوت کامل. بعد صدای 欢呼 از داخل و بیرون تالار نور شرقی بلند شد. اگه کسی هم مخالف بود، ملکه یا وزیر وو، اعتراض‌شون به گوش کسی نرسید. من روی پاشنه پاهام برگشتم و احساس کردم که با وجود اینکه ذهنم گیج بود، تنش از بدنم خارج می‌شه. بخشش امپراتور درخور بخشش و بزرگوarانه بود. اصلاً انتظارش رو نداشتم. همون جوری که اون می‌دونست، منم می‌دونستم که واقعا به خواسته‌ام نرسیدم و کاری که اون می‌خواست رو انجام نداده بودم. حق داشت که به سهم خودش از معامله عمل نکنه، چون قاضی من هم بود. بخشش اون با دقت سنجیده شده بود، با خوندن حال‌وهوای دربار و سربازهاش – برای حفظ آبرو و اعتبارش و منم تو حرف‌هاش یه تهدید احساس کردم. همه چیز خوب نبود و دیگه هیچ بخششی تو کار نبود. وقتی امپراتور دستش رو تکون داد، یه مهر جلوی من ظاهر شد که مثل یه ستاره برق می‌زد. انگشت‌هام رو دورش حلقه کردم، بدنم رو خم کردم و سرم رو به کف سرد سنگی فشار دادم. تو وجودم نه فروتنی‌ای بود نه قدردانی‌ای؛ اما تو این نمایش مسخره نقش خودم رو بازی می‌کردم. هر جای بدنم درد می‌کرد و نمی‌تونستم سوزن‌سوزن شدن از ترس رو نادیده بگیرم. یاد گرفته بودم که به راحتی اعتماد نکنم؛ اما خوشحالیم رو نمی‌شد کنترل کرد – آزادانه سرازیر می‌شد و تو وجودم پخش می‌شد، مثل پرتوهای خورشیدی که تو کل آسمون بی‌انتها می‌تابید. داشتم می‌رفتم خونه.

بارها تو ذهنم اومده بودم اینجا، هرچند که فقط یه بار این مسیر رو طی کرده بودم. اول جنگل گل یاس ماه رو دیدم، درخت درخشان برگ‌بو تو دوردست. سقف نقره‌ای قوس‌دار، بعد دیوارهای سنگی درخشان قصر نور پاک. خونه من. چشم‌هام رو بستم و بوی تند چوب دارچین رو استشمام کردم. اگه این یه خواب بود، نمی‌خواستم بیدار بشم. ابر خودم رو نگه داشتم و روی زمین که از نور فانوس‌ها روشن بود پریدم. هر لحظه الان، مامان و پینگار حضور یه مهمون عجیب رو حس می‌کردن. به زور چند قدم برداشته بودم که درها باز شدن و یه زن لاغر اندام با لباس سفید بیرون اومد، یه گل صد تومنی قرمز تو موهایش بود. رنگش پریده بود، لب‌هاش رو هم فشار داده بود. مهمون دیدن اینجا یه اتفاق نادر بود، معمولاً بدشانسی یا خبرهای بد رو خبر می‌داد. دیگه اون بچه‌ای نبودم که فرار کرده باشه، از ناشناخته‌ها ترسیده باشم و به پینگار چسبیده باشم. با این حال، زمان اینجا متوقف شده بود، هرجایی که می‌دیدمش می‌شناختمش. یه لبخند روی صورتم کشیده شد و پاهام روی مسیر سنگی دویدن. هیچ‌وقت این قدر سبک نبودن. و قلبم... قلبم مثل چراغ روشن بود، از تمام ستاره‌های آسمون درخشنده‌تر. «مامان!» دست‌هام رو دورش حلقه کردم، الان ازش بلندتر بودم. «برگشتم». وقتی عقب کشید، بدنش سفت شد و تو صورتم نگاه کرد. نکنه فکر می‌کرد یه دامی هست که غافلگیرش کنه؟ نگاهش تو من چرخید، چشم‌هام رو دید، رفت سمت چال روی چونه‌ام. یه نفس عمیق کشید، درست قبل از اینکه انگشت‌هاش بلند بشه و گونه‌ام رو نوازش کنه، چشم‌هاش مثل نور ماه روی آب برق می‌زد. بعدش بازوهایش دورم حلقه شدن، منو محکم‌تر از تو خواب‌هام بغل کرد.

مادرم زیر لب زمزمه کرد: «شینگ‌یین، شینگ‌یین». دوباره و دوباره تکرار کرد، هر دفعه بلندتر از سری پیش. انگار هرچی بیشتر اسمم رو صدا می‌کرد، بیشتر می‌تونست باور کنه که واقعا منم. یه نفر دیگه هم دم در ظاهر شد، شاید صدای مادرم رو شنیده بود. کنار یه ستون صدفی ایستاده بود و سرش رو کج کرده بود که منو ببینه. «ستاره کوچیکه؟» با یه زمزمه آروم اسم بچگی‌مو گفت. شنیدن اسم بچگی‌م یه حس شیرین و ناگهانی بهم داد. انگار سال‌ها اصلاً نگذشته بودن، انگار هیچ‌وقت از اینجا نرفته بودم. راستش، قلبم همیشه اینجا مونده بود. داد زدم: «پینگار! منم!». به طرفم دوید و منو محکم بغل کرد، همون جوری که قبلاً بغلم می‌کرد. «تو همه این سال‌ها خیلی نگران بودم!» حرف‌هاش پشت سر هم بیرون می‌ریخت، انگار برای مدت زیادی اون‌ها رو تو دلش نگه داشته بود. «من... من اون‌موقع تنهات گذاشتم. خیلی کند بودم. خیلی - «نه، پینگار. اگه تو نبودی من هیچ‌وقت فرار نمی‌کردم». محکم‌تر بغلش کردم. «چطوری از دست سربازها فرار کردی؟» آخرین تصویری که

ازش داشتم، بدن بی‌جان‌ش بود، تو حالی که ابرش دور می‌شد. «تقریباً تمام انرژی‌م رو از دست داده بودم، فکر می‌کردم مردم. خوشبختانه یه باد شدید شروع به وزیدن کرد و منو به یه جای امن برد. قبل از اینکه بتونم برگردم باید دوباره انرژی‌م رو به دست می‌آوردم. برای پیدا کردن به سرزمین آسمانی برگشتم؛ اما نمی‌دونستم کجا رفتی. اونموقع سربازها منو نگه داشتن». چهره‌اش رنگ پریده بود. «به من شک کردن و از اونموقع دیگه بدون اجازه بهم اجازه نمی‌دادن از اینجا برم». «می‌دونستم سعی می‌کردی پیدام کنی». یه حس سبکی تو سینه‌ام پخش شد. «اینکه نتونستی؛ یعنی نمی‌تونستی». ما تا زمانی بیرون موندیم که نور ماه کم‌رنگ شد. هر سه تا با هم می‌خندیدیم و گریه می‌کردیم، دست‌هامون به هم گره خورده بود، هیچ‌کدوم نمی‌خواستیم جدا بشیم. تا حالا نفهمیده بودم که چقدر دلم برای این حس تنگ شده بود – با هم بودن یه خانواده، عشق بی‌قید و شرط. نمی‌خواستیم تکون بخورم، نمی‌خواستیم کاری کنم که این کمال این لحظه، این تجدید روح‌م رو از بین ببره. تو یه زندگی جاودانه، چقدر این لحظه‌ها کمیاب؟ وقتی خوشحالی مطلقه‌ست، غر زدن‌های مداوم که آزارمون میدن رو ساکت می‌کنه. با مادر و پینگار تو کنارم، روی زمین خونه‌ام – تو اون لحظه به هیچ چیز دیگه‌ای نیاز نداشتی، قلبم از خوشی داشت لبریز می‌شد.

فقط وقتی که شب به نورِ مرواریدی سپیده دم تبدیل شد، ما بالاخره از در ورودی نقره‌ای رد شدیم. نگاهم روی دیوارهای رنگ‌پریده، چراغ‌های یشم سفید و هر ستون چوبی حکاکی شده‌ای 停留 کرد. هیچ‌کدام از این‌ها با گنج‌های کاخ یشم قابل قیاس نبود؛ اما برای من صد برابر باارزش‌تر بودند. سکوت عمیق‌تر از چیزی بود که به یاد می‌آوردم، همین‌طور آرامشی که تو هوا بود؛ اما بعد از همه چیزهایی که گذرانده بودم، ازش راضی بودم. روی صندلی فرورفتم و با انگشت‌هام خطوط روی چوب رو دنبال کردم. تو خونه‌ام هستم، با خودم زمزمه کردم، به مادرم نگاه می‌کردم – می‌ترسیدم اگه یه لحظه نگاهم رو ازش بردارم ناپدید بشه. اینکه همه این‌ها ناپدید بشه و من تنها تو تختم تو سرزمین آسمانی باقی بمونم. شاید کابوس‌های زیادی دیده بودم، شاید به ناامیدی عادت کرده بودم – هنوزم همون‌جا بود، یه ترس تو سینه‌ام بود که همه این‌ها فقط یه خیال باشه. خودم رو نیشگون گرفتم تا وقتی که ماه قرمز روی بازوم ظاهر شد، از سوزش لذت بردم؛ چون بهم می‌گفت که این واقعی بود. پینگار یه فنجان چای خوشبوی داغ رو تو دستم گذاشت. بعد سؤال‌ها شروع شد: حالت خوب بوده؟ خوشحال بودی؟ تموم این مدت کجا بودی؟ چیکار می‌کردی؟ تا جایی که می‌تونستم با جزئیات جواب دادم، سعی کردم سال‌ها اضطراب و کنج‌کاو‌ی رو برطرف کنم. درحالی‌که بعضی از خاطرات مثل زمانم تو عمارت لوتوس طلایی تار بودن، بعضی از خاطرات تیزتر از چیزی بود که می‌خواستیم. وقتی از اینکه وارد کاخ یشم شدم، صحبت کردم،

مادرم آستینم رو گرفت و کشید. «آیا امپراتور آسمانی هویتت رو فهمیدی؟» اون یه نگاهی به پشت سرش انداخت، انگار منتظر بود سربازهای مسلح بریزن تو خونه. «اونموقع نه» بهش اطمینان دادم. قبل از اینکه بتونه بیشتر سؤال کنه، سریع در مورد تمرین‌هام تو جادو، مبارزه و تیراندازی براش تعریف کردم. «تیراندازی؟» صداش یه جور خاصی شد. با افتخار گفت: «مثل پدرت».

گلوله‌ای تو گلویم گیر کرد. برای مدت طولانی با ترس از اینکه کی هستم زندگی کرده بودم – هیچ‌وقت اسم پدرمو مادرم رو نمی‌آورد، وانمود می‌کردم که اونا وجود ندارن... مثل یه علف هرز تو یه زمین باز بودم. حالا می‌خواستم با فریاد به همه دنیا بگم. یه بار، مادرم حرفم رو قطع کرد. تو خونه خودم راحت بودم، هروقت اسم لی‌وی رو می‌آورد، صدام پر از گرما می‌شد. پرسید: «رابطه‌ات با ولیعهد آسمانی چیه؟». ترش کردن ابروهاشو دیدم. «ما... دوستیم» لکنت زبان گرفتم، صورتم داغ شد. «این سروان ونژی هم دوستته؟» لحن مادرم فریبنده و ملایم بود. بلندتر از چیزی که می‌خواستم داد زدم: «نه». یه سکوت معذب برقرار شد. مادرم با نگرانی به پینگار نگاه کرد و خوشحال شدم که دیگه سؤالی نپرسیدن. با عجله شروع کردم به تعریف کردن از جنگ‌هایی که توشون شرکت کرده بودم، موجودات و دشمن‌هایی که تو خدمت ارتش آسمانی باهاشون مبارزه کرده بودم. بهتر بود با همه اون هیولاها بجنگم تا با اونایی که تو ذهنم بودن. پینگار با شنیدن شرح هیولای ژیانلیو لرزید و دست‌هاشو روی سینه‌اش ضربدری کرد. «ترسیدی؟»

همش می‌ترسیدم. شاید بعضی‌ها منو بزدل بدونن؛ اما از اینکه اعتراف کنم خجالت نمی‌کشیدم. من از اون قهرمان‌های شجاعی نبودم که بدون ترس به خطر می‌افتادن. از اینکه آسیب ببینم، شکست بخورم و بیشتر از همه از مرگ می‌ترسیدم. اینکه دیگه هیچ‌وقت مادرم یا عزیزانم رو نبینم. اینکه از همه چیزهایی که نگفتم یا انجام ندادم پشیمون بشم. اینکه زندگیم رو... زندگی نکنم. منو به‌خاطر شجاعت‌م تحسین می‌کردن؛ اما خودم حقیقت رو می‌دونستم – اینکه این کارها رو با وجود ترسم انجام داده بودم. چون انجام ندادنشون بیشتر منو می‌ترسوند. وقتی تعریف کردم که چطور جون لی‌وی رو نجات دادم، اونا خیلی تعجب کردن. بهشون از کارهای وحشتناکی که لیدی هوالینگ مجبورمون می‌کرد انجام بدیم، چیزی نگفتم؛ نمی‌خواستم اون خاطرات دردناک رو دوباره بیرون بکشم و نمی‌خواستم بیشتر ناراحتشون کنم. هرچند، وقتی هویتم رو بهشون گفتم و معامله‌ای که با امپراتور کرده بودم رو تعریف کردم، رنگ مادر از صورتش پرید. «چطور تونستی همچین کاری بکنی؟ همچین ریسکی بکنی؟» بلند شد و تو اتاق قدم زد، دست‌هاشو خیلی محکم بهم فشار داده بود که بند انگشت‌هاش سفید شده بود. «اگه زندانی می‌شدی چی؟ شکنجه می‌شدی؟ کشته می‌شدی؟» «اونموقع همه اینا

احتمال‌های خیلی واقعی بودن» خندیدم؛ اما با دیدن چهرهٔ جدیش خنده‌ام محو شد. «مادر، من نشان شیر سرخه رو برده بودم. لطف امپراتور رو به دست آورده بودم. زمان بهتری برای اینکه این رو ازش بخوام وجود نداشت. اگه اونموقع این کار رو نمی‌کردم، الان اینجا نبودم. وقتم رو با افسوس خوردن از این فرصت از دست رفته می‌گذروندم، آرزو می‌کردم که امتحان کرده بودم و اون یه سرنوشت بدتر بود». بعد یه مکث کردم و تو صورتش نگاه کردم. «تو هم خودت رو به خطر انداختی، مادر – وقتی اون اکسیر رو خوردی». اون ساکت و بی‌حرکت شد، طوری که تقریباً از حرفی که زده بودم پشیمون شدم. «تو اونموقع منو نجات دادی و من به‌خاطر اون ازت ممنونم». یه لبخند کم‌رنگ روی لب‌های مادرم شکل گرفت، همزمان اشک از گونه‌هاش پایین می‌چکید.

پینگار گفت: «آه، دیگه بسه از این حرف‌های غمگین» و با گوشهٔ آستینش اشک‌هاشو پاک کرد. «امروز یه روز خوشحال‌کننده‌ست. خوشحال‌کننده‌ترین روز. دیگه گریه نمی‌کنیم». «و همون‌طور که می‌بینی، حالم خوبه». براشون اطمینان دادم، بلند شدم و دست‌هامو کشیدم. چشم‌هاشون روی من موند تا اینکه مطمئن شدن هیچ جای زخمی روی من نیست. هرچند چیزی از تار عنکبوت زخم‌های سفید روی سینه‌ام نگفتم. زخم‌هام هنوز حساس بودن، از آتش آسمانی امپراتور. فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت برن، برای همیشه نشونه‌شون روم مونده بود؛ اما این چه اهمیتی داشت؟ چندتا زخم در مقابل چیزی که به‌دست آورده بودم هیچی نبود. وقتی مادرم فهمید سروان ونژی محترم از قلمرو دیوهاست، با وحشت عقب رفت. با درکی عمیق پرسید: «شینگ‌یین، چه حسی داشتی؟». سرم رو به نشونهٔ رد کردن حرفش تکون دادم، نمی‌دونستم چی بگم – هنوز تحمل فریب اون برام سخت بود. حالا که دیگه تو امنیت بودم، سنگینی خیانت ونژی رو کامل احساس کردم. دردی متفاوت از وقتی که از لی‌وی جدا شدم، نه اینکه هیچ‌کدوم رو با میل خودم تحمل می‌کردم. با لی‌وی، شرایط باعث جدایی‌مون شد. اون ولیعهد آسمانی بود و تعهداتی به پادشاهیش داشت. درحالی‌که با ونژی... دورویی و انتخاب‌های خودش بود که این‌قدر منو زخمی کرد. زخمم با پشیمونی قاطی شده بود که انقدر بی‌احتیاط و بی‌خرد بودم که گول دروغ‌هاش رو خوردم. و تلخی‌ای هم بود، اینکه اعتمادم به خودم رو از بین برده بود. اینکه منو پایین کشیده بود، به عمق فریب خودش – وقتی وانمود کردم دوستش دارم تا با دارو بیهوشش کنم و فرار کنم. از کاری که کرده بودم خجالت نمی‌کشیدم؛ اما بهش افتخار هم نمی‌کردم.

خوشبختانه، پینگار سؤال‌های مهم‌تری داشت که بپرسه. «چی شد مرواریدها؟ اژدهاها چی شدن؟» نمی‌دونستم چطور می‌تونم با کلمه‌ها حق اون زیبایی عجیب‌وغریب، اون قدرت و ظرافت رو ادا کنم. وقتی از

اینکه ماهیت اژدهاها رو بهشون برگردوندم حرف زدم، دست مادرم روی دست من قرار گرفت. هیچ سرزنشی برای به خطر انداختن خودم و آزادی اون وجود نداشت، فقط افتخار تو صورتش می‌درخشید. پینگار زمزمه کرد: «اژدهاها آزادن». «فکر می‌کردم برای همیشه از دست رفته باشن». به حرف زدنم ادامه دادم، تا جایی که می‌تونستم به سؤال‌هاشون جواب دادم، فقط وقتی که خیلی دردناک می‌شد پفره می‌رفتم – وقتی نمی‌تونستم احساساتم رو پنهان کنم. تا وقتی که تموم شد، خورشید بالا اومده بود و آسمون آبی لاجوردی بود. اونموقع بود که کیسه‌ام رو باز کردم و دستم رو توش بردم. انگشت‌هام دور مهر امپراتور آسمانی که بهم داده بود و به سردی یه مشت برف بود، حلقه شد. قلبم آنقدر تند می‌زد که به سختی می‌تونستم نفس بکشم، همون جوری که از روی صندلی سر خوردم و جلوی مادرم روی زانوهایم افتادم. «شینگ‌یین، چرا داری زانو می‌زنی؟» با گیجی گفت و همون جوری که به جلو خم شد، دست‌هایش رو دراز کرد تا بلندم کنه – اما به جاش دست‌هام رو به سمتش بلند کردم. مهر بین کف دست‌هام بود، مثل یخ تو نور خورشید می‌درخشید. اونقدر می‌لرزیدم که حتی نمی‌دونستم چرا – از ترس بود، هیجان، امید، یا همه اینا؟ این کار درست می‌شد؟ چقدر دعا می‌کردم که بشه.

اون مهر رو از دستم گرفت و بالا برد. «این چیه؟» قبل از اینکه جواب بدم، یه جرقه‌ای تو فلز زده شد – خط‌هایی از نور سفید نقره‌ای از عمقش بیرون اومد و مادرم رو تو درخشش خیره‌کننده‌ای غرق کرد. من و پینگار چشم‌هامون رو بستیم، تقریباً از اون نور شدید کور شدیم – که یهوایی محو شد و مهر الان به یه تیکه زغال سیاه تبدیل شده بود. مادرم بی‌حرکت شد، انگار از سنگ مرمر بود. وقتی به طرفم برگشت، چشم‌هایش از شگفتی پر بود، از هزارتا فانوس روشن هم بیشتر می‌درخشید. «جادو شکسته شد. من آزادم». همون جوری که پینگار خوشحال از جاش بلند شد، بدنم از راحتی بی‌حال شد. تا همین لحظه از یه کلک بد از طرف امپراتور می‌ترسیدم؛ اما اون به حرفش عمل کرده بود. سیل احساسات از من رد شد، گره‌هایی که عمیق دفن شده بودن رو باز کرد، سایه‌های کمینه‌کننده رو دور کرد، غصه رو ازم دور کرد – کل وجودم تو اون لحظه پر از یه سبکی درخشان و اوج‌گیرنده بود. بالاخره، زندگی ما می‌تونست دوباره شروع بشه.

بچگی‌هام، تنهایی ما اصلاً بار سنگینی نبود. من دوستی یا هم‌بازی نداشتم و نیازی هم بهشون نداشتم، مادرم و پینگار برام کافی بودن؛ اما حالا، بعد از چند هفته غرق شدن تو اون آرامش، دلتنگ دوست‌هام تو سرزمین آسمانی و بقیه شدم. آرزوم زودتر از چیزی که فکر می‌کردم برآورده شد. قبل از اینکه فردا خورشید طلوع کنه، پینگار صدام کرد که لی‌وی رسیده. چشم‌هام از خواب سنگین بود؛ اما با فکر دیدن اون یه هیجانی تو وجودم پیچید. از تخت پریدم بیرون و صورتم رو سریع شستم، بعد یه روپوش آبی پوشیدم - رنگ موردعلاقه اون، ذهن خیانتکارم قبل از اینکه ساکتش کنم اینو بهم گفت. با یه شونه موهامو شونه زدم و یه قسمتش رو بالا جمع کردم. قدم‌هام سریع و بی‌قرار بود، به خودم گفتم چون بعد از این تنهایی خوشحال بودم که یه دوست - هر دوستی - رو ببینم. وقتی وارد تالار هارمونی نقره‌ای شدم، مادرم رو دیدم که با لی‌وی نشسته بودن و راحت با هم حرف می‌زدن. پینگار کنارشون ایستاده بود و براشون چای می‌ریخت؛ چون معمولاً خودمون چای می‌ریختیم، حدس زدم حضور اون امروز برای اینکه لی‌وی، ولیعهد آسمانی رو از نزدیک ببینه. وقتی دیدمش نفسم تو حلقم گیر کرد. لباس ابریشم آبی تیره اون با یه تیکه پارچه مشکی بسته شده بود، منگوله‌های ابریشم و یشم از کمر بندش آویزون بودن. موهای بلندش تو یه حلقه طلایی جمع شده بود و پشت کمرش ریخته بود. با راحتی روی صندلی نشسته بود و دست‌هاش رو روی زانوهاش گذاشته بود، وقاری داشت که تو اون مدت ندیده بودم. وقتی بلند شد که به استقبالم بیاد، لبخندش از خورشید هم درخشان‌تر بود. «تو... تو اینجاایی» لکنت زبان گرفتم، همه فکرهای مرتب از ذهنم پریدن.

«بدون دعوت اومدم؛ اما امیدوارم ناخوشایند نباشه؟» دستشو دراز کرد که دستمو بگیره. این صمیمیت منو غافلگیر کرد، همون جوری که گرما و صمیمیت تو نگاهش برام غیرمنتظره بود. بالاخره تونستم جواب بدم: «نه، اصلاً». با یه زمان‌بندی عالی، مادرم و پینگار گفتن که کار دیگه‌ای دارن. مادرم با اینکه قبلاً یه کم نگران بود، با تنها گذاشتن من و لی‌وی، رضایت کاملشو نسبت به لی‌وی نشون داد. اون یه‌جوری با آدم‌ها ارتباط برقرار می‌کرد، یه صداقتی داشت که بقیه رو به خودش جذب می‌کرد، حتی قبل از اینکه بدونن کیه. درست مثل اولین باری که همدیگه رو دیدیم. پرسید: «حالت خوبه؟». «بهتر از چیزی که فکر می‌کردم» راستشو گفتم. خواب آروم بدون کابوس. یه زندگی بی‌خیال بدون مسئولیت. کسی نبود که قلبمو آتیش بزنه یا با ناامیدی غرقش کنه. همچنین تجملاتی می‌تونست معجزه کنه. از وقتی برگشتم، نیروی زندگیم هم قوی‌تر شده. ماه یه انرژی تجدیدکننده قوی داره که قبلاً ازش خبر نداشتم، شاید به‌خاطر این بوده که جادوم سرکوب شده بود. یه مدت

طول می‌کشد تا دوباره قوی بشم؛ اما شاید زودتر از چیزی که فکر می‌کردم بشه. هرچند بدنم داشت خوب می‌شد، روحم بی‌قرار بود. من فقط می‌تونستم چندبار تو جنگل گل osmanthus قدم بزنم. فقط می‌تونستم چند ساعت وقت رو با خوندن کتاب و گوش دادن به موسیقی بگذرونم. سؤالشو تکرار کردم: «حالت خوبه؟». وقتی به سرپیچی کردنش از پدرش فکر کردم، یه ترس وحشتناک بهم دست داد. و خجالت هم آزارم داد که تنها گذاشته بودمش که بار خشم پدرومادرش رو به دوش بکشد. تنها چیزی که بعد از اون رؤیاریوی آزاردهنده تو ذهن من بود، یه مشتاقی شدید برای برگشت به خونه بود، اینکه از سرزمین آسمانی برم، یه کم هم می‌ترسیدم که امپراتور نظرش رو عوض کنه و بخواد مهرش رو پس بگیره. نگه داشتن لی‌وی سفت‌تر شد، چشم‌های تیره‌اش منو تو همون جایی که ایستاده بودم نگه داشت. «چیزی نیست که قبلا از پشش برنیومده باشم».

لبمو گاز گرفتم، می‌خواستم بیشتر سؤال کنم؛ اما با این حال، شدت نگاه خیره‌اش و نزدیکی باعث شد مکث کنم. امروز یه چیزی تو اون فرق کرده بود؟ تقریباً انگار به لی‌وی قدیم برگشته بود، قبل از اینکه... این فکر رو کنار گذاشتم. اون اینجا بود، از بودنش خوشحال بودم و امروز یه خواهشی ازش داشتم، اینکه منو و مادرم رو به قلمرو مرگبار ببره. اینکه ما رو پیش پدرم ببره. خودخواهانه، برای اینکه این خبر رو به مادرم بگم صبر کرده بودم. تا اینکه بذاریم چند روز از خوشی کامل لذت ببریم، تو دیدار دوباره و آزادی دوباره به دست اومده اون غرق بشیم؛ اما می‌دونستم که اون در اولین فرصت مشتاقه که به قلمرو مرگبار پرواز کنه و پدرم رو ببینه. یه شب، وقتی دیگه نمی‌تونستم به تعویق بندازم، دستشو تو دستم گرفتم. «مادر، یه چیزی باید بهت بگم».

کلمه‌های ناخوشایندی که پر از پیشگویی بد بود. یا لرزش تو صدای من بود که باعث شد رنگش مثل گچ سفید بشه؟ دست سردش از دستم رها شد. «نمی‌خوام بشنومش». التماس بی‌جگانه‌اش منو اذیت کرد. فکر کردم، بذارم همه چی مثل قبل پیش بره؟ نصف با امید، نصف با انکار؟ یه چیزی تو وجودم سرکشی می‌کرد. بهتره قلق رو کامل قطع کنیم تا اینکه بذاریم تا تهش که معلومه پاره بشه. «متأسفم. ازدهای سیاه بهم گفت... پدر مرده».

صدام موقع گفتن این کلمه‌ها شکست؛ چون گلوم به هم چسبیده بود. اونموقع مچاله شد، بدنش با تا شدن به جلو بالا و پایین می‌شد. محکم نگهش داشتم، سعی کردم از جیغ‌های خفه‌اش عقب نکشم. حرف‌های من مثل چاقویی که گیاهی رو که هنوز به زندگی چسبیده بود می‌برید، تمام امید رو ازش گرفته بود. من پدری رو که هیچ‌وقت نشناختم از دست داده بودم؛ اما مادرم همسری رو که هنوز دوستش داشت از دست داده بود. حالا، هر سه تایی با هم به قلمرو مرگبار پرواز کردیم. صورت مادرم سفید بود و با اضطراب انگشت‌هاشو به آستیناش

می‌زد. خیلی وقت بود که از ماه بیرون نرفته بود. خوشبختانه، ابر لی‌وی به نرمی به پرنده تو هوا سر می‌خورد. اژدهای سیاه اونجا رو خوب توصیف کرده بود. جایی که دو رود به هم می‌رسیدن، تپه کوچکی رو پیدا کردیم که با گل‌های سفید پوشیده شده بود. تو بالاترین نقطه یه قبر بزرگ گرد از سنگ مرمر قرار داشت. شخصیت‌هایی که با طلا تزیین شده بودن اسمی رو نشون می‌دادند:

HOUYI

دورش پر بود از نقاشی‌های افتخارات پدرم؛ جنگ‌هایی که برده بود، دشمن‌هایی که شکست داده بود. یه قبر باشکوه بود، حتی برای یه پادشاه تو این دنیا هم لیاقتش رو داشت. با این حال، ناراحتم می‌کرد که هیچ حرفی از خانواده یا نوادگانش نبود. نکنه تا تهش تنها زندگی کرده بود؟ مادرم بازویم رو چنگ زد، قدم‌هاش سست شد. به قبر نگاه کرد، صورتش از غم و غصه داغون بود. «می‌تونیم بریم، اگه می‌خوای» با صدایی که از درد تو سینه‌ام گرفته بود، زمزمه کردم. با شدت داد زد: «نه». آستین‌های بلندش رو بالا زد، جارو رو برداشت و با یه انرژی زیاد شروع به جارو کردن کرد. یه لحظه فکر کردم اگه آدم‌های معمولی الهه ماه رو ببینن که با پشتکار هر کدام از روستایی‌ها جارو می‌کشه، چی فکر می‌کنن. یهویی به ذهنم رسید، بیشتر از هر کسی، اونا احترامی رو که می‌خواست به شوهرش بذاره می‌فهمیدن. اینکه بهش نشون بده حتی تو مرگ، هنوز بهش احترام می‌گذاره. چمباتمه زدم، از دستمال برای پاک کردن گرد و خاک و کثیفی از روی سنگ مرمر استفاده کردم، تا جایی که نوشته‌ها دوباره برق زدن. لی‌وی اول دورتر ایستاد، بعد خم شد تا علف‌های هرز رو جمع کنه. وقتی اونجا کاملاً تمیز شد، مادرم نذری که خودش درست کرده بود آورد، میوه و کیک روی بشقاب‌های چینی. عودها رو روشن کردم و سه تا با شعله سرخ کم‌رنگ بهش دادم. با نگه داشتن اون‌ها جلوی خودمون، جلوی قبر زانو زدیم و سه بار خم شدیم. یه زن و یه دختر، برای بزرگ‌ترین از دست دادمون عزاداری می‌کردیم. بعد از خم شدن آخر، عودها رو محکم تو سوزن مسی کوچیکی فشار دادم. دود نازکی از بخور خوشبو به سمت آسمون رفت. دستش رو لمس کردم تا از فکر عمیقش بیرون بیارمش. «مادر، وقتی شب تو جنگل راه می‌ری، به چی فکر می‌کنی؟» خیلی وقت بود که می‌خواستم این رو بپرسم.

چشم‌هاش رو بست، لبخندی رؤیایی روی لب‌هاش بود. «تو، وقتی بچه بودی، پدرت و زندگی ما با هم. چقدر آرزو می‌کنم اون پیش ما بود که جا نمونده بود». بعد سرش رو پایین انداخت، زمزمه‌های شکسته‌ای از دهنش بیرون اومد. «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم... چی می‌شد اگه دکترها اشتباه می‌کردن؟ چی می‌شد اگه

اکسیر رو نمی‌خوردم؟ همه این سال‌ها رو با هم تو دنیای پایین زندگی می‌کردیم. الان موهام سفید بود؛ اما خوشحال بودیم». محکم‌تر دستم رو گرفت. «همون جوری که به آسمون رفتم، یه بار برگشتم تا اون رو کنار پنجره ببینم – دستش دراز شده بود، چهره‌اش پر از عذاب بود. خیلی دیر برگشته بود. بعضی شب‌ها خودم رو عذاب می‌دم، فکر می‌کنم وقتی منو در حال پرواز دید چه حسی داشت. آیا می‌فهمید چرا این کار رو کردم؟ احساس خیانت کرد؟ آیا... ازم متنفر شد؟ اون شب‌ها، از خودم هم متنفر می‌شم». به جلو نگاه کرد، گلوش تکون خورد قبل از اینکه ادامه بده. «تو اون لحظه‌ای که اکسیر رو دستم گرفتم، فقط به تو و خودم فکر می‌کردم، و اینکه چقدر می‌خواستم ما زنده بمونیم. وقتی اون رو خوردم، مرگ شوهرم رو قبل از خودم انتخاب کردم، یه زندگی بدون اون رو انتخاب کردم و تورو... انتخاب کردم». صدایش با احساسات ناگهانی می‌لرزید. «هیچ‌وقت از غم‌وغصه‌ام آزاد نمی‌شم و با این حال، حتی با دونستن همه اونچه که بعدش اومد، دوباره این کار رو می‌کردم. چون باعث می‌شد تو رو داشته باشم».

اشک‌هاش مثل یه بارون پراکنده از چشم‌هاش سرازیر شد. به‌خاطر سؤال بی‌فکر خودم لعنت فرستادم. برای پرسیدنش، با اینکه می‌دونستم ناراحتش می‌کنه؛ اما نمی‌تونستیم مدام قایم بشیم و غم‌وغصه‌مون رو پنهان کنیم، به‌خصوص از کسانی که دوستشون داشتیم. از طریق اون درد فهمیده بودم که بخشش، رشد و در نهایت التیام زخم‌هامون وجود داره. اون‌موقع به ذهنم رسید، شاید من و مادرم بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم شبیه هم هستیم. هردوی ما فرصت‌هایی که به دستمون اومده بود رو غنیمت شمرده بودیم، هردوی ما انتخاب کرده بودیم که زندگی کنیم. به آرامی، انگشت‌هاش از دستم لیز خوردند، انگار حضور منو فراموش کرده بود. نگاهش به نوشته‌های براق اسم پدرم روی سنگ قبر خیره شده بود، لب‌هاش تکون می‌خورد تا بدون صدا اون‌ها رو تلفظ کنه. میراث و دستاوردهای اون روی سنگ غیرقابل تغییری حک شده بود. برای همیشه تو ذهن دنیایی که نجاتش داده بود حک شده بود، تا زمانی که کتاب برای خوندن و آهنگ برای خوندن وجود داشته باشه. هیچ‌وقت فراموش wouldn't بشه؛ اما برای کسانی که دوستش داشتن تسلی بی‌خودیه. بلند شدم و کنار رودخانه به لی‌وی پیوستم. ساکت ایستادیم، تماشای آب که زیر نور خورشید می‌درخشید و بادی که با موهامون بازی می‌کرد. هوای دنیای مرگبار پر از عطرهاى مختلف بود؛ گل‌های شکوفه، برگ‌های پوسیده، آب رودخونه خاکی که از زندگی پر می‌زد. بعد به طرفم برگشت. «از پرنسس Fengmei خواستم که منو از نامزدی‌مون رها کنه». با نابوری بهش نگاه کردم، نمی‌دونستم چی بگم. بالاخره پرسیدم: «چرا؟ کی؟». اون یه لبخند پشیمون‌کننده بهم زد. «نیاز داری بررسی چرا؟ بعد از اینکه تو رفتی، به پرنسس Fengmei سر زدم. بهش

حقیقت رو گفتم، چیزی که باید خیلی زودتر بهش می‌گفتم. اون بیشتر از چیزی که من می‌تونستم بهش پیشنهاد بدم، لیاقت داشت: قلبی که هیچ‌وقت مال اون نمی‌شد. خیلی با درک بود. و ازم خواست بهت بگم، امیدوار بود که ما با هم خوشبختی رو پیدا کنیم. فکر می‌کنم از همون روزی که نجاتش دادی فهمیده بود.»

یادمه نگاه خیره‌اش وقتی روی مهره‌های آسمانی‌مون افتاد، وقتی فهمید جفت دارن. نمی‌خواستم اذیتش کنم... اما خب، نمی‌تونستم شادی رو که الان تو وجودم شکوفه می‌کرد انکار کنم. «دربارهٔ اتحاد چی؟» «قلمرو ققنوس حمایتش رو از سرزمین آسمانی دوباره تأیید کرد. درحالی‌که این پیوند به اندازه یه ازدواج قوی نخواهد بود؛ اما اونا دوست و متحد ما باقی می‌مونن. هم ملکه و هم اون از کمک ما سپاسگزارن». دستمو گرفت، اون رو روی سینه‌اش فشار داد – جایی که قلبش به همون بلندی قلب خودم می‌زد. چشم‌هاش از احساسات سرکش می‌درخشید. وقتی کف دست دیگه‌اش گودی گونه‌مو گرفت، من ناخودآگاه بهش تکیه دادم، به سمت گرمای همیشگی‌ش کشیده شدم. گفت: «قلبم مال توه، همیشه مال تو بوده» گفت: «لازم نیست الان بهم جواب بدی. می‌دونم به زمان نیاز داری که با مادرت باشی و به همه‌چی فکر کنی. قبلاً اشتباه می‌کردم، اونموقع به اندازهٔ کافی برات نمی‌جنگیدم؛ اما دیگه هیچ‌وقت تو رو ناامید نمی‌کنم». این جملهٔ آخر رو به جدیت یه عهد و پیمان گفت. احساساتی که منو پر کرده بودن دیگه فضایی برای حرف زدن نمی‌گذاشتن. انگار خورشید از پشت ابرها بیرون اومده بود و آسمون رو روشن می‌کرد. سایه‌ها ممکن بود دوباره برگردن؛ اما فعلاً تو درخشش غرق می‌شدم. با نزدیک شدن غروب، دوباره به سمت ماه پرواز کردیم. قبل از اینکه بره، لی‌وی به من برای راه‌اندازی طلسم‌های محافظ کمک کرد. خونهٔ ما دیگه برای جاودان‌ها ممنوع نبود و درحالی‌که از مهمونا استقبال می‌کردیم، باید احتیاط می‌کردیم. با هم، جادومون رو به رشته‌های قدرتی بافته بودیم که دورتادور قصر نور خالص کشیده شده بود. وقتی از کار خسته شدم، لی‌وی ادامه داد. وقتی چشم‌هاشو بست، انرژی‌ش به شکل یه موج نور فوران کرد، دور طلسم‌ها چرخید و بعد ناپدید شد.

«یه چیز دیگه هم برای اینکه کسانی که خودشون رو پنهان می‌کنن؛ چه دیو، چه روح، چه فرشته رو شناسایی کنم اضافه کردم. درحالی‌که نمی‌تونه جلوی ورودشون رو بگیره؛ اما امیدوارم بهت هشدار کافی بده». اون توضیح داد. با جدیت تو صداش، خون از صورتم پرید. «فرشته؟» تکرار کردم، روی کلمه لکنت گرفتم. فکر می‌کردم دیگه کارمون با دسیسه، خطر و ترس تمومه. چهرهٔ لی‌وی تیره شد. «هیچ نقشه‌هایی که من ازشون باخبر باشم وجود نداره. با این حال، پدر و مادرم از دخالت ارتش برای کمک بهت ناراضی هستن. زمزمه‌هایی به گوششون رسیده که تسلیم‌شدنشون تو این قضیه، از نظر خیلی‌ها نشونهٔ ضعف به حساب میاد. بعضی‌ها دوباره

شروع به زیر سؤال بردن عقلانی بودن تصمیم‌های گذشته اونا می‌کنن - زندانی کردن اژدهاها، تبعید الهه ماه. اجازه دادن به اینکه پرنده‌های خورشیدی آزادانه بچرخن». لرزه‌ای به من دست داد. «من فقط می‌خواستم برم خونه و مادرم رو آزاد کنم. هیچ‌وقت هیچی از این رو به‌عنوان یه چالش در نظر نداشتم. فقط می‌خوام اینجا، تو صلح زندگی کنم». «نمی‌تونیم کنترل کنیم که بقیه از چی می‌ترسن؛ اما تو تنها نخواهی بود. من با تو خواهم بود، تا زمانی که اجازه بدی». لی‌وی دست‌های یخ‌زده‌مو گرفت، اون‌ها رو به لب‌هایش رسوند و نفس گرمش رو روشن فوت کرد. «فقط دارم احتیاط می‌کنم. این‌ها زمزمه‌ها و شایعاتن، فعلاً چیزی نیست که نگرانی داشته باشه». مثل آدم آهنی سر تکان دادم. زمزمه‌ها و شایعات تو گوش‌های اشتباه می‌تونستن هنوز عواقب وحشتناکی داشته باشن.

اون شب، بعد از اینکه لی‌وی رفت، خیلی تو تخت چرخیدم تا خوابم ببره. و حتی تو خواب هم آرام نشدم - تو یه رؤیای واضح گم شدم که توش روی بالکن ایستاده بودم و به آسمون نگاه می‌کردم. ابرها رنگ عجیبی داشتن، تقریباً بنفش. وقتی یه آدم بلندقامت کنارم اومد، ردای سبز رنگش تو باد می‌چرخید. با اون چشم‌های نقره‌ای بهم خیره شد، انگار منتظر بود حرف بزنم. «مرسی که اجازه دادی بریم؛ اما همه اون کاری که کردی پاک نمی‌شه». خشک گفتم: «چیزی رو که گفتم، جدی می‌گم. اینکه دیگه هیچ‌وقت تو رو برخلاف میلِت مجبور نمی‌کنم». یه حسرت تو صداسش بود، چیزی که قبلاً ازش نشنیده بودم. «تا وقتی که از دست ندادم، نفهمیدم چی داشتیم. کاش می‌شد دوباره شروع کنیم، کارها رو جور دیگه‌ای انجام می‌دادم». جوابش رو ندادم. نمی‌دونستم چی بگم. «یه چیزی می‌خواستم ازت بپرسم». «می‌تونی بررسی؛ ولی ممکنه جواب ندم». مقابله به مثل کردم، چون نمی‌خواستم بیشتر تو گفت‌وگویی کشیده بشم که خاطره‌های آزاردهنده زیادی رو برمی‌گردوند. با اینکه لبخند زد؛ اما یه پوچی توش بود. «می‌شه بهم لطف کنی؟ دلم برات تنگ شده بود». «دل من برات تنگ نشده بود». یه نیمه حقیقت، یه نیمه دروغ. به خودم یادآوری کردم هرچیزی که برام تنگ شده بود، فریب هم‌نشینی ما بود، نه واقعیت فریبش. چشم‌هایش برق زد. «رو پشت‌بوم، قبل از اینکه اژدها تو رو ببره - منو تیر می‌زدی؟» این سؤال رو از خودم بی‌نهایت بار پرسیده بودم. و الان، بالاخره جوابش رو می‌دونستم. «نه». صداقتش حداقل لیاقت صداقت من رو داشت. با همون یه کلمه، نفس عمیقی کشید، تنش از شونه‌هایش کم شد. «می‌شه هیچ‌وقت به یه دیو به اندازه یه فرشته اهمیت بدی؟» «هیچ فرشته‌ای وجود نداشت. از اول همون دیو بود». به نوعی، تونستم صدام رو آرام نگه دارم، سوزش تو سینه‌ام رو نادیده گرفتم. با جدیت سرش رو تکیه داد. «شاید. هرجوری منو ببینی، صبر می‌کنم تا این اتفاق بیفته». «چه اتفاقی بیفته؟»

«دوباره دوستم داشته باش». انگشت‌های کنار سرم کشیده شد، به آرامی موهام رو نوازش کرد. «یا حداقل، دیگه ازم متنفر نباش». قبل از اینکه بتونم خودم رو عقب بکشم، با یه جواب تندوتیز روی زبونم، اون ناپدید شد. صبح بعد با چشم‌های خواب‌آلود و اخمو بیدار شدم. خوابم خیلی واضح بود، احساساتی که به وجود آورد خیلی واقعی بودن – برای مدت زیادی تو فکر فرو رفتم. بین عصبانیت از اینکه ممکنه به خوابم نفوذ کرده باشه و ناراحتی از اینکه فکر کردن بهش هنوز این قدر اذیتم می‌کنه، گیر کرده بودم. بالاخره بلند شدم تا لباس بپوشم. جلوی آینه، با دیدن سنجاق نقره‌ای تو موهام که طرح ابر روش حک شده بود، خشکم زد. انگشت‌هام فلز سرد رو لمس کردن، اون رو بیرون کشیدن و تو یه کشو پرت کردن. تیروکمان یشم رو برداشتم، قبل از اینکه اتاق رو ترک کنم، اون رو روی شونه‌ام انداختم. وقتم تو ارتش به من احتیاط رو یاد داده بود اینکه همیشه یه سلاح دم دست داشته باشم. با بیرون رفتن، دوباره طلسم‌هایی رو که من و لی‌وی بافته بودیم چک کردم. رشته‌های طلا و نقره‌ای که محکم به هم بافته شده بودن – به ظرافت تار عنکبوت؛ اما از آهن هم محکم‌تر. با یه حس سرکشی فکر کردم، اگه دشمنان تو افق کمین کرده باشن، برای رویارویی باهاشون آماده‌ام. اون شب، خواب ونژی رو ندیدم. آشفته بودم، مطمئن نبودم چه احساسی دارم، هرچند حس می‌کردم این آخرین باری نبود که می‌بینمش.

روزهای من به روال عادی برگشت. از وقتی که مجازات مادرم برداشته شد، خیلی از جاودان‌ها بهمون سر می‌زدن. بعضی‌ها برای احترام گذاشتن، بعضی‌ها هم برای اینکه کنجکاویشون رو برطرفه کنن – بیشتر به رسوایی داستان ما علاقه داشتن تا اینکه واقعا نگران باشن. دلم می‌خواست بعد از اولین فنجون چای، اونا رو بیرون کنم؛ اما نگاه تند مادرم جلوی بی ادبی‌های من رو می‌گرفت؛ ولی با این حال، به جز این اذیت‌های کوچیک، بودن تو خونه عالی بود. اینکه احساس امنیت، آزادی و دوست داشته شدن رو داشته باشم. شوکسائو طبق قولی که داده بود، زیاد بهمون سر می‌زد، خیلی وقت‌ها هم سرزده می‌اومد. من همیشه از هم‌نشینی باهاش خوشحال بودم و اینکه خبرهای قلمرو رو ازش بشنوم. مینی هم می‌اومد، حتی استاد دائومینگ و ژنرال جیان‌یون. این‌ها زمان‌های مورد علاقه من بودن – تقسیم کردن خونم با دوست‌هایی که پیدا کرده بودم، شنیدن صدای اونا و قهقهه‌هایی که تو سالن‌های ما می‌پیچید. همچین هم‌نشینی‌ای از آرامش کم نمی‌کرد؛ بلکه اون رو بیشتر می‌کرد. با این حال، هیچ مهمونی بیشتر از لی‌وی بهمون سر نمی‌زد. ما تو جنگل گل‌های نارنگی سفید قدم‌های طولانی برمی‌داشتیم، بین فانوس‌های روشن، زیر آسمان پرستاره راه می‌رفتیم. وقتی من کین یا فلوت می‌زدم، اون کنارم می‌نشست، طرح می‌کشید یا نقاشی می‌کرد. بعضی وقت‌ها سرم رو بلند می‌کردم و می‌دیدم

چشم‌های تیره‌اش با اون شدت به من خیره شده بودن، انگشت‌هام روی ملودی می‌لرزید؛ اما دیگه از لمسش فراری نبودم، یا وقتی که با دیدنش ضربان قلبم تند می‌شد، اون حس گناه رو نداشتم. و ذهنم، یه بار دیگه، جرئت کرد تا برای آینده‌مون رؤیا ببافه.

بعضی شب‌ها، بعد از اینکه پینگار می‌رفت می‌خوابید، من به مادرم ملحق می‌شدم که روی بالکن خونمون ایستاده بود. با هم بودیم؛ اما هر کدوم تو خاطرات خودمون گم شده بودیم – اون تو خاطرات قلمرو پایین و من تو خاطرات آسمون بالا. حالا با یه وضوح تکان‌دهنده می‌فهمیدم، چرا اون تو این زمان‌ها نمی‌خواست مزاحم بشه. و با اینکه حرفی نمی‌زدیم، تو هم‌نشینی با هم و تقسیم کردن غم‌وغصه‌مون، یه جور آرامش پیدا می‌کردیم – غمی که تو بچگی هیچ درکی ازش نداشتم. خیلی وقت‌ها متوجه می‌شدم که تنهام، نمی‌فهمیدم کی مادرم رفته – انقدر تو فکر خودم و جواب دادن به سؤال‌هایی که تو ذهنم می‌چرخیدن، غرق بودم. آیا من و لی‌وی می‌تونستیم واقعا همه چیزایی رو که باعث جداییمون شدن، فراموش کنیم؟ آیا پیوندهایی که بریده شدن دوباره ساخته می‌شدن؟ تو آرامش خونم، امیدوار بودم که زمان کافی برای باز کردن گره‌های درهم زندگیم داشته باشم. با اینکه جاودان بودیم؛ اما نمی‌تونستم همیشه تو این راه قدم بردارم – از عشق فراری باشم، از اینکه تصمیم اشتباهی بگیرم بترسم، از اینکه آسیب بینم وحشت داشتم باشم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که سست‌عهد باشم؛ اما حقیقت این بود که دیگه قلب خودم رو نمی‌شناختم. همیشه فکر می‌کردم زندگی یه جاده‌ست که با فرازونشیب‌های سرنوشت می‌پیچه و می‌چرخه. شانس و فرصت، هدیه‌هایی خارج از کنترل ما. همون جوری که به شب بی‌پایان نگاه می‌کردم، اون‌موقع به ذهنم رسید که مسیر ما از انتخاب‌هایی که می‌کنیم ساخته می‌شه. اینکه دنبال یه فرصت بریم یا بذاریم از دست بره. اینکه با تغییر هم‌قدم بشیم یا سر جای خودمون بمونیم. تو ظاهرش، زندگی من یه دوره کامل رو طی کرده بود؛ اما دیگه مجبور نبودم تو سایه‌ها قایم بشم، گذشته‌ام رو دفن کنم و از آینده‌ام بترسم. دیگه هیچ‌وقت نمی‌خواستم اینکه کی هستم و اسم پدر و مادرم رو پنهان کنم. تو کل هشت پادشاهی قلمرو جاودان‌ها حرف پخش شده بود که من دختر الهه ماه و انسانی هستم که خورشیدها رو کشته بود. تو تاریکی، هزاران فانوس روشن شدن. آسمون صاف بود. ستاره‌ها بی‌پایان. نور ماه کامل و درخشان بود. تو شبی به این قشنگی، قلبم راضی بود و منتظر وعده فردا.

